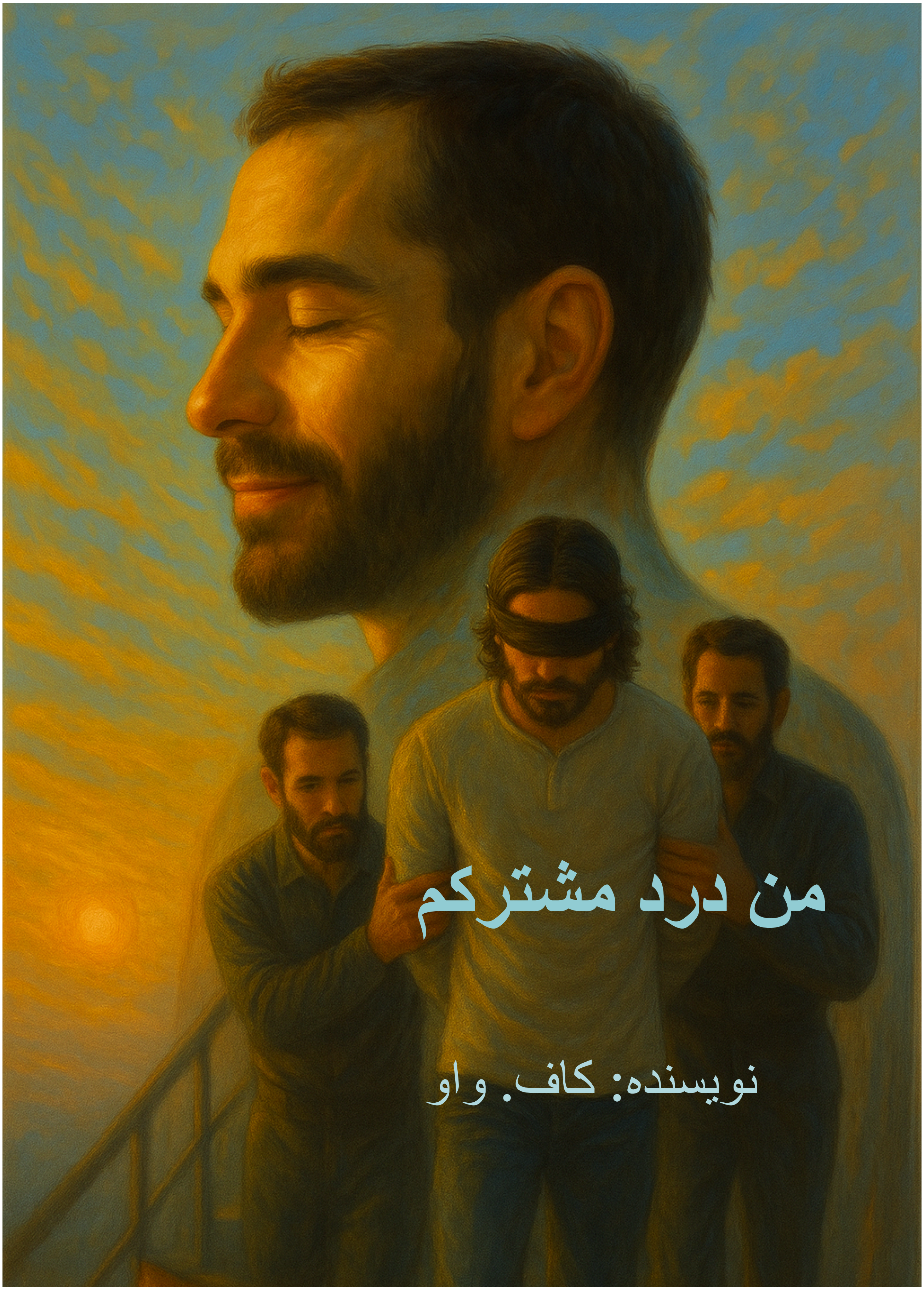


من درد مشترکم

نویسنده: کاف. واو

من درد مشترکم

نویسنده: کاف. واو

چاپ نخست: انتشار آنلاین

تهران – شهریور ۱۴۰۴

به جان‌باختگان راه آزادی،

به همه‌ی زندانیان سیاسی،

به رنج‌کشیدگان خاموش،

به آنان که شجاعت را زیستند

و با دستان بسته راه آزادی گشودند،

و به «کارزار سه‌شنبه‌های نه به اعدام».

یادداشت نویسنده

این کتاب حاصل تجربه‌ها و تأثیر عمیقی است که خیزش «زن، زندگی، آزادی» در سال ۱۴۰۱ بر من گذاشت. آنچه پیش رو دارید نه یک تاریخ‌نگاری دقیق است و نه گزارشی مستند از آن روزها؛ بلکه کوششی است برای بازآفرینی رنج‌ها، امیدها و لحظه‌هایی که در خیابان‌ها، خانه‌ها و زندان‌ها جریان داشت.

شخصیت‌های این داستان واقعی نیستند و نام‌هایشان نیز برساخته است. با این حال، سرنوشت و تجربه‌هایشان می‌تواند شباهتی با زندگی برخی از جان‌باختگان یا زندانیان آن جنبش داشته باشد. این شباهت‌ها به‌خاطر الهام گرفتن از فضای جمعی و حقیقت مشترکی است که همه‌ی ما در آن روزها لمس کردیم؛ با این حال هیچ‌یک بازنمایی مستقیم فردی مشخص نیستند.

همین نکته درباره‌ی شخصیت‌های طرف مقابل نیز صدق می‌کند: بازجوها، مأموران و مسئولان امنیتی در این روایت حاصل ترکیب و بازآفرینی واقعیت‌ها هستند و نه روایت زندگی فردی مشخص.

تاریخ‌ها و زمان‌های ذکرشده در داستان نیز دقیق و مستند نیستند، بلکه بازآفرینی ادبی‌اند تا حقیقتی عمیق‌تر را بازتاب دهند؛ حقیقتی از جنس تجربه و احساس، نه از جنس عدد و سند.

با این حال، آوردن برخی نام‌ها و تعبیرها ــ مانند «دیکتاتور پیر» ــ آگاهانه و به‌طور مستقیم در متن آمده است؛ چرا که این نام‌ها بخشی از واقعیت بیرونی‌اند و نه زاده‌ی تخیل داستانی.

امید من در نگارش این کتاب فراتر از ثبت رنج‌هاست. این روایت می‌خواهد یادآور شود که حتی در تاریک‌ترین لحظه‌ها نیز امید به آزادی از استبداد، ایمان به پیروزی خیر بر شر، و نیروی همدلی و اتحاد مردم خاموش نمی‌شود. شاید شخصیت‌ها و روایت‌ها ساخته‌ی خیال باشند، اما آرزوی رهایی و عدالت، حقیقتی زنده است که در قلب این اثر می‌تپد.

ک. و

شهریور ۱۴۰۴

فهرست

فصل اول

زن، زندگی، آزادی

رژیم انتظار بازگشت معترضین به خیابان را نداشت. قتل و کشتار سه روز پایانی شهریور، ترس را آنطور که دیکتاتور پیر می خواست، در دلها نیفکنده بود. درست به همین دلیل، شب قبل یک سردار سپاهی، مردی کوتاه قد و چاق که لبهای بزرگ، نگاهی خرفت و چهره ای برافروخته داشت، در دیدار با جمعی از نیروهای سرکوبگر به آنها دلگرمی داد و گفت: «تا فتح قله، راه زیادی نداریم. طاقت بیاورید و محکم ادامه دهید.» یعنی همینطور بکشید، کور کنید اما عقب ننشینید.

و این در حالی بود که صبح همان روز اعتراضات در دانشگاه تهران – قلب پایتخت – شروع شده بود. دانشجویان از صبح در محوطه دانشکده فنی مقابل درب اصلی دانشگاه که در خیابان ولیعصر واقع شده، تجمع کرده و از رفتن به کلاس های درس سر باز زده بودند. آنها مصمم به قدرت اتحاد خود علیه ظلم و فساد دیکتاتور، فریاد می زدند: «دانشجو میمیرد – ذلت نمی پذیرد.» بعد به خون جاوید نامان ایران قسم خوردند که تا پایان راه، یعنی رسیدن به آزادی و رهایی از شر استبداد، استوار بایستند و در این راه ترس و تردید به دل هایشان راه ندهند.

از همان ساعات اولیه غروب، جو امنیتی سنگینی مشابه با حکومت نظامی، در جای جای شهر تهران از جمله محله تهرانپارس برپا شده بود. دیکتاتور پیر خود را در جنگ با مردم بی دفاع میدید. انگار با این کار میخواست به آنها بگوید: «حالا دو سه روز بلوا به پا کردید. من چیزی نگفتم. از امروز به بعد ولی دیگر همه چیز تمام است. حتی عبور و مرور هم ممنوع میشود.»

هوا گرگ و میش، دم کرده و غبار آلود بود. هر چند صد متر خودروهای نیروی انتظامی، ون های سفید بدون پلاک و تعداد زیادی مامور موتور سوار دیده میشدند که در حال گشت زنی در خیابان و کوچه های محله بودند. ترافیک خودروها به اوج خود رسیده بود و جمعیت عابر پیاده هر لحظه افزایش می یافت.

اما ماموران حاضر در محل در نهایت پس از چند دقیقه تحمل، با یورشی وحشیانه میان مردم، آنها را از خیابان پراکنده کردند.

حول و حوش ساعت هشت شب، جمعیتی که با تهدید سرکوبگران، به کوچه پس کوچه ها پناهنده شده بودند، فرصت را مناسب یافتند تا دوباره به خیابان بازگردند. آنها این بار زیر پل عابر، چند چهارراه پایین تر از میدان اصلی به سمت شرق، محلی که در تیررس و دید ماموران نبود، به یکدیگر پیوستند و آتش اعتراضات را بار دیگر افروختند.

جوان ترها سطل زباله های بزرگ را وسط خیابان آوردند و آنها را واژگون کردند. کم کم راننده ها خودروی خود را پشت موانع متوقف کرده و پشت چهارراه صف بستند. بعد چند نفر شروع به دادن شعار کردند. لابه لای شعارها گاهی صدای بوق کوتاه یا ممتد خودروها نیز به گوش میرسید.

مردم معترض با کمک یکدیگر کیسه های بزرگ زباله را در اطراف پراکنده کردند تا در صورت رسیدن ماموران جلوی آنها را بگیرند. چند جوان گاردریل های کنار خیابان را با فشار زیاد از جایش کندند و به جلوی جمعیت آوردند. در همین حال دو دختر جوان که سرشار از انرژی بودند، روسری های خود را بالای سر در هوا می چرخاندند. و به مردمی که زیر پل عابر پیاده آنها را تماشا میکردند می گفتند که به آنها در خیابان بپیوندند، دقیق ترش اینطور بود: «ما تماشاگر نمی خواهیم به ما ملحق شوید»

بعد با شور وصف ناپذیری فریاد زدند: «زن، زندگی، آزادی».

رفته رفته، بر جمعیت مردم معترض افزوده شد. صدای کف و سوت پس از دادن شعارها در هوا پیچیده بود.

سطل زباله حالا دیگر در شعله های آتش می سوخت. جمعیت یکپارچه شعار میدادند: «مرگ بر دیکتاتور».

همه با هم فریاد میزدند: «می‌جنگیم می‌میریم ایران رو پس می‌گیریم».

شعارها هربار محکم و رساتر از قبل ادا میشد. تعدادی از مردم، بالای پل عابر پیاده رفته و از آنجا فیلم و عکس می گرفتند. هرچند شهرداری برق تمام منطقه را قطع کرده بود، لامپ روشن خودروها تاریکی شب را چونان صاعقه ای پرنور از هم می شکافت.

در همین لحظات، پسری با قد بلند، هیکلی ورزیده، تی شرت مشکی و دستمال سر سیاه و سفید، آرام و بی‌صدا به جمعیت رسید. اسمش حسام بود. بیست‌ودو ساله. کسی او را نمی‌شناخت. نه با گروهی آمده، نه با کسی حرفی زده بود. اما آمده بود که بایستد. آمده بود که ببیند. قلبش، مثل طبلی بی‌نظم، در سینه‌اش می‌کوفت. ولی نگاهش ثابت و پرامید بود.

در تاریکی نیمه‌روشن خیابان، زیر پل، میان فریاد و دود و آتش، حسام مثل سنگری خاموش در دل هیاهو ایستاده بود.

او چند لحظه بعد همراه چند نفر دیگر جلوی خودروها رفت تا از راننده ها بخواهند که موتور خودروی خود را خاموش کنند. ترس و وحشت از حمله غیرمترقبه مامورها مانع میشد که برخی از رانندگان حرف او و بقیه را گوش کنند. آنها هراسان و گیج با سرعت از آنجا دور می شدند و در عین حال از کار خود احساس شرم میکردند. در مقابل اما دسته ی دیگری هم بودند که احساسات به غلیان آمده معترضان را جدی می گرفتند. آنها کنار پسران و دختران کم سن و سال، پشت آتش و موانعی که در خیابان برپا شده بود، با شجاعت هر چه تمام ایستادند و فریاد کشیدند: «زن، زندگی، آزادی».

فضای انقلابی پرشور و گدازی شده بود. با این همه، دلهره ای غریب موج سهمگینش را به دل حسام میکوبید. با شور و دلهره از خود می پرسید: «آیا این بار موفق میشویم؟ آیا انقلاب میشود؟».

چند لحظه بیشتر نگذشت که یورش ماموران به محل تجمع آغاز شد. ابتدا چندین گاز اشک‌آور پشت سر هم شلیک شد. دود از میان غریو مردم به هوا خاست. حسام صدای شلیک و خرد شدن شیشه ها را از نزدیک شنید.

ازدحام معترضان زیر پل به یکباره و با سرعت پراکنده شدند.
در میانه‌ی میدان، میان فریادها و آتش، چشم حسام ناگهان به پسری لاغر و کم‌سن و سال افتاد. او چند قدم جلوتر از معترضین ایستاده بود. نامش حمید بود. با آن جثه‌ی کوچک، در برابر صف مأموران ایستادگی می‌کرد و همچنان شعار می‌داد. حسام همان لحظه متوجه مأموری شد که سمت راست حمید، از فاصله‌ای نزدیک، اسلحه را بسویش نشانه رفته. تنها یک لحظه گذشت؛ یک فریاد در هوا پیچید، و سپس بدن حمید بی‌حرکت بر زمین افتاد.
مردم وحشت‌زده به هر طرف دویدند. حسام در حالی که همراه جمعیت به عقب هل داده میشد، لحظه ای برگشت و به پشت سرش نگاه انداخت: یک بار به پیکر افتاده حمید، یک بار به صف مامورانی که از سر چهارراه هجوم می آوردند. او اما با شنیدن صدای شلیک دوباره به کوچه‌ی فرعی نبش تقاطع پناه برد. در دل تاریکی یکی دو کوچه را پشت سر هم پیمود. صدای بوق و فریادها را هنوز می شنید. ناگهان نفسش سنگین شد. زانوهایش لرزید. ایستاد و خود را پشت صندوق برقی پنهان کرد. به دیوار چسبید و منتظر ماند. نمیخواست کاملا عقب بنشیند. می‌دانست که این پایان نیست. مردم بازمی‌گردند. مثل موجی که موقت عقب نشسته باشند. آنها برمیگردند. هنوز فرصتی هست. باید باشد. حسام از خود پرسید که چه بر سر آن پسر آمد.

***

آن شب پارسا و دوست دخترش شیرین که هر دو از دانشجویان دانشگاه علامه بودند، به همراه بقیه در اعتراضات محله تهرانپارس شرکت کرده بودند. پنجاه قدم پایین تر از جایی که حسام بود، آن دو در حال دادن شعار بودند. پارسا ۲۷سال و شیرین ۲۳ ساله بود.
مدت زیادی از آشنایی او و شیرین نمی گذشت. هر دو در یک دانشکده درس میخواندند. هر دو اهل کتاب و هنر بودند. برای شیرین که اغلب کم حرف و بیشتر اهل گوش دادن بود، پارسا مثل خورشید، بزرگ و بخشنده بود. از سوی دیگر، شیرین با طراوتی که در چهره و رفتار خود داشت، به پارسا قوت قلب میداد. همیشه می گفت که «او با بقیه فرق دارد...»
حالا، در این برهه خاص از زمان، وقتی جریان انقلابی در جامعه به راه افتاده بود، پارسا و شیرین به راهی که در آن بودند، به پاکی و نیت خیر آن ایمان داشتند و حاضر بودند در راه آزادی ایران از بند ستم و استبداد، حتی از جان خود بگذرند. این چیز ساده ای نبود. ارزشی بزرگ و ماندگار داشت. چراکه هر دو در خانواده هایی با رفاه نسبی به دنیا آمده بودند. در نتیجه حال و روز بدشان بخاطر فقر و بیچارگی نبود، بلکه برای نبود دموکراسی، آزادی و عدالت برای مردم بود.
سرنوشت این دو، پارسا و شیرین در آن شنبه سیاه دوم مهر برای همیشه تغییر کرد.
با فاصله ۵۰ متری از زیر پل عابر میان جمعیت بودند که پارسا متوجه صدای یورش موتورسیکلتهای سرکوبگر از سمت غرب شد. تنها ثانیه ای بعد از آن صدای خرد شدن شیشه های اتومبیل، حضور درنده خویان را به همه اعلام کرد. بعد از آن شلیکهای پشت سر هم شروع شد. دود سفید و خاکستری با فشار زیاد از گلوله های اشک آور بیرون جهید و به آسمان رفت. غریو گوشخراش گاز موتورسیکلتها، صدای

شلیک اسلحه و افتادن پوکه های سربی روی سنگفرش خیابان، همه و همه میگفتند که شبیخون ماموران به مردم بی سلاح شروع شده است. در فاصله کوتاهی، فضای اعتراضاتی که مسالمت آمیز بود، متشنج، سمی و زهر آلود شد.

مامورین با موتورهایشان بی درنگ و با سرعت به میان جمعیت ویراژ دادند. هر لحظه بیم زیر گرفته شدن توسط آنها میرفت. هراس از اصابت گلوله به پشت سر هنگام فرار، هراس از خرد شدن اسکلت جمجمه زیر ضربات باتوم و قنداق اسلحه، هراس از آن هیکلهای بزرگ یونیفورم پوش، فضا را وحشتناک کرده بود. بعضی از آنها دور چشم هایشان را سیاه کرده بودند تا بر هیبت وحشت و ترس خود بیفزایند. خیابان و کوچه هایی که هر روز محل تردد مردم عادی بود، اکنون تبدیل به میدان جنگ علیه آنها شده بود. مردم، آنها که اکثرا کم سن و سال بودند، با جثه های کوچک، کودکان دیروز، نوجوانان امروز، فرزندان این آب و خاک همه در شوک و وحشت به دنبال پناهگاه میگشتند.

بچه ها را به خاک و خون کشاندند. آنها که تا دیروز در سایه امنیت خانواده های خود، در آرامشی عمیق زیسته بودند، اکنون در بی پناه ترین لحظات زندگی خود، در معرض بی رحمی و وحشی گری مطلق بودند.

واکنش طبیعی و منطقی هر انسانی در هنگام احساس خطر، فرار از مهلکه است. طبیعی است که انسان سراسیمه و هراسان به هر سو می دود تا راه نجاتی برای خود و همراهانش بیابد. با این همه، پارسا نه برای جان خود، بلکه از زخمی یا اسیر شدن شیرین می ترسید. باید همه تلاش و توان خود را به کار می گرفت تا او را به جایی امن برساند. بسیار شنیده و خوانده بود که احتمال تعرض یا خشونت جنسی در صورت به دام انداختن دختران و پسران با هم وجود دارد. میدانست که آنها همچون حیوانات بی شرم و حیا به هیچ چیز و هیچ کس رحم نخواهند کرد. برای همین پارسا از حوادث غریبی که ممکن بود برای شیرین پیش بیاید حذر داشت. او حاضر بود جان خود را بدهد اما جان شیرین به خطر نیفتد.

دست او را محکم گرفته بود و با او از کوچه های پی در پی می گذشتند. در یکی از همین کوچه ها آنها خود را پشت درختی در پیاده رو پنهان کردند. قلب شیرین تند تند میزد و نفسهایش به شماره افتاده بود. چهره ظریف او زیر هجمه ی دود و آتش آشفته و پریشان شده بود. پارسا به پشت سرش نگاه کرد. خوشبختانه ماموری در تعقیب آنها نبود. صدای شلیک گلوله و فریاد، صدای جیغ و فریاد مردم، بوق راننده خودروهایی که با وحشت سعی داشتند از آنجا دور شوند، به گوش میرسید. بلوا شده بود. ساکنین محل چراغ ها را خاموش کرده و پرده ها را کشیده بودند.

دو زن جوان که به نظر میرسید مادر و دختر باشند، با عجله، نفس نفس زنان داخل کوچه شدند و با فاصله چند متری از پارسا و شیرین در فرورفتگی درب پارکینگ مقابل پناه گرفتند. همچنان داد و فریاد ماموران و شلیک های پراکنده در هم می آمیخت و دهشت می آفرید. پس از چند لحظه سروکله پسر بلند قد و نسبتا لاغری با نام نیما که داخل کوچه می پیچید، پیدا شد. او برای چند ثانیه گیج و مبهوت چند قدمی تا میانه ی کوچه برداشت بعد مردد برگشت و خواست به خیابان بازگردد. اما صدای شلیک گلوله ناگهان او را به خود آورد. با سرعت برگشت. وقتی وسط کوچه رسید. زنی که در فرورفتگی دیوار پناه گرفته بود، با علامت دست نیما را به سوی خود خواند. آهسته او را صدا زد و گفت: «آقا پسر، بیا! اونجا واینسا!!.»

در همین حین غرش رهایی گلوله از خشاب اسلحه جنگی، دوباره طنین انداز شد. نیما وحشتزده کنار مادر و دختر جوان رفت. او که پاهایش سست شده و در اختیارش نبود، ناچار روی زمین نشست. سرش را میان بازوانش گرفت و با صدایی لرزان گفت:

– خدایا! امشب همه رو میکشن!.

در همین لحظه، درب پارکینگ از داخل باز شد. مردی میانسال در چارچوب در ظاهر شد. او آنها را به داخل خانه اش راه داد. همچنین با اشاره به پارسا و شیرین از آنها خواست که داخل پارکینگش شوند.

آنها همگی به انتهای پارکینگ رفتند، جایی که سقف نداشت و شبیه حیاط خلوتی کوچک ساخته شده بود. نیما اما پشت در ایستاد. لای آن را کمی باز گذاشته و کوچه را زیر نظر داشت.

تقریبا همه سرفه میکردند. گاز اشک آوری که در خیابان و کوچه های اطراف پخش شده بود، همچون یک افعی از درز در و پنجره به داخل پارکینگ میخزید و هوا را سمی می کرد. چشمان شیرین از شدت سرفه خیس و ملتهب شده بود. یکی از ساکنین ساختمان از پله ها پایین آمد و داخل پارکینگ شد، تا به آنها کمک کند. او سیگاری را از جیبش بیرون آورد و آن را آتش زد. می خواست که دود را جلوی صورت حاضرین در پارکینگ بگیرد. با لحن آرامی به شیرین گفت که دود سیگار جلوی سوزش ناشی از گاز اشک آور را میگیرد. شیرین زیر لب به پارسا گفت که این دو بهم ربط ندارند! پارسا اما آهسته گفت که امتحانش هم ضرری ندارد.

نگرانی از حمله مامورین، باعث شد که همه سرفه و ناله های خود را در گلو حبس و دردش را تحمل کنند. صاحبخانه در حالی که زیر لب ماموران را لعن و نفرین می کرد، شلنگ آب را آهسته از گوشه حیاط به سمت آنها آورد. در همین لحظه پارسا متوجه نیما شد. او بی تاب و بی قرار از جایش، یعنی پشت درب پارکینگ تکان نمی خورد. کنارش رفت و به آرامی گفت:

– چی شده؟ رفیقات رو گرفتن؟

نیما با بغضی سنگینی که در صدا داشت جواب داد:

– با پسرخالم حمید بودم. وقتی مامورا حمله کردن، اصرار کردم بهش بیا بریم، گفت نمیاد. گفتم اینا میکشنت. گفت اگه من نمونم پس کی بمونه؟

بغض نیما ترکید. روی زمین نشست، سرش را میان دستانش گرفت، هق هق زیر گریه زد و گفت:

– وسط خیابون که رسیدم، برگشتم دیدم که چهل، پنجاه تا مامور، اونور چهارراه صف بستن.

نیما سرش را بالا آورد. اشکهایش را پاک کرد و با صدایی خفه رو به پارسا و بقیه که کم کم دور او جمع می شدند، گفت:

– دوباره داد زدم. بهش گفتم، حمید! جانِ مادرت بیا. دستش رو تکون داد که نمیام. گفت: تو برو!!.

و باز اشکهای نیما سرازیر شد.

با صدایی که از فرط بغض و گریه در نمی آمد گفت:

– من فرار کردم، جا زدم.

نیما به پهنای صورت اشک می ریخت. با گوشه لباسش آنها را پاک کرد، صدایش را صاف کرد و گفت:

– اگه طوریش بشه، اگه بکشنش چی؟ جواب خاله ام رو چی بدم؟!.

چهره اش پریشان بود و پیشانی اش آشکارا در تبی داغ می سوخت. برای لحظات کوتاهی سکوتی تلخ در پارکینگ برقرار شد. صدای شلیک گلوله هم کمتر شده بود. حالا صدای گاز موتور سیکلت ها به شکل پراکنده تری به گوش می رسید. پارسا کنار نیما روی زمین نشست. دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: نگران نباش. همه چیز درست میشه.

نیما اما طاقت نیاورد. از جایش بلند شد. اشکهایش را با پشت دست پاک کرد. بعد سمت در بازگشت. آرام لای آن را باز کرد. چند ثانیه بعد، رو به بقیه کرد و گفت:

– آقا من میرم.

بعد با صدایی لرزان و مِن‌مِن‌کنان گفت: «نمیتونم همینطور اینجا منتظر بمونم.»

پارسا که در آن لحظات و پس از شنیدن داستان اندوهبار نیما، در حزنی سنگین فرو رفته بود، دست شیرین را در دستانش فشرد و رو به او گفت:

– شیرین منم باهاش میرم.

همه دور آنها را گرفتند. هرکس به نحوی سعی کرد آن دو را از رفتن باز بدارد. شیرین دست پارسا را محکم فشار داد. با نگرانی گفت:

– این دیوونگی محضه! اونا هر دوی شما رو میکشن.

صدایش می لرزید. پارسا شیرین را در آغوش گرفت. گفت:

– نمیزارم! قول میدم.

شیرین که یک دست پارسا را هنوز در دستان خود داشت، نگاه نگرانش را به او انداخت و با صدایی گرفته که هنوز سرفه می کرد گفت:

آخه شما دو نفر، تنهایی، چیکار میتونین بکنین؟

مادر جوان با سرش حرف شیرین را تایید کرد. رو به پارسا گفت:

– پسرم، راست میگه! اگه یکی پیدا نشه بیاد کمک شما، اونوقت چی؟

نیما سرانجام رو به پارسا گفت:

– داداش! من تنها میرم، تو نمیخواد بیایی.

شیرین هرچند حس بد و ناراحت کننده ای داشت، ولی دلش راضی نمیشد که مانع رفتن پارسا شود.

در همین لحظات صدای شعار و فریاد مردم، باز به گوش رسید.

طنین شعارها در کوچه و خیابان، امید دوباره ای به دلها افکند. پارسا در حالی که در چشمانش اشک جمع شده بود، رو به شیرین گفت: «میبینی شیرین؟! مردم هنوز هستن.»

شیرین لبخند محزونی زد، دست او را رها کرد و گفت:

– درسته! برو عزیزم! خدا به همرات!

او اما نگران بود، نمی خواست دستش از دستان پارسا جدا شود. گرمای آنها را دوست داشت. دلش میخواست آن لحظات تا ابد کش می آمد و پارسا کنار او میماند.

دستان پارسا را به سختی و با اندوه رها کرد. گذاشت که برود.

بعد آهسته از لای در به او چشم دوخت. قبل از پیچیدن از سر کوچه، سرش را یکبار دیگر چرخاند. دستش را به نشانه خداحافظی برای شیرین بالا آورد. شیرین هم دستش را بلند کرد و بعد آن را آرام روی قلبش فشرد. زیر لب طوری که تنها خودش می شنید، زمزمه کرد:

– نزار بکشنت پارسا!

قطرات اشک از گوشه چشمانش روی گونه ها پایین لغزیدند. پارسا در هوای تاریک و غبار آلود آن شب دلگیر اول پاییز، به‌تدریج در مه محو شد. بغض سنگینی گلوی شیرین را میفشرد. دلش میخواست فریاد بزند. سینه اش مالامال از درد و اندوه بود. با خود فکر میکرد که ای کاش، یک اسلحه، فقط یک اسلحه داشتم. کاش میتوانستم از آنها دفاع کنم. ترس ندیدن دوباره پارسا به جانش افتاده بود. به خود گفت: «اگر نبینمش چه؟»

نگرانی و اضطراب در وجودش عصیان میکرد. از شنیدن صدای دوباره گلوله ترسید، مبادا به سمت آنها شلیک کنند، مبادا دیگر او را نبیند.

کاش به پارسا میگفت که این سه ماه دوستی با او از زیباترین لحظات زندگی اش بوده. کاش گفته بود که در کنار او، امید را، آن بهانه ی ساده ی خوشبختی را یافته بود. کاش گفته بود که عشق حتی در شرایط سخت و دشوار زندگی، وجود داشت. عشق هنوز ممکن بود و برای او کافی. حالا اما احساس سهمگین و جان گدازی به جانش افتاده بود. دلش نمی خواست این خوشبختی، هنوز از راه نرسیده، دود میشد و به هوا میرفت. در ذهن پریشانش نجوایی تکرار میشد: «آیا این بدرود پایانی بود؟»

دختری که همراه مادرش داخل پارکینگ بود، متوجه اندوه شیرین شد. او که چند سال از شیرین بزرگتر بود، دلش به درد آمد. به عمرهای جوانانی که تمام این سالهای سیاه زیر پای این نظام شیطانی تمام شده بودند، اندیشید. به عشق هایی فکر کرد که تاکنون پرپر شده بود: «دردا از عشق، آن که جدا افتاد »

دختر جوان کنار شیرین ایستاد. او را چون خواهر کوچکش در آغوش کشید. در حالی که شانه هایش را نوازش میکرد، آهسته زیر گوشش زمزمه کرد: «درست میشه عزیزم! نگران نباش! درست میشه!.»

***

سه کوچه پایین تر از خیابان اصلی در فاصله حدود ۵۰ متر از مامورها جمعیت حدود سی یا چهل نفره ای از پناهگاههای خود بیرون آمده و قصد پس گرفتن خیابان از دست مامورین مسلح را داشتند. جوانان کم سن و سال مقابل سرکوبگران قاتل پشت سنگرهایی که از هر نوع مانعی در خیابان وجود داشت، در حال ایستادگی و مقاومت بودند. یکی از آنها حمید، پسرخاله ۱۵ ساله نیما بود. او جثه ی کوچک و

لاغری داشت. کودک بود، اما در دل موج بزرگی از احساسات پر خروش و طغیانگر داشت. اگر از او میپرسدیدند برای چه جان خودت را به خطر می اندازی، احتمالا می گفت از ظلم و بی عدالتی بزرگی که در حق او و اطرافیانش شده است، خشمگین و عصبانی است.

حمید یکی دو متر جلوتر از بقیه ایستاده بود و قصد عقب نشینی نداشت. درست به همین دلیل، فرمانده سپاهی، با نام سازمانی حاج فاتح، حمید را نشانه گرفت و جسارت حمید را به معنای مرگ خودخواسته او دانست. به تک تیرانداز، فرمان آماده باش داد و خودش چند متر آنورتر از روبه رو به تماشای صحنه نشست.

آری!! لحظه طاقت فرسایی بود. از آن لحظات که وقتی اتفاق می افتد، پایه های عرش را می لرزاند.

پسرک که پای خود را فراتر از مرز شجاعت گذاشته بود. خم شد تا پاره سنگ کوچکی را از روی زمین بردارد. می خواست آن را به سوی دو ماموری که آهسته جلو می آمدند، پرتاب کند. در همین لحظه حاج فاتح دو انگشتش را در دهان کرد و سوت بلندی کشید. تک تیرانداز اول قلب حمید اما بعد سرش را نشانه گرفت. سوت دوم را که حاج فاتح کشید، حمید برای پرتاب سنگ خود دورخیز برداشته بود که تک تیرانداز انگشت سبابه دست راستش را از روی ماشه برداشت!

صدای شلیک گلوله در خیابان مثل بمب منعکس شد، سنگ از دست حمید روی زمین افتاد. چشم همه در کمال بهت و ناباوری دید که چگونه گلوله جنگی پیشانی یک کودک را شکافت. چگونه حمید ناگهان روی زمین کنار سنگش فرود آمد و چطور خون از وسط جمجمه خرد شده اش بیرون زد و روی زمین اطراف سرش پخش شد.

***

آنشب حمید، منزل خاله اش مهمانی آمده بود. حال و هوای محله تهرانپارس پرشور و انقلابی شده بود. او از جنوبی ترین نقطه تهران خود را با مشقت زیاد به آنجا رسانده بود تا کنار نیما، پسرخاله ۱۷ ساله اش خوش بگذراند. پیش از آنکه شام را بخورند، نیما به بهانه گشت و گذاری مختصر با او از خانه خارج شد.

مثل آن بود که نسیمی خنک عطر آزادی را در فضای شهر گسترده باشد. تا رسیدن به خیابان اصلی، یعنی جایی که شب های گذشته، محل ثابت تجمعات شده بود، حدود بیست دقیقه پیاده رفتند. در طول راه از درس و مشق و از عاشقانه های خود با هم حرف زدند. حمید داستان عشق خود را به دختری با نام مریم برای نیما تعریف کرد. دبیرستان دخترانه ای که مریم در آن درس میخواند در فاصله نزدیک از دبیرستان پسرانه حمید قرار داشت. او با شوق پاکِ معصومانه ی خود از مریم گفت. اینکه مریم را اولین بار، عصر یک روز تابستانی در پارک محله شان دیده و یک دل نه صد دل عاشقش شده بود. خانه مریم در همان نزدیکی بود. دو روز ابتدایی سال تحصیلی، پس از به صدا در آمدن زنگ تعطیلی مدارس، حمید خود را با شتاب هرچه تمام به خیابان سر راه مریم رساند و آنجا به انتظار او ایستاده بود. هر دو بار موفق شده بود مریم را ببیند. او برای نیما تعریف کرد که ظهر همان روز لحظه ای که مریم داخل خیابان پیچیده بود، حین گذر از مقابل او بی اختیار لبخند زده و به او سلام کرده بود.

نیما یادش آمد که به حمید دلداری داده و گفته بود که مریم احتمالا فردا شماره تلفن خود را به او خواهد داد. نیما گرمای عشقی که از دل حمید با نام بردن از مریم، بیرون میتروایدِ، را حس کرده بود. در وجود مهربان او، عشق فروزانی شعله ور بود. در دل او، رودخانه پر جنب و جوش زندگی جریان داشت.

حالا اما، خیابان میدان گلوله و خون شده بود. بوی تند باروت و اشک آور همه جا پر بود. جسم نحیف حمید در محاصره شغالان و کفتارها چهره در مرگ می کشید.

ناملایم ترین کلمه ای که میشد برای یک کودک که در آغاز راه زندگی اش است، متصور شد مرگ است. وقتی گلوله شلیک شد، حمید پیش از آنکه متوجه شود که چه اتفاقی برایش افتاده، روی زمین افتاد و بلافاصله چشمانش را بر دنیا بست.

زانوهای نیما با شنیدن صدای گلوله که به طرز هولناکی در خیابان های اطراف منعکس شده بود، سست و بی رمق شدند. پدرش را مجسم کرد که به او می گفت: ماموران نظام اسلحه دارند، آنها مقابل چشم صدها تن هم شده آدم می کشند.

قلب نیما با شنیدن صدای تیر هوایی و فریاد مامورانی که سعی داشتند مردم را از محل متواری کنند به لرزه درآمد. ماموران نظامی و لباس شخصی، پس از آنکه خیابان و اطراف حمید خلوت شد، از جهات مختلف به سوی او سرازیر و جسم بی جانش را به محاصره خود در آوردند. عجله داشتند، می خواستند هرطور شده جنایت وحشتناک شان را از دید ساکنین محل پنهان کنند.

حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر شعاع اطراف محل قتل حمید به اشغال ماموران درآمده بود. فرمانده گردان، حاج فاتح دور گردنش چفیه داشت و پیشانی اش را با دستمال سبز بسته بود. او جلوتر از بقیه از موتورسیکلت پیاده شد و بالای سر حمید رفت. مامور تیرانداز هم که یکی از نیروهای سپاه ثارالله بود، کلاهخود به سر و با اسلحه دوربین دار که از شانه اش آویزان بود، کنار فرمانده ایستاده و به سر متلاشی و پرخون حمید نگاه انداخت. آنها مثل شکارچیان بالای سر شکار خود رفته بودند تا از نتیجه کارشان فیلم و عکس بگیرند.

در همین زمان زن و مرد سالخورده ای حین گذر از تقاطع با صحنه این جنایت مواجه شدند. چشم زن که به حمید افتاد، وحشت زده دستش را روی قلبش گذاشت. مرد سالخورده دو قدم به عقب برداشت. زن که رنگش پریده بود به خون زیر پوتین مامورها اشاره کرد و با صدایی که به شدت می لرزید، گفت: این خون کیه؟ این بچه رو کی کشته؟!

یکی از مامورها به سرعت اسلحه را به سمت آنها گرفت و گفت که برین عقب، اینجا عبور ممنوعه! مامور لباس شخصی با فشار بازویش زن و مرد را داخل کوچه ای که از آن آمده بودند، هل داد.

حسام در همین لحظه از سر کوچه جلو می آمد. او حرف زن سالخورده به مامورها را تایید کرد و گفت: باید ببریمش بیمارستان.

در همین لحظه مامور لباس شخصی دیگری از سمت مقابل به آنها نزدیک شد. او با اشاره اسلحه به حسام گفت که جلوتر نیاید وگرنه کشته میشود. زن بازوی مردش را با یک دست و دست حسام را با دست دیگرش گرفت و آنها را با خود به عقب داخل کوچه کشاند.

چاره ی دیگری نداشت. آن چند ده نفر که هنوز در خیابان بودند شوکه و وحشت زده پنهانی و با بهت به صحنه ی جنایتی که شاهد وقوعش بودند نگاه میکردند. حسام که لحظه کشته شدن حمید را از نزدیک دیده بود، در این لحظات با خود اندیشید که حتی اگر حمید مرده باشد،

جنازه اش نباید دست قاتلانش بیفتد. باید آن پیکر کوچک بی گناه را از چنگال شغالان پس می گرفت. از فرط خشم چهره اش افروخته و سرخ شده بود و نفس هایش به سختی بالا می آمد. مامور لباس شخصی نبش کوچه به حسام با چشم غره گفت: راهتو بکش برو!.

***

نیم دقیقه ای از این اتفاق نگذشته بود، که نیما و پارسا با حسام و سایر معترضینی که در کوچه پناهنده شده بودند، برخورد کردند. نیما پس از اطلاع از واقعه رخ داده در خیابان، از روی نشانه هایی که میشنید به حقیقت فاجعه پی برد. پسری که در خون غلتیده بود، همان حمید پسرخاله کوچک او بود.

نیما محزون و پریشان اما پر از خشم بود. لحظاتی را به یاد آورد که به قلب عاشق حمید دلداری داده و گفته بود که مریم شماره تلفنش را حتما به او میدهد. با یادآوری خنده های معصومانه و از سر ذوق او، قلبش آتش گرفت. حالا که او برای همیشه رفته است، دیگر هیچ چیز جلودارش نمیشد. خاطره ی تمام لحظات کودکی اش که با او سپری شده بود را به یاد آورد. درست مثل آن بود که سرنوشت روی واقعی اش را تازه به هر دوی آنها نشان می داد. پس از شنیدن این خبر، دست و پایش سست و بی حس شد. وسط کوچه روی زمین افتاد. صورتش را با کف دستانش پنهان کرد و از ناباوری آنچه رخ داده بود، هق هق به گریه افتاد. در کوچه خیلی ها به سمتش رفتند تا تسلی اش بدهند و به او قدرت برخاستن ببخشند. حسام درحالی که چشمانش تر بود، گفت:

ـ وقت عزا نیست داداش، هنگامه خشم است.

پارسا دستش را روی شانه ی نیما گذاشت و گفت:

ـ پاشو نیما! اگه بخوایم گریه کنیم، باید تا قیامت گریه کنیم. الان وقت جنگه. وقت اشک و گریه نیست! هنوز تموم نشده.

بعد از لحظات کوتاهی، نیما که آرام شده بود، همه توان و خشمش را در مشتش جمع کرد. آن را سخت فشرد و از جا برخاست. در آن ثانیه ها آن چند نفر مشت هایشان را روی هم گذاشته و قسم خوردند که تا پایان راه، در مقابله با ظلم و استبداد، ایستادگی کرده و سر خم فرود نیاورند.

بعد از این بود که حسام رو به نیما و پارسا کرد و محکم به آنها گفت که در کوله پشتی مرتضی یکی از افرادی که داخل کوچه با او آشنا شده، دو بطری کوکتل مولوتوف هست که از آن می توانند برای پرت کردن حواس مامورها استفاده کنند تا بتوانند پیکر حمید را پس بگیرند.

***

حسام ماسکش را تا روی بینی اش بالا کشید و دستمال سرش را تا بالای ابروهایش پایین آورد. چشمان کشیده سیاهش او را شبیه قهرمانان اساطیری کرده بود. گونه های استخوانی و چهارگوشش، بسیار مردانه جلوه میکرد. روی تیشرتش طرحی انتزاعی از یک شیر بود. شیری عاصی و خشمگین. هرکس که در زندگی حداقل یکبار با حسام برخورد داشته او را با خنده های دلنشین و چال خنده هایش بخاطر می آورد. مهر و محبت حسام مثال زدنی بود و چیزی نبود که به راحتی از خاطر دوستان و نزدیکانش فراموش شود.

او از همان لحظات ابتدایی کشته شدن حمید، در فکر پس گیری پیکر او از ماموران بود. خیابان و محل جنایت را ترک نکرد. خود را برای مدت کوتاهی در کوچه مخفی کرد. اما به محض مواجه شدن با نیما و پارسا، بلافاصله نقشه ای به ذهنش رسید که آن را با آنها در میان گذاشت.

چاره ی کار تنها در پرت کردن حواس مامورهایی بود که هنوز در صحنه باقی مانده بودند. دو نیروی لباس شخصی و دو مامور نظامی پیکر حمید را محاصره کرده و در تدارک انتقال او به کلانتری بودند.

حسام بطري های کوکتل مولوتوف را به پارسا و نیما نشان داد، او گفت که موتور های ماموران سر چهارراه بعدی پارک شده. بعد رو به آنها ادامه داد:

– یکی از شما باید با من واسه پرتاب کوکتل مولوتوف بیاد. باید هر طور شده خودمون رو به پشت بوم خونه های نبش چهارراه برسونیم. بطری اول رو من پرت میکنم، میخوام وسط موتورها پایین بیاد. اون یکی باید با فاصله حداکثر پنج شش ثانیه پرتاب شه.

بعد آهسته گفت:

کدومتون این کاره است؟ نیما بی درنگ پاسخ داد:

– من!

حسام پرسید: باید اینطوری پرتابش کنی؟ (و با حرکت دست به او نشان داد)

نیما سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: باشه!!

حسام بطری کوکتل مولوتوف را به او داد و گفت: وقتی مامورها شروع به دویدن سمت موتورها کردند، همون موقع بزن چند متر اونطرف تر تا گیجشون کنی.

نیما دوباره سرش را تکان داد و گفت: باشه! حواسم هست.

حسام سپس رو به پارسا و چند نفر از معترضان که در حیاط ساختمان سوم در کوچه جمع شده بودند، کرد و گفت: در و همسایه رو با خودتون جمع کنین. بعد با سنگ و هرچی دم دستتونه برین سمت حمید!

بعد نگاهش را به آنها دوخت و با صدایی محکم گفت: اصلا نترسید! ما از اونا قوی تریم. تعدادمون هم بیشتره!

بعد دستش را به سمت آنها دراز کرد و گفت:

– یا مرگ یا آزادی!

همه دست هایشان را نزدیک آورده، آنها را روی هم گذاشته و تکرار کردند: یا مرگ یا آزادی!

حسام سپس رو به نیما گفت: حتی اگر حمید زنده نباشه، نمیزاریم جنازه ش رو بدزدن.

اشک در چشمان نیما جمع شده بود. صدایش را صاف کرد و گفت:

– فقط یه مشت قاتل بی شرف میتونه بچه بکشه!

حسام گفت: آره! اینا حمید رو غریب گیر آوردن. بهشون نشون میدیم که اینطور نیست!

فرض بر آن بود که باقی مردم پس از دیدن آن صحنه ها تشویق شده و از خانه هایشان بیرون می آیند. روشن شدن آتش در تاریکی، می توانست انگیزه لازم و کافی را برای جنگیدن تا پیروزی به مردم بدهد.

زیاد گفته و شنیده شده که آنها یعنی مامورین قاتل، به شدت از آتش هراس دارند. آتش، ترس از مرگ را در دلهایشان زنده می کند. ترسی که هربار با شروع اعتراضات مردمی تبدیل به کابوس شبانه شان می شود. ترسی که همیشه از آن گریخته و هرگز آن را باور نداشته اند. قاتلین بالفطره یا جانی ها، هیچوقت نمی خواهند بپذیرند که آنها نیز روزی خواهند مرد. احمقانه گمان میبرند که نامیرا هستند و مرگ هیچگاه به سراغشان نمی آید. در نتیجه می پندارند که خدای مردم شده اند. خدای مرگ، خدای زشتی، خدای تاریکی. خدایی که هر وقت اراده کند زندگی را از انسانهای بی گناه می گیرد. غافل از آنکه هراس از مرگ، بالاخص مرگ با درد و رنج فراوان در وجود آنها بیش از هر انسان دیگری مشهود است.

بنابراین اگر مردم معمولی در برابر این قاتلان ترسو، از خود قدرت نشان دهند، سایه مرگ را سر آنها خواهند انداخت و ترس بر قلبهای تیره و کدرشان مستولی خواهد شد. ترس از کشته شدن زیر دست و پای مردمی خشمگین و بستوه آمده، قاتلان را وادار به عقب نشینی خواهد کرد. از این رو تنها کاری که باید در این لحظات از سوی معترضان انجام شود تا پیکر حمید به خانواده اش بازگردد، ترساندن ماموران از مرگ بود. پرتاب کوکتل مولوتوف از بالای بلندی مثل پشت بام خانه های نبش خیابانی که موتورهای ماموران جنب آنها پارک شده بود، شانس برخورد به هدف و ایجاد حریق را افزایش می داد.

همه بخصوص حسام، نیما و پارسا می دانستند که احتمال کشته شدن و دستگیری شان در این عملیات هست. با این حال از مشت های گره کرده و نگاههای مطمئن و پر از صلابت شان، دریایی از ایمان و یقین می بارید. ایمان به آزادی! ایمان به رهایی از بند ظلم و سیاهی. هرچند این سه تن و هم نسلان انقلابی شان طعم زندگی را آنچنان که می باید هنوز نچشیده بودند، با این حال انتظار نزول معجزه از آسمان را هم نداشتند. خود باید وارد عمل میشدند. زمان انجام کاری بزرگ فرا رسیده بود. زمان انقلاب بود!

زمان عصیان رسیده بود. زمان سرریز شدن تمام احساسات و تمایلات سرکوب شده چندین نسل. پارسا در این لحظات به چیزی غیر از این فکر نمیکرد. زمان طغیان خشم انسان های ستمدیده از ظلم شیاطین، از ظلم شر فرا رسیده بود.

با خود فکر می کرد: حالا که جسم نحیف حمید در محاصره شغالان است، چه فرقی می کند من باشم، یا نه. آنچه مهم بود، بقای نام نیک بود، چیزی که هیچ گاه نابود شدنی نبود.

***

حسام آهسته و با احتیاط خیابان را به سمت جنوب و از آنجا دو کوچه متوالی به سمت غرب دوید تا به ساختمان مورد نظر برسد. زنگ طبقات ۱ تا ۴ را فشار داد. پس از چند لحظه کوتاه، یکی از ساکنین واحدهای مسکونی، مردی حول و حوش ۵۰ سال در ساختمان را به روی او باز کرد. او که از همه ماجرا خبر داشت، بی آنکه حرفی بزند یا اتلاف وقت کند، راه پشت بام خانه را به حسام نشان داد. مرد ریسک بالای کمکش به حسام را پذیرفته بود. اما بی تفاوتی و کوتاهی در آن شرایط را شایسته و درخور نمی دید.

در همین لحظات، نیما به محل مورد نظر، یعنی نبش شمالی خیابان نزدیک می شد. عرق سردی روی پیشانی داغش نشسته بود. هنوز نمی توانست کشته شدن حمید را باور کند. تصور دیدن پیکر در خون غلتیده ی او خشمگین و برافروخته اش میکرد. آنچه اتفاق افتاده بود از ظرفیت تحمل هر انسانی خارج بود. پسر خاله بیگناهش را به شکل ناجوانمردانه ای کشته بودند. نیما خود را در این فاجعه مقصر می دانست. بی آنکه فکرش را هم کرده باشد، پسرخاله اش بخاطر آنچه او پیشنهاد کرده بود، حالا دیگر زنده نبود و باید تمام آرزوهایش را با خود به زیر خاک میبرد. حقیقت دردناکی بود نبودن او. خیلی دوست داشت خودش بجای او، مرده بود. هر چه باشد او دو سال از حمید بزرگتر بود. چطور میتوانست بدون حمید به خانه بازگردد. چطور می توانست به چشمان خاله اش نگاه کند و خبر مرگ تنها فرزندش را به همه بدهد. چطور می شد آن غم بی پایان را بر او ببخشند. چگونه میشد حقیقت آن جنگ نابرابر، جنگ گلوله در برابر سنگ را برای مادر و پدری جوان که همین یک پسر را داشتند تعریف کرد.

نیما وقتی به ساختمان مورد نظر رسید، زنگ همه واحدها را به صدا در آورد، اما از هیچکدام جوابی شنیده نشد. با عجله خودش را به ساختمان همسایه ی دیگر رساند و دوباره همه زنگ ها را به صدا درآورد. مرد سالمندی از پشت آیفن جواب داد و گفت که ببخشید، من تاب و تحمل دردسری بزرگ را ندارم. گفت اینقدر بدبختی سرم ریخته، که تصور بدتر از آن برایم محال است.

نیما که به خوبی می دانست فرصت زیادی برایش نمانده، بی هیچ جر و بحثی راهش را به سمت تقاطع خیابان گرفت. هر ثانیه ممکن بود که حسام کوکتل مولوتوف را پرتاب کند. امکان ریسک وجود نداشت. باید حواس مامورها پرت میشد و این تنها چاره کار بود. رفتن سراغ سایر همسایه ها در این ثانیه های حساس بی فایده بود. نیما از این رو هیچ راهی جز پرتاب از پایین، و از خیابان مقابل مامورها، نداشت.

در سویی دیگر، حسام که حالا به پشت بام خانه مقابل رسیده بود، در جستجوی بهترین گزینه برای انفجار بود. علیرغم تاریکی شب و قطعی برق منطقه، چراغ روشن موتورها کار هدفگیری را برایش ساده ساخته بود.

از چهار ماموری که بالای سر حمید ایستاده و خیابان را می پاییدند، یکی شان فرمانده گردان، حاج فاتح بود. او چند قدم دورتر از سه نفر دیگر داشت با بیسیم حرف میزد: با صدای زمخت خفه ای می گفت:

ـ آره! یکی سنگ خورده. نمیشه! زیاده! یه وانت جور کن!

حاج فاتح قد بلند و هیکلی بود با شکم بزرگ و برآمده، جلوی موهایش کمی ریخته بود، چشمان سیاه و پلکهای افتاده و بی حالتی داشت. و با گونه های پر و ریش و سبیل سیاه و سفیدی که داشت، پنجاه و چند ساله نشان میداد. او از زمان اعتراضات جنبش سبز در عملیات سرکوب مردم به طور فعال عمل میکرد و آن شب در عملیات دوم مهر، در دو محله نزدیک به هم از شرق تهران، یعنی تهرانپارس غربی و هفت

حوض، فرماندهی تیم ۲۰ نفره ی نیروی سپاه را بر عهده داشت. حاج فاتح در طول سالهایی که در استخدام بسیج و سپس سپاه بود، حرص و طمع زیادی در خود برای کسب منافع و ثروت جمع کرده بود. حرصی که به خشونت ختم شده بود. از همین رو، او اعتراضات فعلی را فرصت مناسبی می دید که سرهنگ تمام شده و با درجه سرتیپی بازنشسته شود. حین حرف زدن چند قدم به راست و چند قدم به چپ برمی داشت. دست چپش را در هوا تکان میداد و معلوم بود با کسی که پشت خط است در حال دعوا و مشاجره است.

حسام به ساعتش نگاه کرد. با خود فکر کرد که نیما حالا دیگر باید به پشت بام یکی از ساختمانهای روبه رو رسیده باشد. همه جا را چند بار از نظر گذراند. ولی از نیما خبری نبود. چند لحظه دیگر منتظر شد، اما هیچ چیز غیرعادی روی پشت بام های همسایه دیده نمیشد. عاقبت تصمیم گرفت که کوکتل مولوتوف را پرتاب کند. هر لحظه امکان دزدیدن پیکر حمید وجود داشت. با دقت زیادی روی هدف تمرکز کرد. موتور وسطی، بطری کوکتل مولوتوف درست میبایستی وسط موتورها می افتاد. نفس عمیقی کشید. چند بار جهت درست حرکت و زاویه پرتاب را با دستش چک کرد، چشمانش را باریک و دقیق نگاه کرد، نفس عمیقی کشید. بعد تا سه شمرد و بطری را پرتاب کرد.

بطری کوکتل مولوتوف درست روی باک موتور پایین آمد و منفجر شد. حاج فاتح با شنیدن صدای انفجار از جایش سراسیمه پرید. تلفن را قطع کرد و با سرعت همراه یک مامور به تصور آنکه جهت پرتاب از ضلع غربی خیابان بوده، داخل خیابان شد.

نیما همین لحظه از مخفیگاه خود، پشت خودروی پارک شده قبل از تقاطع بیرون آمد، با سرعت به سمت موتورها دوید. هفت ثانیه از انفجار اول گذشته بود. حاج فاتح و مامور از محل دور بودند، نیما نفس در سینه اش را حبس کرد. بی هیچ سروصدایی دو متری موتور آتش گرفته رسید. با پرتابی قوی و قوس دار بطری کوکتل مولوتوف را روی آن انداخت. بطری درست جایی افتاد که باید. صدای انفجار دوم که موفقیت آمیز بود آنقدر بلند بود که پارسا و بقیه را از کوچه به محل سرازیر کرد. نیما با سرعت در جهت جنوب شرق تقاطع به عقب دوید. داخل اولین کوچه که شد، دید دو مامور لباس شخصی جلوی او سبز شدند. حسام با دیدن تیشرت سفید نیما به سرعت متوجه او شد. نیما به وسط کوچه رسیده بود. اما مامور سوم لباس شخصی از سمت دیگر کوچه با ماشین جلوی او درآمد.

حسام روی پشت بام در جا و از وحشت خشکش زد. فکر اینجایش را نکرده بود، باید راه فرار را به نیما نشان می داد. باید با او جایی قرار می گذاشت که امن باشد. آن دو مامور لباس شخصی که ناگهان از غیب سررسیده بودند، آنها خود را لابه لای مردم مخفی کرده بودند. حسام خود را سرزنش میکرد که متوجه آنها نشده و جان نیما را به خطر انداخته بود.

نیما با دیدن ماموران وحشت زده خود را به پیاده رو خانه ای رساند و شروع کرد به در زدن و تقاضای کمک. اما مامور لباس شخصی که از اتومبیل پیاده میشد، اسلحه شاتگان خود را بیرون آورد، آن را بالا گرفت و به نیما گفت بایست. اما حتی منتظر نماند و از پشت سه بار مسلسل بار به سمت نیما شلیک کرد.

حسام برای نجات جان نیما پله ها را با سرعت چند تا چند تا پایین پرید، او همزمان از همسایه ها با صدای بلند تقاضای کمک کرد. در این لحظات صدای جیغ و فریاد همسایه ها و صدای قلب تپنده حسام که تند تند به قفسه سینه اش کوفته میشد در هم آمیخت و سر به فلک کشید.

***

آتش حاصل از انفجار موتورسیکلت روی مامور یگان ویژه افتاد. بخشی از لباس هایش آتش گرفته بود. جیغ می کشید و در آتش میسوخت. صدای رسایی از دل تاریکی سکوت مرگبار خیابان را شکست. فریاد و شعار مردم که می گفتند: «می کشم می کشم آنکه برادرم کشت» بلند شد. آنها به سمت دو ماموری دویدند که سعی داشتند حمید را روی زمین بکشند.

خیابان صحنه حضور دوباره مردم شده بود. آنها از مرگ هراس نداشتند. حاج فاتح که در حال بازگشت به چهارراه بود وحشت زده و دستپاچه کلت کمری اش را از جیب بیرون آورد و به سمت مردم گرفت. اما ترسید و عقب عقب شروع به دویدن کرد. همان لحظه خودروی وانت برای انتقال پیکر حمید رسید. او خود را جلوی وانت انداخت که به سمت او می آمد. در حالی که جمعیت هر لحظه بیشتر از قبل میشد، پارسا به همراه چند نفر پیکر حمید را روی شانه های خود گذاشته و با سرعت به داخل کوچه دویدند.

حاج فاتح بزدلانه از صحنه فرار کرد. با خود گفت یا باید روی آن همه آدم آتش گشود یا از آنجا گریخت. و او دومی را ترجیح داد چرا که پای جانش در میان بود. در مواجه با مرگ راه فرار را دنبال کرد. مردم بالای سر ماموری که آتش گرفته بود، رسیدند. چند نفر با درآوردن لباس خود قصد کردند او را نجات دهند، ناگهان در این میان یک نفر به سمت او دوید و شروع به خاموش کردن آتش لباس هایش کرد. بعد از این کار، چند نفر دیگر برای نجات جان مامور وارد عمل شدند. اولی مامور لباس شخصی و بقیه مردم عادی بودند. بخش اعظمی از مردم، نظرشان فرق داشت. آنها با اعتراض خطاب به دسته یاری رسان به مامور می گفتند: رهایش کن تا بمیرد! او باید عذاب بکشد! چون حق اش است! چون او و امثال او جوانی مان را نابود کرده اند.

یکی از آنها گفت: «چرا نجاتش میدی؟!» دومی گفت: « اون یه قاتله! ولش کن تا بمیره».

اما در هر صورت آتش لباس مامور خاموش شد. فردی که بسوی او دویده بود، مامور مخفی لباس شخصی بود. او را سوار ماشین سیاه پژو که در آنجا بود کرد و از محل با سرعت دور شد. اگر او نبود احتمال آنکه مردم دیرتر برای نجات جان مامور اقدام می کردند، زیاد بود. اما بقیه انسانهایی که به کمک مامور شتافته بودند، تنها انسانهای خوش قلبی بودند که سوختن هیچ موجود زنده ای را در آتش سزاوار نمی دیدند. آنها اعتقاد داشتند که حکومت های برآمده از اعتراضات مدنی با پرهیز از خشونت، در گذر زمان پیروز می شوند. اما برای بقیه یعنی اکثریت مردم حاضر در صحنه این حرفها بی معنا بود، چراکه کودکی، نوجوانی و جوانی شان را این نظام حرام کرده بود.

پارسا به همراه بقیه، در حالی که قطرات سرخ خون حمید روی شانه و لباس هایش می چکید، داخل کوچه و سپس حیاط خانه یکی از همسایه ها شدند. اورژانس بیمارستان و درمانگاهها حاضر به پذیرش حمید نمیشدند. با همکاری اهالی کوچه، پارسا به همراه راننده و با کمک یکی دیگر از همسایه ها حمید را سوار اتومبیل کرد و به سوی بیمارستان راه افتادند. او عقب خودرو نشست و سر حمید را روی پایش گرفت. سعی کرد با دستمال جلوی خونریزی سرش را بگیرد. صورت حمید خونی بود. پارسا نومیدانه از خود می پرسید: آیا ممکن است هنوز زنده باشد؟ شاید بتوان او را از مرگ نجات داد. اتومبیل از کوچه، پس کوچه در جهت غرب به حرکت درآمد. در حالی که فوج فوج مردم به خیابان ریخته بودند، با بهت و ناباوری به پیکر کوچک حمید نگاه میکردند و بی اختیار اشک هایشان سرازیر می شد.

صدای فریاد مردم که دسته جمعی شعار« مرگ بر حکومت بچه کش!» می دادند در خیابان طنین افکند. پارسا به صورت حمید خیره شد. به چهره ی ریز نقش او، به رنگ زردش، دهان نیمه بازش، به نفسی که قطع شده بود و گلویی که دیگر نبض نداشت.

مثل آن بود که نیزه ای در قلب پارسا فرو میکردند. مثل آن بود که حمید، فرزند آسمانی خدا است. صورتش می درخشید. در همین لحظات ابر تیره پاییزی، در آسمانها غرید: «به این زودی چهره در خاک کشیدن، مباد!»

پارسا برای حمید اشک میریخت. سینه اش مالامال از خشم و اندوه بود. صدایی در سرش این شعر از شاملو را زمزمه میکرد:

کوچه‌ها باریکن

دُکّونا بسته‌س،

خونه‌ها تاریکن

تاقا شیکسته‌س،

از صدا افتاده

تار و کمونچه

مُرده می‌برن

کوچه به کوچه.

***

راننده پراید با تلاش و دردسر فراوان سرانجام توانست اتومبیل را به یک بیمارستان برساند. بخش پذیرش به تقاضای تلفنی آنها، برخلاف سایر بیمارستان ها پاسخ داد. با آنکه عجیب بود، راننده جلو رفت. وقتی به پنجاه متری آنجا رسید، ترمز کرد. چرا که در همین لحظات مردی از محوطه بیمارستان خارج شد و خود را با هراس جلوی آنها انداخت. مرد وحشت زده، با عجله و با علامت دست به راننده می گفت: برگردین! برین. فرار کنین.

بیمارستان پر از مامور بود. پارسا با بغض و اندوه به راننده گفت راهش را بی آنکه جلب توجه کند ادامه دهد. وقتی سر خیابان رسیدند، صدای زنگ موبایل حمید بلند شد. پارسا آن را در جیب پشتی شلوارش یافت. تا خواست جواب دهد، تماس قطع شد.

پانزده تماس بی پاسخ، از خانه، از مادر از پدر. پارسا با خود فکر کرد که چه باید به آنها بگوید. اما میدانست که باید هرچه سریعتر حقیقت را بگوید. چطور چنین چیزی امکان داشت؟! چطور حتی میشد آن را باور کرد. اینکه – قاتلان فرزندتان درصدد دزدیدن پیکر او هستند – خبر بسیار دردناک و وحشتناکی بود.

چشمان سرنشینان خودرو از اشک خیس شده بود. صدای هق هق مرد کنار راننده می آمد که خدا را صدا میکرد. پارسا اما محزون از خود می پرسید: مگر خدایی هم وجود دارد.

تلفن حمید دوباره زنگ خورد. پارسا با دستی لرزان دکمه سبز گوشی را فشار داد. آن را به دهانش نزدیک کرد. نفسش به سختی بالا می آمد، گفت:

– الو! سلام!

– بله اینجاست. مکث کرد، بعد با بغض پرسید:

– خانم شما مادر حمید هستید؟

صدای پشت گوشی جیغ کشید:

– یا خدا!! چی شده؟

– مادر! مامورا تیراندازی کردن. پسرتون متاسفانه تیر خورده....

صدای شیون و از هوش رفتن مادر و افتادن گوشی از دستش شنیده شد. پدر حمید پس از چند ثانیه گوشی را برداشت و با صدایی که به شدت می لرزید گفت: الو! شما کجا هستین الان؟!

– ما الان تو خودرو هستیم، اما مامورا میخوان...

پدر حمید به سرعت حرف پارسا را قطع کرد و با صدای عجز و لابه پرسید:

– زنده است؟

– اشکهای پارسا سرازیر شد. گفت:

– نه! نبض نداره!

پدر حمید انگار که قلبش بگیرد به گریه افتاد، بلند می گفت:

– وای وای !!

از پشت تلفن صدای شیون به گوش می رسید.

– پارسا دوباره با اشک و بغض ادامه داد:

– مامورها بیمارستان رو اشغال کردن. اونا میخوان پیکر پسرتون رو بدزدن...

صدای پشت گوشی با لرزه گفت:

– پسرم! خواهش میکنم حمید رو برگردونین خونه.

پارسا اندوهناک پاسخ داد:

– باشه پدر!

پدر حمید ادامه داد:

– میخوایم واسه بار آخر ببینیمش!

پارسا با صدایی گرفته گفت:

– پدر اگه شما اجازه بدین، ما یه کم تو خیابون می چرخیم. وقتی مطمئن شدیم کسی دنبالمون نیست. اونوقت میایم سمت شما. لطفا آدرستون رو بفرستین.

***

سه نیروی لباس شخصی عضو وزارت اطلاعات که آن شب در تعقیب نیما بودند، به ترتیب صفری، محمودی و رضوانی نام داشتند. سرپرست گروه صفری بود. جوانی ۲۵ ساله که پس از پایان دوره نظام وظیفه، موفق به استخدام در وزارت اطلاعات شده بود. از آنجا که جویای پول و مقام بود، پیشرفت و ترقی خود را عضویت در نیروی سپاه میدید. صفری آن شب با اطلاع از عملیات مشترک با سپاه، به قصد خودنمایی مقابل حاج فاتح فرمانده گردان، به کمک زیردستانش به جاسوسی و خبرچینی میان مردم مشغول شده بود. او وقتی از قصد مردم برای پس گیری پیکر حمید، مطلع شد، تله ی شوم خود را برای معترضین پهن کرد. آنها نبش تقاطع خود را پنهان کردند. در نتیجه زمانی که نیما بطری کوکتل مولوتوف را پرتاب کرد، صفری متوجه او شد و دستور تعقیبش را داد. وقتی نیما داخل کوچه پیچید، صفری از پشت و محمودی و رضوانی از سر دیگر کوچه جلوی او را گرفتند. صفری اسلحه شاتگان خود را بسمت نیما نشانه گرفت و بی هیچ تعللی سه بار از پشت به او شلیک کرد.

نیما به جلو روی زانوهایش افتاد. دستش را روی قفسه سینه اش فشرد. انگار که قلبش داشت تکه تکه میشد. از دستگیره در ساختمان گرفت، قصد داشت از جایش بلند شود و روی پاهایش بایستد. اما نتوانست. با فشار روی زمین خورد. حتی دیگر توان کوبیدن در ساختمان را نداشت.

قاتلان بالای سر او رسیدند. نیما از لای پلک های نیمه بسته اش چهره های عبوس و خشن آنها را می دید که سایه شوم شغال صفت خود را روی او افکنده بودند و بیرحمانه بر زخم هایش ضربه میزدند. با هر ضربه ساچمه ها در سینه و ریه ی نیما بیشتر فرو می رفت و نفس کشیدن را برایش دشوارتر می ساخت.

در دل احساس کرد که گردبادی مهیب از عمق وجودش در حال برخاستن است. گردباد به تندی و با سرعت پیچ میخورد و بالا می آمد. نیما به پهلوی خود غلتید. دست خونی اش بر در ساختمان نقش بست. آرام آرام بر او عیان شد که آن گردباد که او را هر لحظه به درون می کشید و می بلعید، مرگ است. به خود نهیب زد: «نیما! میخواستی اینجوری بمیری؟!»

صدای دیگری در وجودش فریاد کشید: «اما نیما! این یکی واقعیه! داری میمیری».

– تقلا فایده ای نداره.

– آخرش مرگه! قبولش کن!

قاتلان احاطه اش کرده بودند و ضربات سختی بر پیکر در خون نشسته نیما می آوردند. انگار دشمنی جانی را میزدند. ولی آخر نیما چگونه می توانست دشمنی خطرناک برای آنها باشد؟ وقتی حتی با خود اسلحه ای حمل نمی کرد، وقتی هنوز ۱۸ سالش تمام نشده بود. روی زانو به جلو خم شد. ناگهان تکانی شدید بر جانش افتاد. انگار همه وجودش از گلو بالا می آمد. درد زیادی کشید، آن پیکر نحیف و لاغر ۱۷ ساله زجر زیادی را تحمل کرد. قطرات سرد عرق بر پهنای صورتش نشسته بود و با اشکی که از گونه هایش پایین می چکید می آمیخت. پلک‌هایش آرام آرام بسته شد.

ماموران که دیدند نیما تکان نمیخورد از زدنش دست کشیدند.

نیما آن لحظات چهره مادرش را مقابل دیدگان خود دید و صدای مهربان او را شنید. داشت صدایش میزد:

– نیما! پسرم!! بلند بالایم! دردت به جانم! نترس! نترس مادر! من کنارتم!

مادرش بود. آنجا کف خیابان کنارش زانو زده بود. او را در بر گرفته و صورتش را نوازش می کرد. او همزمان ترانه ای زیبا و آشنا را برایش زمزمه کرد:

ضیافت های عاشق را، خوشا بخشش، خوشا ایثار
خوشا پیدا شدن در عشق، برای گم شدن در یار...
چه دریایی میان ماست خوشا دیدار ما در خواب
چه امیدی به این ساحل؟ خوشا فریاد زیر آب
خوشا عشق و خوشا خون جگر خوردن
خوشا مردن، خوشا از عاشقی مردن...
اگر خوابم، اگر بیدار، خوشا مردن!
خوشا از عاشقی مردن...

نیما چشمانش را گشود. اینبار اما در جهانی دیگر، از پس انبوه تشعشع طلایی رنگ خورشید، حمید را دید که دستش را به سوی او دراز می کند. درحالیکه حیاتی تازه در ریه هایش جان گرفته بود، تبسمی جاودانه بر لبانش شکل گرفت.

در همین زمان دخترکی از پشت پنجره اتاق مشرف به تقاطع درحالیکه منقلب و مستاصل به آنچه رخ میداد می نگریست، نفش در سینه حبس شده بود و می گریست. او پرده را لای مشتهای یخ زده اش میفشرد. از خود پرسید که آیا روی این کره خاکی هرگز خدایی وجود داشته است؟

***

ساعت از نه شب می گذشت. صدای شعار و فریادها از خیابان بگوش میرسید. صفری و محمودی با عجله از پای نیما گرفته و او را روی زمین می کشیدند. رضوانی سوار پژو دنده عقب نزدیک آنها می آمد. در همین لحظه ناگهان چند نفر از خیابان فرعی به سمت ماموران دویدند. یکی از آنها فریاد می کشید: «بی شرفا! بچه مردم رو کشتین.»

حسام بود که با سرعتی باور نکردنی، وسط جمعیت را شکافت. داد زد: «قاتل بی همه چیز.»

صفری شات گانش را بالا آورد. سرعت حسام اما بیشتر از او بود. با لگدی پرقدرت زیر اسلحه صفری کوبید. محمودی پای نیما را رها کرد و عقب عقب رفت. حسام سپس مشت محکمی به گونه صفری زد و او را روی زمین پرت کرد. غلیان خشم و نفرت مردم از ماموران، دیدن شجاعت حسام، ماموره‌ا را وحشت زده کرده بود طوری که پا به فرار گذاشتند. صفری که اوضاع را چنین دید، اسلحه اش را محکم چسبید، نیم خیز شد و پا به فرار گذاشت. او کنار راننده نشست. از دماغش خون مثل فواره بیرون می زد. اسلحه اش را بالا آورد و به پنجره اتومبیل چسباند. مردم با سنگ به خودروی آنها کوبیدند. بلند داد می زدند: «بی شرف! بی شرف!»

صفری نیم نگاه برافروخته اش را بسمت خیابان گرفت و سعی کرد حسام را از میان جمعیت پیدا کند. در دلش خدا خدا می کرد رضوانی از او عکس گرفته باشد. صفری در جستجوی آن پسر بلند قد و هیکلی بود که با دستمال سر و تیشرت مشکی، شجاع و پرقدرت ظاهر شده بود. پسری که او را در برابر چشمان دو زیر دستش خوار و خفیف کرده بود.

حسام او را بازنده و بی عرضه نشان داد. صفری در برابر ضربات حسام تسلیم و ضعیف عمل کرده بود. آن لحظه که باید، ماشه را فشار میداد تردید کرد. پژو به سرعت از خیابان گذشت و از محل دور شد. صفری آینه جلوی اتومبیل را پایین داد تا خود را در آن ببیند. اما جز سیاهی، ریش و سبیل پرپشت و پراکنده اش، آن بینی دراز که حالا متورم و کبود شده بود چیز دیگری نمیدید. انگار آیینه جز تاریکی مطلق چیز دیگری برای نشان دادن به او نداشت. دندانهایش را از فرط خشم بهم فشرد و زیر لب شروع به فحش دادن کرد. با خود قسم خورد که این روسیاهی را با یافتن حسام و انتقام از او جبران کند.

پس از عقب نشینی و فرار ماموره‌ا، حسام قصد کمک رساندن به نیما و انتقال او به بیمارستان را داشت اما ناگهان زن چادری میانسالی بدو بدو خود را به او رسانده و با عجله ای وصف نشدنی، یک پیام به او داده و بعد غیبش زد. او گفت: «فرار کن! مامور ها دنبالتن.»

حسام یک آن ترسید، ته دلش خالی شد. نیما را به چند نفر که با او بودند سپرد و خود با احتیاط کوچه ها را در دل تاریکی به سمت شرق درنوردید.

***

همه در خیابان او را به چشم قهرمان می دیدند. در ذهن حسام اما همه چیز رنگ باخته بود. با خود فکر می کرد:

«چه قهرمانی؟ قهرمانی که جنازه ی رفیقش رو از دشمن پس میگیره؟ اما مردم که به خیابون نیومده بودند تا جنازه روی دوش بکشند.»

در آن لحظات برای حسام دنیا از معنی تهی شده بود. ماموران سیه دل، حمید و نیما را مقابل چشمان او کشته بودند. هر دو کم سن و سال، هر دو رفیق و خویشاوند بودند. حسام قاتل نیما را حتی از فاصله ای بسیار نزدیک دیده بود. ماموری بود لاغر که گرمکن و کلاه مشکی به تن داشت. دلش میخواست آن قاتل بی رحم را زیر مشت‌هایش له و لورده میکرد. آرزو میکرد که جمجمه آن قاتل را از هم می شکافت و روی مغز پلیدش تف می انداخت. «تف به انسان! انسانی که تو باشی.»

صفری هم مثل باقي آن ترسوها و بزدل ها بود! آنها که لات کوچه های خلوت هستند. آن دسته ترسوهایی که با دیدن جمعیت پا به فرار می گذارند. قاتلان ترسو، بی شک زشت ترین و منفورترین انسان ها هستند. نام ننگین آنها در تاریخ این سرزمین، در اذهان جمیع ایرانیان و چه بسا دنیا حتی در تاریخ بشریت ثبت خواهد شد.

هیتلر دیکتاتوری نترس بود. استالین و خیلی از دیکتاتورهای دیگر تاریخ جنگجویانی شجاع بودند. سختی کشیده بودند. در لحظات آخر زندگی از مرگ نهراسیده بودند. دیکتاتوران این مرز و بوم اما ترسو و فریبکارند. آنها در تاریخ به جانیانی مثال زدنی تبدیل خواهند شد.

حسام ناگهان به یاد آن خانم چادری رهگذر افتاد. آیا آن زن او را تهدید کرده بود؟ یا او هم با این قاتلان دستش در یک کاسه بود؟. آیا براستی قصد نجات جان او را داشت؟. ذهنش در حلقه ی سوالات بی جواب اسیر شده بود. گویا در جستجوی راه حلی برای مسئله ای بزرگتر و ناممکن می گشت.

از خود پرسید: «دو نفر رو جلوی چشام با تیر کشتن؟! نمیشد که بی تفاوت وایسم نگاشون کنم. باید حمله میکردم. اونا فقط یه مشت قاتل بی شرف بودن. قاتلی که بچه بکشه شرافت نداره. اونها رو باید نابود کرد.»

حسام خود را به سختی شماتت میکرد. چرا که گذاشته بود صفری از دستش بگریزد. گذاشته بود اسلحه اش را بردارد و برود.

از خود پرسید:

– چرا گذاشتم اون بی شرف فرار کنه؟

از فرط خشم عرق میریخت و پیشانی اش در آتشی گدازان می سوخت. «چرا فرار کردم؟ باید میموندم. باید نیما رو نجات میدادم. اگه مونده بودم...»

با اندوهی بی نهایت، ناباورانه آنچه دیده بود را به یاد آورد. ماموران قاتل. از پوشش واقعا ساده و معمولی آنها شگفت زده شده بود.

«چطور یک انسان میتونه اینقدر حقیر باشه؟ میون مردم زندگی کنه، همزبون با مردم باشه، ولی بر علیه شون وایسه و اونها رو بکشه.

خشم، غصه و ترس مجموع احساسات پیچیده نامیمونی بودند که آن لحظه وجود حسام را از خود مملو می کردند. اشک در چشمانش جمع شد. با خود گفت: «اما تا کی میخوان بکشن؟ نمیشه که همه رو بکشن، آب از آب تکون نخوره! باید یه راهی باشه! باید یه فکری کرد! باید یه کاری کرد!»

***

راننده و سرنشینان پراید از پشت نرده های ورودی بیمارستان، متوجه تعداد زیاد ماموران شدند. پارسا پیش خود فکر کرد: «لاشخورها! منتظرند تا جنایتی که کردند را پاک کنند. همه شواهد را از بین ببرند و اگر ممکن بود جنازه قربانی را کامل ببلعند – به قول خودشان گم و گور کنند. طوری که هیچ اثری از قربانی باقی نماند. اغلب هم از قربانی خود عکس می گیرند تا او را شناسایی کنند، آمار خانواده اش را در بیاورند و اگر لازم بود با سوءاستفاده از نقطه ضعفشان، آنها را تحت فشار قرار دهند تا مراسم خاکسپاری و ختم را در سکوت مطلق و بی هیچ جاروجنجالی برگزار کنند.»

پارسا آهسته و با خونسردی به مرد راننده گفت که راهش را ادامه دهد. لحظات نفس گیر و دشواری بود. هر کار غیر عادی ممکن بود به سرعت آنها را در نظر ماموران مشکوک جلوه دهد.

نیم ساعت پس از پرسه زنی خودرو در خیابانهای اطراف محله، پارسا وقتی مطمئن شد که ماموری در تعقیب خودروی آنها نیست، به راننده گفت که حالا میتوانند راه خانه نیما را پیش بگیرند. در همین لحظات ناگهان پدر حمید با اندوه صد چندان تلفنی به پارسا خبر داد که نیما را هم کشته اند. پیکر او در راه رسیدن به خانه بود. پدر گفت که اکنون هر دو خانواده دلواپس و منتظر رسیدن فرزندان خود هستند. آنها می خواهند کنار پیکر عزیزانشان شب را به سحر برسانند و صبح فردا آن دو را با عزت و احترام تا خانه ابدی شان – بهشت زهرا – بدرقه کنند.

پس از قطع تلفن پارسا به شدت دگرگون شد. به خود میگفت: «مگر چنین چیزی ممکن است؟ آنها نیما را هم کشتند. مگر بدتر از این ممکن بود؟! باید دنیا را از این جنایات هولناک آگاه ساخت. باید به مردم گفت که ماموران با کودکان این خاک چه می کنند. باید گفت که آنها به جنازه ها نیز رحم نمی کنند و می خواهند آن را بربایند.»

مرد راننده دچار اضطراب زیادی شده بود، تند تند از پارسا سوال می پرسید:

«اگه ردمون رو بگیرن چی؟ ما رو هم میکشن؟ دارن تعقیبمون میکنن؟!» پارسا روی صندلی عقب به پشتش نگاه انداخت، خیابان زیاد شلوغ نبود، از این رو تشخیص آنکه دنبالشان هستند سخت نبود. پارسا سعی کرد به راننده قوت قلب بدهد و او را آرام کند، باید تصمیم درستی را میگرفت. آنچه واضح بود، احتمال دستگیری و حتی سر به نیست شدن هر سه نفر آنها بود. از این نظر پارسا تصمیم گرفت با پدر حمید تماس بگیرد و فکری را که در سر داشت با او درمیان بگذارد. پس از موافقت او قرار شد متنی را آماده کند و در صفحه اجتماعی اینستاگرامش به اشتراک بگذارد.»

او در حالی که دوربین گوشی اش را روشن میکرد گفت:

«مردم دلیر ایران، امشب دوم مهر ۱۴۰۱ و اینجا تهران، تهرانپارس. مامورهای حکومت این بچه رو (دوربین روی چهره غرق در خون حمید میرود) با نام حمید مَهدوی و پسرخاله اش، نیما رو با شلیک گلوله کشتن!

مردم شجاع ایران وقت نشستن و تماشا نیست. بس نیست این همه ظلم؟. از خونه هامون بیرون بیاییم تا این دو قهرمان رو تا خونه ابدی شون بدرقه کنیم. وعده ما ساعت ۹:۳۰ صبح، خیابان!»

***

شب از نیمه گذشته بود که پارسا پیکر حمید را به خانواده اش برگرداند. در راه بازگشت به خانه جو خیابان همچنان ملتهب و ناآرام بود. دود و غبار شب را پر کرده بود. به شیرین فکر کرد. به لحظات و دقایق آخر با او! گوشی موبایلش را از جیبش درآورد. چندین تماس بی پاسخ از او و از مادر و پدرش داشت. علاوه بر آن پیام و کامنت های بیشماری در اینستاگرام دریافت کرده بود. آخرین پست او با بیش از یک میلیون بازدیده کننده جنجال به پا کرده بود. این همه آدم آن پست را دیده بودند. پارسا از خود پرسید که زمانی که حمید و نیما را به گلوله می بستند آنها کجا غیبشان زده بود؟ غرق در افکار خود راه می رفت و به اتفاقاتی که آن شب با چشم خود دیده بود می اندیشید. به آنچه که ماموران فاسد و پلید نظام سر مردم شهر و دیار او آورده بودند. به آن سکوت و خفقان دهشتناک که در خیابان های شهر برقرار شده بود، به هراس از مرگ که حکومت در دل مردم افکنده بود. آن چشمها و گوش هایی که حقیقت را دیده و شنیده بودند، اما دم نمی زدند. آنها که در گوشه ی خانه ها، پناه گرفته بودند و فکر میکردند نسل Z موفق میشود میتواند، و برایشان انقلاب میکند. پارسا به خود گفت: نه!! اینطور که نمیشود انقلاب کرد. ماموران بارها ثابت کرده اند که از تعداد زیاد مردم، از جمعیت چند هزار نفره و میلیونی بشدت وحشت دارند. او آن شب با چشمان خود این حقیقت را دیده بود. آن «قاتلین میان ما[1]»، آن چهره های ناموزون، زشت و بدترکیب، اما همه یک شکل، آنها که زیر ماسک و کلاه پنهان شده بودند و بچه ها را می کشتند.

چه ساده اندیشانه فکر کرده بود که ماموران رفته اند. لباس شخصی های وزارت اطلاعات و سپاه، همان «قاتلین میان ما»، آنها میان مردم بودند و هر اتفاقی را به تیم پشتیبان خود گزارش می دادند. آنها دقیقا برای همین روزها، روزهای ترور و وحشت آموزش دیده بودند. با بهت و سرگشتگی از خود پرسید:

– این همه گلوله برای از پا انداختن نیما که تنها ۱۷ سال داشت؟ برای او که فقط یک چیز می خواست، آزادی! او که میخواست انتقام حمید را بگیرد. او که نمی توانست آن حجم از ظلم و بی عدالتی را ببیند و خاموش بنشیند.

پارسا به زندگی کوتاهی که نیما و حمید داشتند، فکر کرد. به قلبهای بزرگشان، به خون و اشک در هم تنیده شان، به مرگ که بی رحمانه همچون آذرخش با سرعتی باور نکردنی آنها را به کام خود کشانده بود. پارسا به خدایان مرگ اندیشید، به قاتلان میان ما، آنها که به قساوت بی حد و اندازه ی خود مفتخرند. آنها که معنای زندگی را هرگز نفهمیده اند.

حالش از آن همه بی عدالتی و ظلم که بر مردم رفته بود، بهم میخورد. تمام سرزمینش زیر بار این ظلم و بیرحمی حاصل از حکومت دیکتاتوری، پژمرده و ملول شده بود. سرش پر از افکار گوناگون بود. شقیقه هایش میسوخت. روی سکوی جلوی درب ساختمانی نشست. اشک در چشمانش جمع شده بود. سرش را میان دستانش گرفت و به قطرات اشکی که پی در پی از روی گونه هایش بر زمین می چکید چشم دوخته بود.

---

[1] عبارت «قاتلین میان ما» نخستین‌بار توسط داریوش مهرجویی، کارگردان برجسته‌ی سینمای ایران، به‌کار رفت. پس از مرگ مشکوک او و همسرش، دخترش مونا در مراسم یادبود آن را تکرار کرد و از آن زمان این عبارت در حافظه‌ی جمعی ایرانیان جایگاهی گسترده یافت.

مشت هایش را از عصبانیت بهم فشرد. از ته دل آه بلندی کشید. به خود گفت:

– کاش فقط یک خواب بود...

بعد نگاهش به خون روی لباسش افتاد، دیگر نتوانست طاقت بیاورد. هق هق گریست. با عجزی که در صدا داشت به گله و شکایت از خدا پرداخت. خدایی که در کودکی وجودش را باور داشت:

«تا کی میخوای فقط نگاه کنی؟! این خون یه بچه است!! خون یه بچه! میبینی؟! میبینی و همینجور ساکتی؟! پس چرا هیچی نمیگی؟.»

عصبانی و شاکی ادامه داد: «ای مردم!! دیگه از چی میترسین؟ یه عمر خوار و تحقیر شدین، هر روز فقیر و بیچاره تر شدین، دیگه از چی میترسین؟ این همه فلاکت سرتون اومد. هنوز ساکتین. دیگه از چی میترسین؟ از مرگ؟ مرگ که شرف داره به این حقارت. مرگ که شرف داره به این زندگی.»

جهان و هستی، در برابر دیدگانش از هرگونه رنگ و شکلی تهی بود. زندگی را نفرین کرد چرا که آنچنان بی رحمانه بر مردم سرزمینش تاخته بود. با خود گفت: لعنت به زندگی اگر تنها روی بدبختی و فلاکتش را به ما نشان دهد. لعنت به طعم تلخ و نابود کننده ی زندگی!»

پس از چند لحظه مکث، انگار در ذهنش خود جواب خود را می داد، گفت: «اما! نه!! نجات دهنده ای در کار نیست. آنگاه که مسیح را به صلیب کشیدند نیز نجات دهنده ای از آسمان نازل نشد. جنایت، ظلم و بی عدالتی از آغاز آفرینش خلقت آدم و حوا وجود داشت. در طول گذر سالیان دراز، جانیان همواره رد خون را با خون شستند. آنگاه که مسیح را به صلیب کشیدند، او نیز همین حس را داشت، با هر زخم تازیانه با خود تکرار میکرد: خدایا! من درد و رنج مردم را به تنهایی بر دوش میکشم. تو بر آنها ببخش!»

پارسا سرش را به پایین افکند و با خود تکرار کرد: «نه نجات دهنده ای در کار نیست. نجات دهنده در خود توست!»

آنگاه پس از چند لحظه سکوت، سرش را بالا آورد. به آسمان خیره شد. از پشت پرده ی نقره ای اشک، از پشت توده ی غلیظ غبار و دود، درخشش چند ستاره پیدا بود. یکی از آنها حتی بزرگ تر از بقیه بود. با قدرت و پرنورتر می تابید و روشنایی را به کهکشانهای اطراف خود پراکنده می ساخت. نسیم ملایمی صورت خیس از اشک او را خنک کرد. در حالی که اشک هایش را با پشت دست پاک میکرد به خود گفت: «ای امید! ای الماس کمیاب! ای فروغ پرگهر! تو هنوز در درونم زنده ای. پس ایمانم را از نو بیافرین!»

***

ساعت از ده و نیم شب گذشته بود که حسام به خانه شان رسید. یک آپارتمان کوچک ۲۵ متری دو اتاقه واقع در طبقه سوم محله ای در تهرانپارس که با یکی از رفقای خود با نام اسماعیل مشترکا اجاره کرده بود. اسماعیل آن شب خانه نبود و در کارخانه ای خارج از تهران شب کار بود. حسام لباس های خاکی و خون آلودش را از تن درآورد. آنها را داخل لباسشویی انداخت و آن را روشن کرد. با عجله برای گرفتن دوش به حمام رفت. دلش از غصه و ماتم پر بود. نه چهره نیما از مقابل چشمانش دور میشد نه قامت بی جان حمید. باید زیر آب گرم می ایستاد و رد غبار، اشک و خون را از آن میشست. باید زیر دوش گریه میکرد. اما چطور میتوانست آنچه را دیده بود به آسانی فراموش

کند. چطور می توانست آن حوادث تلخ را از خاطرش پاک کرده و به زندگی قبلش بازگردد. به کافه ای فکر کرد که در آن به تازگی مشغول به کار شده بود. به دختری فکر کرد که چند بار به کافه آمده و بار آخر به او لبخند زده بود.

پیش خود فکر کرد که چطور میتوانم صبح فردا را از نو آغاز کنم؟ وقتی قاتلان، در این شهر هستند و میان ما زندگی میکنند.

حسابی خسته بود، عضلاتش کوفته و گرفته بودند. پس از گرفتن دوش، قصد داشت کمی دراز بکشد تا خستگی اش برطرف شود، شاید هم تا صبح می خوابید. اما یاد موضوعی افتاد. موبایلش را از روی میز برداشت، آن را روشن کرد. هشت تماس از خواهرش، حدیث داشت. قبل از ظهر در پیامی از او خواسته بود که شب برای شام، نزد آنها برود. با تعجیل از جایش بلند شد، لباس تمیز پوشید. وسایلش را از روی میز برداشت، چراغ را خاموش کرد و از آپارتمان خارج شد. در میانه راه بود که ناگهان، برای لحظاتی چهره مامور لباس شخصی (صفری) جلوی چشمش آمد. آن مرد مرموز کوتاه قد که به تمامی سیاه پوشیده بود. فکر صفری او را مضطرب و نگران کرد. با خود اندیشید: «اگر شناسایی بشم چی؟!» به اسلحه ای فکر کرد که از دست صفری افتاده بود. با خود فکر که «ای کاش حداقل اسلحه رو برداشته بودم. کاش نیما رو به خانه شون میرسوندم. بیچاره مامان و باباش!»

بالاخره به منزل خانواده گی شان رسید، زنگ واحد آپارتمان دوم را زد. مادر در را باز کرد و خود جلوی در آمد. با لحن آزرده و خسته ای به او سلام کرد و با ناراحتی پرسید: «بالاخره پیدات شد؟!» بعد در حالی که حسام کفش هایش را در می آورد گفت: «بابات خوابید. ما هم شام خوردیم.» حسام پرسید:

– طوریش بود؟!

– نه! مثل همیشه فقط غر میزد! دلم درد میکنه، اینورم درد میکنه اونور درد میکنه، چه میدونم!! خودت که میدونی چرا.

– هنوزم همونطوریه؟

– چی بگم!

هر دو داخل آشپزخانه رفتند. حسام پشت میز ناهارخوری در آشپزخانه نشست و پرسید: «حدیث چی؟ اون بیداره؟»

– حدیث تازه شام خورده. الان رفت تو اتاقش.

مادر سپس در حالی که سر اجاق گاز رفته بود تا برای حسام غذا بکشد، پرسید: «چرا چند روزه ازت خبری نیست؟ کجا بودی؟!»

حسام سرش را پایین انداخت، به دست هایش که روی میز بود نگاه کرد، و جواب داد: «درگیر بودم.»

– درگیر چی؟ نکنه میری تظاهرات؟

حسام به سرعت جواب داد: «نه! نمیرم!» او پس از مکث کوتاهی ادامه داد: «سرکار بودم، بعدش هم باشگاه، آخرشم که تو راه بندون گیر افتادم. امشب ترافیک خیلی سنگین بود. واسه همین کمی دیر شد.»

از گفتن دروغی که سر هم کرده بود، حس خوبی نداشت و کلافه به نظر میرسید. با این وجود نمی توانست حقیقت را به مادرش بگوید. حوصله شنیدن سرزنش یا نگرانی های او را نداشت. علاوه بر این، گفتن آن هم دردی از او دوا نمیکرد. از آخرین دعوا و مشاجره ی خانوادگی شان فقط دو هفته گذشته بود. دلش نمی خواست این دفعه راجع به موضوعات ناخوشایند با مادرش وارد بحث شود.

مادر بشقاب ماکارونی، را با یک پیاله خیارشور، ترشی و یک لیوان دوغ جلوی او روی میز گذاشت و خود به شستن ظرف های داخل سینک پرداخت. حسام از او تشکر کرد و مشغول غذا خوردن شد. مادر این بار پرسید:

– کاروبار چطوره؟

– خوبه! بد نیست! شکر!

– خدارو شکر!

– مامان!

– ها؟

– راستی به حسابت پول ریختم، رسید؟

– نه! کی فرستادی؟

– نیم ساعت پیش!

– آها پس هنوز ندیدم! دستت درد نکنه!!

بعد رویش را به او کرد و پرسید: پس خودت چی؟

– واسه خودم هست. نگران نباش!

حسام بی آنکه بداند چرا، تحت حس گنگ و پیچیده ای، همه پس اندازش را یکجا به حساب مادرش واریز کرده بود.

مادر ظرف ها را که شست، حدیث را برای نوشیدن چای صدا زد. بعد در حالی که چای را در استکانها میریخت، از حسام پرسید:

– صاحب کارت چطوره؟ آدم خوبیه؟

– آره!

مادر گفت: «چه خوب عزیزم. خداروشکر!» بعد لیوان دسته داری را برای خودش از چای پر کرد. پیش از خارج شدن از آشپزخانه، رو به به حسام گفت: «فردا شب زودتر بیا! یکم با بابات حرف بزن! شاید اینبار به حرف تو گوش کرد! »

حسام ظرف های خالی غذا را در سینک ظرفشویی گذاشت. بعد با غم خاصی که در آهنگ صدا داشت جواب داد: «باشه.»

مادر که حالا خشنود تر از قبل به نظر میرسید از او تشکر کرد و به اتاق پذیرایی رفت.

بعد نگاهش به حدیث افتاد که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود. آهسته به او سلام کرد. حدیث اخمهایش درهم و قیافه مغمومی به خود گرفته بود. به حسام سلام خشکی کرد، بعد روی صندلی کنار او نشست و پرسید: «چرا پس تلفنت رو جواب نمیدی؟»

حسام صبورانه لبخند زد و گفت: «به به! سلام آبجی کوچیکه! اول بگو ببینم حالت چطوره؟!»

چنان احوالپرسی گرمی بود که حدیث تحت تاثیر آن قرار گرفت و دلخوری خود را زود فراموش کرد. بعد لبخند ملایمی زد و در حالی که دستش را زیر چانه اش میزد، با چهره بانمک و شیطون همیشگی خود پرسید: «گفتم دیگه مارو یادت رفته! بگو ببینم! اصن قیافه من یادت مونده!»

حدیث که شیرین زبانی کودکانه خود را هنوز حفظ کرده بود، بی پرده هر چه که در فکر داشت به زبان می آورد. حسام اینبار هم با لبخند جواب داد:

– یادم نرفته پرنسس! فقط سرم یه کم شلوغ بود.

حسام استکان چای را جلوی او گذاشت و گفت: «حالا تعریف کن ببینم چه خبر!! واسه چی انقدر زنگ زدی؟»

حدیث شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «هیچی!»

مادر مشغول تماشای یکی از سریالهای مورد علاقه ی خود بود. حسام سرش را به حدیث نزدیک کرد و با لبخند گفت: «فقط خدا میدونه، بار چندمه که این سریال رو میبینه.» بعد هر دو خندیدند. حسام به صندلی تکیه داد و در حالیکه کمی از چای خود را می نوشید، پرسید: «خوب تعریف کن! سراپا گوشم!»

حدیث گفت: «امشب اینجا هم شلوغ شده بود.» حسام نگاه نگرانش را از استکان چای به او انداخت و گفت: «آره، میگن تو همین محل مامورا به چند نفر شلیک کردن. خیلی ها رو هم گرفتن.» سرش را پایین انداخت. به استکان چای در دستش خیره شد و گفت: «هر کی رو بگیرن راحتش نمیذارن!.»

بعد سرش را بالا آورد و با دغدغه ای که از چشمانش پیدا بود به حدیث گفت: «حواست رو جمع کن! خیلی مراقب خودت باش!»

حدیث که چایش را تمام کرده بود، با لبخند جواب داد: «میدونم داداش، حواسم هست.» حدیث که در فکر فرو رفته بود به نقطه ای روی میز خیره شد و گفت: «خودت هم مراقب باش داداش!!» او سپس آه عمیقی کشید، از جایش بلند شد. استکان خالی را در سینک ظرفشویی گذاشت. بعد سیب سرخی را از روی میز کنار یخچال برداشت، آن را با چاقو دو نیم کرد و در حالی که به نیمی از آن گاز میزد، نیم دیگر آن را به حسام داد و گفت: «بزار یه داستان واقعی واست تعریف کنم. حسام با کنجکاوی سرش را بالا آورد و گفت: چی؟ »

حدیث به سرعت جواب داد: «سعی میکنم خلاصه بگم.» اینبار روبروی حسام نشست و گفت:

– چند تا از هم کلاسی هام، پنجشنبه قبل، زنگ تفریح، عکس دوقلوهای دیکتاتور رو از بالای تخته سیاه پایین کشیدن، شکستن و داخل سطل آشغال انداختن.

حسام چشمانش را از نگرانی و تعجب به او دوخت و پرسید:

– تو هم باهاشون بودی؟

حدیث جواب داد:

– همه باهم بودیم!

حدیث سپس آه عمیقی از ته دل کشید و گفت: «بزار حالا بقیه اش رو برات تعریف کنم.»

– باشه!

– بعدش یه کم خوشحالی کردیم، سوت کشیدیم، یه کم تفریح و این حرفها. زنگ بعد زبان داشتیم، یکهو مدیر مدرسه اومد سر کلاس.

حسام با کنجکاوی پرسید:

– فهمیده بود؟

– آره! معلم زنگ قبل، عکس رو تو سطل آشغال دیده بود. رفت و گذاشته بود کف دست مدیر!

حسام آرام گفت: ای داد!!

بعد سرش را تکان داد. حدیث به سیب در دستش نگاه انداخت، آن را روی میز گذاشت و سکوت کرد. بعد از چند ثانیه اشکی که در چشمانش حلقه زده بود روی گونه اش چکید. حسام زود متوجه شد که پایان داستان او اصلا خوشایند نیست. حدیث چند بار دماغش را بالا کشید و گفت: «معلم زبان خانم زهرایی از مدیر پرسید چی شده؟!» مدیر گفت: «با بچه ها کار داره!» دل همه مون هُری ریخت پایین! مدیر اومد جلوی کلاس وایساد، عکسهای پاره رو از سطل آشغال درآورد. داد زد و گفت: «اونایی که این کارو کردن یا همین الان میان بیرون یا هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین، همه کلاس رو از مدرسه اخراج میکنم.» خانم زهرایی با نگرانی گفت: «خانم عبداللهی! اینا هنوز بچه ن! حالا یه کاری کردن، شما فراموش کنید!!» مدیر گفت: «نه! اصلا نمیشه! قانون رو زیر پا گذاشتن! به رهبر توهین کردن! من از طرف اداره مسئولیت دارم، من باید جواب بدم.» مدیر دوباره با صدای بلند گفت: «یا همین الان جواب میدین یا پرونده هاتون آماده است که بزنم زیر بغل هاتون!»

حدیث سیبش را کنار گذاشت، از جایش بلند شد، یک دور در آشپزخانه زد. روی صندلی کنار حسام نشست. در حالی که با دستمال دماغش را می گرفت گفت: «اولین نفر کیمیا بود، رفت جلوی مدیر وایساد و گفت: کار من بوده! خودم تنهایی این کار رو کردم». هنوز جمله اش تموم نشده بود که بهاره و هلیا هم از جاشون بلند شدن رفتن جلو و گفتن که ما هم باهاش بودیم. بعد کیمیا یه حرف شجاعانه ای زد و گفت: «خانم عبداللهی ما که کسی رو نکشتیم! فقط یه عکس رو پاره کردیم». با دستش عکسها رو نشون داد و گفت: «اینا اما هزاران هزار نفر رو کشتن!.»

حسام با بهت و تحسینی که در چشمانش بود به حدیث نگاه کرد و گفت: عجب جراتی!

حدیث گفت: آره! واسه همین مدیر بیشعور یه سیلی محکم زیر گوش کیمیا زد! همه جیغ کشیدیم و از جامون بلند شدیم. بهاره داد زد: «خانم چرا میزنین؟ شما حق ندارین ما رو اینطوری بزنین.» مدیر یهو دستش رو بالا برد، خواست بخوابونه زیر گوش بهاره، که خانم زهرایی خودش رو جلو انداخت، دست مدیر رو گرفت و بهش گفت: «خجالت بکشین! اینا هنوز بچن.»

مدیر که دیگه خیلی عصبانی شده بود، مثل گاو وحشی رم کرد. خانم زهرایی رو به عقب پرت کرد. همه جیغ کشیدیم. ناظم ها ریختن تو کلاس، معلمهای کلاسای دیگه، همه اومدن تماشا! یه وضعی شده بود که نگو!! دیگه همه جلوی عبداللهی وایسادیم! وقتی زورش بهممون نرسید، هرچی فحش بود نثارمون کرد، بهمون گفت: «لات، هرزه، سلیطه...» بعد هم به خانم زهرایی گفت: «تکلیف اون رو هم خودش معلوم میکنه.» از کلاس بیرون رفت. همه غمگین و شوکه بودیم، البته کمی هم خوشحال بودیم و به کارمون افتخار میکردیم. بعد برگشتیم سر جامون. همه فکر کردیم داستان تموم شده، اما سر ۲۰ دقیقه نشد که سه تا مرد لباس شخصی ریختن تو کلاس، مدیر هم پشت سرشون بود. مامورها با باتوم و زور و کتک، کیمیا، بهاره و هلیا رو با خودشون بردن. همه جیغ زدیم. خواستیم جلوشون رو بگیریم، که اشک آور و اسپری فلفل تو کلاس زدن. بعضی ها هم باتوم به سرشون خورد. اونا حتی خانم زهرایی رو با خودشون بردن.

حدیث آه بلندی کشید و گفت:

– الان داشتم با آیدا (دوست صمیمی کیمیا) حرف میزدم. گفت که از بچه ها هنوز خبری نشده. خانم زهرایی رو هم کسی نمی دونه چی سرش اوردن. گوشیش خاموشه و هیچ خبری ازش نیست.

اشک های حدیث دوباره روی گونه هایش چکید. حسام کنار او نشست. سرش را نوازش کرد و بر موهایش بوسه زد و گفت: «همچین مدیری رو باید فرستاد جهنم. مثل داستانهای ماقبل تاریخ شده! دیگه آدم باورش نمیشه.»

در یاد حسام، چهره ی حمید و نیما نقش بست. آن دو نوگل باغچه زندگی دو خانواده، دو فامیل، دو شهر و یک کشور بودند. دو گلی که تازه شکوفه زده و عطر خود را پراکنده بودند. نور می پاشیدند، شادی و امید می بخشیدند. به آن دو نوجوان شجاع اندیشید و آهی از سینه اش بلند شد. قطره های اشک چشمانش را تر کرد. بعد از تاملی کوتاه رو به حدیث گفت: «از فردا مدرسه نرو! با همکلاسی هات اعتصاب کنین! تا وقتی بچه ها آزاد نشن، نباید مدرسه رفت.» حدیث سرش را بالا آورد و گفت: «مامان بابای آیدا هم همینو میگن! .»

بعد سرش رو پایین انداخت و با اندوه گفت: «اما مامان میگه باید بریم مدرسه. میگه مامورها میریزن تو خونه. میگه پدرمون رو در میارن، بابات رو با خودشون میبرن. میگه بدبخت تر از اینی که هستیم میشیم.»

حسام دوباره در افکار خود غوطه ور شد، چند قدم در آشپزخانه برداشت، سپس بازگشت و رو به حدیث گفت: «نمیشه بری خونه آیدا یا یکی دیگه از دوستات؟» حدیث با چشمان خیس از اشک به او نگاه کرد و گفت: «نمیشه! نمیتونم که هر روز خونه این و اون برم.»

حسام اینبار به سمت شیر آب رفت. لیوان را پر از آب کرد. آن را به حدیث داد و گفت: «راست میگی، اینطوری هم نمیشه.» بعد سر جایش برگشت، حین نشستن روی صندلی گفت: «پس چکار باید کرد؟.»

سکوتی سهمگین برقرار شد. هر دو در فکر فرو رفتند.

هیچ کاری شدنی نبود. کودکان و زنان از اولین قربانیان این نظام محسوب می شدند. حکومت از زمان آمدنش، دهه هاست که براحتی و بی آنکه پاسخگو باشد یا کمترین عقوبتی برای کارهای خود احساس کرده باشد، آدم کشته است. دختران و زنان را به بهانه های مختلف چون حجاب و عفاف مورد آزار و تحقیر قرار داده است.

حالا کیمیا، بهاره و هلیا سه دانش آموز ۱۳ ساله، از دو روز پیش توسط ماموران حکومت ربوده شده و تا این لحظه خانواده هایشان از حال و روز آنها بی خبر بودند. هراس و نگرانی از بلایی که ممکن بود، تا آن لحظه سر آنها آمده باشد، جان همه خانواده ها را گرفته بود.

چاره ای به ذهن حسام نمی رسید. با خود فکر کرد که چه چیزی می تواند به حدیث در این لحظات تسلی بخشد. علی رغم غم و رنج بی نهایتی که آن لحظه بر روح خسته خود حس میکرد، به حرفهای حدیث گوش داد و پای غصه و دلتنگی او نشست. پس از آنکه قدری آرام شد

دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: «قوی باش عزیزم. شرایط فعلا اینطوریه! هیچ کاریش هم نمیشه کرد، فقط باید صبر کرد.»

از پذیرایی صدای تلویزیون می آمد. حسام به موبایل روی میز نگاه انداخت. آن را برداشت و گفت: «داره دیر میشه. باید برم. فردا باید صبح زود بیدار شم.»

موبایل را در جیب شلوارش گذاشت، به سمت راهرو رفت، با صدای بلند از مادر خداحافظی کرد. او هم در جوابش بلند گفت: «به سلامت پسرم! خدا به همرات!.»

حسام حین خارج شدن از در آپارتمان، رو به حدیث گفت: «درست میشه! همه چی به زودی درست میشه! اگه تصمیم گرفتی که مدرسه نرین، یا اگه هر خبری شد، بهم زنگ بزن.» حدیث گفت: «به نظر من که یکی اول باید از مدیر مدرسه انتقام بگیره.» بعد با کمی عصبانیت ادامه داد: «باید بفرستیمش اونجایی که بهش تعلق داره. باید فرستادش جهنم.» حسام لبخند معناداری زد. حین پوشیدن کفش هایش، با خود فکر کرد: «کوچولوی بیچاره، با این سن و سال، چیا که نباید بکشه!»

حق با حسام بود. دخترک الان می بایست مثل همه نوجوانان دنیا رقص و شادی می کرد، می بایست موهایش را که مدل بی تی اس کوتاه کرده بود در باد رها میکرد و با لذت آواز میخواند. حالا لبان کوچکش داشت از کلماتی چون انتقام حرف میزد. چشمان گرد سیاهش آشفته و نگران به او می نگریست، انگار که میخواست سوالی بپرسد: «پس کی؟ کی همه چیز درست میشود؟ چند روز دیگه؟ چند ماه دیگه؟ چند سال دیگه؟»

او را مثل قدیم ها در آغوش خود فشار داد و گفت: «مراقب خودت باش حدیث!.» وقتی که داشت از پله ها پایین میرفت حدیث گفت: «تو هم همینطور داداش جون. مراقب خودت باش!»

***

هنوز به انتهای کوچه نرسیده بود که ذهنش دوباره به هیاهوی افکار قبل بازگشت. به اتفاقات آن شب و اتفاقاتی که ممکن بود فردا رخ دهد. در دل هم حس غرور میکرد و هم یاس. غرور بخاطر حدیث که خیلی زود بزرگ شده بود. بخاطر حدیث که از ایستادگی حرف میزد.

حس یاسش اما از خشونت و جنایتی بود که در خیابان رخ میداد و هر لحظه ممکن بود سر او یا خانواده اش بیاید. در یک سمت مردم غمگین و بستوه آمده از سختی های تحمیلی حکومت بودند. در سوی دیگر ماموران و خودی های نظام بودند. آن دسته که خوب خورده و در رفاه کامل زندگی میکردند. دسته ای که پس از اعلان نتایج انتخابات نظام، مشخص شد که حداکثر حدود ده درصد از جمعیت کل کشور را تشکیل میدهند. این دسته را جامعه "عرزشی" می نامد. اما آیا این واژه به تنهایی قادر به تعریف و تشریح درجه ی پلیدی، شقاوت و بی اخلاقی ماموران بود؟ در ذهنش پرسش های گوناگون بی شماری شکل گرفته بود. سوالات اساسی اما بی جواب که در او احساسات متعددی را به خروش در می آورد. حس خشم، غم، نفرت، درماندگی، تمامی احساسات ناخوشایند هستی که در آن ثانیه ها می توانست در اعماق قلب یک انسان نشسته و او را اندوهگین کند.

ناخودآگاه به دوران کودکی اش فکر کرد. به دلیل شرایط نامساعد مالی خانواده، مجبور به ترک تحصیل و رفتن به سرکار شده بود. از فروشندگی تا کارگری، هر صنف و هر شغلی را امتحان کرده بود. حالا آن روزهای سخت را بیاد می آورد، خاطرش تلخ شد. این موضوع برایش عجیب بود، چرا که چند ماه گذشته تقریبا همه چیز خوب پیش رفته بود. کم کم داشت زندگی اش را از نو می ساخت. گذشته اندوه

بارش را رها میکرد و به راه پیش رو می اندیشید. از این جهت به خود می بالید. روزنه ای به رویش گشوده شده بود که امید را در وجودش منتشر میکرد. با وجود آنکه بیشتر درآمدش صرف مخارج زندگی خانواده و اجاره خانه شده بود، اما از اوضاع راضی بود. شاید ادامه تحصیل میداد، از دبیرستان دیپلم می گرفت و به دانشگاه میرفت. شاید با کمک بهنام کافه ای بزرگ تر راه می انداخت. شاید ازدواج میکرد. و زندگی اش آرام آرام وضعیت تعادل و رضایت بخشی به خود می گرفت. اما، درست در همین لحظات، حوادث و فجایع شومی در سطح جامعه، در سرزمینی که در آن زندگی میکرد، رخ داد. بختک سیاهی که از مدت های مدید بر کشورش خیمه زده بود، این بار روی پلیدش را طور دیگری به مردم نشان داد. با خود فکر کرد که نه، حالا دیگر بازگشت به زندگی سابق ممکن نیست.

گویا انقلاب بزرگی در درونش رخ داده بود. وظیفه ی اجتماعی سنگینی را روی دوشش حس میکرد. برای نجات جان وطن، مغموم و نگران بود. اما با خود تکرار میکرد: «روز دیگری از راه خواهد رسید. روزی که ما پیروز خواهیم شد.»

***

صفری داخل یکی از اتاقهای قرارگاه بسیج ناحیه، پشت کامپیوتر نشسته و مشغول جستجوی فیلم و عکس های آن شب در زمان و مکان قتل حمید و نیما بود. شناسایی حسام با موفقیت پیش نمی رفت و در نتیجه اضطراب و نگرانی بر چهره او بیش از قبل عیان شده بود. زیر چشمش کبود و دماغش متورم شده بود. خشمگین از عملکرد محمودی به او غر میزد که چرا از تفنگش به موقع برای دفاع از او استفاده نکرده بود. همینطور از کار رضوانی خورده می گرفت که چرا هیچ عکس و فیلمی از محل حادثه و به خصوص شخص حسام نگرفته بود. پشت سر هم سیگار می کشید و چهره ی مستاصل و زخمی اش، بیش از پیش وارفته و خشمگین نشان میداد. اما بدتر از همه، غوغای بزرگی بود که خبر کشته شدن نیما و حمید در فضای مجازی بر پا کرده بود. حکومت از وسعت گرفتن اعتراضات بیم و هراس داشت. از این رو همه ارگان ها و نهادهای اطلاعاتی و امنیتی موظف بودند که جلوی هر نوع اقدام احتمالی از سوی مردم را بگیرند. در سطر اول دستورات فرماندهی نیروها چنین آمده بود: مسببین اغتشاشات در شب دوم مهر، باید به سرعت شناسایی و دستگیر شوند و با حکم دادگاههای انقلاب به اشد مجازات برسند.

درست به همین دلیل رؤسا و سرپرست ارگان های سپاه، بسیج و نیروی انتظامی در تکاپوی اعمال قاطع و سخت بودند. حاج فاتح به محض ورود به اتاق رایانه در پایگاه بسیج، با صفری برخورد کرد. صفری که موقعیت را مناسب دید، از جایش بلند شد و صندلی خود را به او داد. بعد ماجرای آن شب را با جزئیات بدرد بخور برای او شرح داد. حاج فاتح با تکان سر، وانمود کرد که حرف های او را شنیده است. او سپس به سمت اپراتور چرخید و مشخصات پارسا را برای او شرح داد. با تاکید و جدیت گفت که پارسا باید خیلی سریع پیدا شود چرا که به احتمال زیاد او مهره اصلی اعتراضات است: «یه پسر، نسبتا بلند ولی لاغر ۲۷ - ۲۶ ساله. موهاشم از پشت بسته بود. روی صورتش ماسک سفید داشت. تیشرت آبی تنش بود.»

بعد با همان لحن چاله میدانی ادامه داد: «تمام فایل های امشب رو میخوام. دوربین خیابون، مغازه ها، همه جا.»

صفری که در فکر فرو رفته بود، پس از چند ثانیه تعلل گفت: «حاجی! بهش میخوره یکی از همین بچه دانشجوها باشه.»

حاج فاتح سرش را به علامت مثبت تکان داد. بعد رو به اپراتور گفت:

– اول دانشگاههای دولتی رو بگرد.

صفری در حالی که سر خود را کمی به حاج فاتح نزدیک آورده بود با لحن آهسته ای گفت: «مطمئنم این یارو با مورد ما همکاری داشته.»

حاج فاتح پرسید: «همون که تو رو به این وضع انداخت؟»

صفری با تاسف سرش را پایین آورد و گفت:

– آره!

حاج فاتح چشمانش را ریز کرد و پرسید:

– چیزی ازش دستگیرتون شد؟

صفری آرام جواب داد: «نه هنوز. بی پدر صورتش رو کامل پوشونده بود. اما میگیرمش.»

بعد حالتی جدی به خود گرفت و گفت: «راحت میشه گیرش انداخت.»

رضوانی که همین لحظه داخل اتاق می شد. گفت: «آتیش زدن موتورها هم صد در صد کار همون بوده. جرمش خیلی سنگینه! درسته؟»

حاج فاتح نیم نگاهی به رضوانی انداخت و گفت: «پدرش رو در میاریم.!»

صفری زیرچشمی با حرص و خشم به رضوانی که قصد خودنمایی جلوی حاج فاتح را داشت خیره می نگریست.

فصل دوم

جنگ با سیاهی

صبح آن روز، حسام با سنگینی خوابِ نیمه‌تمام از جا برخاست. هوای سرد پاییزی از پنجره‌ی نیمه‌باز اتاقش به داخل خزیده بود. بی‌آنکه وقت تلف کند، راهی کافه شد. می‌خواست پیش از آمدن بهنام به آن‌جا برسد؛ شاید کار کردن، ذهنش را از اتفاقات تلخ شب گذشته دور می کرد. به محض ورود، مستقیم به آشپزخانه رفت. دستش ناخودآگاه به سمت دستگاه قهوه ساز کشیده شد. صدای روشن شدنش، همان‌قدر که آشنا بود، به دلش آرامش می‌داد.

دلش هوای قهوه قجری کرده بود. نقل شده است که در اواخر دوره قاجاریه، شاهان برای کشتن مخالفان نزدیک خود، آنها را به یک مراسم مختصر عصرانه جهت نوشیدن قهوه دعوت میکردند. در قهوه میهمان زهری گزنده و تلخ ریخته می شد و او که در ثانیه های آخر به مرگ قریب الوقوع خود پی برده بود با وحشت تمام و دستانی لرزان فنجان قهوه را سر می کشید. آیا حسام چنین میخواست؟ آیا دلش می خواست که دیگر زنده نباشد یا دلش تنها هوس طعم گس قهوه را کرده بود؟ با این فکر به خود گفت:

– من که همون دیشب مُردم.

دلش از غم و اندوه پر و از زندگی سیر شده بود. به خود گفت:

– این زندگی دیگه چه فایده ای داره؟ به فنجان قهوه اش چشم دوخت. با خود فکر کرد:

– اصلا مگه میشه به دیشب فکر نکرد. به نیما، به حمید فکر نکرد؟ مگه میشه بچه ها رو بکشن و فردا صبح تو رختخواب گرم و نرمشون بیدار شن، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. اگه دنیا با دیدن این همه ظلم، هنوز سرپاست، واسه من اما تموم شده است. چه دلخوشی دیگه ای دارم جز اینکه شب بشه و دوباره برم. انقدر برم. انقدر بجنگم تا بالاخره همه باهم پیروز شیم.

آهی بلند از قفسه سینه اش برآمد. اشک در چشمانش حلقه زد. با خود فکر کرد:

– اصلا مگه میشه اون صحنه ها رو فراموش کرد؟! مگه میشه خون رو از یاد برد؟! کی این همه ظلم رو یادش میره؟!

قهوه اش را می نوشید و محزون و ناامید اشک می ریخت. فکر کرد:

– چند نفر دیگه باید بمیرن تا یه اتفاقی بیفته؟! مگه میشه قاتل اون بچه ها، فردا صبح از خونش بیرون بیاد، بعد راحت و بیخیال وسط شهر میون ما قدم بزنه؟! مگه میشه عین خیالم نباشه که دارم کنار یه مشت قاتل زندگی میکنم؟! انسانی که هر وقت اراده کنه اسلحه دستش میگیره و به سادگی جلوی چشم بقیه، بچه مردم رو میکشه! بعد آخر شب دوباره برمیگرده کنار زن و بچه خودش. مگه میشه همچین جنایتی رو فراموش کرد؟ وقتی یکبار فقط یکبار بیرون بیای و رد خون رو ببینی، دیگه نمیتونی مثل قبل زندگی کنی.

با اندوه و ملال از خود پرسید: «چند نفر دیگه باید کشته شن تا بالاخره یه اتفاقی بیفته؟ چند انسان دیگه باید قربانی شن؟»

قهوه اش را که تمام کرد، به دستشویی رفت، آبی به سر و صورتش زد. شب گذشته را اصلا نتوانسته بود چشم روی هم بگذارد. صورتش را با آب ولرم شست. برای لحظاتی به تصویر رنگ پریده خود در آینه خیره شد.

گاهی غم، گاهی وحشت و ترس، گاهی خشم و درماندگی را میشد در چهره اش دید. حوادث آن شب به ترتیبی که رخ داده بود در ذهنش به تصویر درآمدند. به یکباره چهره مامور لباس شخصی پیش چشمانش مجسم شد. مرد ریشوی بیست و چند ساله ای بود با صورت لاغر و چشمان گود رفته و قدی کوتاه. کلاه لبه دار مشکی به سر داشت و روی دهانش ماسک زده بود. پس از ضربه ای که از حسام خورده بود، بدجور شوکه، وحشت زده از پشت شیشه اتومبیل به او نگاه انداخته بود.

لحظه ای ترس ورش داشت. با خود فکر کرد که اگر شناسایی شود چه اتفاقی برای خانواده اش خواهد افتاد: «اگه شناسایی بشم چی؟ چه بلایی سرم میارن؟ اگه سراغم بیان، اونوقت چی؟.»

افکار ناخوشایند با موذی گری ذهنش را آشفته می کرد.

بالاخره تصمیم گرفت پس از آمدن بهنام صاحب کارش با او مسئله را در میان گذاشته و و نظر او را بپرسد. شاید او راه حلی برای پریشان حالی و دلشوره هایش داشت، هرچه باشد او دو پیراهن بیشتر پاره کرده بود. بهنام اعتراضات سال ۸۸ را با چشم خود دیده بود.

او پس از شنیدن ماجرای شب گذشته به حسام دلداری داد و گفت که احتمالا شناسایی نشده چرا که در آن صورت ماموران حتما تا آن ساعت به سراغش آمده بودند. با این حال به حسام توصیه کرد که بیشتر مراقب خودش باشد، دیگر تنها به خیابان نرود. مخصوصا در تجمعات و اعتراضات محله – تهرانپارس – شرکت نکند.

بعدازظهر همان روز اما اتفاقی افتاد که محل اعتراضات شب پیش را برای حسام تعیین کرد. ساعت از دو گذشته بود. وقت استراحت رسیده بود. یعنی زمانی که کافه پذیرای کمترین تعداد مشتری میشد. بهنام و حسام مشغول نوشیدن چای و استراحت بودند که شهاب، پسر یکی از کاسبکاران محل، سرزده به آنجا آمد. از آنجا که هم سن و سال حسام بود، به سرعت با او گرم گرفته و بیشتر رفیق او شده بود تا بهنام. شهاب مستقیما با اشاره به اعتراضات شب گذشته، تعریف کرد که برادر نوجوانش، دیشب با چشم خودش دیده که ماموران زیر پل عابر پیاده پسربچه ای را با گلوله جنگی کشته اند. او گفت که مامورها درست وسط پیشانی پسرک را نشانه گرفته بودند. شهاب تعریف کرد که درد و عمق فاجعه آنجا بود که اهالی محل پس از پست پارسا در اینستاگرام متوجه میشوند که یک خیابان آنطرف تر، ماموران، پسرخاله حمید، را هم کشته اند. شهاب سپس با لحن غمزده ای گفت: مردم اما جنازه ی بچه ها رو ازشون پس گرفتن. خانواده هاشون از ترس

مامورها، پیکرها رو تا صبح تو خونه پیش خودشون نگه داشتن. شهاب مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد: امروز کل خیابون، همه کاسبها و مغازه دارها تعطیل کردن و رفتن بهشت زهرا. بابای خودم هم رفت ولی نذاشت که من یا داداشم بریم. کل خیابون تا میدون تا دم خونه نیما، قدم به قدم واسه بچه ها حجله گذاشتن، محله رو آب و جارو کردن، محل کشته شدن بچه هارو گلبارون کردن. مامورها که اومدن، بیکار ننشستن، وقتی اهل محل به بهشت زهرا رفته بودند و محله تقریبا خلوت شده بود، مامورا ریختن تمام بنرهای تسلیت رو از خیابون جمع کردن. چند تا حجله رو زدن شکستن. چند نفر رو هم که اونجا بودن بیخودی دستگیر کردن و با خودشون بردن. الان هم دم در خونه نیما، کلی مامور لباس شخصی ریخته. هرکی بخواد واسه تسلیت بره تو خونه، جلوش رو میگیرن. بابام میگفت، تو بهشت زهرا به مردم با گاز اشک آور و گلوله های ساچمه ای حمله شده.

شهاب سپس در حالی که در چشمانش اندوه موج میزد، سرش را با تاسف تکان داد و پرسید: ناموسا باورتون میشه؟ باورتون میشه؟ یعنی بنظرتون آخرالزمان نشده؟! بچه های بیگناه رو تو خیابون میکشن. بعد جنازه هاشون رو میدزدن، خونوادش رو کتک میزنن. کی باورش میشه؟

شهاب دوباره سوال قبلی خود را تکرار کرد: «کی باورش میشه؟» بعد در حالی که پرده ای از اشک روی چشمانش را گرفته بود، آستین پیراهنش را بالا زد، دستش را به او نشان داد و گفت: «حسام نگاه کن! بخدا مو به تنم سیخ شده!»

در چشمان حسام اشک حلقه زده بود. از شدت اندوه صدایش در نمی آمد.

شهاب اما این را نمی دانست که حسام لحظه کشته شدن آن دو پسر را با چشم های خود و از نزدیک دیده است. خبر نداشت که او با نیما قسم خورده بود که انتقام خون حمید را از ماموران بگیرند. تمام آن ثانیه های دردآور را با چشمان خود دیده و با همه وجود زیسته بود. رد خون هنوز روی یکی از کفش های او بود. چگونه می توانست آن جنایت را، چشمان نیما را فراموش کند. آن چشمان عسلی روشن را که حالت کودکانه و معصوم داشتند. آن چشمها که از فرط غصه و دود سرخ و اشک آلود شده بود. مشت های گره کرده نیما را به خاطر آورد. لگدهای ماموران به سینه و پهلویش روی زخم ساچمه ها، همه را با چشمهای خود دیده بود. حکایت اشک و خون را دیده بود. اما دم نزد. همه چیز در ذهنش رنگ خشم و انتقام گرفته بود. حسام نمیخواست که جز بهنام کسی از ماجرای دیشب او چیزی بداند برای همین از جایش برخاست، پشتش را به شهاب کرد و درحالیکه بغضش را فرو میخورد، خود را مشغول به کار کردن در آشپزخانه نشان داد. اما قصه اشک و خون نیما، قصه ی بس طولانی بود و سری دراز داشت.

شهاب گفت:

– بابام وقتی از بهشت زهرا برگشت، تعریف کرد و گفت که خیلی شلوغ بوده، ولی مامورها اجازه تشییع جنازه رو به مردم نمیدادن.

خشمگین و برافروخته، ادامه داد: «بچه شون رو کشتن، نمیگن کی اینکارو کرده! فقط میگن هیچی نگین، داد نزنین. مگه میشه آخه؟! بابام میگه تو عمرش همچین چیزی ندیده بوده. بعد از بهشت زهرا، حتی اعصابش بیشتر از من بهم ریخته بود.«

شهاب بی رمق از حرف زدن افتاد، سکوت کرد، آه کشید و دوباره گفت؛ «کی باورش میشه؟.»

بهنام که در آشپزخانه حرفهای او را می شنید، جلو آمد و برای آنکه بحث را عوض کند گفت:

«خوبه که مسن ترها هم کم کم، این فجایع رو میبینن، حالا دیگه باورشون میشه که این رژیم چقدر ظالم و دروغگوست! »

حسام متاسف و غمزده رو به شهاب کرد و گفت: «بازم خوشبحال تو که همچین بابایی داری!

اگه بابای من بود عمرا میرفت بهشت زهرا! »

بهنام با تایید حرفهای حسام گفت: «بابای من هم بود میگفت، مگه میشه؟ پس چرا اینا یه چیز دیگه میگن؟

همه بالاخره یه روز متوجه میشن!.»

حسام نگاهی به بهنام انداخت و با لبخند گفت:

«خدا از دهنت بشنوه!!»

شهاب پس از کمی سکوت چای اش را سر کشید، سرش را بالا آورد و با تبسمی کمرنگ گفت: «خبرهای خوبی هم هست البته.»

بعد با اشتیاق از شلوغی شب گذشته خیابانهای غرب تهران گفت. صدایش را صاف کرد و گفت:

– مردم تونستن یگان ویژه رو فراری بدن.

او که آن لحظات متکلم وحده شده بود، در چشمانش موجی از شادی خروشید. گفت:

– پسر!! یگان ویژه! نه نیروی انتظامی.

– چند تا از نیروهای یگان اومدن کنار مردم، باهاشون راه رفتن.

حسام حیرت زده پرسید:

– مامورا اومدن کنار مردم؟

– آره

– بعدش چی شد؟

– بعدش رو نمیدونم.

بعد درحالی که موبایلش را از جیبش در می آورد، گفت:

– فیلم هاش تو اینستاگرام هست. یه دقیقه واسا!

ویدیوی مورد نظرش را خیلی زود پیدا کرد. بعد آن را رو به حسام و بهنام گرفت و به آنها نشان داد.

بهنام با دیدن فیلم شگفت زده شد و گفت: «جمعیت خیلی زیادیه!»

شهاب ذوق زده پاسخ داد: «آره! ببین ایناهاش این دو نفر دارن کنار مردم راه میرن. کلاهشون رو دراوردن.»

بهنام تامل کرد، چند دقیقه ای به آنها نگاه کرد. بعد گفت: «آره اما اسلحه هنوز پیششونه،»

شهاب سرش را پایین انداخت، سکوت کرد و از نو فیلم دیگری را به آنها نشان داد و با هیجان گفت: «این چی؟ اینو دیدین؟»

حسام در حالی که از پشت سینک ظرفشویی کنار شهاب برگشت. گفت: «ببینم.»

– نگاه کن، دختره چقدر شجاعه، مستقیم رفت جلوی مامورا.

بعد با اشتیاق چند ویدیوی دیگر از اعتراضات را نشان داد. حسام نگاه تحسین برانگیزش را به بهنام انداخت و گفت:

– داداش میبینی؟ دخترامون خیلی شجاعن.

بهنام با لبخند جواب داد: «آره، خیلی.»

حسام پرسید: «اینم تو همون محل صادقیه بود؟»

شهاب جواب داد: «آره!» بعد گفت:

– مرد اونه که وقتی این دخترها رو میبینه، کنار خیابون وانیسه تماشا.

حسام حرف او را تایید کرد و گفت: «درسته.»

بهنام درحالیکه از جایش بلند می شد، آهسته و ملایم گفت:

– من مطمئنم این زن ها هستن که در نهایت انقلاب ما رو به پیروزی میرسونن. او سپس به آشپزخانه برگشت و سرگرم آماده کردن ویترین دسرهای عصرانه شد. حسام اما کنار شهاب نشست و با هم گپ زدند. وسط حرفشان از دهن شهاب بیرون پرید که «بریم امشب صادقیه؟» و حسام هم که دل بیقراری برای بازگشت به خیابان داشت بی معطلی قبول کرد.

***

تا ساعت شش و نیم عصر میزها مرتب خالی و پر می شد. صدای همهمه، گپ و خنده فضا را پر کرده بود. صدای برخورد لیوان، قاشق و چنگالها به بشقاب یا با میز، خرخر ماشین قهوه ساز و گاهی قیژ قیژ پایه های صندلی که روی زمین کشیده میشد، همه حکایت از شور و جریان زندگی در کافه داشت. ریتم موسیقی پاپ، راک اند رول و گاهی رپ که آرام در زمینه پخش میشد، حال و هوای شادابی به فضا بخشیده بود.

بهنام به چابکی در آشپزخانه سفارش ها را پشت سر هم آماده میکرد و حسام آنها را پای میز می برد. با اکثر مشتری ها وارد سلام و احوالپرسی و گفتگویی کوتاه میشد. جو و گفتمان انقلابی از گوشه گوشه میزها شنیده میشد. حرف از گلوله، خون و شجاعت در برابر مرگ و زندان بود.

اینان جوانان مدرن یک کشور بزرگ بودند که در قرن بیست و یکم در شرایطی غیر معمولی، شرایط شبه جنگی را زندگی میکردند.

دقایق به سرعت سپری میشد. کافه تقریبا خالی بود. شهاب طبق قرار، به دنبال حسام آمد. حسام بقیه کارها را به بهنام سپرد و از او اجازه مرخصی خواست. پیش از ترک آنجا، شهاب ناگهان چاقوی تاشوی جیبی اش را بیرون آورد. آن را به حسام نشان داد و گفت: «محض اطمینان، واسه دفاع از خودمون.»

بعد با قیافه ای جدی گفت: «تو هم یه چیز بردار. باید حواسمون رو جمع کنیم، اگه مامورها حمله کردن بایستی از خودمون دفاع کنیم. حتی اگه فقط یه ناخن گیر باشه. هرچی دم دستته بردار. خلاصه اینکه دستت خالی نباشه.»

حسام به آشپزخانه برگشت و چاقوی تاشویی را که در کشوی سوم کابینت گذاشته بود برداشت. به آن خیره شد. نفس عمیقی کشید و چاقو را در مشت خود فشرد. صدای فریادهای دیشب هنوز در گوشش می‌پیچید، صورت خون‌آلود حمید و ناله‌های بریده‌ی نیما پیش چشمانش بود. نه، این فقط خشم نبود – چیزی در او فرو ریخته بود. حس کرد اگر همین حالا کاری نکند، دیگر هیچ‌وقت خودش را نخواهد بخشید. چاقو را در جیبش پنهان کرد، نگاهی آخر به کافه انداخت، به بهنام، به چراغ های آبی و بنفش و صورتی. به صندلیها، به گلدانها، گیاهان سبزی که خود برای تزیین کافه کاشته بود، بی‌آنکه دلش بلرزد از بهنام خداحافظی کرد. به سمت در رفت. باید به خیابان برمی‌گشت.

***

هوای گرم و دم کرده غروب روزهای اول پاییز بود. بعد از گذشت حدود چهل دقیقه موتورسیکلت به خیابان اصلی صادقیه رسید. حسام از ترک موتور که پیاده شد با عجله به شهاب گفت که به نظرش ضلع شمالی تقاطع موقعیت مناسب تری برای تجمعات است. میرود تا سر و گوشی آب دهد. شهاب هم قبول کرد و گفت که بعد از قفل و زنجیر کردن موتورش به او ملحق می شود. این را گفت. اما این اتفاق هرگز رخ نداد. او موتورش را قفل نزد. حسام به سمت دیگر تقاطع نرسید.

خیابان و پیاده رو شلوغ بود. فضا آبستن یک انفجار، یک انقلاب بود. سه دختر جوان از سمت مقابل به سمت شهاب می آمدند. معلوم بود که مشتاقانه انتظار آن لحظه را می کشیدند. موهای بلند و خرمایی شان از زیر شال ها بیرون ریخته بود، چشمان مشکی و لبخندی زیبا. شهاب سرش را بالا آورد و محو تماشای آنها شد. نگاهش با نگاه یکی از دخترها گره خورد. مجذوب درخشندگی چشمانش شد. با خود فکر کرد: «عجب دخترایی. دمشون گرم!!.»

آنها سرشار از انرژی، حس خوب خود را به اطرافیانشان منتقل میکردند. شهاب هیجان زده و بی اختیار از جایش بلند شد. به دخترها لبخند زد. سپس هر دو دست خود را بالا گرفت و با انگشتانش حرف V را نشان داد. همه این ها در یک ثانیه اتفاق افتاد.

حسام با صدای جیغ وحشتناک مردم در جایش خشک شد. سرش را چرخاند. وسط خیابان، ناگهان دید که سه، یا چهار نیروی لباس شخصی از جهات مختلف به سمت شهاب حمله کرده اند. به سرعت دست های او را پایین آوردند و او را زیر باد لگد و باتوم گرفتند. شهاب در چنگال لباس شخصی ها افتاده بود. حسام بلافاصله به فکر نجات او افتاد. دستش را در جیبش فرو کرد و چاقو را بیرون آورد. بازش کرد. تق صدا داد. فریاد شهاب، التماس دخترها، صدای اعتراض در گوشش پیچید. به سمت مامورها که شهاب را لگدمال می کردند، هجوم برد. ماشین و موتور سوارها بلند بوق زدند.

عکس العمل آنی حسام نه ایستادن بود و نه تماشا کردن. او فقط به فکر نجات جان شهاب بود. در فکر دفاع از او در مقابل گرگان دریده و گرسنه بود. مامورانی همه تا بن استخوان مسلح. حسام با آن چاقوی کوچک به سمت آنها جسورانه تاخت او به جنگ با سیاهی رفت.

فریادی از ته دل کشید، چاقو را بالا گرفت و خود را میان شهاب و مهاجمان انداخت. ضربه‌ی اول به شانه‌ی یکی از ماموران نشست، اما در همان لحظه باتومی با قدرت بر گردنش فرود آمد. زمین زیر پایش لرزید، حتی در حال افتادن هم چشمانش پر از آتش بود – آتشی که خاموش نمی‌شد.

ماموها با خشمی افسارگسیخته بر سرش ریختند و با ضربه‌ای سهمگین به زمین پرتابش کردند. صورتش نخستین جایی بود که برخورد کرد – گونه‌ی راستش بر آسفالت ساییده شد و سوزش تیزی در پوستش پیچید. صدای خفه‌ی برخورد استخوان با زمین در گوشش زنگ زد، و طعم تلخ خون و گرد و غبار در دهانش پخش شد.

در این لحظه نیروهای یگان ویژه همان وحشی های نئاندرتال ناگاه با موتورهای قرمز رنگشان از راه رسیدند. مردم را با پرتاب کردن گلوله های اشک آور و تهدید اسلحه و زدن تیر هوایی مرعوب و پراکنده کردند. جسم حسام آماج ضربات پی در پی ماموران قرار گرفت. زنان جیغ می کشیدند. خیابان را دود گرفته بود. مردم پیاده و سواره همه به فکر پناهگاه. به فکر نجات جان خود و همراهانشان به هر سو می دویدند. مغازه داران سر نبش خیابان، درمانده از یاری رساندن به آنها، کرکره مغازه ی خود را به سرعت پایین کشیدند. مردم هاج و واج با چشمانی که با وحشت از حدقه بیرون زده بود، و چهره هایی که سرخ و افروخته در هوای گرگ و میش غروب بود، صحنه های دلخراش و خوفناکی را به عینه دیده و تجربه می کردند.

دختری جسور جلو آمد. داد زد که رهایش کنید! آخر چرا میزنید؟!

زنان و دختران پشت او بودند ماموها را بی شرف و بی غیرت خطاب کردند. یکی داد زد: «چطور میتونی هم وطن خودت رو بزنی؟ مگه خودت خواهر و برادر نداری؟»

نیروهای سرکوب شتابزده و هراسان تی شرت حسام و شهاب را روی سرشان کشیدند. دست هایشان را از پشت بستند و آنها را سوار بر موتورهای جداگانه کرده و با خود بردند. باقی ماموها که شرایط را خطرناک دیدند برای متفرق کردن مردم، بی هدف شروع به پرتاب گاز اشک آور کردند. یکی از ماموها که لباس نظامی خاکی به تن داشت و با چفیه صورت خود را پوشانده بود، اسلحه اش را بالا گرفت و دو تیر هوایی شلیک کرد. در آن شرایط وحشت و ترور، هیچکس توان ادامه دادن، ایستادگی و مقابله با مامورین مسلح را نداشت. مردم در خیابان هراسان به اطراف می دویدند. آنها به هیچ چیز رحم نکردند. یکی از آنها که شاتگان به دست بود، بسیار بلند قد و هیکلی، بی مهابا به سمت مردمی که در خیابان فرعی دویده بودند شروع به شلیک کرد.

از قبل همه ماموها در محله صادقیه در حالت آماده باش بودند. تعدادشان از شب گذشته هم بیشتر بود. حالا پیش از شروع هرگونه تجمع یا اعتراضی از سوی مردم، خیابان را به خاک و خون کشاندند.

برای لباس شخصی های وزارت اطلاعات که مخفیانه میان مردم میپلکیدند، انگشتهای شهاب که حرف V را نشان داده بود، جرقه و استارت یک اعتراض بود. تبلیغ علیه نظام بود و باید با شتاب در نطفه خفه میشد.

آنها هیچ ابایی از کشتن حسام نداشتند. لب بالایی‌اش شکافته شده بود، گونه‌ی راستش زخمی و پلکش متورم و کبود بود. دست‌هایش را از پشت کشیدند و با سیم بستند. او را در وضعیتی مچاله و دردناک روی ترک موتور نشاندند و با خود بردند. مأموری که پشت سرش نشسته

بود ـ لباس‌شخصی وزارت اطلاعات با نام سازمانی «افشاری» – نوک کلتش را پشت گردن حسام، درست میان مهره‌های ستون فقراتش، فشار داد و با صدایی زنگ‌دار و خشن غرید:

«تکون بخوری، کارت تمومه!»

***

عرفان، جوانی هجده‌ساله از همان نسل تازه‌کار اما بی‌باک بود که آنشب با دیدن صحنه دستگیری حسام و شهاب، از خشم و وحشت وجودش لبریز شده بود. او حس کرد چیزی در درونش ترک برداشته؛ نه با صدایی که شنیده شود، نه با دردی که بتوان نشان داد. شبیه ترک مویی بر شیشه‌ای قدیمی که با نخستین لرزش، فرو میریزد. او دقایقی پیش صحنه‌ای دیده بود که از ذهنش پاک نمی‌شد: دو جوان را بی‌آنکه حتی بدانند چرا با باتوم زدند و آن دو را کشان‌کشان به‌سوی ون بردند. مردم فقط نگاه کردند.

عرفان جایی دورتر، پنهان ایستاده بود. نفس در سینه اش حبس شده بود. نگاهش را به اطراف گرداند و تازه دید که این صحنه فقط گوشه‌ای از ماجراست.

شهر پر بود از شهروندانی که بعضی در حال بازگشت از محل کار به خانه بودند و برخی دیگر مشغول خرید مایحتاج روزانه‌شان. اما برای سرکوبگران، حضور مردم در آن مکان و لحظه‌ی خاص، هیچ معنای بی‌ضرری نداشت. طبق دستور مافوق، باید از شکل‌گیری هر تجمع یا اعتراضی پیشگیری می‌کردند؛ هسته‌های اولیه و بالقوه‌ی اعتراض را شناسایی و در دم خنثی می‌کردند. وظیفه‌شان این بود که همه‌ی شهروندان را، چه پیاده و چه سواره، تارومار کرده و وادار به ترک محل کنند. دیکتاتور پیر به سرداران سپاهی‌اش گفته بود که معترضان، در اصل، مخالفان و دشمنان نظام‌اند؛ و در نتیجه، دشمن خدا، دین و مذهب نیز به شمار می‌آیند.

آن‌ها اغتشاش‌گرانی‌اند که از حق شهروندی و منزلت اجتماعی بی‌بهره‌اند. او سپس فرمان داده بود معترضان را به سخت‌ترین شکل ممکن سرکوب کنند و نیروهای زیردست خود را به کشتن هرچه بیشترشان ـ هرقدر هم که لازم باشد و با هر وسیله‌ای ـ ترغیب نمایند.

موتورسواران یگان ویژه پس از دستگیری حسام و شهاب با غرشی وحشتناک چون موجی سیاه، به دل محل عابر پیاده یورش بردند. مأمورانی که ترک موتورها نشسته بودند، باتوم‌هایشان را بالای سر، آماده‌ی فرو آوردن، نگاه داشته و با به‌کارگیری الفاظ رکیک، مردم – به‌ویژه زنان – را تحقیر و تهدید می‌کردند.

گوشه‌ای از پیاده‌رو، مادر و دختری جوان از وحشت به دیوار چسبیده بودند؛ بی‌حرکت، گویی می‌خواستند در سنگ‌ها محو شوند. چشم‌هایشان پر از ترس بود، اما در عمق آن، جرقه‌ای از خشم خاموش نمی‌شد.

یکی از مأموران از ترک موتور پایین پرید. باتومش را بالا برد و با فریادی خشن گفت:

«برین خونتون! یالله! گمشین ببینم!»

دختر، بی‌آن‌که پلک بزند، با لحنی جسورانه پاسخ داد:

«مگه خیابون ارث باباته؟!»

مأمور، بهانه‌اش را پیدا کرده بود. باتوم را بلند کرد و ضربه‌های پیاپی بر سر و شانه‌ی دختر فرود آورد. دختر دست‌هایش را بالا آورد تا صورتش را بپوشاند، اما ضربه‌ها امان نمی‌دادند. مادر ناگهان خود را جلوی او انداخت؛ صدایش محکم، خشمگین و بی‌واهمه بود:

«شرم کن! ما جای خواهر و مادرتیم!»

مأمور با صدایی آمیخته به تحقیر گفت: «مادر و خواهر من فاحشه نیستن!»

و بعد باتوم را بر سر مادر کوبید.

جیغ جمعیت بالا رفت. یکی فریاد زد: «چرا می‌زنی؟!»

و دیگری فریاد کشید: «بی‌شرف!»

در این حین دو مأمور لباس‌شخصی از میان جمعیت بیرون آمدند؛ با ماسک‌های سفید، چشمانی تهی، و بدن‌هایی که فقط فرمان می‌بردند. با خشونت مردم را عقب راندند. مأمور دیگری رانندگان را با اسلحه تهدید کرد تا بی‌درنگ حرکت کنند.

در این میان، عرفان قدمی برداشت. پاهایش هنوز می‌لرزید، قلبش با ضرباهنگی تند از صحنه‌ی پیشین می‌کوبید. اما نمی‌توانست فقط تماشا کند. نه این بار. نمی‌دانست چه خواهد شد؛ آیا کتک خواهد خورد یا دستگیر خواهد شد.

تنها یک چیز را می‌دانست: اگر حالا عقب برود، دیگر هرگز خودش را نخواهد بخشید.

عرفان بلندقد و چهارشانه بود؛ بدن یک ورزشکار، گام‌های سریع و مصمم. بی‌درنگ به سمت مأموران دوید تا به مادر و دختر کمک کند. تنها او جرأت کرده بود میان جمعیت جلو برود.

یکی از مأموران ناگهان اسلحه‌اش را به سوی او گرفت و فریاد زد: «عقب وایسا!»

عرفان، بی‌آن‌که لحظه‌ای پس بکشد، دست‌هایش را بالا برد و به حالت تسلیم نشان داد. صدایش محکم و پرچالش بود:

– بزن! یالا! چرا معطلی؟!

دست مأمور لرزید؛ انگشتش را از روی ماشه برداشت و نوک اسلحه را پایین آورد. با اشاره‌ای کوتاه به عرفان فهماند که دور شود. اما یکی از مأموران لباس‌شخصی، با چشمانی برافروخته، کلت کمری‌اش را بیرون کشید و بی‌هشدار، درست جلوی پای عرفان روی آسفالت شلیک کرد. صدای مهیب گلوله در خیابان پیچید و جمعیت را از جا پراند.

ناگهان مأموران زیادی، چون مور و ملخ، از اطراف بر سر عرفان ریختند تا خشم و کینه‌ی فروخورده‌ی خود را – به‌جای مادر و دختر بیچاره – بر سر او خالی کنند. مادر و دختر، که از ضربات باتوم جان به در برده بودند، با کمک مردم به کنار پیاده‌رو و داخل یک مغازه رفته بودند. با این حال، هر از گاهی برمی‌گشتند و با قلبی فشرده از اندوه، مات و مبهوت به عرفان خیره می‌شدند.

خورشید، پشت پرده‌ای از دودِ اشک‌آور و باروت، آرام‌آرام در افق محو شده بود؛ غروب نبود. انگار از شرمِ آنچه بر زمین می‌گذشت، خورشید خود را پنهان می‌کرد.

مادر و دختر، با چشمانی پر از وحشت، عرفان را دیدند که زیر ضربات وحشیانه‌ی ماموران نقش بر زمین شده بود. آنها او را با خشونت به شکم خواباندند، صورتش را بر آسفالت ساییدند، و دستانش را با تمام قساوت، از پشت کشیدند و با سیم محکم بستند. لباسش را دریدند. بدنش را بر سنگ‌فرش خیابان کشیدند – بی‌رحم، بی‌مهابا، انگار نه یک انسان، که غنیمتی در میانه‌ی میدان جنگ.

مردم ایستاده بودند. بعضی فریاد می‌زدند، بعضی فقط اشک می‌ریختند. و مأموران، پیش از آنکه آسمان به‌کلی در سیاهی فرو رود، در آن لحظه‌ی برزخ‌گون میان نور و تاریکی، عرفان را ربوده و با خود بردند.

نه از میان جمعیت، بلکه از دل انسانیت.

و نسیم شبانگاهی، به احترام اندوه زمین، برای لحظه‌ای، بی صدا ایستاد. گویی این غروب، نه پایان روز، که آغاز تاریکی دیگری بود.

***

تلاش بی‌وقفه‌ی مأموران اطلاعاتی سرانجام به ثمر نشست. طولی نکشید که عکس، اسم و آدرس محل سکونت پارسا به دست حاج فاتح افتاد. از آنجا که صفری و دو نفر از زیردستانش هنوز در پایگاه بودند، در اقدامی مشترک با حاج فاتح سپاهی، عملیات دستگیری پارسا را انجام دادند.

ساعت ۲:۳۰ بامداد، یازده مرد سیاهپوش و مسلح به محله‌ی پیروزی تهران یورش بردند؛ مقصدشان آپارتمانی بود که پارسا همراه مادر، پدر و برادر کوچکش در آن زندگی می‌کرد. نیمه‌های شب، هنگامی که همه در خواب عمیق بودند و پارسا، خسته و درمانده از شب جهنمی گذشته، تازه پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود، درِ ورودی آپارتمان با ضربه شکسته شد و مأموران مثل سیل به داخل ریختند.

اعضای خانواده، وحشت‌زده از خواب پریدند و به وسط هال آمدند. در ناباوری، شاهد ضرب و شتم و ربایش پارسا شدند. مأموران او را از روی تخت به زمین پرتاب کردند و بی‌امان کتک زدند. پدر، مادر و برادر کوچکش که برای دفاع از او پیش رفتند، با لگد به گوشه‌ای پرتاب شدند. صدای خرد شدن وسایل خانه در میان فریادها می‌پیچید؛ مأموران همه چیز را به هم ریختند، تلفن‌های همراه، تبلت و لپ‌تاپ‌ها را غارت کردند و با پوتین‌های گِلی‌شان روی همه چیز پا گذاشتند.

دست‌های پارسا را از پشت بستند، کیسه‌ای بر سرش کشیدند و طنابی به دور گردنش انداختند. او را تا پایین پله‌ها کشاندند، طناب را می‌کشیدند تا یا خفه شود یا مجبور شود تندتر برود. مادرش با دیدن این صحنه‌ها از هوش رفت. پدر، با درد و درماندگی، خود را به آستانه‌ی در رساند و با صدایی که در کوچه می پیچید، فریاد زد:

«پسرم!... پسرم رو بردن!»

***

اوضاع وحشتناک بود. بیشتر ضربات مأموران بر سر و سینه‌ی پارسا فرود می‌آمد. با وحشی‌گری تمام او را به عقب یک پرشیای سفید انداختند، چشم‌بند بر چشمانش زدند و با فشار، سرش را زیر صندلی خم کردند. یکی از آن‌ها پایش را پشت گردنش گذاشت و غرید: «تکان نخور!» فشار آن‌قدر شدید بود که استخوان بینی پارسا در آستانه‌ی خرد شدن بود. بی‌اختیار فریاد زد: «دارم خفه می‌شم!»
مأمور سمت راستی، موهایش را از پشت در مشت گرفت و با شدتی وحشیانه کشید. مأمور دیگر، که جلو کنار راننده نشسته بود، چند بار برگشت و با مشت پشت سر پارسا کوبید. شدت ضربات آن‌قدر زیاد بود که آشکارا معلوم بود دستور مستقیم برای این شکنجه‌ها داشتند. هر یک هم نوبت خود را در کتک‌زدن به‌جا می‌آوردند؛ حتی راننده نیز سهم خود را برداشت.
سرانجام، وقتی بر اثر شدت ضربات آرش بی‌رمق و نیمه‌بیهوش بر کف خودرو افتاد، دست از زدنش برداشتند. درست پیش از آن‌که از حال برود، با صدایی بریده پرسید: «چرا...؟»

***

به هوش که آمد، خود را با دستان و چشمان بسته، بر کف سرد و نمور اتاق بازجویی یافت. بوی تند رطوبت و عرق در هوا پیچیده بود. مأمور تنومندی بی‌هشدار دو سطل آب روی صورتش خالی کرد. آب سرد به پوست و لباسش چسبید و لرز به جانش انداخت. دو مأمور دیگر، زیر بغلش را گرفتند و او را به زور روی صندلی نشاندند.
بازجو، با صدایی محکم و قاطع، گفت:
«هر چی می‌پرسم، مثل بچه آدم جواب بده. فهمیدی؟!»
مکثی کوتاه کرد و سپس با لحنی سنگین پرسید:
«می‌دونی اینجا کجاست؟»
در حالی که مأموران دستانش را از پشت به صندلی می‌بستند، نیم‌تنه‌اش به جلو خم شد. مأمور تنومند یقه‌اش را گرفت، او را به عقب کشید و سیلی سنگینی زیر گوشش خواباند. با صدای بم و خش‌دار گفت:
«بیدار شو!»
پیش از آن‌که فرصت نفس کشیدن پیدا کند، یکی دیگر از مأموران سیلی محکمی به سمت دیگر صورتش زد و با لحنی تحقیرآمیز فریاد زد:
«صاف بشین!»

اما پارسا هنوز حواسش سر جایش نبود. نمی‌دانست کجاست و چه بر سرش آمده. توان نشستن روی صندلی را نداشت؛ هر عضله‌ی بدنش کوفته و زخمی بود، نفس کشیدن برایش سخت بود و نای حرف‌زدن نداشت. مهم‌تر از همه، حتی نمی‌توانست معنای پرسش‌های بازجو را درک کند؛ همه‌چیز گنگ، درهم و نامفهوم بود.

مأمور تنومند، با هیکلی پت و پهن، روی او خم شد. با یک دست بالاتنه‌اش را گرفت و با دست دیگر سیلی محکمی به صورتش زد. سپس، بی‌درنگ، یک سطل آب دیگر روی صورتش خالی کرد. این بار، آب با فشار وارد بینی و حلقش شد. پارسا به سرفه‌های دلخراش و بریده‌بریده افتاد، بدنش از شدت تلاش برای نفس‌کشیدن می‌لرزید.

بازجو، بی‌مقدمه و با صدایی کلفت، بازجویی خود را ادامه داد:

– یالا! وقت منو نگیر! اسم؟!

پارسا دوباره هیچ واکنشی نشان نداد. سرش اندکی به یک‌سو خم شده بود و نفس‌هایش سنگین و بی‌رمق بالا می‌آمد.

مأمور تنومند، با حرکتی ناگهانی، سیلی محکم دیگری زیر گوشش خواباند. صدای برخورد در فضای بسته‌ی اتاق پیچید. بعد با نگاهی به بازجو گفت:

– حاجی! مثل اینکه حواسش سر جاش نیست!

حال پارسا به‌شدت خراب بود؛ ضربان قلبش تند و بی‌نظم، و نفس‌کشیدنش بریده‌بریده بود. مدام فکر می‌کرد همین حالا دارد می‌میرد.

دو مأمور شانه‌هایش را محکم به پشتی صندلی فشردند تا مأمور تنومند بتواند راحت‌تر سیلی‌های سنگینش را بر صورت او فرود آورد. مرد هیکلی، با همان صدای بم و تهدیدآمیز، غرید:

– جواب می‌دی یا بکشمت؟!

بازجو با تکان کوتاه دست، به او اشاره کرد که بس است. پارسا چند سرفه‌ی شدید کرد، بدنش از فشار به جلو خم شد و معده‌اش بالا کشید. داشت استفراغ می‌کرد.

بازجو، بی‌اعتنا به حالش، با لحنی سرد پرسید:

– تا اسمت رو نگی، این رفیقمون ولت نمی‌کنه. اسمت رو بگو!

مأمور تنومند، مثل پژواک خشنی از گفته‌ی او، قدمی نزدیک‌تر آمد و با صدایی که ته آن خشم موج می‌زد، تکرار کرد:

– اسمت چیه؟

جز تاریکی، هیچ‌چیز پیش چشمانش نبود. بویی آمیخته از خون، عطر سنگین و تهوع‌آور بدن مأموران و عرق تندشان، در هوای دم‌گرفته پیچیده بود. دلش می‌خواست دوباره چشم‌هایش را ببندد و از این بوی مرگ فرار کند. اما معده‌اش به هم پیچید؛ چند بار بالا آورد و سرفه‌های دردناک گلویش را سوزاند.

چند ثانیه بعد، آرام‌آرام هوش و حواسش بازگشت. با زحمت، و صدایی که بیشتر به ناله می‌مانست، گفت:

– پارسا...

بازجو بی‌درنگ پرسید:

– یالله! اسم کامل!

– پارسا سهرابی!

– می‌دونی اینجا کجاست؟

پارسا، با لحنی خسته اما پر از تمسخر تلخ، گفت:

– جهنم.

بازجو بی معطلی پرسید: میدونی واسه چی اینجایی؟

– نه!

بازجو با صدای بم گفت:

– بند دو-الف ! تاحالا به گوشت خورده؟

– نه.

– امنیتی ترین پرونده های کشور رو اینجا میفرستن. بعد با طعنه ای در صدا ادامه داد: اونوقت به گوش تو بچه سوسول نرسیده؟.

با لحنی پیروزمندانه ادامه داد:

– می‌دونی قبل از تو کیا اینجا بودن؟

– نه!

– چی؟! نه؟!

پارسا با همه توان خودش را جمع‌وجور کرد و با صدایی لرزان اما مصمم گفت:

– نه، نمی‌دونم!

– روح‌الله زم!

مکثی کرد و با تیزبینی پرسید:

– نمی‌شناسیش؟

– نه.

– تو یعنی روح‌الله زم رو نمی‌شناسی؟

– نه! چند بار بگم؟ نمی‌شناسم.

پارسا او را می‌شناخت. می‌دانست همین بازجوهای اطلاعات سپاه بودند که زم را از عراق ربوده و مخفیانه به ایران آورده بودند. با او مانند یک مجرم بین‌المللی خطرناک رفتار کردند، و از صحنه‌ی دستگیری‌اش فیلم گرفتند تا با افتخار در رسانه‌های خود پخش کنند. پس از آن، اعترافات تلویزیونی اجباری‌اش را نمایش دادند و در نهایت، حکم اعدامش را با چوبه‌دار اجرا کردند.

زم گفته بود که نام کوچک خود را دوست ندارد، و به همین دلیل نام «نیما» را برای خود برگزیده بود. نیمای جوان آرزوی بزرگی در دل داشت: جبران اشتباه پدرش و دیگر هم‌پیمانان و رهبران انقلاب ۵۷،

او حالا با یاری به سرنگونی همان نظام، می‌خواست رهبری اعتراضات را به دست بگیرد؛ و تا حدی هم موفق شد، اما آرزویش درنهایت به خاک سپرده شد. او فقط یک چیز می‌خواست: آزادی ایران. آزادی وطنش از چنگال لاشخورهای سپاه که با افتخار، محاکمه و اعدامش کردند.

پارسا سیر تا پیاز داستان غم انگیز زندگی زم را میدانست. دلیلی اما برای گفتن حقیقت به بازجو نداشت. او خوب میدانست که هر چه بگوید بعدها بر علیه خود او استفاده خواهد شد. از این رو تنها به این جواب بسنده کرد: «من زم رو نمیشناسم.»

حالا که هوشیاری اش بازگشته و بیش از قبل درجه درد را در جسمش حس میکرد، خیلی خوب می دانست که اگر بازجو عصبانی تر از آنچه در حال حاضر بود، میشد، ممکن بود بلایی بزرگ تر سرش بیاورد. با این وجود این را هم می دانست که جلوی بازجوها نباید کم آورد. باید مراقب بود تا آنچه آنها در صدد شنیدنش هستند به زبان آورده نشود. تمامش همین بود! او باید درد را تحمل میکرد ولی تسلیم آن گرگ صفتان نمیشد.

بازجو با عصبانیت از پاسخ های منفی او تقریبا فریاد کشید: «شنبه، دوم مهر، ساعت ۸ شب کجا بودی؟»

– خیابون

– کدوم خیابون؟

– سمت تهرانپارس

– اونجا چکار داشتی؟

– تو خیابون بودم!

حاج فاتح با عصبانیت داد زد: «واسه چی تو خیابون بودی؟ واسه آشوب و شورش؟»

پارسا صدایش را صاف کرد، آرام و شمرده گفت: «واسه اعتراض مدنی! واسه حقوق شهروندی.»

بازجو با تندی گفت: «که اینطور!» بعد به سرعت ادامه داد: «رابطه ات با حمید و نیما چی بود؟ اونها رو از کجا میشناختی؟»

صدای بازجو که اسم آن دو کودک کشته شده را بر زبان آورده بود، در فضای اتاق منعکس شد. فکر و حواسش سر جا بود. به وضعیتی که در آن گرفتار شده بود، واقف بود، اما برای آن بازجوی احمق هیچ جوابی نداشت. اندیشید. دردی هولناک بند بند وجودش را می فشرد. تمام استخوان هایش، همه جانش درد میکشید. سرش سنگین بود و هر چند ثانیه گیج می رفت. از اعماق وجودش نفرتی عمیق نسبت به بازجو احساس می کرد. حالش از همه آنها بهم میخورد. بوی تند و مشمئز کننده شان، صدای خبیث بازجو که لاینقطع حرف میزد و در ادای

کلمات، لهجه ی بخصوص خودش را داشت (در ادای کلمات، هر جا کم می آورد، صدای e را با aَ جایگزین میکرد) همه اینها حالش را بهم میزد. بی اعتنا به حال او سوالهای بی معنا و آزاردهنده ی ایدئولوژی مسلک خود را تکرار کرد:

– تو شبکه‌های مجازی چکاره ای؟ لیدر بودی، ها؟! با اسرائیل و مسیح علینژاد چی؟ با اونها چطور ارتباط گرفتی؟

بیش از چند نفس تا مرگ فاصله نداشت. موج تهوع بار دیگر بالا آمد. نه مثل یک دل‌به‌هم‌خوردگی ساده، بلکه شبیه نشانه‌ای قطعی؛ آغاز گسستن از جان.

بالاتنه‌اش بی‌اختیار به جلو خم شد. صندلی زیر تنش لرزید، تعادلش بهم خورد و همراه با آن، با صدایی خفه، نقش زمین شد. همه چیز درد بود.

درد و تهوع. گویی جانش، با همه‌ی وزنش، در نقطه‌ای خالی و دردناک میان شکمش فرو افتاده بود – جایی میان مرگ و تهوع.

و از همان‌جا، زندگی، آرام آرام، از تنش می‌گریخت.

سرفه ی سنگینی کرد و به دنبال آن دوباره بالا آورد. همه جانش را بالا آورد. مامور سطلی آب روی صورتش خالی کرد. داشت خفه میشد. نفس هایش گم شده بود. بی جان و بی رمق از خود می پرسید: «این همه بی رحمی از کجا؟ چرا؟»

***

پارسا با احساسی سنگین در سینه و هاله‌ای از درد در تمام تن، آهسته به هوش آمد. گویی از عمق چاهی تاریک بالا می‌آمد، اما به روشنی نرسید؛ فقط به آگاهی از رنج. هنوز روی همان صندلی بود، دستانش از پشت بسته، تنش بی‌رمق و تنفسش بریده‌بریده. چشم بندش افتاده بود. چشم که چرخاند، دید آن دو نفر هنوز آنجا بودند – بازجو نشسته، بی‌احساس، و شکنجه گر ایستاده با نگاهی که بوی تهدید می‌داد. خاموش اما حاضر، درست مثل درد. زمان نگذشته بود، فقط ادامه یافته بود – بی‌رحم‌تر.

در وجودش آتش خشم برافروخته شد. حاج فاتح از ارتباط او با شبکه های تلویزیونی فارسی زبان خارج از کشور پرسید.

فکرش به جریان افتاد.

اندیشید: «بازجو یا واقعا احمق است و با استناد به دنبال کردن آن اکانتها در اینستاگرام، به او اتهام جاسوسی میزند یا بالذات آدم پلیدی است که با فریبکاری و دروغ، میخواست او را گناهکار جلوه دهد.»

او پس از آنکه سرفه های پارسا قطع شد با لحن سردی گفت: «اگه همکاری نکنی، خیلی برات گرون تموم میشه. به اعدام محکوم میشی».

مامور تنومند، پشت صندلی ایستاد. دستان سنگینش را محکم روی کتف او قرار داد تا تکان نخورد. پارسا با همه توانی که داشت سعی کرد این بار جواب درست و قانع کننده ای حتی برای یک بار هم که شده به بازجو بدهد. نباید تسلیم حال بد و ضعف خود میشد. نباید می گذاشت بیشتر از آن شکنجه اش کنند. باید مقاومت میکرد و پاسخ بازجو را آنطور که لازم و شایسته بود میداد. شاید اینطوری دست از سرش برمی

داشت. با همان نفس اندک که برایش باقی مانده بود. آهسته و شمرده گفت: «من فقط جنازه یه پسر جوون رو که مامورا کشتن، به خونوادش برگردوندم. کار اشتباهی نکردم. اصلا از کارم پشیمون نیستم.»

– پس برای کی اون پست رو تو اینستاگرام گذاشتی؟

پارسا با دشواری تلاش کرد، لبان خشک و بهم چسبیده اش را باز نگه دارد تا حرفش را درست ادا کند. با صدای ضعیفی کلمات را شمرده شمرده بر زبان آورد. گفت: «برای هیچ سازمان یا گروهی کار نمیکنم. فقط بخاطر انسانیت، بخاطر نوع دوستی، این کارو کردم.»

آه کشید. باید جلوی بغضی که گلویش را میفشرد می گرفت. به سختی نفس کشید. با صدای محزونی گفت: «اگر بتونم دوباره همین کارو میکنم.»

بازجو که به جد اصرار داشت او را خطاکار نشان دهد با عصبانیت فریاد کشید:

– اون فیلم رو به کی فرستادی؟

پارسا جواب داد: «هیچکس. من فقط فیلم رو تو صفحه ی خودم با نام خودم در اینستاگرام گذاشتم.»

بازجو مکث کرد. بعد با لحن خشن تری اضافه کرد: «یالله! فیلم رو به کیا فرستادی؟! چه اشخاص و سازمان هایی مدنظرت بودن؟ کی رو میخواستی با خبر کنی؟ هان؟»

پارسا اینبار پاسخی نداد. حالش بد بود و توان تمرکز روی سوالات بی اساس بازجو را نداشت. فکر کرد که لابد تا صبح زنده اش نخواهند گذاشت.

بازجو به این راحتی ها دست بردار نبود. او که از پاسخ های سربالای پارسا حسابی لجش درآمده بود، ناگهان با عصبانیت فریاد کشید:

– اصلا تو چکاره خانواده حمید هستی؟

بعد اضافه کرد:

– پدرت رو در میارم حالا می بینی. بلایی سرت میارم که از زنده بودنت پشیمون شی.

او سپس پشت میز خود بازگشت. ایستاد و دوباره داد کشید: «پرسیدم، تو چکاره این دو نفر هستی؟ چه نسبت فامیلی باهاشون داری؟»

پارسا گفت: «هیچی! فقط همشهری هستیم.»

ناگهان بازجو با عصبانیت زیاد، طاقت نیاورد روی پارسا هجوم برد. مامورها دستهای پارسا را از پشتی صندلی باز کردند. بازجو از یقه پیراهن پارسا گرفت، او را از جایش بلند کرد و عقب عقب به دیوار پشت سرش کوبید.

بعد همچنان که با دستانش گلوی او را میفشرد، چانه اش را بالا آورد و بلند زیر گوش او داد کشید: «جواب بده!! بگو ببینم جاسوس کجا بودی؟ واسه کی کار میکردی؟ اینترنشنال یا علینژاد؟ کدوم؟ از کیا پول گرفتی؟؟!»

پارسا که برای نفس کشیدن تقلا میکرد، لرزه به دست و پایش افتاد. کم مانده بود خفه شود. مامور دوم میانجیگری کرد و به نوعی پارسا را از خفه شدن نجات داد. بازجو یقه اش را رها کرد و با حرص و عصبانیت درحالیکه نفس نفس میزد پایش را پس کشید.

***

دست و پایش افتاده و بی جان بود؛ بی‌وزن، مثل بدنی رها در خلا. نفسش بالا نمی‌آمد. تنها چیزی که حس می‌کرد، نبضی بود کند و کوبنده، آنچه در شقیقه، در گلو، در گوشش صدا میکرد. مرگ بود.

مرگ مثل آتش به سینه‌اش چنگ می‌انداخت،

صدایی غریبه از پشت گفت: «کافیه... خفه ش می‌کنی حاجی.»

لحظه‌ای بعد، یقه‌اش رها شد.

بدنش با سنگینی به پشتی صندلی کوبیده شد.

هوا با خشونت به درون ریه‌هایش هجوم آورد – سرفه‌ها از دلش کنده می‌شدند.

خشک، سخت، عمیق. گلویش می‌سوخت. هر سرفه، گویی تکه‌ای از حنجره‌اش را جدا می‌کرد.

او نمی‌دید، اما می‌دانست آن سه هنوز آنجا هستند. بوی عرق، بوی ترس، بوی مرگِ نیمه‌کاره.

نفس‌هایش تند و ناپایدار شد.

دهانش باز، اما هوا هنوز کم بود.

ذهنش تکه‌تکه کار می‌کرد.

فقط یک فکر در او می‌چرخید:

– دفعه‌ی بعد، شاید دیگر صدایی باقی نماند.

بازجو با حرص گفت: «آخه بدبخت! تو اگه گلوت رو فشار بدم میمیری! تو واسه من دیگه نقش قهرمان رو بازی نکن!»

سرفه‌های خشک و خشن ادامه داشت. چند بار عق زد، اما دیگر چیزی باقی نمانده بود که بالا بیاید. گلویش می‌سوخت، خشک و زبر مثل خاکی که از درون فرو ریخته باشد. نفس‌هایش کوتاه و ناپایدار بودند، و سینه‌اش مثل دم آفتابی کهنه، به زحمت بالا و پایین می‌رفت.

لحظه‌ای به ذهنش خطور کرد: «عجب... که هنوز زنده‌ام؟»

دهانش را آهسته باز کرد، خشک، ترک‌خورده و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد و نفس‌هایی که دیگر به شماره افتاده بودند، گفت:

«من جاسوس هیچ کجا نیستم. فقط وقتی به یه بچه گلوله میزنین، نمیتونم بی تفاوت رد شم، نمیتونم ولش کنم وسط خیابون تا بمیره.»

دوباره خود را به سختی جمع و جور کرد. چند سرفه کرو. به زحمت سر جایش صاف نشست و با همه جانی که در وجودش بود با صدایی تب دار گفت:

«من واسه خودم اون پست رو تو اینستا گذاشتم، نه واسه شماها. از لحاظ قانون خودتون هم هیچ جرمی مرتکب نشدم. این شما هستین که مجرمین. شما هستین که گناهکارین. شمایین که آدم کشتین.»

لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش را با زبان مرطوب کرد، حرکتی آهسته و بی‌رمق، انگار بخواهد واژه‌ای را از دل خاک بیرون بکشد. گلویش مثل کاغذ سوخته می‌سوخت. با تلاشی دردناک، آب دهانش را اندکی قورت داد؛ گلویش راه نمی‌داد، اما او باید می‌گفت. باید کلمه‌ها را بیرون می‌کشید – حتی اگر هر کدامشان با خنجری در سینه همراه بود. گفت: «اگه فکر میکنین با کشتن من به هدفتون میرسین، خوب بیایین! بیایین بکشین!! ما خیلی وقته تو این مملکت زیر فشار ظلم شما مُردیم.»

بازجو که از پاسخ‌های پارسا حرصش درآمده بود، لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. نه از روی بخشش، نه حتی از ترحم – بلکه انگار مغزش درگیر چیزی باشد که زبانش قادر به بیانش نبود.
چند قدم به عقب برداشت، نفسش را فرو خورد، و چشم‌هایش را به پرونده‌ی باز روی میز دوخت. چند ثانیه در سکوت مطلق گذشت. او به صفحه‌ی اول خیره مانده بود – همان‌جایی که نام، سن، اتهام و شماره‌ی بازداشت پارسا نوشته شده بود.
اما ذهنش جای دیگری بود. در دلش چیزی می‌گفت: «این یکی با بقیه فرق داره. نمی‌شکنه. ولی درد می‌کشه. چرا نمی‌لرزه؟ چرا التماس نمی‌کنه؟»

دستش بی‌اختیار روی خودکار لغزید، اما چیزی ننوشت. دیگر نیازی به نوشتن نبود. نفرتش با حیرتی انکارناپذیر درهم آمیخته بود. شاید هم اندکی ترس. ترسی پنهان، از آن‌که آدمی در بند و زخمی، هنوز جایی برای ایستادن درون خود یافته باشد. پرونده را بست. خودکار و برگه‌هایش را جمع کرد. با حرکتی آرام، انگار که شکست را پذیرفته باشد به سمت در رفت. در همان حال، بی‌آنکه سر بچرخاند، با صدایی خشک و خشن گفت: «فکر نکن ولت می‌کنم... فکر نکن راحتت می‌ذارم که بری. نه... تا عمر داری، مهمون مایی.»

و صدای بسته شدن در، چیزی میان تهدید و تسلیم بود.

بدین ترتیب حاج فاتح موفق به گرفتن اعتراف اجباری از پارسا نشد. در نتیجه دستور انتقال او به بند انفرادی دو-الف را داد. حاج فاتح تلاش زیادی کرد با شکستن پارسا، موجبات یک اقرار تلویزیونی را فراهم کند. اما نتوانست. شکست خورد. هرچند سخت و طاقت فرسا، اما این یک شکست بود.

پارسا با مقاومت در برابر بازجویی و شکنجه او زنده مانده بود اما پیش از رسیدن به انفرادی بیهوش روی زمین افتاد.

***

فصل سوم

آفتاب در قفس

مثل قطره‌ای که آرام از عمق تاریکی بالا می‌آید، پارسا بهوش آمد. بدنش به زمین چسبیده بود – سرد، سفت، مرطوب. نفهمید چقدر گذشته. تنها چیزی که می‌دانست، این بود که دیگر بازجویی در کار نیست، دیگر فریادی در گوشش پیچ نمی‌خورد. دستی وحشیانه روی او هجوم نمی آورد. چشم‌بند هنوز روی صورتش بود.

فقط تاریکی بود. دیوارهای نمزده، بوی رطوبت و آهک، و سکوتی ضخیم.. نفس‌هایش بریده، گلویش خشک، و ذهنش گیج و خالی از زمان بود.

صدایی از بلندگو پیچید – اذان.

کش‌دار، ناموزون، درهم‌پیچیده با پژواک دیوارها. و این واقعیت داشت: او هنوز زنده بود. درون سلولی تنها، بی‌پنجره، در دل سیستمی که از اعتراف ناامید شده بود، اما از انتقام، نه.

نخست هیچ درک روشنی از زمان و مکان نداشت.

تن زخمی، بیمار و به‌شدت ناتوانش، بر کف سرد سلول رها شده بود. کنارش دو پتو گذاشته بودند؛ به زحمت توانست یکی را زیر سر بگذارد و دیگری را به دور خود بپیچد. پتوها بوی کهنگی و تعفن می‌دادند، اما سرمایی که از دیوارهای بلند و نمزده‌ی سلول می‌تراوید، غیرقابل تحمل بود. تب و لرز شدید، سراسر بدنش را فرا گرفته بود.

لامپ بزرگی از میانه‌ی سقف آویزان بود و نور سفید و بی‌رحمانه‌اش را با تندی به اطراف می‌پاشید. زمین سلول با موکتی سبزرنگ و نخ‌نما پوشیده شده بود. ابعاد سلول اندکی بیش از دو متر مربع بود. در یکی از گوشه‌ها، توالت، دستشویی و دوش ترکیب شده بودند. تنها اشیای درون سلول، یک بطری خالی و چهار مُهر نماز بودند – بی‌جان،

با درد و سختی بسیار، از جا برخاست. تب بالایی داشت، و گلویش از شدت تشنگی می‌سوخت. بطری را برداشت و زیر شیر دستشویی گرفت. آب، بوی املاح و فلز می‌داد؛ طعمش زننده، و وضوحاً غیر قابل آشامیدن بود. اما تب، تشنگی، ضعف چاره‌ای برایش باقی نگذاشته بودند. یک لیوان از آن نوشید. سپس به گوشه‌ی سلول بازگشت، پتوها را بر شانه انداخت و خود را به دیوار تکیه داد. به دیوار چشم دوخت.

در ارتفاع حدود دو متر از کف، پنجره‌ای کوچک قرار داشت؛ اما بر آن ورقه آهنی ضخیمی کشیده شده بود. پیدا بود که روزی، این پنجره دریچه‌ای به آسمان بوده. جایی برای دیدن تشعشع طلایی خورشید بر بیکرانی آبیِ بالا.

اما پس از انقلاب ۵۷، شورشیان آن را با فنس پوشانده بودند؛ آن‌چنان که روشنایی روز دیگر راهی به درون سلول نداشته باشد.

با این حال، اوضاع در مورد صداها یا نویزهایی که از آن سوی پنجره می‌آمد، کاملاً متفاوت بود.

کوچک‌ترین صدا، بی‌هیچ مانعی از میان آن رد می‌شد، گویی سوراخی در دیوار سکوتِ سلول باز کرده باشند.

به‌ویژه صدای پرندگان، که انبوهشان در میان شاخ و برگ درختان اوین لانه داشتند، با وضوحی شگفت‌انگیز شنیده می‌شد. تعدادشان حیرت‌آور بود؛ گاه آن‌قدر زیاد که انگار سقفی زنده و پرجنب‌وجوش بالای زندان در حرکت بود.

قیل‌وقال پرندگان، که تا لحظات پیش از سپیده‌دم ادامه می‌یافت، تنها با صدای ممتد یک نویز سفید – همان برفک تلویزیون‌های قدیمی – قابل مقایسه بود. صدایی تیز، بی‌وقفه، بی‌معنا، که بر تمام آنچه ممکن بود از داخل بند شنیده شود، غلبه می‌کرد. در نتیجه، تصور اینکه پارسا بتواند صدایی از سلول‌های مجاور بشنود، کاملاً بی‌پایه بود. نه ناله‌ای، نه سرفه‌ای، نه زمزمه‌ای.

واقعیتی تلخ و هولناک.

چرا که درک احساس محبوس بودن در دخمه‌ای بسته، با دیوارهایی بلند و کور، جایی که حتی راه تنفس نیز مسدود شده به نظر می‌رسید، تنهایی مطلق و بی‌ارتباط با هر انسان دیگر، به چیزی فراتر از درد جسمی بدل می‌شد؛ به تجربه‌ی انزوایی کشنده، شبیه دفن شدن در گور.

او حتی نمی‌توانست صدای پای زندانبانی را که گاه‌وبیگاه از پشت در سلول عبور می‌کرد، بشنود.

فقط وقتی متوجه حضور او می‌شد که صدای باز شدن ناگهانی دریچه‌ی آهنی را میشنید و نگاه سنگین او از دریچه‌ی باریک، بر تن مچاله‌شده اش زهر می پاشید.

در آن لحظات، ذهن پارسا با خود زمزمه می‌کرد:

«آیا این‌ها را در خواب دیده‌ام؟

آیا قرار است از این کابوس وحشتناک بیدار شوم؟ آیا کار مأموران با من تمام شده؟ یا چیزی هولناک‌تر در راه است؟.»

و بعد، بی‌آن‌که پاسخی بیابد،

با سؤالی سنگین‌تر از هر شکنجه به خود گفت:

«چگونه می‌توان در چنین وضعیت اسفباری، با این همه درد و بیماری، هنوز زنده ماند؟.»

***

تا آن لحظه صدای چهار اذان را به یاد داشت. چهار بار طنین کش‌دار آن از بلندگو گذشته بود، در امتداد سکوتی که دیوارهای سلول را می‌بلعید. هنوز نمی‌دانست امروز چندشنبه است. دوشنبه؟ سه‌شنبه؟ شاید هم چهارشنبه؟ زمان دیگر چیزی نبود جز توده‌ای تار، بی‌وزن و بی‌نام. این گم‌گشتگی در زمان، از درد جسمی هم وحشتناک‌تر بود. اگر تا صبح از تب نمی‌مرد، اگر تنش دوام می‌آورد، آنگاه باید زندگی را در انفرادی، در این گورِ بدون مرگ، ادامه می‌داد. شقیقه‌هایش تپش‌دار و سوزان بودند. تب، تنش را در آتشی بی‌وقفه گرفته بود. هرعضله‌اش کوفته مثل تنی که زیر چرخ ماشینِ شکنجه له شده باشد. با این‌همه، هنوز جای شکر بود: سرش گیج نمی‌رفت. تهوع نداشت. دست‌کم هنوز. اما ذهنش آرام نمی‌گرفت. با خودش گفت: «بعد از آن ضربه‌هایی که به سرم زدند، شاید هر لحظه دچار خونریزی مغزی شوم. شاید فقط چند ساعت مانده باشد. شاید هم پای ویروسی در میان است. آنفولانزا؟ چیزی شبیه آن؟» و بعد، فکر دیگری با سایه‌ای سرد به ذهنش خزید: «اگر مرا مسموم کرده باشند؟ در آن صورت، یک روز، شاید دو روز دیگر... و همه‌چیز تمام می‌شد.»

ثانیه ها از پی هم می گذشت و او بسختی درد و رنج را تاب می آورد، لحظه ای میرسید که ناگهان دیوارهای بلند و فضای تنگ و متعفن سلول بر او غلبه می یافت و حسی همچون زنده به گوری در او تلقین می کرد. عدم وجود دستگاه تهویه و حتی یک منفذ کوچک برای ورود هوای تازه، حالش را بدتر میکرد. آنگاه احساس ضعف و پریشانی، تب و هذیان به سراغش می آمد. خود را در پتوهای نم دار سلول میپیچید، پلکهای دردناک و متورمش را می بست، زیر لب هذیان می گفت. انگار کسی را صدا میزد. چشمان تب آلودش را باز کرد. چهره حمید را بخاطر آورد. جسم کوچک و نحیف او را به یاد آورد. چه زود، با مرگ در افتاده بود. چه زود چه ناغافل، چه با شتاب. مرگ او را در خود فرو بلعیده بود.

روح پارسا تنها و سرگردان، غمگین و نالان، در خواب و بیداری پرسان بود. چندین بار با تکانهای شدید از رویا یا کابوس می پرید. عاقبت با زحمت زیاد پلکهای خسته اش را گشود، بلند شد، سر جایش نشست. لباس هایش از عرق خیس شده بودند و اندامش از سرما به خود می لرزید. مغز استخوانش یخ زده بود و پیشانی اش در آتش شعله میکشید.

یاد شیرین در دلش همچون گدازه آتشفشانی بزرگ، لرزه ای بی امان به جانش انداخت. با خود گفت:

«شیرین مهربانم! شیرین دوست داشتنی! کاش بدونی چقدر پشیمونم. از اینکه اون شب باهات حرف نزدم، چقدر پشیمونم. از اینکه گفتم برو. از اینکه تنهات گذاشتم. دلت رو شکستم. چه اشتباه بزرگی مرتکب شدم.

چرا بهت گفتم بعد با هم حرف میزنیم! اما اگه بعد دیگه ای در کار نباشه، چی؟. کاش حداقل بهت میگفتم که چقدر دوستت دارم. اگه بیان سراغ تو چی؟ اگه از روی تاریخ مسیج هام همه چی رو بفهمن، اینکه اون شب تو با من بودی، اونوقت چی میشه؟. اونوقت ممکنه...!! نه! نه! نباید اینطور شه! چه کنم؟ چه کنم ای خدا! چرا من رو به این حال و روز انداختی. کمکم کن.» و اشکهای داغ صورتش را خیس کرد، درد پیشانی اش چند برابر شد.

عشق به شیرین و دل نگرانی برای او در وجودش شعله میکشید. حالش آنقدر بد بود که هر لحظه تصور می کرد در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ است. به پتو چنگ می انداخت و در دل به بازجو دشنام میداد. خشم و نفرت از آنها و وضعیتی که او در آن اسیر شده بود، وجودش را به تسخیر درآورد.

موهایش پریشان و روی صورت زرد و پریده رنگش پراکنده شده بود. دندانهایش را روی هم فشار میداد و لبانش بهم قفل شده بود و به شدت می لرزید. با خود گفت: «گویا مرگ تنها آشنای نزدیک من است. همینجا و کنار من نشسته است. پس کی لحظه موعود فرا می رسد؟ لحظه ای که مرگ تصمیمش را برای بردن من با خود می گیرد. او را حس می کنم که با قدمهای سبک و نگاه سنگینش در حوالی من پرسه می زند. توان کشیدن فریاد را ندارم. حتی نمی توانم گریه کنم. انگار هیچ چاره ای جز صبوری و تحمل درد برایم نمانده. پلکهایم داغ و سنگین شده اند.» دوباره سرجایش دراز کشید و خود را میان پتوها پیچید. با خود فکر کرد: «کاش میتوانستم حداقل داد بکشم و به آنها بدو بیراه بگویم». بعد اما می اندیشید: «این نه ممکن است و نه فایده ای دارد.»

خشمگین بود و درد می کشید و آن اقلیت ظالم و دل سنگ را نفرین می کرد. آنها که دشمن انسانیت بودند، دشمن زندگی و عشق بودند. دستشان تفنگ داده بودند تا عشق را، زندگی را خاموش کنند. بر آنها لعنت می فرستاد.

لحظات درد و رنج بود. طولانی و طاقت فرسا. هیچکدام از نگهبانان و زندانبانان برای کمک به او یا برای درمان او به خود زحمت آمدن به پشت سلول را نمیدادند. از خود پرسید که در چنین شرایطی چطور میتواند طاقت بیاورد. چطور ممکن بود ذهنش اسیر هذیان و ناامیدی نشود.

گاهی فکر می‌کرد که صدای خودش را هم نمی‌شنود.

گویی ذهنش در مهی غلیظ گم شده بود، جایی میان کابوس و تب. در لحظاتی حس می‌کرد که دارد از درون تهی می‌شود. انگار چیزی از اعماق وجودش کَنده می‌شد و بی‌صدا فرو می‌ریخت.

گاهی خودش را می‌دید – نه در سلول، بلکه در بیابانی متروک، برهنه، بی‌سایه، تنها با صدایی خفه در سر که نمی‌گذاشت خاموش شود.

اما خوب می‌دانست که باید تحمل کند، تسلیم نشود. می‌دانست که نباید کم بیاورد و جلوی چشم آن دوربین‌ها، که از دو گوشه‌ی اتاق نگاهش می‌کردند، بیماری و مرگ را بپذیرد.

در آن لحظات بود که امید سر می‌رسید؛ مانند پروانه‌ای پریشان دیوانه‌وار، بال می‌زد و خود را به در و دیوار سلول می‌کوبید، تا سرانجام از شکاف و درز پنجره راهی به بیرون می‌یافت. آن‌گاه در آسمان خیال به پرواز درمی‌آمد، می‌رفت تا اوجِ ابرها، پسِ قله‌ی کوه، تا به دشتی آزاد.

هذیان می‌گفت، و زیر بار اندوهی آتشین، در کویری یخزده، به خود می‌لرزید.

پارسا در دل فریاد زد:

«دارن می‌بینن! همه‌چی رو می‌بینن. هر لحظه رو، هر دردی رو... اینکه چقدر حالم بده... اینکه دارم از هم می‌پاشم. ولی هیچ کاری نمی‌کنن. فقط نگاه می‌کنن. مثل تماشاچی، خونسرد، بی‌اعتنا... شاید حتی سرگرم هم شدن.»

او با تمام وجود احساس می‌کرد زیر نگاه‌هایی هرزه و بیمار، زیر لنزهای بی‌رحم و سردِ دوربین‌های مداربسته، لحظه‌به‌لحظه در حال رصد شدن است. نگاه‌هایی که نه برای محافظت، که برای تحقیر و سلطه طراحی شده بودند. شاید همین حالا، همان پشتِ دیوار، پشت مانیتور های تاریک، کسی نشسته بود و به حالش می‌خندید – مثل سکانس‌های کابوس‌وار در فیلم‌های ژانر وحشت، آنجا که قاتل، قربانی‌اش را شکنجه می‌کند و از او فیلم می‌گیرد، و لذت را نه از خشونت، بلکه از تماشای بی‌پناهیِ و درد زندانی می‌برد.

پارسا با خود فکر کرد: «این ایده‌ها را از کجا آورده‌اید؟ شما همان قاتلان‌اید – در لباس‌های اتو کشیده، با چهره‌های رسمی، میان ما.»

آه کشید. قطره اشکی از گونه اش پایین غلتید. به خود گفت: به کی باید این درد رو گفت: «اینجا تو سرزمینی که من توش به دنیا اومدم، به قاتل زنجیره ای واسه جنایاتی که مرتکب میشه با افتخار دستمزد میدن. بعد اسم خودشون رو گذاشتن مومن راه خدا. کدام ایمان؟ کدام خدا؟ به کدام خدا مومن هستید؟»

در سرزمینی که او و میلیون ها نفر دیگر در آن زندگی می کردند، از لحظه تولد تا مرگ، همه قربانی نظام دیکتاتوری بودند. اکنون میان او و دیگران هیچ تفاوتی نبود. پارسا در حالی که از تب و درد به خود میپیچید، زیر لب گفت: «خدا؟ چه خدایی؟ خدای شر! خدای مرگ؟.»

دلش میخواست با صدای بلند داد میزد و فریاد می کشید آنقدر که همه شهر آن را میشنیدند. داد میزد و از آنها شکایت می کرد. به خود گفت: «این بچه ها واسه خاطر من و تو جونشون رو دادن. چرا ساکتین؟ منتظر چی هستین؟ چرا چیزی نمیگین؟. چرا بلند نمیشین. دست هم رو نمی گیرین. پس اون انقلاب، اون اتفاق بزرگ قرار نبود اینطور شه...»

ناگهان تاب نیاورد و به هق‌هق گریه افتاد. سرش را میان دستانش گرفت. دلش از آن‌همه خشم و اندوه به درد آمده بود، و تنش در تب می‌سوخت.

و انگار که بخواهد خودش، پاسخ خودش را بدهد، با صدایی لرزان ادامه داد:

«اما خیلی نامردن...

بدجور کشتن...

بدجور زدن...

پیر و جوون رو با هم، زن و بچه رو، همه رو کشتن. با اسلحه، با باتوم، با چماق... با هرچی دستشون بود زدن. مثل آبان ۹۸، همه رو به گلوله بستن.

اون‌وقت توی این شرایط چطور می‌تونی انتظار داشته باشی مردم دوباره بیان بیرون؟ مگه قراره بیشتر از این خون ببینیم؟

نه! دیگه هیچ‌کس بیرون نمیاد. همه از ترسِ تو خونه‌هاشون کز کردن. از ترس مردن،

ناامید...

ترسیده...

خاموش.»

سکوت کرد. آه کشید. اشک‌هایش چون باران بر صورتش می‌ریخت، بی‌صدا، اما ویرانگر. لب‌هایش می‌لرزیدند و شانه‌هایش زیر فشار اندوه خمیده بود. لحظه‌ای نفسش گرفت، انگار گریه راه گلویش را بسته بود. در همان حال، با صدایی گرفته و درهم‌شکسته گفت: «ترس از مرگ؟!»

و باز گریست.

چند ثانیه فقط صدای گریه‌اش در سلول پیچید. مثل ناله‌ای که از دیوارها پس می‌خورد، خودش را تکرار می‌کرد و خسته نمی‌شد. سپس، انگار جرقه‌ای از خشم یا ناامیدی در صدایش روشن شده باشد، ادامه داد: «اما تا کی باید منتظر بود؟ چند روز دیگه؟!»

زمان کش می‌آمد. طولانی، بی‌پایان، مثل ریسمانی نمناک که هیچ‌گاه گسسته نمی‌شود.

موهایش از شدت عرق به صورت و پشت گردنش چسبیده بود. رنگ چهره‌اش پریده و زرد شده بود، و لب‌های ترک‌خورده‌اش از خشکی می‌سوخت. چند بار، با زحمت بسیار، توانسته بود از جا برخیزد و بطری را از شیر دستشویی پر کند. اما عطشش برطرف نمیشد. گلوی خشک و ملتهبش مثل کاغذی در حال سوختن بود.

قطرات عرق، یکی‌یکی از شقیقه‌اش پایین می‌چکیدند، روی گونه‌های زخمی‌اش – همان‌جای شکنجه هنوز تازه بود – و با هر قطره، زخمش می‌سوخت. سوزشی نمناک و نفس‌گیر، که بیشتر از درد، تحقیری خاموش بود.

تب و لرز، بی‌وقفه در تنش می‌تاخت. بدنش بین شعله و یخ تاب می‌خورد، نه خواب داشت، نه آرامش، نه حتی نقطه‌ای برای پناه بردن در ذهنش. جز صدای پرندگان، که از آن‌سوی فنس‌ها گاه‌گاهی می‌رسید و صدای یکنواخت دستگاه‌های تهویه، هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

با خود اندیشید: «نکند... تنها باشم؟

نه... ولی... چرا هیچ صدایی نیست؟

مگر می‌شود؟... مگر میشود که من اینجا تنها زندانی بند باشم؟..»

در دنیایی که صدا حتی از دیوار عبور نمی‌کند، شک، مثل سایه‌ای سرد، بر جان آدم می‌افتد. و بدتر از شکنجه‌ی جسم، شکنجه‌ی «شک» است: این‌که ندانی تنها هستی... یا فراموش‌شده ای؟

آیا او را رها کرده بودند تا بمیرد؟.

محزون و کلافه لحظات رنج و سختی را سپری می کرد. سر جایش نشست و سعی کرد بر لرزش دست و شانه هایش غالب شود. سرش را به دیوار کنار دستش چسباند. صدایی از دیوار نمی آمد. نه صدایی، نه علامت حیات موجود زنده ای. برای مدت های طولانی با خود می اندیشید که آیا او تنها فرد زنده در آنجا است و اگر تا چند ساعت دیگر به خودی خود نمیرد، آیا زندانبان ممکن است هر لحظه جانش را بگیرد. در چنین شرایطی حفظ امید بسیار سخت است. حفظ امید؟ شبیه نگه‌داشتن شعله‌ای لرزان در طوفان بود. پارسا هم از این قاعده مستثنی نبود.

کم‌کم، ناامیدی در جانش ریشه می‌دواند، نه با فریاد، بلکه با سکوت. نه با شکست، بلکه با خستگی. و درست پیش از آن‌که ذهنش در تاریکیِ کامل فرو برود، با نگاهی خیره به سقف، بی‌هیچ کلامی، فقط یک جمله در دلش گذشت:
«کاش کسی صدایم را بشنود... حتی اگر دیگر جوابی در کار نباشد.»

***

بالاخره، پس از ساعت‌ها کشمکش با تب و دردی بی‌امان، چشم‌هایش که مدت‌ها به دیوار خیره مانده بودند، سنگین شدند. نفس‌های کوتاه و بی‌قرارش کم‌کم ریتمی آرام گرفتند، انگار که بدنش پس از نبردی طولانی با رنج، راهی به‌سوی آرامش یافته بود. هیچ صدایی نمی‌آمد. سکوت، مثل پتویی سنگین، بر همه‌چیز افتاده بود. در دل این سکوت سرد و مطلق، تنهایی‌اش چون سایه‌ای قد کشید، و او در این خلأ بالاخره به خوابی آرام فرو رفت.
در خواب، پارسا در میانه‌ی میدانی ایستاده بود که هیچ شباهتی به میدان‌های شهر نداشت. زمینی از سنگ‌های سفید، دیوارهایی پوشیده از پرچم‌های پاره، و درختانی که به جای برگ، تکه‌کاغذهایی داشتند که رویشان شعار نوشته شده بود. باد این کاغذها را در هوا می‌پراکند. ناگهان صدایی مبهم از همه‌سو آمد، صدای جمعیتی عظیم بود که نزدیک می شد.
پارسا خود را میان خیابان‌های آشنای شهر دید؛ اما این بار کوچه‌ها پر بودند از زندگی، از حرکت، از امید. صدای پاهای جمعیت، فریادهای متحد، مشتهای گره کرده، پرچم‌هایی که در باد می‌رقصیدند. مردم آمده بودند، بی‌هراس و یک‌صدا، انگار که سکوت سال‌ها را با یک شعار می‌خواهند بشکنند. پارسا هم در میان‌شان بود، با صورتی خیس و قلبی لرزان، غرق در حس رهایی. خوابی که به او نشان داد آنچه در بیداری از او دریغ شده، در ضمیر ناخودآگاهش هنوز زنده است. در خیابانی که در آن می‌توان ایستاد، فریاد زد، و نترسید.
مأموران یا از ترس فرار کرده بودند، یا به مردم پیوسته بودند. مقابل ورودی بهشت زهرا، جمعیتی بسیار انبوه گرد آمده بود. همه لباس سفید بر تن داشتند، شبیه کفن. بی‌قرار و مضطرب، با دل‌هایی آکنده از دلهره، در انتظار تشییع پیکر کشته‌شدگان ایستاده بودند.
در میان جمعیت، حسام را دید – پسری بلندقد و قوی‌هیکل، با دستمال سرِ سیاه و سفید که بر پیشانی‌اش و روبانی آبی رنگ که به بازویش بسته بود. او میان جمعیت می‌گشت و به صف‌ها سامان می‌داد، چهره‌اش جدی و نگاهش آرام بود،
انگار می‌دانست چگونه باید در دل آشوب، ایستادگی را حفظ کند.
پس از دقایقی نفس‌گیر – دقیقه‌هایی که در هر ثانیه‌اش بیم یورش مأموران می‌رفت – دو تابوت از راه رسیدند، پوشیده با درفش کاویانی. مردم بی‌اختیار از جا برخاستند، و ناگهان، صدای شعاری از دل همهمه و اندوه برخاست، و همچون فریادی در آسمان پیچید:
«این گلِ پرپرشده،
هدیه به میهن شده!»

ناگهان از میان جمعیت شیرین را دید. که آرام آرام قدم برمی‌داشت و راهش را به‌سوی او باز می‌کرد. چهره‌اش آرام بود، اما چشم‌هایش ردّ اشک‌های زیادی را در خود داشت. به او رسید، لبخند زد، و محکم در آغوشش گرفت. پارسا با ناباوری همچنانکه پیشانی شیرین را می بوسید نجوا کرد: «چی شده؟»

شیرین با دست به آن‌سوتر اشاره کرد. آنجا، بر سکویی بلند، دو تابوت در میان گل و پرچم تشیع میشدند. پارسا نگاه کرد. در تابوت‌ها باز بود، و درونشان دو مشعل روشن.

شیرین با نگاهی آرام، بی‌آنکه لب‌هایش بلرزد، گفت:

«آخرین کشته‌های انقلاب... امروز به خاک سپرده می‌شن.»

پارسا لحظه‌ای سکوت کرد. ذهنش به گذشته پرید. دو پیکر، دو نام، دو نگاه: حمید... نیما.

با صدایی خفه و پر از تردید گفت:

«چطور ممکنه؟ ماموراکه هنوز هستن... هنوز همون‌جا...،»

شیرین با نگاهی روشن جواب داد:

«نه... نه خیلیاشون حالا با مردمن.»

پارسا با تعجب به اطرافش نگاه انداخت. شیرین همانطور آرام ادامه داد: «همه... حتی اونایی که یه زمانی روبرو بودن. نگاه کن.»

پارسا برگشت. مردی از کنار او رد شد، لباس فرم سبز بر تن داشت، اما کلاهش را برداشته بود و نگاهش تهی بود. آهسته گفت: «هر روز از خودم می‌پرسم... چند نفر دیگه رو باید بکشم تا تموم شه؟»

پارسا با گیجی به سمت شیرین برگشت. شیرین به تابوتها نگاه می کرد و اشک میریخت. او با صدایی لرزان گفت: «شما دنیا رو تکون دادین».

پارسا با بهت و حیرت پرسید:

– ما؟

شیرین جلو به میان جمعیت قدم برداشت. همه راه را برای آنها باز میکردند. نور مشعل‌ها پُررنگ تر شد. در میان هاله‌ای از گرما و نور، حسام را دید. چهره مردانه و پرصلابتش میان امواج پرتشعشع نور می درخشید.

ناگهان صداها بالا گرفت. شیرین به تابوت ها نزدیک شد. مردم سرود می‌خواندند. پارچه روی یکی از تابوتها را باد جابجا داد، پارسا در تابوت یک آینه دید. خم شد چهره‌ی خودش، با همان چشم‌ها، اما بی‌هراس، بی‌درد در آینه داخل تابوت میدرخشید.

حیران و مبهوت به شیرین نگاه کرد. پرسید: «بچه ها کجان؟ حمید و نیما؟»

شیرین نشست دستش را روی تابوت کشید. آهسته به پارسا گفت

«شما آخرین ها بودن.»

پارسا باز با تعجب پرسید:

– ما؟

ناگهان ضربه‌ای درون سینه‌اش کوبید. همه‌چیز لرزید. نورها فرو ریختند. صدای کلید در قفل پیچید.

پارسا با نفس‌های بریده، از خواب پرید.

سقف سلول خاکستری بود، اما درون آن نور دو مشعل می‌سوخت.

***

ساعاتی گذشته بود... شاید چند ساعت، شاید یک روز، یا حتی بیشتر. زمان در تاریکی و تب گم شده بود. وقتی به هوش آمد، اولین چیزی که حس کرد، نبودن تب بود. تنش هنوز درد می‌کرد، عضلاتش کوفته و خالی بودند، اما آن سوز و لرز دیوانه‌کننده، دیگر در بدنش نمی‌چرخید.

آرام سرش را به دیوار تکیه داد و نفس عمیقی کشید. هوای سلول هنوز سنگین بود، اما حالا می‌توانست آن را تا عمق سینه فرو بدهد، بی‌آنکه سرفه یا تپش‌های کور به جانش بیفتند.

نگاهش به سمت در کشیده شد. سینی غذا آنجا پشت در بود.

یک کفگیر برنج سرد، یک ماست کوچک، یک برش نان، و یک لیوان آب نیمه‌پر.

نمی‌دانست چه وقت آنجا گذاشته‌اندش، اما بخار نداشت. از گرما افتاده بود. مثل همه چیز در این سلول.

به‌سختی خودش را تا سینی کشاند، زانو زد و لیوان آب را برداشت. جرعه‌ای نوشید. سرد نبود، اما زنده‌اش کرد. لقمه‌ای نان برداشت، گرسنگی امانش را بریده بود، انگار معده‌اش داشت خودش را می‌خورد. لقمه‌ی بعدی را هم بلعید، با حرص و بی‌مزگی، بی‌آن‌که حتی مزه‌ای حس کند. ته‌مانده‌ی ماست را با انگشت خالی کرد مثل بچه‌ای گرسنه، بی‌حوصله و خاموش.

هنوز در همان حالت زانو زده بود که صدای قفل، ناگهانی و بلند، از جا پراندش.

در با صدای کشیده‌ای باز شد. زندانبان ایستاده بود، بی‌کلام، با همان نگاه سنگی و بی‌چهره‌ای که هیچ نشانی از خشم یا دلسوزی نداشت. تنها با صدایی کوتاه گفت:

«بلند شو. وقتشه.»

پارسا نفسی گرفت، سنگین و مردد. نگاهی به سینی خالی انداخت، بعد به دستان خودش که هنوز بوی نان و ماست می‌داد. آرام از جا بلند شد، پاهایش بی‌حس و سست. صدای زنجیر فلزی در دست زندانبان فضا را برید. بازجویی... دوباره.

به‌سختی روی پا ایستاد. پاشنه‌ها و زانوهایش تیر کشیدند. دست به دیوار گرفت. هیچ حرفی نزد. لباسش هنوز نمناک بود، چسبیده به تنش.

زندانبان عقب رفت، در را کامل باز کرد. زنجیری در دست داشت، آن را به پای پارسا بست. او یک‌لحظه مکث کرد. انگار تکه‌ای از رؤیا هنوز در او مانده بود. نوری، نگاهی، آن آینه...

بعد قدم اول را برداشت. صدای زنجیر روی زمین، نوایی سرد و محزون بور.

و راه افتاد. به سمت بازجویی.

به سمت کلماتی که شاید برای گفتن آماده نبود

در طول مسیر از راهروی طولانی و پر پیچ و خم با درهای آهنی متعددی گذشتند. در این فاصله، پارسا هرچند دقیقه یکبار با زندانیان دیگری مواجه شد که در مسیر به آنها می پیوستند و پشت سر هم به صف اضافه میشدند. زندانبان ها از فاش کردن مقصد راه پرهیز می کردند و فقط با لودگی زندانیان را دست انداخته و می گفتند که آنها را برای اعدام می برند. یک فرد مسن هم میان آنها بود. گاهی بی هیچ بهانه ای، زندانی را کتک زده و به او دشنام می فرستاد. زندانی می بایستی دست راست خود را روی شانه فرد جلویی می گذاشت و در حالی که دست چپ با زنجیر به پابندش متصل بود، با سرعتی که او میخواست حرکت می کرد. آنها می بایست مطابق دستور زندانبان پیر عمل میکردند و ذره ای از صف منحرف نمیشدند. او با صدایی خش دار به حالت شوخی چندش آوری از زندانبان دیگری پرسید که «ابزار مورد علاقه اش برای شکنجه چه وسیله ای است.» پارسا که به شدت عصبانی و برافروخته شده بود، سعی میکرد که تمام توان و قوایی که دارد را جلوی خود را بگیرد تا با او روبرو نشود. باید جلوی خود را میگرفت. نباید حرفی میزد که حاصلش تحقیر و توهین بیشتر به شعورش باشد. زندانبان اما نادان تر از این حرفها بود که معنی این حرفها را بفهمد. دوبار بیخود و بی جهت با بی شرمی تمام به پشت پارسا کوبید. بار آخر بی هیچ دلیلی دوباره به پشت پارسا لگد کوبید و با غیض گفت: «درست راه برو.»

حرف زدن با زندانبان، حتی اعتراض زیر لب، نشانه‌ی دیوانگی بود. همه می‌دانستند اینجا اگر از مسیرِ دستور و اطاعت عبور نکنند، عاقبتی جز ضربه و تحقیر ندارند.

پارسا اما نگران خودش نبود. دلش برای آن پسر نوجوان می‌سوخت. لاغر با چشم‌های وحشت‌زده، لب‌های ترک‌خورده. درست جلوی صف زندانیان ایستاده بود، مثل طعمه‌ای که از پیش انتخاب شده باشد.

صدای ناله‌هایش بعد از هر ضربه در راهرو می‌پیچید، مثل زخمی که در دل دیوارها باز شود. بار سوم، پسر روی زمین افتاد. ناله‌ای کشدار از گلویش برخاست، آن‌قدر بلند و سوزناک که پارسا حس کرد گلوی خودش سوخت.

اما کسی جرأت نداشت حتی سر بچرخاند. یک نگاه، صدا، حرکت اضافی، کافی بود تا نوبت نفر بعدی برسد.

صف، پس از مکثی کوتاه، دوباره به راه افتاد. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. گویی انسان، وقتی در بند است، دیگر انسان نیست؛ کرامت ندارد. موجودی‌ست بی‌اختیار، تهی از اراده، مثل بدنی که فقط راه می‌رود اما روحش را کشته اند.

پارسا در این لحظه شانه‌ی زندانی جلویی‌اش را محکم فشرد. نه برای جلب توجه، نه ترس، فقط برای انتقال یک مفهوم: انگار می‌خواست بگوید: «قوی باش. تموم میشه. اینطور نخواهد ماند.»

می‌خواست بگوید: «روزی می‌رسد، نه دور، که همه آزاد خواهیم شد. سالم، شاد، و بی‌نیاز از ترس.

روزی که این صف، نه برای بازجویی، که برای بازگشت به زندگی خواهد بود.

روزی تازه، روزی که پیروزی نه یک شعار، که هوا است و ما آن را نفس خواهیم کشید.»

سرانجام به راهرویی رسیدند که در اتاق های بازجویی در آن یکی پس از دیگری باز و بسته میشد. زندانبان مسن رو به آنها داد زد: «همه رو به دیوار، سرها پایین، صداتون در نیاد». پارسا با خود فکر می کرد که حتما به نوبت صداشان می زنند. شاید حداکثر یک ساعت طول بکشد. ولی اینطور نشد. زمان زیادی گذشت و او را صدا نزدند. انتظار برای چیزی نامعلوم، خطرناک و مبهم، انتظاری ترسناک که ممکن بود ساعت ها طول بکشد. پارسا بی هدف، با بدنی بیمار و پردرد، ناتوان از نشستن و حتی تکان خوردن مجبور به ایستادن بود. مجبور به پذیرش نادانی و بی رحمی مطلق زندانبانان.

***

صدای اذان از بلندگوها بلند شد؛ صدایی خشک، زجرآور و کش‌دار. حدود چهار ساعت گذشته بود. زندانیانی که هنوز در صف باقی مانده بودند، چاره‌ای جز ایستادن نداشتند – ایستادگی در برابر چند جانیِ بی‌رحم که هیچ نشانی از انسانیت نداشتند، کار دشواری بود. بالاخره درِ یکی از اتاق‌ها باز شد و صدای گفت‌وگوی دو نفر از داخل به بیرون راهرو رسید. چند قدمی آمدند، و همین‌که مقابل پارسا رسیدند، چند کلمه میان‌شان رد و بدل شد. یکی از آن‌ها با لحنی خشن پرسید:

– «اینه؟»

دومی تأیید کرد:

– «آره.»

ناگهان اولی با صدایی بلند و تحقیرآمیز گفت:

– «همه‌شون اعدام می‌شن!»

دومی فوری پاسخ داد:

– «بله، بله.»

اولی در حالی که رویش را به سوی جمع زندانیان می‌چرخاند، بلندتر و تهدیدآمیزتر فریاد زد:

– «حساب یکی‌یکی‌شونو می‌رسیم!»

سپس هر دو، در حالی که صدای پای نفر سومی هم پشت سرشان شنیده می‌شد، از راهرو دور شدند.

نیم ساعت گذشت، زمانی که سکوت سنگین دوباره بر فضا افتاده بود، عاقبت زندانبان آمد، بازوی پارسا را گرفت و او را داخل یکی از اتاقها برد. باز هم اجازه نشستن به او داده نشد. چشم‌بند هنوز روی صورتش بود، و او بی‌صدا، با ذهنی پر از سؤال و گمان باید به انتظار می ایستاد. با خود فکر کرد: «آیا این بار هم شکنجه‌ای در راه است؟»

زندانبان در اطرافش قدم می‌زد. صدای کشیده شدن کفش‌های فرسوده‌اش، که مثل دمپایی روی زمین می‌خزیدند، در سکوت اتاق می‌پیچید.

پارسا هیچ نمی‌دید، اما می‌توانست زندانبان را در ذهنش تصور کند: مردی با چهره‌ای سخت، نگاهی بی‌احساس، و دستانی که دیگر به درد و التماس حساس نبودند. انسانی که ظلم برایش عادت شده بود؛ بی‌آنکه حتی لحظه‌ای به آنچه می‌کرد بیندیشد.

پارسا از خود پرسید:

«آیا او هرگز لحظه‌ای با خود خلوت کرده؟ آیا هیچ شب، وقتی که تنهاست و از هیاهوی فرمان و شلاق دور شده، صدای وجدانش را شنیده؟ همان لحظه‌ای که انسان با خویشتن، با روح خویش تنها می‌شود و به آوایی گوش می‌سپارد که از اعماق وجودش می‌آید – آوایی که اعمالش را، بی‌پرده، برابرش می‌نهد.»

پارسا در دل گفت:

«هدف اینان شکستن روح انسان است، خُرد کردنش تا جایی که دیگر قدرت اندیشیدن از او گرفته شود. تا فقط بماند بدنی خالی، بی‌صدا و بی‌اراده.»

«اما آیا اگر بگوییم اندیشه نجات‌بخش روح ماست، دروغ گفته‌ایم؟»

در آن لحظه، صدایی از اعماق وجودش برخاست. آهسته، اما پر از سوز:

«آه، ای اندیشه!

ای تجلّی هستی!

ای گوهر درخشان که نبودنت چنین ظلم و بی‌عدالتی می‌آفریند...

کجایی، ای یار دیرین؟

چرا دیگر سراغم نمی‌آیی؟»

آیا ترس داشت آرام‌آرام جای اندیشه را می‌گرفت؟ ترس از آنچه در پیش بود؟ ترس از درد، از شکنجه، از شکستن؟ ترس از لحظه‌ای که شاید دیگر تاب نیاورد، وا بدهی، و سقوط کند...

اما همان لحظه در دلش گفت:

«می‌گویند مغزهایشان پوسیده و زنگ‌زده است؛ و شاید راست می‌گویند.

آن‌هایی که هیچ‌گاه با خود خلوت نمی‌کنند، آن جماعت نادان و حیله‌گر، هیچ‌گاه نخواهند توانست با چشم‌های بسته، به تاریکی کارهای خود نگاه کنند.»

درد از زانوها به ساق و مچ پایش رسیده بود. پاهایش در حال شکستن و خرد شدن بود. پای برهنه در آن دمپایی پلاستیکی ناراحت، احساس سرما و مچاله شدن استخوان قوزک پایش را داشت. به خود گفت: «چند دقیقه ی دیگر! طاقت بیاور!»

اما کاسه صبرش لبریز شده بود.

صدای شلپ شلپ دمپایی‌های زندانبان در اتاق می‌پیچید. صدایی یکنواخت، تکرارشونده و آزاردهنده، مثل قطره‌ای که مدام روی سنگ چکه کند. اعصاب پارسا به هم ریخته بود. زندانبان لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت، مدام در اطراف او می‌پلکید – بی‌هدف، پرصدا، مثل خرمگسی سمج که فقط آمده باشد آزار بدهد، پارسا از خود پرسید: «آیا او هرگز روبه‌روی آینه ایستاده؟

آیا چهره‌ی واقعی و کریه خودش را دیده؟

آیا لحظه‌ای به این فکر کرده که وقتی چشم‌بندها برداشته شوند، وقتی سکوت بشکند، چهره‌اش در ذهن‌ها چه تصویری خواهد داشت؟.»

زمان می‌گذشت. تنِ پارسا خسته‌تر از آن بود که بایستد. زانوهایش از شدت درد می‌لرزیدند. پاشنه‌هایش تیر می‌کشیدند. بدنش دیگر تاب ایستادن نداشت. چند بار جابه‌جا شد، بی‌فایده بود. درد مثل مته در استخون پاهایش می‌چرخید. بالاخره به‌زحمت لب باز کرد، صدایش گرفته بود و ضعیف بود: «دیگه نمی‌تونم وایسم... زانوهام دارن خُرد می‌شن.» صدایش نه بلند بود، نه التماس‌آمیز. فقط واقعی بود. شبیه شکستن چیزی که مدتی‌ست در سکوت ترک برداشته.

مرد، بی‌اعتنا به حرف‌های پارسا، در حالی که زیر لب به او فحش می‌داد، به سمت دیگر اتاق رفت. صدای قدم‌های کش‌دارش میان سکوت اتاق می‌پیچید.

پارسا، با صدایی ضعیف اما مصر، دوباره گفت:

– «باید... باید برم دستشویی.»

زندانبان برگشت، اخم کرد و با صدایی بلند فریاد زد: «ساکت!»

پارسا لب‌های خشکش را تر کرد و گفت:

– «حداقل بگین چقدر دیگه باید معطل بمونم؟»

زندانبان چند قدم جلو آمد. حالا صدایش از فاصله‌ی نزدیک، خشن‌تر و تحقیرآمیزتر بود:

– «تا هر وقت که ما بخوایم!»

پارسا، که به‌سختی ایستاده بود، با صدایی ضعیف و لحنی درمانده گفت:

– «باشه... تا هر وقت شما بگین. ولی من باید برم دستشویی. درد دارم... دیگه نمی‌تونم وایسم.»

زندانبان پوزخندی زد، پشتش را به او کرد و گفت:

– «به درک!»

بعد غرولندکنان از در خارج شد. صدای قدم‌هایش در راهرو گم شد، اما چند ثانیه بعد دوباره برگشت. با بی‌حوصلگی در را باز کرد، نزدیک پارسا رفت، سرش را خم کرد و با صدای آهسته‌ای که بوی جنون داشت، در گوشش زمزمه کرد:

– «اگه دست من بود...»

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد. انگار حتی خودش هم نمی‌خواست جمله را تا انتها بشنود. باز عقب رفت و کنار در ایستاد.

پارسا، که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت، بی‌آنکه سر برگرداند، سکوت را شکست. صدایش آرام بود، خالی از خشم، خالی از خواهش. تنها نوعی خستگی عمیق در آن موج می‌زد.

– «اگه دست شما بود چی؟... واقعاً چی‌کار می‌کردین؟»

زندانبان جا خورد. چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد، سپس آرام به سمتش برگشت. کنار گوشش خم شد و با صدایی که حالا دیگر تهدید نبود، بلکه آمیخته با خشمِ و تعصب شده بود، گفت:

– «اگه دست من بود... همتونو می‌نداختم تو دریا.»

پارسا به سمت زندانبان نچرخید. می‌دانست که فایده‌ای ندارد. این مرد سال‌ها پیش در ایدئولوژی نظام ذوب شده بود؛ ذهنش را قالب زده بودند، قلبش را خاموش کرده بودند.

پارسا فقط آهی کشید و با لحنی آرام، بی‌ادعا، اما زخمی گفت:

– «چرا؟ مگه چیکار کردیم؟.»

زندانبان که گویی تکه‌ای از خشم فروخورده‌اش آزاد شده بود، از کوره در رفت و داد زد: «شما لات‌های بی‌سروپا اعصابمو خرد می‌کنین!»

پارسا سرش را به‌نشانه‌ی تأسف تکان داد و آرام گفت:

– «اما من لات نیستم. لات دست‌بزن داره، به همه فحش می‌ده، کارای بد می‌کنه. من اما کاری به کار هیچ‌کس ندارم... حتی با شما که منو دستگیر کردین.»

زندانبان برای لحظه‌ای ساکت ماند. بی‌اختیار خاموش شد. حرفی نداشت بزند. چند قدم جلو آمد، کنار پارسا ایستاد. چند لحظه فقط نگاهش کرد.

پارسا، رو به دیوار ایستاده بود؛ شانه‌هایش از درد مچاله شده بود و نفَس‌هایش بی‌صدا و سنگین بود.

مرد زندانبان، همان مرد مسنی که خود زنجیر را به دست‌وپای پارسا بسته بود، همان که دست بزن داشت و بددهن بود، در این لحظه تنها در سکوتی عمیق به نیمرخ پارسا خیره شد.

با خود فکر می کرد:

«آیا این پسر واقعاً آن چیزی‌ست که درباره‌اش گفته اند؟ سرووضعش که به لات‌ها نمی‌خورد. پسری لاغر و استخوانی، با موهای خرمایی و مجعد، ریشی کم‌پشت و چانه‌ای کشیده. نه، هر طور که نگاه می‌کرد، او شبیه لات‌ها نبود.»

در همین لحظه، بازجو حاج فاتح وارد اتاق شد. همان بازجوی دفعه قبل مردی بلندقد، با شانه‌هایی پهن و صدایی سنگین. با اخم به زندانبان نگاه کرد و با لحنی آمرانه گفت:

– «برو بیرون. در رو هم ببند.»

زندانبان بی‌هیچ حرفی سرش را پایین انداخت. برگشت. صدای «شلپ شلپ» کفش‌هایش در اتاق پیچید و بعد، در پشت سرش بسته شد.

حاج فاتح پشت میز نشست. پرونده‌ی پارسا را باز کرد و شروع به ورق زدن کرد. سکوت سنگینی بر فضا سایه انداخت. تنها صدای ورق‌های کاغذ در اتاق شنیده می‌شد.

چند برگ را روی پرونده گذاشت. فرم‌هایی برای امضا. عنوان‌هایشان با خط درشت چاپ شده بود: «اقرارنامه... تقاضای عفو... تعهدنامه...»

پارسا بی‌حرکت ایستاده بود. منتظر، خسته، و بی‌خبر از آن‌چه در چند دقیقه‌ی آینده بر او خواهد گذشت.

بازجو پس از یکی دو دقیقه، نگاهش را از برگه‌ها برداشت و رو به پارسا گفت:

– «پس دوست داری بمیری، هان؟»

پارسا که صدای او را به‌خوبی می‌شناخت، بی‌درنگ و محکم پاسخ داد: «نه.»

حاج فاتح لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت:«زبون‌دراز هم که هستی. باید زبونتو بدم از حلقومت بکشن بیرون!»

بعد مکثی کرد، نگاهی گذرا به پرونده انداخت و با لحنی مطمئن ادامه داد:

– «ازت مدرک داریم. شب دوم مهر ۱۴۰۱، تو و رفیقات، یه مأمور بسیج رو تا می‌خورده زدین.»

چند ثانیه بعد، با همان صدای چاله‌میدانی‌اش بلندتر گفت:

– «می‌دونی کشتن مأمور نظام یعنی چی؟ می‌دونی حکمش چیه؟»

پارسا که از این تکرارهای بی‌پایه خسته و بی‌تفاوت شده بود، با قاطعیتی خشک پاسخ داد:

– «من همچین کاری نکردم. اگه شما مدرک دارین، نشونم بدین.»

بازجو لحنش را تغییر داد. آرام‌تر، اما پرخطر گفت:

– «هم مدرک داریم، هم شاهد. رفیقات لوت دادن، همه‌چی رو گفتن. گفتن تو لیدر بودی، نقشه آشوبو تو کشیدی. گفتن اسلحه دست مردم دادی. آدرس خونه‌ی اون مأمورم تو دادی... تو و رفیقات.»

پارسا، حیرت‌زده از این حجم دروغ، ساکت ماند. نه اینکه حرفی نداشته باشد، بلکه دیگر توانی برای پاسخ نداشت. تصمیم گرفت سکوت کند، بگذارد بازجو خودش نمایش را ادامه دهد.

حاج فاتح ادامه داد: «رفیقات همه‌چی رو گفتن. حتی اینکه تو وسط شلوغی‌ها سلاح پخش می‌کردی.»

پارسا با لحنی که طعنه در آن موج می‌زد، گفت:

– «انگار ژانر جنایی خیلی دوست دارین... فکر می‌کردم منو به خاطر پست اینستاگرامم گرفتین، نه بخاطر یه فیلمنامه‌ی دروغی. البته فکر کنم آدرس رو هم اشتباه بهتون دادن.»

بازجو، لحظه‌ای از شدت عصبانیت به مرز انفجار رسید. قصد داشت او را کتک بزند، اما به دلایلی نامعلوم، خودش را کنترل کرد. بلند شد، برگه‌های بازجویی را در دست گرفت و داد زد:

– «نخیر! همه‌چی مشخصه. نوشته: پارسا سهرابی، فرزند سعید متولد ۱۳۷۴.»

سپس، بی‌صدا به پشت سر پارسا رفت و با صدایی خفه در گوشش زمزمه کرد:

– «ببینم، بچه‌پررو... شنبه‌شب، دوم مهر... تقاطع شادمان، زیر پل عابر... اونجا چی‌کار می‌کردی؟ من با چشمای خودم دیدمت.»

پارسا حس کرد دلش فرو ریخت. ترسی خاموش، اما سنگین در جانش نشست. همه‌چیز داشت جدی‌تر می‌شد.

با خود فکر کرد: «اگه اسم شیرین رو بیاره چی؟ اگه پای اون رو هم بکشن وسط؟ من چی‌کار می‌تونم بکنم؟ دیگه توان ایستادن دارم؟ نه... من دیگه طاقتم تمومه...»

فکرش به شیرین پر کشید. تصویرش در ذهنش جان گرفت. «اگر اسم او را بر زبان کثیفش بیاورد، چه؟»

در همین لحظه، بازجو به طرف در رفت و به سرباز پشت در گفت: «یه نوشابه بیار.»

چند دقیقه بعد بطری نوشابه رسید. بازجو لیوانی پر کرد و آن را با صدای قلوپ‌قلوپ سر کشید. یکی دو آروغ زد. بوی شیرین و مست‌کننده‌ی کوکاکولا اتاق را پُر کرد. پارسا حتی صدای ترکیدن حباب‌هایش روی سطح نوشابه، را می توانست بشنود. بالاخره بازجو دوباره به حرف آمد: «با رفیقات خیابون می‌بستین، آره؟»

پارسا، آرام و مطمئن گفت: «نه.»

بازجو لحنش را تندتر کرد: «ببینم تو مثل اینکه حالیت نمیشه، می‌گم با چشمای خودم دیدمت! تو یه متر جلوتر از بقیه بودی. خیابون رو بستین. تو و چندتا رذل دیگه. خلوت که شد، حمله کردین به مأمورا. بعدم فرار کردین!»

پارسا نفس راحتی کشید. بازجو هنوز اسمی از شیرین نبرده بود. با خیالی کمی آسوده‌تر، محکم‌تر از قبل گفت:

– «من هیچ‌کدوم از این کارایی که شما می‌گین، رو نکردم. شما هیچ مدرکی ندارین. چیزی نیست که بتونه ثابت کنه من اون شب اون‌جا بودم.» بعد مکثی کرد، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– «اصلاً اون شب تو محله‌ی تهرانپارس نبودم. بیش از این خودتون رو به دردسر نندازین. من اعتراف نمی‌کنم.»

بازجو، حالا از خشم به مرز جنون رسیده، از جا پرید. صورتش سرخ شده بود، صدایش مثل شلاق:

– «آخه بچه ریقو!! من میگم ازت فیلم و عکس داریم. تو میگی اعتراف نمیکنم. اگه بخوام، همین‌جا می‌دم بکشنت! همین‌جا هم چالت کنن!»

پارسا، آرام، بی‌لرزش، اما محکم پاسخ داد: «بکشین... چند بار بگم؟ من از مردن نمی‌ترسم. دیگه چیزی ازم نمونده. همینم بگیرین ازم. مطمئنم خانوادهم از شما و برادرای سپاه شکایت می‌کنن.»

بعد ساکت شد. حرفی نزد. فقط دستش را روی شکم دردناکش فشار داد و نفس کشید – سنگین، اما هنوز ایستاده.

بازجو صدایش را کلفت‌تر کرد و با لحنی آمیخته به تمسخر و تهدید – که بیش از هر چیز، نشان ضعف درونی‌اش بود – گفت: «نه، آقا پسر! بابا ننه‌ی جون‌داری نداری که تا آخر عمر دنبال خرابکاری‌هات بدون. آخرش این می‌شه که موهاشون، توی انتظار برگشتنت، مثل برف سفید می‌شه... یا شایدم خودشون، مثل برگ پاییز، یکی‌یکی بریزن و بمیرن، بی‌این‌که حتی یه بار دیگه صداتو بشنون.»

پارسا، اندیشناک و غمگین، با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد، گفت: «اونا خودشون می‌دونن که شما منو به قتل رسوندین.»

این را گفت و ساکت شد؛ در خودش فرو رفت، در فکری عمیق و تیره. اما واقعاً، آن نیرو و اراده‌ی پنهانی که او را با وجود همه‌ی تهدیدها، شکنجه‌ها و توهین‌ها، همچنان سرپا و مقاوم نگه داشته بود، از کجا می‌آمد؟ چگونه ممکن بود چنین استقامتی در بدنی رنج‌دیده و ذهنی زخمی، همچنان زنده و پایدار بماند؟

گوهر نایاب ایمان بود– ایمان به راستی و درستی، به حقیقت، و باور به توانایی انسان، به کرامت ذاتی اش، به استقامتِ خیر در برابر شر.

پارسا با قوانین آشنا بود؛ قوانین نوشته‌شده در کتاب قانون را می‌شناخت، هرچند می‌دانست که در این سرزمین، قانون اغلب تنها بر کاغذ معنا دارد. با این حال، همین آگاهی از چارچوب‌های نیم‌بند و ناقص قانونی، برایش روزنه‌ای از امید بود.: اگر پدر و مادرش به نیروی انتظامی یا دادسرا مراجعه می‌کردند، اگر برای یافتنش پرونده تشکیل می‌دادند، اگر وکیلی برای او می‌گرفتند، اگر راههای قانونی موجود را طی می کردند، آن‌گاه بازجو دیگر نمی‌توانست بی‌حساب و کتاب هر بلایی که میخواست بر سرش بیاورد.

چنین اقداماتی، هرچند در ظاهر شاید ضعیف و بی‌اثر به‌نظر می‌رسیدند، اما به‌روشنی به زیان حکومت تمام می‌شدند. چراکه کشتن یا ناپدید کردن یک جوانِ بی‌نام و بی‌ردپا آسان‌تر است از حذف کسی که برایش وکیل گرفته شده و پرونده‌ای رسمی در نهادهای قانونی تشکیل شده است. در آن صورت، دیگر نمی‌شد او را بی‌صدا از میان برداشت. سرکوب، برای حکومت، پرهزینه‌تر و پرریسک‌تر می‌شد، و ماشین بی‌رحم قدرت نمی‌توانست بی‌وقفه و پنهان به کار خود ادامه دهد.

پارسا، در دل آن اتاق تاریک و با آن جسم پردرد، می‌دانست که تنها راه نجات، «صبر و استقامت است.»

و از همه مهم‌تر، او به‌خوبی آگاه بود که اگر دهان بگشاید و به سناریویی که بازجو برایش نوشته، «اعتراف» کند، دیگر امیدی به نجات باقی نمی‌ماند.

آن‌وقت نه فقط راه قتلش باز می‌شد، بلکه وجدان او نیز کشته می‌شد – با دستان خودش.

با همه‌ی این اوصاف، نباید از یاد برد که آنچه به پارسا قوت قلب می‌داد تا این‌چنین راسخ و مطمئن در برابر حاج فاتح پاسخ دهد، اطمینانی بود که به واکنش مسئولانه‌ی والدینش داشت. این، نعمتی بود که از آغاز، در فرآیند زیست و پرورش به او داده شده بود – موهبتی خاموش اما حیاتی.

بدیهی است که همه‌ی مردم، به‌ویژه آنانی که از بد حادثه در چنگال مأموران حکومت گرفتار شده‌اند، به‌طور یکسان از چنین پشتوانه‌ای برخوردار نبوده و نیستند. این، حقیقتی‌ست تلخ و غیرقابل انکار؛ واقعیتی که بر زندگی و سرنوشت میلیون‌ها تن از فرزندان این خاک، سایه افکنده است.

شوربختانه، بیش از شصت درصد جمعیت کنونی ایران، از شرایط اقتصادی و فرهنگی‌ای که پارسا به هنگام تولد در آن رشد یافته بود، بی‌بهره‌اند. و همین تفاوت ساده در نقطه‌ی شروع، می‌تواند تعیین کند که چه کسی برای همیشه ناپدید می‌شود، و چه کسی فرصتی برای زنده ماندن می‌یابد.

بازجو حاج فاتح بیش از پیش برافروخته و خشمگین بود. رنگ چهره‌اش به قرمزی نشسته بود، رگ‌های گردنش متورم و برجسته، و صدایش مثل شلاق در فضا می پیچید.

ناگهان داد زد:

– «می‌گم یه جوری ترتیبتو بدن که هیچ‌کس نفهمه چطور مُردی!»

پارسا، بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، با خونسردی و لحنی خشک پاسخ داد:

– «باشه!»

بازجو از شدت خشم، لحظه‌ای مکث کرد، بعد با گام‌هایی سنگین به سمت در رفت. در آستانه‌ی خروج، دوباره برگشت، نگاهی سوزان به پارسا انداخت و با فریادی لبریز از نفرت گفت:

– «اون‌وقت می‌خوام ببینم بابا ننه‌ی تو، بچه‌فُکُل، چه گهی می‌تونن بخورن!»

در این لحظه، پارسا دیگر چیزی نگفت؛ فقط سکوت کرد، سکوتی سرد و مقاوم. نه از بی‌پاسخی، بلکه از آگاهی.

حاج فاتح، اما دست‌بردار نبود. تمام تلاشش را می‌کرد تا هراس را در دل پارسا بکارد، تا شک و لرز را به جانش بیندازد.

که موفق نشد.

او که طاقت ناکامی نداشت، با چهره‌ای برافروخته از اتاق خارج شد. هنگام خروج، بدون آن‌که حتی نگاهی بیندازد، به مأموران پشت در دستور داد: «ببرید حسابشو برسین!»

چند ثانیه بعد، سه مأمور وارد اتاق شدند. نه کلامی، نه هشدار، نه پرسشی. با خشونتی کور، از پشت به پارسا حمله‌ور شدند. بازوانش را گرفتند، او را از زمین کندند و با تمام قدرت به دیوار کوبیدند.

ضربه‌ها شروع شد. لگد پشت لگد. بی‌وقفه، بی‌رحم. نوبتی، منظم، مثل تمرینی از پیش‌طراحی‌شده:

به کمر، به شکم، به پهلو.

پارسا می‌لرزید، تقلا می‌کرد، اما بدنش دیگر رمقی نداشت. درد مثل موجی سهمگین از اندامش بالا می‌رفت و در سرش می‌کوبید.

سه مأمور، شبیه حیوانات درنده، به جانش افتاده بودند. ضربه‌ها پشت هم، بی‌فاصله.

مدت‌ها گذشت – شاید یک دقیقه – اما همان یک دقیقه، برای ویران کردن یک بدن کافی بود.

وقتی روی زمین افتاد، مچاله و بی‌حرکت، ضربه‌ها ادامه یافت. آن‌قدر او را زدند تا بالاخره بدنش از پاسخ ایستاد.

پارسا از هوش رفت. و سکوتی سنگین، برای لحظه‌ای، اتاق را بلعید.

روی صورتش آب ریختند. با وحشتی درونی، چشم‌هایش را باز کرد. نور خفیفی از بالا می‌تابید، اما همه‌چیز تار و لرزان بود. همه‌ی بدنش کوفته، له‌شده، بی‌جان. سرش به سمت راست افتاده بود و حتی توان چرخاندن آن را نداشت. هیولای درد دوباره بیدار شده بود و از درون به جانش چنگ می‌انداخت.

ذره‌ذره‌ی وجودش در اقیانوسی از مرگ غرق می‌شد؛ بی‌وزن، بی‌صدا، بی‌پناه.

شکمش از شدت ضربه‌ها می‌سوخت. ادرارش را از دست داده بود و شلوارش خیس شده بود. بوی تند و شرم‌آور نم کشیده بود به لباس و تنش. رنج می‌کشید، عمیق، بی‌امان. گلویش خشک بود. لب‌های ترک‌خورده‌اش چیزی میان اشتیاق آب و طعم خون را می‌مکید. دهانش مزه‌ای گس داشت – طعم آهن، طعم خفگی.

شکنجه‌گران، با دستکش‌های پلاستیکی، دور او می‌چرخیدند. نه از ترحم، که از نفرت. با او طوری رفتار می‌کردند انگار جذامی است، انگار چیزی کمتر از انسان. مسخره‌اش می‌کردند، تحقیرش می‌کردند؛ درست همان‌طور که شایسته‌ی خودشان بود. اما برای پارسا، دیگر هیچ‌کدام از این‌ها اهمیت نداشت – نه درد، نه تحقیر، نه خونی که بر گونه‌اش خشک شده بود. نه زمانِ از دست‌رفته، نه بدنی که داشت فرو می‌پاشید. تنها یک چیز مهم بود: اینکه زنده بماند.

خورشید، آرام و خاموش، به خط پایان روز نزدیک می‌شد. و پارسا، با بدنی نیمه‌جان، هیچ جرمی را به گردن نگرفت.

دو مأمور، بدن بی‌حرکت و خون‌آلود او را از زیر بغل گرفتند و کشان‌کشان در راهروهای بی‌پایان و کور عبورش دادند؛ جایی میان سایه و سکوت، به‌سوی سلول انفرادی.

***

پارسا را، نیمه‌جان و غرق در درد، به سلول انفرادی‌اش برگرداندند. صدای بسته شدن درِ فلزی، آخرین چیزی بود که شنید، پیش از آن‌که در تاریکی و بیهوشی دوباره فرو برود.

در همان ساعات، مأموران حسام را در حیاط پایگاه بسیج محل پیاده کردند. بی‌هیچ کلمه‌ای، بازوانش را گرفتند و به زیرزمین کشاندند؛ جایی که به گفته‌ی خودشان قرار بود «فقط چند ثانیه گوشمالی» شود – یا شاید دقیق‌تر، جایی برای خالی کردن عقده‌های انباشته‌شان با مشت و لگد.

چند دقیقه‌ای، او و یک نفر دیگر را به نوبت زدند. سپس دو مأمور زیر بغلش را گرفتند و بی‌هیچ پرسشی و بی‌هیچ توضیحی، به یکی از اتاق‌های بازداشتگاه بسیج بردند. حسام را روی زمین سیمانی پرت کردند و در را پشت سرشان محکم بستند.

پیش از او، سه نفر دیگر در آن‌جا زندانی بودند: ابوالفضل، شانزده‌ساله؛ محسن، نوزده‌ساله؛ و سپهر، بیست‌ویک‌ساله – همگی زخمی و خون‌آلود، با چهره‌هایی کبود و مضطرب.

اما بدترین وضعیت را سپهر داشت. به چشمش با اسلحه‌ی پینت‌بال، از فاصله‌ی نزدیک، شلیک شده بود. گلوله بافت اطراف چشم را متلاشی و شکافته بود. با آن جراحت وحشتناک، به‌جای انتقال به بیمارستان، او را مستقیم به این‌جا آورده بودند – نه درمانگاه، نه حتی یک پتو؛ فقط زیرزمینی نمور و بی‌نور، بی‌فرش و بی‌موکت، و بی‌آب.

اتاق بوی نم، عرق، و خون خشک‌شده می‌داد. زمین سیمانی، دیوارهای نمزده و بدون چراغ، فضایی سرد و خفقان‌آور ساخته بود. هوایی سنگین در فضا موج می‌زد، آمیخته با بوی زخم و ادرار.

با آن‌که سکوت بر فضا سنگینی می‌کرد، گاه‌گاهی صداهایی گسسته از بیرون به گوش می‌رسید: بوق ماشینی دور، فریاد کوتاه یک مأمور، خنده‌ای بریده ـ و گاهی هم صدای گاز موتورها که از شکاف‌های دیوار به زیرزمین نشت می‌کرد. همین پژواک‌های دور از دنیای بیرون، سکوت را سنگین‌تر و بی‌رحم‌تر می‌ساخت.

سپهر، آن مأموری را که به چشمش شلیک کرده بود، از نزدیک دیده بود؛ مردی لباس‌شخصی با ماسک، از همان‌ها که کلاه کپ به سر می‌گذارند و کیف‌شان را به‌صورت اریب روی شانه می‌اندازند. او در میان جمعیت، آرام و بی‌صدا حرکت می‌کرد، لابه‌لای مردم پنهان شده بود، چنان‌که گویی خود یکی از تظاهرکنندگان باشد.

وقتی شعارها بالا گرفت و هیجان خیابان فوران کرد، همان مأمور سپهر را که از آغاز، شعارها را رهبری کرده بود، شناسایی کرد. بدون هشدار، مستقیم به سمتش شلیک کرد.

همه‌چیز با خون پر شد. چشمش، پر از سرخیِ داغ، بعد تار شد، و لحظه‌ای بعد... سیاهی مطلق. دیگر چیزی ندید. هیچ‌چیز. فقط درد ماند و نوری که برای همیشه خاموش شده بود.

پلک سپهر پاره شده بود و خون از آن بیرون می‌ریخت. حالا اطراف چشمش به‌شدت متورم و کبود بود. لخته‌های خون، از لای مژه‌های به‌هم چسبیده‌اش پایین می‌چکید و او با درد وحشتناکی به خود می‌پیچید. محسن، گرمکن پاییزی‌اش را تا کرده و زیر سر سپهر گذاشته بود، شاید اندکی از لرزش و تکان‌های پیاپی او بکاهد.

حسام، با تکه‌پارچه‌هایی که از لباس خودش و دیگران پاره کرده بود، سعی می‌کرد خونریزی چشم سپهر را مهار کند. دست او را گرفته بود و بی‌وقفه با او حرف می‌زد، سعی می‌کرد دلداری‌اش دهد و آرام کند. میان همه‌ی درد و آشفتگی، صدایش تنها چیزی بود که کمی امید در آن اتاق نمناک به جریان می‌انداخت.

حسام چون از بقیه بزرگ‌تر بود، بی‌آن‌که کسی از او بخواهد، نقش پناه و دلجویی را به عهده گرفته بود ــ احساسی از مسئولیت و انسانیت‌ــ که حتی در تاریک‌ترین گوشه‌های دنیا هم خاموش نمی‌شود.

در وجود حسام، اندوه با خشم درآمیخته بود. نمی‌توانست ساکت در گوشه‌ای بنشیند و هیچ نگوید؛ نمی‌توانست ببیند که سپهر در برابر چشمش در حال جان کندن است و دم نزند. یک ساعت از نیمه‌شب گذشته بود و هنوز هیچ‌کس سراغشان نیامده بود؛ نه مأموری، نه نگهبانی، نه حتی نگاهی از دری نیمه‌باز.

عاقبت طاقت محسن تمام شد. از جا برخاست، خشمگین و بی‌قرار، به‌سوی در رفت. با مشت‌های بسته‌اش بر در کوبید، تند و پشت سر هم، صدایش را بلند کرد:

ــ «این پسر داره زجر می‌کشه! خونش بند نمیاد! چشمش رو زدین، کورش کردین، حالام ولش کردین تا همین‌جا بمیره؟!»

هیچ‌کس در آن لحظه نمی‌توانست حتی برای لحظه‌ای به عمق دردی که سپهر می‌کشید فکر کند. آنچه در چهره‌اش دیده می‌شد، فراتر از تحملِ جسم انسانی بود. همه، با دستان خالی، در تقلّا بودند تا دست‌کم کاری کنند، فشاری را کم کنند، امیدی ببخشند.

حدود یک ربع ساعت از فریادهای محسن گذشته بود که ناگهان در با خشونت باز شد. مأمور اول بی‌مقدمه با قنداق اسلحه‌اش به شکم محسن که پشت در بود کوبید، و پیش از آن‌که کسی واکنش نشان دهد، با لگدی محکم او را به زمین پرتاب کرد. سپس نوک اسلحه‌اش را به سمت سپهر گرفت و رو به محسن، با صدایی خشمگین غرید:

– «خفه شو، وگرنه همین الان یه گلوله حرومش می‌کنم!»

مأمور دوم، با انگشتی که روی ماشه اسلحه‌اش در حالت آماده بود، با صدایی زمخت رو به محسن فریاد زد:

– «ما تصمیم می‌گیریم کِی بمیره. اینکه کی ببرنش بیمارستان، به ما مربوطه، نه به شما!»

بعد، هر دو مامور بدون حرف اضافه، با کوباندن در، ناپدید شدند.

ابوالفضل سریع خودش را به محسن رساند و کمکش کرد تا از زمین بلند شود. محسن لباس خاکی‌اش را تکاند و نفس‌های تند و بریده‌ای کشید، بعد بی‌کلام به کنار سپهر برگشت.

سپهر با تنی لرزان و صورتی خاکستری، به‌سختی دهان خشکش را باز کرد. صدایش نازک و گرفته بود، اما واژه‌هایش روشن:

– «خواهش می‌کنم دیگه واسه من خودتو به خطر ننداز... من خوبم... یعنی... فقط یه چشممه، همین.»

حسام، که هنوز کنار سپهر نشسته بود، نگاهی پُراندوه به محسن انداخت. دید که او نیز زیر فشار ضربه، بی‌صدا درهم شکسته. دستانش را روی شکمش گذاشته بود و صورتش، از شدت درد و بغض، سرخ و برافروخته بود.

سکوتی سنگین و زخمی در اتاق پخش شد. تنها صدایی که می‌ماند، صدای نفس‌هایی بود که انگار با هر دم، تکه‌ای از امید را از آن‌ها بیرون می‌کشید.

دقایق طولانی در سکوت و اندوه گذشت. خاموشی سنگینی که بر فضا سایه انداخته بود، مثل پتویی نمناک و سنگین، بر شانه‌ی آن‌ها افتاده بود. بهت و ناباوری، ذهن حسام را آزار می‌داد. نمی‌توانست باور کند این همان امروز است؛ همان روزی که صبحش را در خانه‌ای گرم، امن و آشنا آغاز کرده بود، و حالا، در دل این سیاهی سرد و خشن، در بند کسانی اسیر بود که قتل، حرفه‌شان شده بود.

زندگی آن چهار نفر – خودش، سپهر، محسن و ابوالفضل – از آن روز دیگر مسیر پیشین را طی نمی‌کرد. هیچ‌چیز قرار نبود به گذشته بازگردد. هیچ‌چیز در اختیارشان نبود. جانشان، مطلقاً، در دست مأمورانی افتاده بود که اختیار مرگ و زندگی را مثل اسبابی دستمالی‌شده در مشتی آلوده گرفته بودند.

***

باور این واقعیت بس دردناک بود: اینکه دیشب همین ساعت، در رختخوابش آرام گرفته بود، بی‌خبر از آنکه آخرین شب تجربه ی آزادی. آخرین شب دیدن آسمان. آخرین شب شنیدن صدای خانواده اش. آخرین باری که می‌توانست چیزی به نام «زندگی» را، هرچند ساده، لمس کند.

حالا، در دل این سلول تنگ و نمور، این پرسش مدام در ذهنش می‌چرخید:

«آیا ممکن است ما را زنده رها کنند؟»

این اندیشه تا صبح در سرش پرسه می‌زد. مگر آنکه حادثه‌ای رخ دهد. اتفاقی، معجزه‌ای – چیزی مثل آنچه در افسانه‌ها نوشته‌اند. یک ناجی، ابرقهرمانی با نیرویی ماورایی، از میان مردم برخیزد و با خشم مقدس‌اش، این دیکتاتوری پیر و بی‌رحم را در هم بشکند.

حسام، قصه‌ی کاوه آهنگر را خوانده بود. آن افسانه‌ی آشنا از قیام یک آهنگر در برابر ضحاک. در ذهنش جرقه زد:

«شاید هنوز هم بشود. شاید...»

اما بعد، واقعیت تلخ مثل سیلی بازمی‌گشت: این دیگر افسانه نبود.

این‌جا، نه کاوه‌ای بود، نه فریدونی، نه حتی یک فریاد. این‌جا عصر تاریک جیوه و گلوله بود؛ دوران بمب و باتوم، سردیِ سرب و دیوارهای بی‌صدا.

مگر خودش نبود که می‌گفت باید انقلاب کرد؟ مگر خودش نبود که ساعت‌ها در باشگاه بوکس تمرین می‌کرد، عضلاتش را برای روز نبرد آماده می‌ساخت، خیال می‌کرد که می‌تواند یک‌تنه به مقابله با آن‌ها برود؟ پس چه شد؟

چه شد آن خیال؟ آن شهامت؟ آن باور پرغرور؟

حالا که در بند بود، زخمی، خسته، و تنها، چقدر می‌شد امیدوار بود که کسی آن بیرون برخیزد؟

چقدر می‌توانست در گوشه‌ی این اتاق سرد، به انتظار معجزه بنشیند؟

چرا همه‌ی رویاهایش باید در یک شب فرو میریخت؟

و هیچ جوابی نبود. تنها سکوت. و چرخه ی بی‌پایانی از افکار، درد، ترس... و امیدی که هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد.

ساعت، سه پس از نیمه‌شب بود. صدای ماشین‌ها و موتورسیکلت‌هایی که به محوطه وارد یا از آن خارج می‌شدند، هنوز به گوش می‌رسید. گاهی فریاد تند و بی‌رحمانه‌ی یکی از مأموران در فضا می‌پیچید، گاهی صدای جر و بحث میان خودشان، و گاهی هم فحش‌های آبدار و بی‌پروا که بی‌هیچ ملاحظه‌ای نثار یکدیگر می‌کردند.

حسام نمی‌دانست دقیقاً کجای تهران زندانی شده‌اند، اما حس می‌کرد اینجا، جایی در دل شهر است، نه بیرون از آن. جایی میان مردم. هنوز می‌شد صدای بوق خودروها را شنید، صدای عبور، صدای رفت‌وآمد خیابان‌ها. شهر هنوز بیدار بود – همان شهر همیشه بیدار، همان شهری که در التهاب و خشم شب‌های اعتراض می‌سوخت. شهری که گویا هرگز قرار نبود از درد و ترس رها شود. آرامش، آن گوهر

گمشده، سال‌ها بود از تهران رخت بربسته بود. زندگی، در طلسمی شوم و سیاه اسیر شده بود؛ طلسمی از جنس سرکوب، سکوت، و وحشت.

اما با همه‌ی این اوصاف، با وجود فشار و ترس و تهدیدهای دائمی، آن چهار زندانی سیاسی در زیرزمین پایگاه بسیج، هنوز به رؤیای خود وفادار مانده بودند. هنوز به آن مبارزه‌ای که آغاز کرده بودند، باور داشتند. نه دیوار، نه درد، نه فریاد، و نه حتی شب، نتوانسته بود این شعله را خاموش کند.

لابه لای حرف ها و خاطراتشان، گاه روزنه های تابانی از امید گشوده میشد و در تاریکی بیکران آن بازداشتگاه مخفی وزارت اطلاعات، چونان الماسی تابان میدرخشید.

محسن، که دقایقی قبل زیر فشار کتک و توهین خمیده شده بود، حالا آرام آرام از سکوت بیرون آمد. لب‌های خشکش را تر کرد، به دیوار نم‌کشیده تکیه داد و گفت:

– «من هنوز سر حرفم هستم.

اسلحه دارن، خب که چی؟ اگه اون نباشه، از چی باید بترسیم؟ از اون شکم‌گنده‌شون؟»

حسام نگاهی به او انداخت. چشم‌هایش هنوز خسته بودند، اما حالا گرمایی در صدا و نگاه محسن حس می‌شد. سرش را تکان داد، آهی عمیق کشید و ادامه داد:

– «باور کنین یا نه... اینا از ما می‌ترسن. اگه نمی‌ترسیدن، چرا این‌همه وحشی شدن؟ چرا تا یکی دو تا پُست می‌ذاریم یا یه شعار می‌دیم، مثل گرگ می‌ریزن سرمون؟»

ابوالفضل، که تا آن لحظه چیزی نگفته بود، آهسته گفت:

– «ترسیدن که سپهر رو به این وضع انداختن اینجا...اگه نمی‌ترسیدن، با چشم یه بچه این کارو نمی‌کردن.»

سپهر، با صدای ضعیفی که از بین دندان‌های فشرده‌اش بیرون می‌آمد، نالید:

– «همین که ما هنوز زنده‌ایم، یعنی نترسیدیم.»

همه لحظه‌ای سکوت کردند. سکوتی که از سنگینی کلمات بود.

محسن آرام‌تر، ولی محکم گفت: «ما از اینا قوی‌تریم... باور کنین. اونا ضعیفن، فقط یه اتفاق بوده که قدرت افتاده دست‌شون. قضا و قدر بوده. ولی موندنی نیستن. هیچ چیزِ باطل موندنی نیست.»

حسام نگاهی طولانی به چهره‌ی دردمند سپهر انداخت. سپس به ابوالفضل، آن نوجوان ۱۶ ساله‌ای که تلاش می‌کرد مثل مردها آرام باشد، کرد. بعد با لحنی آرام گفت:

– «کاش مردم بدونن ما اینجاییم. کاش یکی اون بیرون منتظر ما باشه... تا وقتی امید هست، یعنی هنوز نباختیم.»

محسن لبخندی تلخ زد.

– «وقتی هنوز می‌تونیم با هم حرف بزنیم، یعنی هنوز زنده‌ایم. و تا وقتی زنده‌ایم... هیچ چیز تموم نشده.»

در دل آن زیرزمین نمور، جایی میان درد و تاریکی، جمله‌ی آخر محسن مثل جرقه‌ای روشن ماند.

همه برای لحظه‌ای در سکوت فرو رفته بودند، اما آن سکوت طولانی نماند. ابوالفضل که حالا کمی جان گرفته بود، لبخندی زد و با لحنی شوخ گفت:

– «بزار براتون بگم چطور منو گرفتن...»

بعد ماجرای دستگیری‌اش را با چاشنی طنز برای بقیه تعریف کرد؛ طوری که میان لبخندهای تلخ و زخم‌های تازه، لحظه‌ای همگی نفس کشیدند.

ماموران با باتوم به سرش کوبیده بودند. از زخم چهار سانتی‌متری زیر موهای پریشانش، هنوز خون می آمد.

محسن با خنده‌ای که بیشتر شبیه بغض بود، به شوخی گفت:

– «مطمئنم کار تو به کما می‌کشه!»

بعد گفت:

– «اما نگران نباش، من خودم احیات می‌کنم!»

در میان این شوخی‌ها، گاهی چشم‌هایش از اشک می‌درخشیدند؛ گاهی هم خشم درونی‌اش نسبت به مأموران، نفسش را بند می‌آورد.

ابوالفضل برایشان تعریف کرد که همه‌چیز در چند ثانیه و با سرعت نور اتفاق افتاد. گفت که هنوز هم نمی‌تواند باور کند. چیزی که در ابتدا فقط برایش جنبه‌ی شوخی و سرگرمی داشت، ناگهان به یک حادثه‌ی واقعی و تکان‌دهنده تبدیل شده باشد.

او تعریف کرد:

– «صبح با رفقای مدرسه‌م قرار گذاشتیم که پنج عصر بریم بیرون. نزدیک چهار راه اصلی که رسیدیم، دو تا مامور نیروی انتظامی، تقریباً شصت ساله، گیر دادن که باید برگردیم خونه. منم گفتم: چرا؟ به تو چه؟»

یکی از آن دو نفر که چاق تر بود با عصبانیت خواست که روی ابوالفضل یورش ببرد. اما او و دوستانش پا به فرار گذاشتند.

ابوالفضل همان‌طور که می‌دوید، پشت سرش را نگاه کرد و دید که آن مأمور چاق وسط راه ایستاده، عرق‌ریزان و نفس‌نفس میزند. ابوالفضل به او خندید و با طعنه فریاد زده بود:

– «خیکتو جمع کن!»

اما شوخی‌ها خیلی زود پایان یافته بود. از دوستانش جدا افتاد و به‌سرعت وارد کوچه‌ای شد، بی‌آنکه بداند ماموران لباس‌شخصی در انتهای کوچه انتظار او را می کشند.

با اندوه گفت:

– «فقط چند ثانیه گذشته بود. داشتم از خیابون رد می‌شدم که یه‌دفعه لباس‌شخصی‌ها از چند طرف پریدن روم. همه‌چی تو چند لحظه تموم شد.»

او در حالی که اشک‌هایش را با آستین پاک می‌کرد، آهی کشید و گفت:

– «فاصله‌ی بین خوشبختی و بدبختی، فقط یه کوچه بود...

باورم نمی‌شد که همون مأمور چاق و بی‌دست‌وپا، با اون سرعت، یه تیم دستگیری کامل رو به جون یه الف بچه انداخته باشه.»

با حسرت زیر لب زمزمه کرد:

– «شاید اگه برنمی‌گشتم... شاید اگه بهش نمی‌خندیدم، اگه مسخره‌ش نمی‌کردم... این‌طور نمی‌شد.»

بعد، حرفش را برید و سرش را پایین انداخت. سکوت کوتاهی اتاق را پر کرد.

سپهر، با صدایی گرفته و ضعیف گفت: «یه مامور چاق نیروی انتظامی پنجاه ساله؟ بهش می‌خوره سرگرد باشه... یا یه چیزی تو همون مایه‌ها.»

ابوالفضل لبخند محوی زد، ولی نگاهش روی زمین ماند. سکوت کوتاهی میانشان نشست. فقط صدای نفس‌های سنگین سپهر شنیده می‌شد، و بوی نمِ سرد زیرزمین که هنوز مثل درد، در هوا پخش بود.

حسام تلاش کرد فضای غم‌زده و سنگین اتاق را کمی تغییر دهد. شروع کرد به حرف زدن از امید. از خبرهای موثقی که حکایت از گسترش اعتراضات در سراسر شهر داشت. گفت که با وجود جو سنگین امنیتی، سرکوب‌های بی‌رحمانه و خفقان فراگیر، آتش اعتراض هنوز روشن است و شعله‌هایش در خیابان‌ها زبانه می‌کشد. خلاصه‌ی کلامش این بود: «مردم فقط به یک چیز فکر می‌کنند: آزادی از استبداد. رهایی از ظلمِ دیکتاتور پیر و سران پوسیده مغزش.»

محسن نیز با او هم‌نظر بود. معتقد بود نیروهای سرکوب در بسیاری نقاط کم آورده‌اند؛ بسیاری از آن‌ها به مافوق‌های خود شکایت برده‌اند و خواستار پشتیبانی شده‌اند.

آری، در آن زیرزمین تاریک و نمور، یک چیز هنوز زنده بود: امید.

تنها راه نجات، تنها چیزی که نفس‌شان را نگه می‌داشت، امید بود.

حتی زیر آن نور ضعیف و کمرنگی که از لای در به اتاق نشت می‌کرد، شدت زخم سپهر دل حسام را به درد می‌آورد. امید دادن، شوخی کردن و صبوری سپهر اگرچه تحسین‌برانگیز بود، اما برای حسام کافی نبود. دلش آرام نمی گرفت. نه! نمی‌توانست زجر را نادیده بگیرد. هر بار که به چهره‌ی متورم و کبود سپهر نگاه می‌کرد، به اشک‌های خشک‌شده‌ای که با خون درآمیخته و بر گونه‌اش ماسیده بودند، دلش می‌لرزید.

در ذهنش تصویر آن گلوله‌ی پینت‌بال را مجسم کرد؛ چیزی که برای بازی ساخته شده بود، حالا چشم یک جوان را برای همیشه از بین برده بود. حسام بهت‌زده اندیشید: «چطور ممکن است؟ چطور ممکن است یک انسان، این‌چنین بی‌هیچ تردیدی، این‌همه درد و زخم را بر تن هم‌نوعش وارد کند؟.»

انگار نه شدت جراحت، نه جنس زخم، و نه حتی جان انسان‌ها برایشان کوچک‌ترین ارزشی نداشت.

از خود پرسید: «آیا آن مأمور تک‌تیرانداز، آن کسی که ماشه را کشید و چشم سپهر را کور کرد، هرگز لحظه‌ای به معنای کاری که کرد، فکر کرده است؟ آیا شب، وقتی رو به آینه می ایستد، در نگاه خودش چیزی جز تاریکی می‌بیند؟»

حسام به دردی که سپهر داشت می کشید، فکر کرد و زخم و نگرانی های خود را از یاد برد. بی خبری از مادرش و حدیث، بلایی که ممکن بود در غیاب او سر آنها بیاید، همه اینها آزارش میداد. اما هر وقت به سپهر نگاه می کرد، آنها را از یاد میبرد. گاه گاه با تکه پارچه ای زخمش را خشک میکرد. لبهای سپهر از شدت تشنگی و درد ترک برداشته بودند. اما مامورها حتی آب را از او دریغ می کردند. وضعیتی که معلوم نبود چند ساعت دیگر قرار است طول بکشد.

زمان با صبوری و درد سپری شد. هوا هنوز گرگ‌ومیش بود که درِ اتاق با صدایی خشک و خفه باز شد. یک مأمور لباس‌شخصی و یک سرباز نیروی انتظامی، هر دو با ماسک بر صورت و دستکش به دست، وارد شدند تا سپهر را ببرند.

محسن با نگرانی از سرباز پرسید:

– «کجا می‌برینش؟ بیمارستان؟»

پاسخ، طعنه‌آلود و تحقیرآمیز بود:

– «به تو چه؟ بشین سر جات!»

سپهر، با چشمانی بسته اما لبخندی محو، آرام به همه دست داد و خداحافظی کرد. حسام او را در آغوش کشید، او را محکم فشرد و در گوشش گفت:

– «به‌زودی می‌بینمت. بیا کافه... آدرس رو که یادت هست؟ خیلی سر راسته، باشه؟»

سپهر، با صدای گرفته و نفس‌بریده، لبخند زد:

– «حتماً!»

اما هنوز کلمات در هوا بودند که مأمور لباس‌شخصی، بی‌رحمانه سپهر را به جلو هل داد و رو به حسام گفت:

– «شما حالا حالاها مهمون مایین...»

در، با صدایی خفه بسته شد. تاریکی دوباره اتاق را بلعید. آن سه نفر، بی‌صدا، شانه‌به‌شانه در انتظار ماندند – انتظاری طولانی، بدون زمان مشخص، بی‌پایان.

حسام دلش گرفته بود. ذهنش درگیرِ جمله‌ی مامور مانده بود. «شما حالا حالاها مهمون مایین»

آیا این را فقط برای تحقیر گفته بود؟ یا واقعاً حقیقتی تلخ در پسش نهفته بود؟ آیا دیگر قرار نبود آزاد شوند؟ برای چه؟ نگه‌داشتن چند جوان زخمی، در زیرزمینی نمور و بی‌امکانات، چه سودی برای حکومت داشت؟ چرا این دستگاه، در هر شرایطی، دست از آزار و تحقیر برنمی‌داشت؟

لحظه‌ای با خودش زمزمه کرد:

«شاید امروز... تاریک‌ترین روز زندگی‌ام باشد.»

روزنه‌های امید، انگار یکی‌یکی در ذهنش خاموش می‌شدند. صدای پای ماموران، دیگر به گوش نمی‌رسید. فقط سکوت بود، تنفس‌های سنگین، و دلی که در سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

سه ساعت بعد، سه مأمور لباس‌شخصی، همگی سیاه‌پوش آمدند و اینبار محسن را بردند. حدود ساعت یازده و نیم صبح، نوبت به حسام و ابوالفضل رسید. دو مأمور به آنها دستبند و پابند زدند و با زنجیری آهنی به یکدیگر متصلشان کردند. سپس چشم‌بند بر چشمانشان بستند و بی‌کلام، آنها را با خود بردند.

خودروی ون سفیدی که سوارشان کرده بودند، بدون آژیر و نشانه‌ای از اورژانس یا پلیس، بی‌صدا در خیابان‌های شهر می‌لغزید. لابه‌لای ماشین‌های عبوری مانور می‌داد و گویی با شتاب، اما محتاط، به مقصدی نامعلوم می‌رفت. حدود سه‌ربع ساعت این مسیر ادامه یافت، تا آنکه در یکی از کوچه‌پس‌کوچه‌های شمال تهران، خودرو لحظه‌ای ایستاد. آنجا، دو بازداشتی دیگر را نیز سوار کردند. پس از مدتی خودرو وارد بزرگراه ها شد، بعد از حدود بیست دقیقه، وارد یک سربالایی شد، پیچید و از درِ کشویی آهنی عبور کرد. آنجا دروازه‌ی زندان اوین بود.

خودرو سپس مقابل ساختمان دادسرای اوین متوقف شد؛ همان‌جایی که ماموران زندان، بازداشتی‌ها را تحویل می‌گیرند. آنجا فرم پذیرش را که سربرگ رسمی دادسرا داشت، پر کردند. سپس نوبت به انگشت‌نگاری و گرفتن عکس رسید. هیچ‌کس توضیحی نمی‌داد. همه‌چیز با سکوت، سرعت و نظم مرموزی پیش می‌رفت.

مدت زیادی را – شاید بیش از دو ساعت – در راهرویی باریک و طولانی معطل نگه‌داشتند؛ راهرویی بی‌پنجره، بدون صندلی یا نیمکتی برای نشستن. در سوی دیگر راهرو، چهار اتاق بازجویی قرار داشت که درهایشان با قفل‌های دیجیتال باز و بسته می‌شد. سه مامور لباس‌شخصی که پیش‌تر در دستگیری حسام حضور داشتند، وارد یکی از اتاق‌ها شدند و پس از حدود ۴۵ دقیقه، بی‌آنکه چیزی بگویند، محل را ترک کردند.

سرانجام، بعد از سه ساعت انتظار، ماموران ابوالفضل را برای بازجویی فراخواندند. اما حسام سرنوشتی دیگری داشت. او را بار دیگر سوار همان ون سفید کردند، این بار با دست‌های بسته و چشمان همچنان پوشیده. خودرو تپه‌ی اوین را بالا رفت، پیچید، و وارد محوطه‌ای دیگر شد. جایی متفاوت، با سکوتی وهم‌انگیز و بنایی قدیمی. او را به زیرزمین یکی از ساختمان‌ها بردند – همان‌جایی که میان زندانیان قدیمی، به نامی هولناک شناخته می شد: «سوله‌ی مرگ».

بازجو را با نام سازمانی‌اش «حاج ناصر» صدا می‌زدند؛ مردی ۵۴ ساله، قدبلند و چهارشانه. روی پیشانی‌اش اثر پررنگ مهر نماز، همچون داغی جاافتاده، خودنمایی می‌کرد و زیر چشمانش، به طرز بیمارگونه‌ای قرمز و گودافتاده بود. برجستگی شکمش، از زیر پیراهن سفیدش بیرون زده بود، انگار که سال‌هاست در تن‌آسایی و قدرت غرق شده. موهایش کوتاه و اندکی مجعد، ریش و سبیلش جوگندمی کوتاه و ماسک آبی پزشکی به صورت داشت. اما آنچه بیشتر از همه به چشم می‌آمد، چشم‌های بزرگ، سرد و ترسناکش بود؛ چشم‌هایی که نگاه نمی‌کردند، بلکه می‌کاویدند.

در کنار او، مردی دیگر ایستاده بود – بلندقد، چهارشانه‌تر و مبهم‌تر. صورتش را کاملاً با روبند سیاه پوشانده بود. فقط سه شکاف کوچک برای چشم‌ها و دهان داشت؛ شبیه سیاهی مطلقی که جان گرفته باشد. این دو، بی‌صدا و بی‌حرکت، حضور سنگینی در اتاق داشتند؛ حضوری که برای شکستن کافی بود.

حسام چشم‌بند داشت. او نه هیبت ترسناک آن‌ها را می‌دید، نه می‌دانست که آن‌ها در آن اتاق مرموز، چه نیتی دارند. تنها صداها را می‌شنید: نفس‌هایی سنگین، جابه‌جایی صندلی روی زمین سیمانی، صدای قدم برداشتن های آهسته و پی در پی بازجو.

اما تصویر اتاق به‌وضوح صحنه یک قتل بود: طناب بلندی که از سقف آویزان شده بود، چهارپایه‌ی فلزی زنگ زده ای در گوشه‌ای، میزی چوبی و صندلی‌ای که در میانه اتاق جا خوش کرده بود، پرده‌ای سیاه بخشی از دیوار را پوشانده بود. همه‌چیز طوری طراحی شده بود که قدرت را فریاد بزند و ترس را تزریق کند. این صحنه، نمایشی بود از سادیسم و محاسبه – نمایشی برای شکستن اراده.

این فصل از زندگی حسام، بعدها همچون کابوسی بی‌پایان در ذهنش باقی ماند. با آنکه همه‌چیز در مه ترس و شکنجه رقم خورد، اما چیزی که تا پایان عمر آزرده‌اش کرد، نه تنها زخم‌ها، بلکه حس عمیق شکست درونی بود. حس تلخِ درهم‌شکسته‌شدن، حس آن لحظه‌ای که گویا آخرین سنگر عزت نفس هم فرو می‌ریزد.

فصل چهارم

در تاریکی چراغی نیست

سرباز از اتاق بیرون رفت. در فلزی پشت سرش با صدایی آرام اما سنگین، به‌صورت خودکار بسته شد و قفل در چرخید. سکوتی کوتاه، مثل مکثی عمدی پیش از ضربه، بر اتاق حاکم شد. تنها صدای خفیف تهویه‌ی فرسوده در گوش می‌پیچید.

حسام، با دست‌بند و چشم‌بند، بی‌حرکت ایستاده بود. حس می‌کرد نگاه کسی، از فاصله‌ای نزدیک، بر او سنگینی می‌کند. در همان لحظه، صدای بم و خفه‌ای سکوت را شکست؛ صدایی که به‌خوبی برای زندانیان این‌جا آشنا بود – بازجو با نام سازمانی «حاج ناصر» گفت:

– «اوضاعت خیلی خیطه!»

مکثی کرد، صدایش را بالاتر برد، خشمش را در کلماتش ریخت:

– «روی مأمور دولت دست بلند می‌کنی؟ چی فکر کردی پیش خودت، هان؟ که می‌زنی، می‌کشی و در می‌ری؟»

چند قدم نزدیک‌تر آمد. صدایش را به فریاد تبدیل کرد:

– «می‌دونی حکمت چیه؟»

سپس با لحن سرد و رسمی، همانند قرائت حکم اعدام از پشت تریبون دادگاه، گفت:

– «افساد فی‌الارض. حمل سلاح سرد. پرونده‌ات خیلی سنگینه! کارت تمومه! می‌فهمی یعنی چی؟»

حسام با صدایی لرزان، که بیشتر شبیه نجوا بود، پاسخ داد:

– «نه...»

– «یعنی اعدام! همون که حتماً اسمش به گوشت خورده!»

مکثی کرد و آهسته، تهدیدآمیز افزود:

– «من اینجا هم بازجوتم، هم قاضی کشیک. یعنی می‌تونم همین حالا تو همین اتاق حُکمتو بدم و اجرا کنم.»

همین‌جا بود که مرد نقاب‌دار که کنارش ایستاده بود، دست سنگینش را روی شانه‌ی حسام گذاشت. سنگینی آن دست، تهدیدی بود بی‌کلام.

حاج ناصر لبخندی کج زد و با طعنه گفت:

– «می‌دونی بهش چی می‌گیم؟...

– «گوریل.»

او فشار دستش را بیشتر کرد، چنان‌که مفصل شانه‌ی حسام درد گرفت و گویا هر لحظه ممکن بود از جایش در بیاید.

– «همین رفیقمون می‌تونه تنهایی بکشه‌ت بالا... راحت!»

ناگهان صدای خشک و فلزی اذان ظهر، از بلندگوها در اتاق پیچید. صدایی خفه، بلند و زهر آلود که از راهروها و سیم‌ها عبور کرده بود. وحشت، همچون سیلی، بر دل حسام کوبید. تصویر طناب دار، حلقه‌ی گره‌خورده، و چهارپایه‌ای که در گوشه‌ی اتاق به حال خود رها شده بود، ناگهان جلوی چشمانش جان گرفت.

آیا باید التماس می‌کرد؟ آیا باید خواهش می‌کرد که جانش را ببخشند؟

ترس، آهسته و بی‌رحم به درون سینه‌اش خزید. زانوهایش سست شدند. سرما تا استخوانش نفوذ کرد.

همان ترس کهنه، همان وحشتی که از کودکی با آن بزرگ شده بود؛ از دست‌های خشن پدر، از صدای تسمه، از تهدیدهای هر روز... حالا در صدای حاج ناصر مجسم شده بود.

حاج ناصر آرام، با لحنی درنده گفت:

– «یا همین الان همه‌چیز رو اعتراف می‌کنی، یا همین‌جا کارت رو تموم می‌کنیم.»

حسام زیر چشم‌بند پلک زد. نفسش کوتاه و سنگین بود، اما سرش را کمی بالا آورد؛ انگار می‌خواست نشان دهد هنوز ایستاده است. لب‌های خشکیده‌اش به هم فشرده شد و جوابی نداد. صدای تپش قلبش در گوشش می‌کوبید، ولی نگاه نکردن، حتی از پشت چشم‌بند، برایش حکم مقاومت داشت.

عرق از شقیقه‌اش سرازیر شد و دستانش که با دست‌بند بسته بود، بی‌اختیار کمی تکان خوردند؛ نه از ترس، که از انقباض عضلاتی که ساعت‌ها در همان وضعیت مانده بودند. نفس عمیقی کشید و آرام، با صدایی گرفته گفت:

– «چیزی برای گفتن ندارم.»

این جمله، هرچند آرام، در سکوت اتاق مثل چکشی روی میز بازجو فرود آمد.

حاج ناصر، با شنیدن جواب حسام، صدای خش‌دارش را کمی بالا برد اما هنوز آرام و کنترل‌شده بود؛ مثل شکارچی‌ای که مطمئن است طعمه‌اش راه فرار ندارد.

– «چیزی برای گفتن نداری؟ خب... ما بلدیم زبون آدم‌ها رو باز کنیم.»

صدای کشیده شدن صندلی روی زمین آمد. حاج ناصر نیم‌خیز شد و در حالی که رو به در ایستاده بود، گفت:

– «گوریل! بیارش.»

– «طنابو بیار. آماده‌اش کن.»

گوریل بی‌درنگ از کنار حسام جدا شد، چهارپایه‌ی گوشه‌ی اتاق را برداشت و آن را با تق‌تق بر کف سیمانی کشید. صدای فلزی پایه‌ها در فضا پیچید. چهارپایه را زیر طناب کشیده از سقف گذاشت، از آن بالا رفت، و شروع کرد به بستن گره.

حاج ناصر، بی‌احساس و بی‌شتاب، گفت:

– «طوری گره بزن که گردنش بشکنه... زجر نکشه.»

گوریل ناگهان پایین پرید. با یک حرکت خشن، آرنج حسام را گرفت و او را به‌سوی چوبه‌ی دار کشاند.

پاهای حسام دیگر همراهی نمی‌کردند. سست و بی‌رمق شده بود. مرگ، همچون سایه‌ای سرد و بی‌هوا، به‌ناگاه به او نزدیک شده بود. همه عضلاتش وا داده بودند. زانوهایش می‌لرزید، بدنش در فضا معلق می‌نمود؛ نه ایستاده، نه افتاده.

قدم‌های سنگین گوریل ـ مردی چهارشانه با گردنی ستبر و بازوهایی مثل تنه درخت ـ نزدیک شد. بوی عرق و سیگارش با هوای نمور اتاق آمیخت. حسام حس کرد دو دست بزرگ او شانه‌هایش را گرفتند و به عقب کشیدند. حسام مقاومت کرد. گوریل این‌بار از زیر بغل او گرفت و کشان‌کشان به‌سمت چهارپایه برد. می‌خواست طناب را دور گردنش بیندازد. حسام تاب نمی‌آورد. قلبش چنان می‌کوبید که انگار لحظه‌ای دیگر از سینه بیرون می‌جهد. عرق سرد از پیشانی و گردنش شره می‌رفت. چشم‌بندش از اشک و عرق خیس شده بود. صورتش سرخ، سوزان و نفسش بند آمده بود.

پاهایش از پله‌ی چهارپایه بالا نمی‌رفت. حاج ناصر با عصبانیت فریاد زد:

– «یالا! معطل نکن!»

حسام با صدایی گرفته، لرزان و خفه گفت:

– «چرا...؟ چی می‌خواین از جونم؟»

صدای اذان، هنوز از بلندگوها در فضا می‌پیچید؛ زمزمه‌ای ممتد و وحشت‌آفرین که مثل سوزنی داغ، سکوت سنگین اتاق را سوراخ می‌کرد.

گوریل، با دست‌های ستبرش، سر حسام را به جلو خم کرد و صورتش را به سمت حاج ناصر فشار داد. او در حالی که هق‌هق نفسش را می‌لرزاند، با صدایی پر از التماس گفت:

– «مگه چیکار کردم...؟ چرا...؟»

حاج ناصر ناگهان فریاد زد؛ صدایش مثل ضربه‌ای به دیوار خورد و برگشت:

– «باید بگی! کل ماجرا رو. همشو! اینکه تو و اون رفیقت، با قصد کشتن مأمورا رفتین صادقیه.»

هوای اتاق سنگین‌تر شد. صدای نفس‌های حسام با بوی طناب و عرق گوریل در هم آمیخت. اذان هنوز ادامه داشت، بی‌آنکه کم شود، و هر کلمه‌ی حاج ناصر روی آن سوار می‌شد، مثل ضربه‌ای بعد از ضربه‌ی دیگر. حسام گریه میکرد. اما خاموش بود.

گوریل با اشاره‌ی کوتاه حاج ناصر، طناب را دور گردن حسام انداخت. حلقه‌ی زبر و خشن، پوست گردنش را برید. حسام هنوز مقاومت می‌کرد؛ تنش را به عقب می‌کشید، پاهایش روی زمین سُر می‌خورد، ناله می‌کرد و با گریه نفس می‌زد:

– «نمی‌خوام بمیرم... نمی‌خوام بمیرم...»

حاج ناصر، از گوشه‌ی چشم، نگاهی آرام اما سنگین به گوریل انداخت و با لحنی طعنه‌آمیز و بی‌رحم گفت:

– «همه‌چی این‌جا نوشته شده... ریز به ریز. هر کاری که تو و رفیقت کردین. فقط امضا می‌کنی و جلوی دوربین همشو می‌گی.»

هوای اتاق بوی مرگ گرفته بود. طناب هنوز دور گردنش فشار می‌آورد و صدای اذان، مثل سایه‌ای سرد، از بلندگوهای دوردست به گوش می‌رسید.

حسام چیزی نگفت. اشک‌هایش جاری بود. گوریل طناب را سفت‌تر کرد. لرزش تن حسام بیشتر شد.

حاج ناصر ادامه داد:

– «فقط در این صورته که زنده می‌مونی. یه حکم حبس ابد می‌گیری. نهایتش می‌شه ده، پانزده سال. ولی زنده‌ای!»

حسام همچنان گریه می‌کرد. نفسش بریده، قلبش ریز و وحشت‌زده. هیچ نمی‌گفت.

حاج ناصر، حالا دیگر خسته از این مقاومت بی‌صدا، به گوریل اشاره کرد:

– «بکش بالا!»

حسام خم شده بود. در خودش مچاله، از گریه می‌لرزید. گوریل قدم برداشت، وزن سنگینش را روی بدن حسام انداخت.

اذان به جمله‌ی آخرش رسیده بود:

– «لا اله الا الله...»، جز خدا، خدای دیگری نیست.

حسام با صدایی ضعیف، شکسته، درهم‌ریخته، گفت:

– «باشه!»

***

چه فرقی می‌کرد که زیر اقرارنامه را خودش امضا کرده باشد یا نه؟ آنها که تمام روایت را از پیش نوشته بودند، خوب می‌دانستند چگونه می‌توانند بقیه‌اش را هم بسازند. اصلاً مگر حاج ناصر، با آن هیکل درشت و شانه های پرهیبت، نمی‌توانست به‌راحتی امضای حسام را جعل کند؟ بی‌شک می‌توانست. پس چرا این‌قدر اصرار داشت که خودش آن را امضا کند؟

واقعاً هدفش چه بود؟

انگار اصل ماجرا، نه در برگه‌ها و نه در دوربین‌ها، بلکه در شکستن روان زندانی بود. او نمی‌خواست فقط «اعتراف» بگیرد؛ می‌خواست تسلیم را درون قربانی نهادینه کند. می‌خواست که صدای درون زندانی خاموش شود، ایمانش به خویش فروبریزد، و از درون تهی شود.

او را زخمی می‌خواست؛ جسمش خرد، روحش متلاشی. حاج ناصر می‌خواست حسام را به جایی برساند که دیگر نه توانِ ایستادن داشته باشد، نه حتی رویای آن را.

این‌گونه بود که سیستم، کار می‌کرد: نه صرفاً با زندان و شکنجه، بلکه با فرسایش روح، با انهدام شخصیت، با تبدیل انسان به توده‌ای خاموش و بی‌اراده.

پس از امضا، حاج ناصر بی‌مقدمه وارد مرحله‌ی بعد شد. با لحنی آرام و حساب‌شده، زیر گوش حسام زمزمه کرد: «اگه شلوغ‌بازی درنیاری، حکمتو به دیه تبدیل می‌کنیم... بعدم آزاد می‌شی.»

حسام هنوز از شوک طناب و تهدید مرگ بیرون نیامده بود که گوریل او را روی صندلی فلزی، کنار پرده‌ی سیاهِ وسط اتاق نشاند. آن پرده، سرد و بی‌روح، مانند آینه‌ای وارونه از عدالت، همه چیز را در خود می‌بلعید. گوریل بی‌هیچ کلامی ایستاد، درست یک متر و نیم دورتر، مثل مجسمه‌ای تهدیدآمیز.

بازجو-خبرنگار وارد شد؛ مردی با قد متوسط، عینک ته‌استکانی و حرکاتی خشک و ماشینی. کیف تجهیزات را روی زمین گذاشت، سه‌پایه را باز کرد و دوربین را دقیق روبه‌روی حسام نصب کرد، بی‌آنکه حتی یک‌بار به چشمانش نگاه کند. بی‌هیچ توضیح اضافه‌ای، متن اعتراف را با لحنی یکنواخت خواند و از حسام خواست آن را تکرار کند.

فیلمبرداری کمتر از هشت دقیقه طول کشید. بدون هیچ نشانی از احساس یا تردید، خبرنگار وسایلش را جمع کرد و همان‌طور که آمده بود، بی‌صدا از اتاق خارج شد. حسام هنوز بر همان صندلی نشسته بود. نفس‌هایش سنگین و بریده بود، پیراهنش به تن خیسش چسبیده بود، و عرق سرد از شقیقه‌هایش سرازیر می‌شد. فضا دیگر مثل قبل تهدیدآمیز نبود، اما تهی و بی‌رحم بود؛ گویی همه‌چیز تمام شده، اما چیزی تازه، و شاید دهشتناک‌تر، در حال آغاز بود.

با صدایی لرزان اما کنجکاو، زیر لب پرسید:

– «اون برگه چی بود؟... همونی که امضا کردم؟»

حاج ناصر بی‌آن‌که نگاهش کند، با بی‌حوصلگی و حسی از پیروزی پاسخ داد:

– «اون برگه؟ تایید اتهام بود.»

حسام مات و مبهوت به کف سیمانی نگاه کرد. پلک زد، لب‌های خشکش را تر کرد و دوباره پرسید:

– «یعنی چی؟ چه اتهامی؟»

این‌بار حاج ناصر با لحن طعنه‌آمیزتری گفت:

– «یعنی حمله به مامور نظام!»

سکوتی سنگین در فضا افتاد. حسام آرام آرام پشتش را خم کرد. انگار آن جمله مثل پتک روی تن و روانش فرود آمده بود. خودش را لعنت کرد. در دلش فریاد کشید. چرا؟ چرا امضا کردم؟ حالا یعنی چی میشه؟

ناگهان تلخی عمیقی در گلویش پیچید. آن طناب، آن چهارپایه، مرد نقاب دار، آن نفس‌های بریده و استخوان‌های سست، اکنون از تصویری کابوس‌وار، بدل به حسرتی دردناک شده بود. شاید اگر تاب می‌آورد، هنوز می‌توانست خودش را انسانی مقاوم بداند. حالا اما، حس می‌کرد چیزی در درونش شکسته است – چیزی که دیگر ترمیم نمی‌شود.

نه... به این سادگی‌ها نبود. شکنجه چیزی نیست که بتوان برایش تمرین کرد یا آن را از پیش شناخت؛ به‌ویژه در جوانی، در سنی که هنوز مهر زندگی بر تن آدم مانده است. شکنجه یعنی دردی ناگهانی و غیرمترقبه، وقتی از جایی نامنتظر می‌رسد و با تکراری بی‌امان و شدتی رو به فزونی، جان را در چنگ می‌گیرد. بی‌رحم‌تر از هر دشمنی، بدن را در هم می‌شکند و ذهن را ذره‌ذره متلاشی می‌کند.

شکنجه‌گرها این را خوب می‌دانند. تجربه دارند. دقیق نگاهت می‌کنند؛ از پشت چشم‌بند هم نفست را می‌سنجند. می‌فهمند چه وقت بدنت دارد می‌لرزد، چه وقت مغزت به نقطه‌ی تسلیم نزدیک شده. از دیدن تقلا و بی‌پناهی قربانی، لذت می‌برند. برایشان صداهای ناله، شکستن استخوان یا لرزش لب، بخشی از یک نمایش تحقیر کننده و دل‌خواه است. آن‌ها هنر خود را در شکستن انسان‌ها می‌دانند.

وقتی تحمل تمام می‌شود و درد دیگر به مرز جنون می‌رسد، آن‌وقت است که با لحن سرد و تحقیرآمیز می‌گویند: «امضا کن! بگو اون کاری که ما گفتیم رو کردی، تا نجاتت بدیم...» و همین‌جاست که روح آدمی دوپاره می‌شود: میان مرگ شرافتمندانه و زنده‌ماندن با داغ تحقیر.

***

حسام با نفس‌های تند و بریده از خواب پرید. هوا سنگین بود، انگار هنوز کابوس از دیوارهای سلول پس نمی‌نشست. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، چشم‌بند در خواب از روی پیشانی‌اش عقب رفته بود و حالا روی صورتش افتاده بود. لحظه‌ای طول کشید تا بفهمد کجاست. بعد صدای قطره‌ای آب که از شیر دستشویی می‌چکید، سکوت را شکست.

دستش را به زمین سرد کشید، زیر بدنش هنوز رد خیس عرق کابوس مانده بود. کابوس؟ نه. واقعیت. هر لحظه‌اش را هنوز می‌توانست لمس کند. طناب، فشار گوریل، فریاد حاج ناصر. بوی گرد مرگ در بینی‌اش مانده بود. این خواب نبود. این تکرار زندهٔ دقایق پیش بود.

خودش را کمی بالا کشید. زانوها هنوز از ترس می‌لرزیدند. دلش آشوب بود، گلو خشک و چسبناک. چشم‌هایش را بست. زمزمه کرد:

– «تموم شد... تموم شد؟»

نه صدایی آمد، نه پاسخی. فقط همان قطرهٔ بی‌پایان، قطره‌ای که انگار خودش هم در چرخهٔ شکنجه اسیر شده بود. سلول سرد و بی‌رحم بود. حسام گوش خواباند، اما از بیرون هیچ صدایی نمی‌آمد. نه صدای پا، نه داد، نه فریاد. سکوت، آن سکوت مرگبار، مثل پتویی نمور دورش پیچیده بود. ناگهان یاد سپهر افتاد، یاد صدای محسن، لبخند تلخ ابوالفضل. دلش به درد آمد. خودش را در دل آن سلول مچاله کرد، پاهایش را بغل گرفت و آهسته، بی‌صدا شروع به گریستن کرد.

نه از ترس، که از غصه. از درماندگی. از بی‌عدالتی. از اینکه هنوز زنده بود، ولی نمی‌دانست چرا.

و هنوز یک سوال، میان ذهنش می‌چرخید:

– «آیا اینجا پایان بود... یا فقط شروع چیزی بسیار هولناک‌تر؟».

چیزهایی به‌سرعت از ذهنش گذشت؛ تصاویری مبهم و گسسته. جزئیات‌شان دقیق یادش نمی‌آمد. تنها چیزی که با تمام وجود حس می‌کرد، سنگینی و کرختی عضلاتش بود. اندامش بی‌جان، کوفته، و خسته بود.

یادش می‌آمد که گوریل بازویش را گرفته بود و با فشار به سمت چوبه‌دار می‌کشید. یادش می آمد که بعد از ضبط فیلم، رهایش کرده بودند؛ ذهنش پس از انتقال به سلول انفرادی از فرط درد برای ساعاتی خاموش شده بود.

با این‌همه، فقط یک چیز را فراموش نکرده بود: اینکه از مرگ جسته بود. اما آیا واقعاً نجات یافته بود؟ یا فقط مرگ را به تاخیر انداخته بود؟ آیا به مرگ پشت پا زده بود، یا او بود که فعلاً حسام را کنار گذاشته بود؟

پیچیده در پتوی چرک و کهنه‌ای که بوی عرق و خون می‌داد، آهسته دستش را بالا آورد و روی گردنش کشید. رد طناب را هنوز می‌شد روی پوستش احساس کرد، انگار اثرش را به جانش حک کرده باشند. قطره‌ای اشک از گوشهٔ چشمش سرازیر شد.

کاش همهٔ آن‌ها را فقط در خواب دیده بود. کاش هرآنچه که دیشب بر سرش آمده بود، فقط یک کابوس بود.

کاش... فقط یک خواب بود. اما ذهن، حتی در دل تاریکی و درد، راه خودش را باز می‌کند. وقتی واقعیت طاقت‌فرسا می‌شود، آدمی به گذشته پناه می‌برد، به جایی دور از این دیوارهای سرد.

حسام یاد کافه ای که در آن کار میکرد، افتاد. تصور کرد در کافه نشسته، کنار بهنام، بخار چای از لیوان بالا می‌رفت و پنجره‌ها گرمای آفتاب عصر را نرم و دل‌نشین به درون می‌ریختند. صدای قاشق‌ها، بوی قهوه، آرامش بی‌هیاهو... و بعد، ساعت به چهار یا پنج می‌رسید، صدای زنگوله جلوی در بلند می‌شد. او می‌دانست که پشت آن در، «شیرین» ایستاده، دختری با موهای پریشان و نگاهی که لبخند را در دلش می‌کاشت.

اما اینجا، واقعیت سنگین‌تر از هر خوابی بود. دیوارهای زمخت این زندان، مثل آرواره‌های هیولایی بی‌چشم، او را بلعیده بودند. این سیم‌خاردارها فقط حصار نبودند، مرز میان او و همه چیزهایی بودند که زمانی زندگی‌اش نامیده می‌شدند – شیرین، کافه، آفتاب.

کاش همه‌اش خواب بود. کاش آنچه بر سرش آمده، در مه کابوس شبانه حل می‌شد و با نور صبح ناپدید. کاش می‌توانست چشم باز کند و دوباره همان در را ببیند که باز می‌شود و شیرین در چارچوبش ایستاده، زنده، آرام، لبخند به لب...

در همان لحظه که صدای پای زندان‌بان در راهرو پیچید، حسام از رویا بیرون آمد. فهمید که نه، همه‌چیز حقیقت دارد. کابوس نبود. زندان‌بان از دریچه‌ی پایینی در، بشقاب غذا را داخل سلول گذاشت، بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند. سپس دریچه را بست، و چند ثانیه بعد، صدای باز شدن دریچه‌ی سلول دیگری را شنید. حالا دیگر مطمئن بود که تنها نیست. در آن راهروی طولانی و ساکت، دست‌کم پنج یا شش نفر دیگر نیز محبوس‌اند. انسان‌هایی چون خودش، زخمی، درهم‌شکسته، بی‌پناه. در مجاورت او، پشت دیوارهای سرد و خاموشِ بتنی، نفس‌هایی دیگر در جریان بودند. این آگاهی، در دلش هم گرما افکند، هم حزن: دلگرم از اینکه تنها نیست، و اندوهگین از اینکه این رنجِ عظیم، تنها سهم او نبوده است.

درون بشقاب سفیدِ یک‌بارمصرف، چند قاشق برنج بود که با رب گوجه رنگ گرفته بود. سهم یک وعده غذا. نگاهش به آن خشک و بی‌رمق بود، اما بدنش گرسنه. با خود به یاد آورد آخرین باری که غذایی گرم و واقعی خورده بود. نهار با بهنام، شام با مادر و حدیث. طعم آن لحظات، حالا افسانه‌ای می‌نمود. دست‌پخت مادر را دوست داشت، حدیث هم گاهی آشپزی می‌کرد، اما همیشه گفته بودند که غذای خودِ حسام چیز دیگری‌ست. عاشق آشپزی بود، معجون، آیس‌پک، ترکیب طعم‌ها، رنگ‌ها... چقدر آن روزها دور شده بودند.

قاشقی از برنج را در دهان گذاشت. بی‌مزه بود، انگار خاک خیس خورده باشد. با زحمت قورتش داد. بعد به لیوان آب فلزی کنار دستش نگاه کرد. طعم آب هم تلخ و گس بود، پر از املاح، مثل طعنه‌ای دیگر به روح و جسمش.

با خود فکر کرد: «چند روز دیگر قرار است اینجا بمانم؟ چند وعده دیگر از این غذای بی‌جان را باید بخورم؟» آینده مبهم بود، مثل دیوارهای بدون پنجره سلولش.

پس از خوردن غذا، با آهستگی و در حالی که هر حرکت برایش با درد همراه بود، روی زمین دراز کشید. بدنش کوفته و زخمی بود، اما ذهنش بیشتر از جسمش خسته بود. باورش نمی‌شد که پس از آن‌همه شکنجه و تحقیر، هنوز زنده است. در سکوت و تاریکی، با خودش زمزمه کرد: «چطور هنوز نفس می‌کشم؟»

افکار گوناگون چون موجی بی‌امان ذهنش را درنوردید. چه سرنوشتی در انتظارش بود؟ آیا واقعاً قرار بود آزاد شود؟ یا منظور حاج ناصر از آن «حکم قاضی» چیز دیگری بود. تهدیدی دروغین یا واقعیتی شوم؟ آیا بار دیگر طعم آزادی، بوی خیابان، صدای دوستان، یا گرمای آفتاب را حس خواهد کرد؟

در حالی‌که پس از خوردن غذا ذهنش همچنان با این پرسش‌های بی‌پاسخ درگیر بود و تنش درونش را می‌فرسود، آرام‌آرام پلک‌هایش سنگین شد. خستگیِ انباشته از درد، ترس و امید، او را در آغوش خواب انداخت. خوابی ناآرام، در دل سرد سلولی بی‌صدا.

***

صدای اذان از بلندگو در حال پخش بود. حسام بار دیگر با وحشت از خواب پرید. لباس‌هایش از شدت عرق خیس شده و به تنش چسبیده بود. سرمای گزنده‌ی صبحگاهی در سلول، تنش را به لرزه انداخت. خودش را در پتوهای چرک و نمدار پیچید، اما سرما همچنان در جانش می‌خزید. اصوات ناهماهنگ و بی‌روح اذان، مثل پتکی بر شقیقه‌هایش کوبیده می‌شد و تا عمق جمجمه‌اش زنگ می‌زد.

ناگهان خوابی که دیده بود به ذهنش بازگشت: گوریل، صدای زمخت حاج ناصر، و طناب دار که دور گردنش فشرده می‌شد. صدای اذان، اینک نه نوای دعا، بلکه اعلام جنگی بود علیه زندگان، علیه آسایش روان کسانی که به هیچ جرمی گرفتار بودند.

با خود اندیشید: چرا این‌قدر بر پخش اذان پافشاری می‌کنند؟ آیا لذتی در آزار دادن زندانیان می‌یابند؟ مگر نه اینکه انسانِ دربند، تنها پناهش خواب است؟ چرا او را حتی از این اندک آرامش هم محروم می‌کنند؟

کاش می‌توانست برای همیشه بخوابد، در خوابی که نه صدایی باشد و نه خاطره‌ای، نه درد و نه ترسی. اما افکار تاریک، مثل لشگری بی‌رحم، بر ذهنش یورش می آوردند. پرسش‌ها یکی‌یکی از ژرفای جانش برخاستند:

«این چه جهنمی‌ست که توش گیر افتادم؟ چرا انقدر از مردن می‌ترسم؟»

و آنگاه، انگار صدایی از درونش، از جایی تاریک و پنهان در اعماق ناخودآگاهش پاسخ داد:

«مگه چی برای از دست دادن داری؟ مگه تو زندگی‌ت کم کشیدی؟ حالا دیگه از چی می‌ترسی؟ باید می‌ذاشتی کارش رو بکنه، می‌ذاشتی تمومش کنه...»

حسام، آشفته و درمانده از وضعیتی که در آن اسیر شده بود، خود را بی‌امان سرزنش می‌کرد. چرا التماس آن خوی وحشی، حاج ناصر را کرده بود؟ مگر می‌شد به رحم چنین انسان بی‌وجدانی دل بست؟ چرا اصلاً به حرف‌هایش باور کرده بود؟ این‌که گفته بود: «اعدام میشکند»... از چه حرف می‌زد؟ از چه حکمی؟ از دادگاه؟ از قانون؟

مگر اینان ذره‌ای با قانون نسبتی دارند؟ مگر نه اینکه در همین زندان‌ها، بی‌هیچ حکم و دادگاهی، جان‌ها را می‌گیرند و بعد با دروغ و انکار، پدر و مادری را سرگردان کوچه‌ها می‌گذارند؟ مگر نه اینکه بارها جنازه‌ای بی‌نام در بیابانی یافت شده و هیچ‌کس پاسخ‌گو نبوده؟ حالا حاج ناصر مدعی بود که او را نکشته، چون هنوز حکم نداشته؟ این دیگر چه اصولی بود که تنها در زبان جلادان معنا داشت و نه در واقعیت وحشیانه‌ی حکومتشان؟

اشک‌هایش تمامی نداشت. بغضی سنگین گلویش را می‌فشرد. هق‌هق گریه گلویش را می‌خراشید، اما نمی‌خواست حتی یک مأمور صدایش را بشنود. چمباتمه زد، سرش را میان بازوانش فرو برد، پیشانی‌اش را روی زانوهای لرزانش گذاشت و سعی کرد صدای هق‌هق‌هایش از دیوارهای سلول عبور نکند، به گوش شغالان پشت در نرسد.

با صدایی در هم شکسته، میان گریه‌های بی‌صدا از خود می‌پرسید: «دیگه از چی ترسیدم؟ از مرگ؟ از اینا که خودشونو فرستاده‌ی مرگ می‌دونن؟ از اینکه بلایی سرم بیارن؟ از چی اینا ترسیدم آخه؟»

لحظه‌ای سکوت کرد. صدای نفس‌نفس‌هایش با سوز سرمای سلول درهم آمیخته بود.

– «خدایا! کاش لااقل جواب این سؤال‌هامو می‌دادی. چرا کارمو تموم نکردی؟ چرا منو نیمه‌جان رها کردی؟»

سرش را میان دستان لرزانش گرفت و زار زار گریست. اشک‌ها همچون قطره‌های داغ و بی‌پناه از گونه‌هایش سرازیر می‌شدند و روی زانوانش می‌چکیدند. روزگار را به یاد آورد. آنچه پشت سر گذاشته بود، و آنچه با هیبت سنگینش در پیش رو، آرام بر تخت سیاهی نشسته بود و انتظار می‌کشید. لحظه‌ای با تمام وجود گریست. اشک ریخت، بی‌وقفه، بی‌پایان... اما نه! نه، نباید کسی این اشک‌ها را می‌دید. این تسلیم، این شکست، نباید به چشم شغالان پشت دیوار برسد.

سایه‌ی سیاه غم و بدبختی، همچون ابر زمختی، بر سرش آوار شده بود. با خودش گفت: هیچ‌وقت، هرگز، حالش تا این اندازه خراب و ویران نبوده. و ناگهان، تصویری از گذشته، همچون برق، از ذهنش گذشت – لحظه‌ای از کودکی، از آن نوجوانی تلخ و پرآشوب.

مرگ خودخواسته. بله، آن روز... با یک تیغ ریش‌تراش، رگ های دستش را بریده بود. بدون تردید، بدون درنگ. برایش همه چیز بی‌معنا شده بود؛ نه خودش برای کسی اهمیتی داشت، نه دنیا، نه خانه، نه آن خانواده‌ی همیشه خسته. زندگی‌اش مثل اتاقی بدون در، بدون پنجره، خفه‌کننده و تاریک شده بود. لحظه‌ای برای مرگ مکث نکرده بود، گویی مرگ، تنها روزنهٔ امیدش بود.

اما زنده ماند. از مرگ بازماند. چرا؟ برای چه آن روز مرگ او را نپذیرفته بود. در حالی که امروز، در این سلول بی‌پنجره، در این دوزخ بی‌نام، بار دیگر در آستانه‌ی همان پرتگاه ایستاده بود...

حالا، در آن سلول تنگ و سرد و نمور، با اندامی مچاله و ذهنی آشفته، از خود می‌پرسید: چگونه کارش به اینجا کشیده شد؟ چه شد که روبه‌روی آن هیولاهای بی‌خدا زانو زد و التماس کرد که او را نکشند؟ مگر نه اینکه یک‌بار، پیش‌تر، مرگ را به چشم دیده بود؟ مگر نه اینکه زمانی خود، داوطلبانه در آغوش نیستی رفته بود؟ پس چرا این‌بار آن‌قدر ترسیده بود؟ برای چه زنده ماندن را گدایی کرده بود؟ زنده بماند که چه؟ تا در زندانی پوسیده و فراموش‌شده، جان دهد؟

خود را به تندی سرزنش می‌کرد. انزجار، چون خونی تلخ در رگ‌هایش می‌دوید. نه فقط از بازجو و شکنجه‌گر، از خودش. از خودی که شکسته بود، زبون شده بود، و از ترس، روحش را به ذلت فروخته بود. آن‌ها او را تا مرز نیستی بردند و از همان‌جا وادارش کردند به عقب بنگرد، به وحشت، به ضعف.

و مگر او کی از مرگ می‌ترسید؟ نه! آنچه هراس در دلش انداخت، خود مرگ نبود. نه پایان، که راه رسیدن به آن؛ ثانیه‌های جان‌کندن، درد تنگی نفس، خفقان استخوان‌سای گره طناب بر گردن. ترس از نیستی نبود، بلکه از ناشناخته‌ای بود که در پس آن کمین کرده بود. نکند آن‌سوی مرگ، خبری از بازگشت نباشد؟ نکند آن نظریه‌های شیرین تناسخ، همه خیال و افسانه باشند؟

او را وادار کرده بودند. مجبورش کردند تا در برابر دوربین، با آن نور سرد و خاموش، به چیزی تن دهد که نه باورش داشت و نه از آن چیزی در جانش مانده بود – اعتراف اجباری – اعتراف لعنتی اجباری که روحش را تا آخر عمر خراش خواهد داد و زخمی خواهد کرد.

***

شب دوم در سلول انفرادی فرارسیده بود. سرما داشت تا مغز استخوانش نفوذ می کرد تصمیم گرفت برای گرم‌کردن بدنش در سلول راه برود. پتوها را روی زمین انداخت و ایستاد. در آغاز، این کار دشوار و حتی ناممکن می‌نمود. با تکیه به دیوار، نخستین گام‌ها را برداشت. عضلاتش ضعیف و فرسوده بودند، و کوفتگی سنگینی در ماهیچه‌ها حس می‌کرد. گاهی استخوان‌های ساق پا، انگشتان دست و پا، یا پشت جمجمه‌اش تیر می‌کشیدند. با این حال، ایستادگی کرد. تلاش می‌کرد تا بر ناتوانی جسم غلبه کند، تا بر سرما و فرسودگی چیره شود.

شروع کرد به شمردن گام‌ها. سلول چنان تنگ بود که با تنها دو قدم می‌شد طول آن را پیمود، اما مأیوس نشد. راه رفتن، ذهنش را از درد و کابوس‌های پنهان، ولو برای لحظاتی، رها می‌کرد. گاه از دیوار جدا می‌شد، دستانش را بر زانو می‌گذاشت، خم می‌شد، بعد دوباره قد می‌کشید، نفس عمیقی می‌کشید و ادامه می‌داد. حدود سیصد قدم که برداشت، گرما به‌تدریج در تار و پود وجودش خزید. بر سرما غلبه کرد، و همین احساس، اندک آرامشی در جانش ریخت.

در همان حال، چشمش به نوشته‌هایی بر دیوار افتاد؛ با خطوطی لرزان، به رنگ‌های سیاه، آبی و خاکستری. دل‌نوشته‌هایی از زندانیانی که پیش از او در این سلول محبوس بودند – روایت‌هایی از رنج، اندوه، یا کورسویی از امید.

در میان جملات، اشعار و گفته‌هایی از بزرگان نیز دیده می‌شد. یکی‌شان بیشتر از همه در دلش نشست: جمله‌ای از نیچه، با آن قدرتی که از دل تاریکی می‌تراوید:

«آن درد که تو را نکشد، قوی‌ترت می‌کند.»

و او، آن لحظه، تمام معنای این جمله را با جانش درک کرد. چه‌قدر آن جمله به دلش نشست. چقدر آن را می‌فهمید و از اعماق جانش با آن ارتباط برقرار می کرد. گویی واژه‌ها به او امید می‌دادند، امیدی که در آن تاریکی جان می‌گرفت. چشمش به نقطه‌ای دیگر از دیوار افتاد؛ چوب‌خط‌هایی که بی‌نظمی‌شان از دست لرزان نویسنده‌شان حکایت می‌کرد. هفتاد و پنج روز! نفسش بند آمد. آیا ممکن بود کسی این مدت را، تنها، در چنین سیاهچالی دوام بیاورد؟ فکرش هم ترسناک بود، اما همین تصور، جرقه‌ای از شجاعت را در وجودش روشن کرد.

با خود اندیشید: اگر او توانسته، من هم می‌توانم. من هم می‌توانم بر این شکنجه‌ی بی‌صدا غلبه کنم؛ بی آن‌که هم‌صحبتی داشته باشم، بی آن‌که نفسی تازه کنم، بی آن‌که شب‌ها آرام بخوابم. زنده ماندن، حتی در چنین جایی، ممکن است. حتی اگر همه‌چیز بر دوش سکوت و رنج استوار باشد.

در گوشه‌ای دیگر از دیوار، شعری با خطی کمرنگ به چشمش خورد: قطعه‌ای از شاملو:

«دستت را به من بده،

قلبت را به من بده،

من درد مشترکم،

مرا فریاد کن!»

چشم‌هایش را بست. واژه‌ها درونش طنین انداختند. حس کرد تنها نیست. حس کرد فریادی‌ست، حتی اگر خاموش.

در یکی از گوشه‌های اتاق، با خطی خوش نوشته شده بود:

«دردت را به من بده! رنجت را به من بده!»

و در زیر آن، با مرکب کم‌رنگ‌تری امضا شده بود: عیسی مصلوب.

داستان حزن‌انگیز و تکان‌دهنده‌ی عیسی مسیح از ذهنش گذشت. او، آن انسان پاک و بی‌گناه، که برای آزادی و رستگاری آدمیان، رنج‌شان را به دوش کشید و خود را بی‌هیچ شکایتی بر صلیب فدا کرد. در آن لحظه، برای حسام روشن شد که کسانی چون او، که طعم رنج و زخم را چشیده بودند، کم نیستند. دیوارها گواه بودند. دیوارها صدای بی‌صدای آنها را حمل می‌کردند.

در میان نوشته‌ها، اما، برخی رنگ دیگری داشتند؛ زمینی‌تر، عاشقانه‌تر.

یک نقاشی ساده اما گویا: قلبی شکافته از پیکانی زهرآگین، که از آن قطره‌ای خون می‌چکید.

درونش فقط دو حرف نوشته شده بود: م – الف.

نشانه‌ای گنگ از عشقی که شاید حالا در آن‌سوی این دیوارها، نگران و بی‌قرار مانده باشد. عشقی ممنوع، عاشقی دربند.

افکار تو در تو و بی‌انتهایی را می‌شد از روی نوشته‌های دیوار فهمید؛ گویی هر خط، پژواکی از رنج، تنهایی و امید انسانی در بند بود.

حالا دیگر گرمش شده بود، و از این بابت با رضایتی پنهان، روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.

پس از خواندن اشعار و دست‌نوشته‌های زندانیانی که پیش از او این سلول را تجربه کرده بودند، احساسی تازه در دلش جوانه زد. حالا خود را قوی‌تر از گذشته می‌دید. با خود اندیشید که در پس این تاریکی سرد و بی‌انتها، بی‌تردید روزی طلوع زیبای خورشید، نوید آزادی و رهایی خواهد داد.

تمام وقایع هولناکی را که از روز گذشته تا آن لحظه از سر گذرانده بود، و همچنین رنج‌های کودکی‌اش، بار دیگر در ذهنش مرور شدند – اما این بار نه با طعم تلخ شکست، بلکه با طعم پایداری. او تاب آورده بود، دوام آورده بود. هنوز زنده بود. هنوز نفس می‌کشید. هنوز فکر می‌کرد. و همین یعنی هنوز چیزی باقی مانده بود – نوری کم‌جان اما زنده، کورسویی که می‌توانست راهی به سوی رهایی بگشاید.

***

روز سوم به پایان خود رسیده بود. پس از خوردن شام مختصر و بی‌مزه‌ای که به او داده بودند، حسام در گوشه سلول به خواب رفت. نیمه‌های شب بود که ناگهان با صدای داد و فریاد و ضربه‌هایی بلند در راهرو از خواب پرید. صداها نزدیک‌تر می‌شدند. مأموران داشتند یک زندانی را وحشیانه کتک می‌زدند.

صدای ناله‌ها و گریه، نشان می‌داد که قربانی پسری نوجوان است؛ شاید ۱۶ یا ۱۷ ساله. در میان فریادهای دردآلودش، مادرش را صدا می‌زد و با التماس می‌گریست: «نزن... تو رو خدا نزن... مامان!» صدایی که دیوارهای سرد و نمور را می‌لرزاند و قلب حسام را به آتش می‌کشید.

حسام، در حالی‌که خشم و درماندگی درونش زبانه می‌کشید، از جا برخاست، مشت‌هایش را گره کرد. به در سلول کوبید. احساس انزجار و نفرت در جانش شعله می‌کشید. صدای هق‌هق خفه‌ای در گلویش می‌پیچید. تنها نبود؛ صداهایی از سلول‌های دیگر هم بلند شد. همه‌شان خشمگین، مبهوت، با اشک و فریاد، مشت به دیوار و در می‌کوبیدند. حسام فریاد زد: «بسه دیگه! ولش کنین!» و دیگران هم با فریادهای جمعی همراهش شدند: «ولش کن! نزنش!»

اما سکوتی کوتاه‌مدت جای فریادها را گرفت. یکی از مأموران، که از این همدلی عصبی شده بود، با لوله‌ای آهنی برگشت و عربده کشید: «خفه‌شید!».

چند لحظه بعد صدای کتک‌زدن پسرک کم‌کم خاموش شد. صدای پچ‌پچی آمد، بعد کشیده شدن چیزی سنگین بر کف سیمانی راهرو، قفل شدن درهای آهنی، و سکوت. سکوتی مرگبار، سنگین، که وحشت را در تک‌تک سلول‌ها پاشید.

بعد صدای مرموز و تهدیدآمیز مأمور قلدر آمد که از پشت میله‌ها، باتوم خون‌آلودش را نشان می‌داد. صدایش را در ته گلویش انداخته میگفت: «می‌خوام ببینم نفر بعدی کیه؟»

ترس، خشم، استیصال، و اندوه به‌طرز دیوانه‌کننده‌ای در وجود حسام گره خورده بودند. هنوز صدای ضعیف فریاد آن پسرک در گوشش زنگ می‌زد. اینجا جایی بود که انسان را تکه‌تکه نمی‌کردند – او را ذره‌ذره در خودش دفن می‌کردند.

اینک دوباره ترس با هیبتی عظیم، با جامه ای سیاه از دیوارهای سلول بالا میکشید. در چشم دوربین ترس تلقین شده بود. حسام از خود میپرسید آیا فردا را دوباره خواهم دید؟ یعنی چند روز و چند شب دیگر را باید در اینجا سر می کرد؟ چه بر سر او می آمد؟ آیا راه فراری از این مهلکه وجود داشت؟ آیا نجات دهنده ای در کار است؟ پس کی از راه میرسد؟ آن خدای کرانه های آبی، خدای آسمان، ابرها، ماه، خورشید و ستارگان کجاست؟ کی خدا را میبینم؟ آیا هرگز خدایی برای نجات انسان روی زمین وجود داشته؟ آیا من صبح فردا را خواهم دید؟ اینگونه که به کشتن ما برخاسته اند، آیا راه فرار از مرگ، از این مهلکه وجود دارد؟

افکار جورواجوری در سرش میچرخید و او را در چاله اضطراب و ترس بیشتر هل می داد. با خود فکر کرد: «آیا تا حالا کسی به جستجوی من برخاسته؟ آیا کسی پیگیرم شده؟ نجات‌دهنده‌ای، آشنایی، دوستی؟ آیا دلی برای دیدنم تنگ شده؟»

اما بعد بی‌اختیار شانه بالا انداخت. چه فرقی می‌کرد؟ آری یا نه؟ او هیچ‌گاه نخواسته بود باری بر دوش دیگران باشد، حتی برای پدر، مادر یا حدیث، خواهر کوچکش. همیشه سعی کرده بود از دردسر و زحمت برای نزدیکانش پرهیز کند. حتی حالا هم دلش نمی‌خواست خانواده‌اش آواره‌ی کلانتری‌ها، بیمارستان‌ها، زندان‌ها، سردخانه‌ها و پزشکی قانونی شوند. نمی‌خواست امید و ناامیدی را در نوبت‌نشینی‌های بی‌پایان تجربه کنند. این مسیر، صبر ایوب می‌طلبید. تحملی فراتر از معمول. رنجی که دوست نداشت خانواده‌اش به‌خاطر او به دوش بکشند.

بیش از همه اما دلواپس حدیث بود. نمی‌خواست او درگیر رفت‌وآمدهای پرمخاطره به نهادهای امنیتی و مأموران نظام شود. دلش نمی‌خواست تصویر خواهرش با دستبند و چشم‌بند، یا بدتر از آن، در ذهن کودکانه‌اش ثبت شود.

با خودش فکر کرد شاید بهتر باشد اجازه دهد روند پرونده‌اش هرچه زودتر طی شود. حکمش را بگیرد و تکلیفش مشخص شود. این‌گونه شاید خانواده‌اش هم زودتر از بلاتکلیفی بیرون بیایند و از دردسر رهایی یابند. شاید هم حکمش سبک باشد—چند ماه حبس، نه بیشتر. شاید آن بسیجی چاقو نخورده بود. شاید آنچه بازجو گفته بود، فقط ترفند و دروغی برای ترساندنش بود.

اما از کجا باید می‌دانست حقیقت چیست؟ آیا واقعاً مجروحی در کار بود؟ آیا موضوع پرداخت دیه حقیقت داشت؟ یا فقط بخشی دیگر از بازی قدرت و اعتراف‌گیری بود؟

به خاطر آورد که نه خودش و نه خانواده‌اش هیچ‌کدام پس‌انداز یا پول کافی برای پرداخت دیه‌ای که حتی میزان آن هم مشخص نبود، نداشتند. شاید مجبور می‌شد دو برابر آن مدت را در زندان بماند. با خود فکر کرد: بالاخره اوضاع همیشه این‌گونه نمی‌ماند. روزی همه چیز را جبران خواهد کرد. ادامه تحصیل می‌دهد، کار می‌کند، به دختری که دوستش دارد می‌رسد؛ همان دختر زیبا با آن نگاه آرام. و هزار آرزوی دیگر، که با وجود همه سختی‌ها، هنوز قشنگ بودند و خیال‌انگیز.

چهره‌ی شیرین برای لحظاتی در ذهنش جان گرفت، اما بعد کم‌کم محو شد و در مهی از خیال و فراموشی فرو رفت. پس از آن، یاد پسرک افتاد. پسرکی که چند ساعت پیش، در همین راهروی بی‌روح، به دست مأموران جان داد. سکوتی سنگین همه‌جا را گرفته بود. غمِ مرگ یک نوجوان بر قلبش چنگ انداخته بود. او که در واپسین لحظات، نام مادرش را صدا می‌زد.

تا کِی باید شاهد مرگ کودکان بود؟ تا چه زمانی قرار بود این چرخه‌ی سیاه ادامه یابد؟

بر پلک‌هایش، بر چشمان خسته و وحشت‌زده‌اش، سنگینی خوابی تلخ فرود آمد. خوابی که نه پناه بود، نه رهایی؛ تنها مکانی موقت برای فرار از واقعیتی که بی‌رحم‌تر از هر کابوسی بود.

***

روز بعد یعنی روز چهارم انفرادی، زندانبان از دریچه‌ی پایینیِ در، یک قالب صابون، یک شامپوی یک‌بار مصرف و حوله‌ای کوچک به داخل سلول انداخت و با صدایی کوتاه و خشک گفت: «دوش بگیر!»

حسام از تصور اینکه یکی از آن‌ها، شاید همان مأمور همیشه در کمین، با نگاه هرزه و پنهانی‌اش لحظه‌به‌لحظه بر تنِ برهنه‌اش خیره شود، احساس چندش و تحقیر شدیدی پیدا کرد. اما چاره‌ای نداشت. باید، به هر شکلی که بود، خودش را می‌شست، تنش را از خونِ خشک‌شده، بوی تعفن، زخم و خاک روزهای گذشته پاک می‌کرد.

با هر مشقتی که بود زیر دوش ایستاد. ده دقیقه‌ی اول، آب ولرم بود و پوست زخمی‌اش را آرام می‌نواخت، اما بعد کم‌کم سرد شد و فشارش افتاد. قطرات سرد، ردِ سرخ خون و چرک را از چهره و بدنش شستند و با خود بردند. انگار بخشی از رنج از تنش جدا می‌شد.

وقتی بازگشت، تنش اندکی سبک‌تر بود. حوله را دور شانه‌اش پیچید، روی پتوهای کهنه دراز کشید و بدون آنکه بداند کی، به خوابی سنگین و خاموش فرو رفت.

شبی دیگر در سلول انفرادی از راه رسیده بود. تنش هنوز از دوش گرفتن یخ کرده بود و روانش از آنچه در راهروهای تاریک می‌شنید، بیشتر می‌لرزید.

شب‌ها در انفرادی سخت و دشوار می‌گذشت. مأموران، به‌ویژه در شیفت شب، گویی وحشی‌تر می‌شدند. آنها از عیان کردن سیمای زشت، ناسالم و بیمارگونه‌ی روان خود به زندانیان، هیچ ابایی نداشتند. آن شب در زیرزمین، حسام صدای شکنجه‌ی دیگران را می‌شنید؛ هربار که سرش را روی زمین می‌گذاشت تا بخوابد، آن صداهای رعب‌انگیز باز تکرار می‌شد: صدای بازجویی‌های بی‌وقفه، کشیده‌های پیاپی، ضربه‌های مشت و لگد بر پیکر خسته‌ی یک نفر، و صدای هولناک تازیانه بر تن بی‌دفاع.

ناگهان صدای حاج ناصر در گوشش طنین انداخت؛ مثل زنگی که از اعماق کابوس بلند شده باشد. همان لحظه‌ی شوم را به یاد آورد. وقتی که بازجو با رذالتی وصف‌ناشدنی به گوریل، مأمور اعدام، گفته بود: «طناب رو بلندتر بگیر تا گردنش بشکنه و درد زیادی نکشه.» و بعد، با افتخار زیر گوشش زمزمه کرده بود: «من به تو رحم کردم.»

تصویر حاج ناصر و گوریل در ذهنش مثل زخم تازه‌ای دوباره سر باز کرد؛ تهوع‌آور، کثیف و جان‌فرسا. حاج ناصر آن روز حتی خندیده بود: «زیاد طول نمی‌کشه.»

باری! آن‌چنان در گرفتن جان انسان‌ها ورزیده شده بودند که کشتن برایشان نه فقط شغل، بلکه هنر و مایه‌ی مباهات شده بود. افتخاری خون‌آلود در سایه‌ی قانونِ بی‌قانون.

حالا در سلول انفرادی بود و شنیدن آن صداها از زیر زمین، روانش را می آزرد. بازجویان آن شکنجه ها را هر روز و هرشب تکرار میکنند. آنها کارمندان رسمی نظام بودند و در انجام کار خود برنامه ریزی داشتند. همه آن کارها برای آن بود که زندانی را وحشت زده و مجبور به اعتراف کنند. اعتراف به ارتباط با گروهک های تروریستی از طریق شرکت در اعتراضات، فعالیت در رسانه های مجازی و یا جاسوسی برای اسرائیل. یک سناریوی تکراری و نخ نما برای محکوم کردن هشتاد میلیون ایرانی.

آن شب میان زندانیانی که در زیر زمین زیر فشار بازجویی و شکنجه بودند، یک دختر جوان هم بود. حسام از صدای گریه و ناله های او بشدت شوکه شد. خوب به صداها گوش داد. مبادا اشتباه کرده باشد. چطور ممکن بود در زندانی مردانه دختری را برای آزار و شکنجه آورده باشند. آیا دختر داشت لحظات وحشتناکی را تجربه میکرد. بازجوها که خود را مذهبیون دو آتشه می دانند، آیا سجاده ی نماز را کنار بساط شکنجه شان پهن کرده بودند. بازجو از دختر می خواست که بگوید غلط کردم، بگوید گه خوردم، بگوید اشتباه کردم که روسری ام را آتش زدم. دختر اما جواب بازجو را با جسارت داد و گفت: «خوب کاری کردم.»

و آخ! صدای سیلی محکم بازجو روی صورت ظریفش شنیده شد. بازجو وحشیانه فریاد میکشید: «باید بگی چی خوردی تا آزادت کنم.»

دختر با شجاعت جواب داد: نمیگم. بازجو دوباره به او سیلی زد.

حسام طاقت نمیاورد به صدای سیلیها گوش کند. اشکش سرازیر شده بود. دلش در حال ترکیدن بود. چیزی را که میشنید، هرگز نمیتوانست در باورش بگنجاند.

او را آنقدر زد تا سرانجام بگوید غلط کرده است. بگوید اشتباه کرده که در اعتراضات شرکت کرده، که روسری اش را آتش زده. باید میگفت که دیگر آن کار را تکرار نمیکند. بازجو می خواست که دختر هر چه او می گفت را مو به مو تکرار کند. میخواست که دختر بپذیرد که قصد و نیتش دشمنی با نظام، تشویش اذهان عموم و تشویق آنها به شورش و اغتشاش علیه نظام بوده است. ناله ها و رنجی که دختر متحمل میشد، پنداری برای بازجو یک جور سرگرمی بود. اما شنیدن اینها دل حسام را خراش میداد. انگار بازجو سیلی را به گوش او میزد. نمی توانست سطح نفرت و خشم خود را از ماموران پنهان کند. به زمین چنگ انداخت. پتو را روی صورتش گرفت و سخت به گریه افتاد. با هق هق های خاموش فریاد میزد: «خدایا، پس تو کجایی؟! چرا کاری نمیکنی؟ چرا فقط تماشا میکنی؟ چطور می تونی ببینی و هیچی نگی؟»

بازجو گفت که نه حوصله شنیدن اراجیف دختر را دارد نه به داستانی غیر از آنچه او می خواهد علاقه ای دارد. دختر را با فحش و ناسزا تحقیر میکرد و میگفت اگر نگویی، بیشتر شکنجه ات میکنم. او با صدای بلندی که همه در بند انفرادی میشنیدند داد کشید: یا مینویسی یا میدم اینا پاره ات کنن.

پس از دقایق سخت و طاقت فرسا، دختر ساکت شد و پس از چند لحظه زیر گریه زد. وقتی هق هق میگریست بازجو سوال میپرسید: بنویس از کارم پشیمونم. دختر به آنچه بازجو می خواست اعتراف کرد، بخاطر سیلی هایش از او نترسیده بود، از تجاوز و آزار جنسی وحشت داشت.

بازجو وقتی کارش را تمام کرد ساعت از چهار صبح گذشته بود. او راضی و خرسند به نظر میرسید. باز هم شکنجه جواب داده بود. با آن چشمان خمار آلود، پلکهای افتاده که در چاله ای عمیق و تاریک جای گرفته بود. سیاه سیاه چون شب بی ستاره و غبار گرفته از اتاق کارش خارج شد. در را محکم روی دخترک بست. سوار اتوموبیل شد. رفت که در خانه کنار زن و فرزندانش بخوابد. در محله ای بزرگ از تهران، جایی میان مردم عادی یک واحد آپارتمان داشت. کنار مردمی که وظیفه جاسوسی، شکنجه و قتل آنها را بر عهده داشت – «قاتلین میان ما». قاتلان، در میان ما نفس می‌کشند و نام قانون بر خود نهاده‌اند.

حسام با خود اندیشید: چگونه ممکن بود بازجو خود را به چنین کاری راضی نگه دارد؟ چگونه می‌توانست به این سادگی دست به کشتن انسان‌ها بزند؟ آیا برای حقوق بیشتر بود که این‌چنین بی‌درنگ و بی‌رحم، آدم‌های معصوم و بی‌پناه را نابود می‌کرد

ذهنش ناخودآگاه به سوی آن پسرک رفت؛ همان نوجوانی که عصر دیروز، صدای ناله‌های جانکاهش را از سلول بغلی شنیده بود. بی‌تردید، او را کشته بودند. بی‌تردید، پیکرش را بی‌جان روی زمین کشیده و برده بودند. اما آیا کشتن کودکی که تنها نام مادرش را، آن هم با بغض و وحشت، فریاد می‌زد، افتخاری برای بازجو بود؟ آیا آن شکنجه‌گر لحظه‌ای هم به معنای کارش فکر کرده بود؟ آیا قتل انسان‌ها به نام «مخالفان نظام» برای او آرامش می‌آورد؟

اما این دیگر چه نوع زندگی بود که بازجو و مأموران امنیتی برای خود ساخته بودند؟ آیا روزی می‌رسد که وجدانشان بیدار شود؟

***

در دل سلول انفرادی، ریتم زندگی برای حسام به‌تدریج از بین می‌رفت. واقعیتی سنگین و جان‌فرسا که تحملش آسان نبود. در این فضای تنگ و نمور، نفسش به شماره افتاده بود. قوای جسمی‌اش تحلیل می‌رفت و دلش برای حتی یک دقیقه تنفس در هوای آزاد پر می‌زد. اما هیچ‌کس پاسخ‌گوی پرسش‌هایش نبود؛ نه زندانبان، نه بازجو، نه هیچ‌کس دیگر.

نمی‌دانست چه سرنوشتی در انتظارش است، نمی‌دانست کی از این بلاتکلیفی جان‌فرسا نجات پیدا خواهد کرد. حالش از آن همه نمایش آگاهانه‌ی ترس و خشونت، از آن کوشش هدفمند برای خلق رعب، به هم می‌خورد. سرش گیج می‌رفت و سکوت سنگین دیوارهای ضخیم سلول، جز ترس و اضطراب، پژواکی پس نمی‌داد. گویی زندگی را روزها پیش از او ربوده بودند.

با خود اندیشید: شاید باید فریاد بزند، با مشت به در بکوبد، شاید کسی سر برسد و او را از این انتظار بی‌پایان نجات دهد. اما آیا می‌شد به پاسخ انسانی امید بست؟ یا نه، پاسخی در کار نبود جز شکنجه‌ای دیگر، تحقیر تازه‌ای، خشمی که از دیوارها می‌چکید.

دل‌آزرده و درمانده، بر زمین نشست و به دیوار تکیه داد. ذهنش آشفته بود، دلش فروریخته. با خود زمزمه کرد: از همه‌چیز این دنیا بیزارم... چقدر همه‌چیز پوچ و عبث است.

روز آغاز شده بود و دلش لبریز از درد و اندوه بود. به تلخی اندیشید که دنیا، لبریز از زشتی و پلیدی است؛ و همه‌ی دل‌خوشی‌های آن، سرابی بیش نیستند. چرا که قدرت و ثروت، همواره در دست پست‌ترین و فاسدترین انسان‌هاست.

و باز، آن پرسش تکرارشونده و زهرآگین از اعماق وجودش برخاست. با چشمانی اشک‌آلود و صدایی خفه در گلو، از خود پرسید:

ای خدا... خدای آفرینش، خدای خلقت انسان – تو کجایی؟

آیا من هرگز از این‌جا زنده بیرون خواهم رفت؟

ساعت ۹:۳۰ صبح، بالاخره در سلول باز شد. شش روز بود که حسام در انفرادی مانده بود و حالا نوبت بازجویی بود؛ بازجویی کوتاه، ساده، بی‌حاشیه – یا دست‌کم ظاهراً چنین به نظر می‌رسید.

حسام را به اتاقی بردند که بوی ملایم قهوه و گرد کاغذ می‌داد، نه بوی تند رطوبت و آهن زنگ‌زده‌ی سلول. خیلی زود، حسام متوجه شد که صدای این بازجو با صدای حاج ناصر تفاوت دارد. جا خورد؛ ناخودآگاه انتظار همان لحن زمخت و هولناک را داشت. اما این‌بار، در دل خدا را شکر کرد که حاج ناصر روبه‌رویش ننشسته.

پشت میز، مردی جوان با قدی متوسط نشسته بود. موهایش به‌دقت مرتب شده، رگه‌های نقره‌ای در میان مشکی موها دیده می‌شد. پوست گندمی، سبیل و ریش کوتاه، شلوار سورمه‌ای اتو کشیده، پلیور بژ ساده، و ساعتی براق که هر بار دستش را حرکت می‌داد، نور فلورسنت را می‌گرفت.

این «افشاری» بود – بازجوی تازه‌نفس وزارت اطلاعات با نام اختصاری سازمانی. طوری به صندلی اش تکیه داده بود که انگار هیچ عجله‌ای ندارد.با نگاهی بی‌هیجان حسام را از سر تا پا برانداز می‌کرد.

و بی‌مقدمه، با صدایی نرم اما سرراست پرسید:

– خوب حسام موسوی، فرزند هاشم، شغل آشپز.

مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

– کجا کار می کنی؟

– تو یه کافه رستوران تو تهرانپارس.

– مغازه مال خودته؟

– نه، فقط اونجا کار می‌کنم.

– چی درست می‌کنی؟

– قهوه، بستنی، پاستا، معجون‌های مختلف...

بازجو لبخندی زد. از پشت میز بلند شد و قدمی به سمت حسام برداشت. حالا درست کنار او ایستاده بود و آرام پرسید:

– خیلی خوب آقای حسام موسوی. بگو عضو چه گروه‌هایی بودی؟

حسام از نزدیکی ناگهانی صدای بازجو و لحنش جا خورد. صدایش اندکی لرزید:

– هیچ گروهی. عضو هیچجا نیستم.

بازجو بدون مکث پرسید:

– پس به چه دلیلی به مأمور نظام حمله کردی؟

– حمله نکردم، دفاع کردم. از خودم و دوستم دفاع کردم. اول اون‌ها حمله کردن.

افشاری دوباره پشت میز نشست و با لحنی آرام‌تر گفت:

– فرض کنیم حرفت درست باشه. اما چرا تو جیبت چاقو داشتی؟

– برای دفاع شخصی... اون شب همراهم داشتم.

بازجو برای لحظه‌ای سکوت کرد. بعد با صدایی آهسته و خونسرد گفت:

– خیلی خب...

پس از مکثی کوتاه، ادامه داد:

– می‌دونی واسه چی آوردیمت اینجا؟

حسام پاسخ داد:

– فقط برای اینکه از دوستم دفاع کردم.

بازجو لبخندش را جمع کرد و با لحنی سنگین گفت:

– من فکر می‌کنم واسه چیز دیگه‌ای اینجایی...

– چی؟

حسام دیگر مطمئن نبود چه باید بگوید. بازجو ادامه داد:

– اینجا جاییه که پرونده‌های امنیتی رو می‌آرن. اون‌هایی که به امنیت نظام مربوط میشه. می‌دونی یعنی چی؟ یعنی از نظر نظام، جرمت سنگینه. خیلی سنگین.

حسام سکوت کرد.

– الان برای نظام، آدم خطرناکی محسوب می‌شی. واسه همین اینجایی.

حسام بالاخره لب به سخن گشود:

– تا کی اینجا می‌مونم؟

بازجو بی‌هیچ تردیدی گفت:

– وقتش رو ما تعیین می‌کنیم.

لحظه‌ای سکوت بین‌شان نشست. سپس بازجو، این‌بار با لحنی متفاوت، آرام‌تر، پرسید:

– دلت می‌خواد آزاد شی؟

حسام بی‌درنگ گفت:

– آره...

افشاری برای لحظه‌ای ساکت ماند. در چهره‌اش نه خشم بود، نه رحم. فقط نوعی خونسردی اداری، بی‌حس و تمرین‌شده. چند کاغذ از روی میز برداشت و مقابلش ورق زد.

– پرونده‌ات هنوز کامل نیست... اما چیزایی که داریم، کافی‌ان که نگرانت کنن.

سپس نگاهی سطحی به حسام انداخت، با لحن دوستانه تری ادامه داد:

– ببین آقای موسوی، با ما راه بیای، اوضاعت بدتر نمیشه. حرف بزنی، راستشو بگی، شاید وضعیتت سبک‌تر بشه. ما دنبال دردسر نیستیم، دنبال اطلاعاتیم. همین.

حسام سرش را پایین انداخت. در دلش چیزی می‌جوشید که نه ترس بود، نه امید، چیزی شبیه ته‌مانده‌ی غرور. بعد از چند ثانیه گفت:

– من چیزی واسه پنهون کردن ندارم.

افشاری آه کوتاهی کشید. ایستاد، به سمت حسام برگشت و آهسته زیر گوش او زمزمه کرد.

– اینجا... مثل یه گوداله. یکی رو بی‌هوا بندازی تهش، اگه نخواد از دیوار بالا بره، تا ابد همون‌جا می‌مونه. فهمیدی چی می‌گم؟

بدون اینکه منتظر جواب بماند، برگشت، دوباره پشت میز و گفت:

– حالا فعلاً همین قدر بسه.

کمی مکث کرد و سپس با لحنی که رنگی از تحکم در آن بود، ادامه داد:

– فردا صبح می‌فرستیمت بند عمومی...

مکثی کرد، سپس ادامه داد:

– تا وقتی که به پرونده‌ات رسیدگی بشه، باید اونجا بمونی.

دوباره با چند قدم خود را پشت سر حسام رساند، آهسته و با لحنی تهدیدآمیز پچ پچ کرد:

– مراقب باش با کیا حرف می‌زنی. ما همه‌جا چشم داریم... فهمیدی؟

وقتی حسام واژه‌ی «بند عمومی» را از زبان بازجو شنید، گویی جرقه‌ای از امید در دلش جهید. همان واژه‌ی ساده، در آن لحظه برایش حکم نوری را داشت که از شکافی باریک در دیوارِ سیاهِ ناامیدی رخنه می‌کند. مدتی سکوت کرد، در حالی که این خبر را در ذهن خود مزه‌مزه می‌کرد، به یک پاسخ ساده «باشه» به بازجو قناعت کرد. نه از سر رضا، که از سر احتیاط و خستگی.

در دلش، روزنه‌ای گشوده شده بود؛ فکر اینکه از آن چهاردیواری خفه‌کننده، از سکوت سنگین و دیوارهای نم‌کشیده‌اش رهایی می‌یابد، حس سبکی به جانش انداخت. نه اینکه خیالِ آزادی به او بازگشته باشد، اما بند عمومی، با تمام ناشناختگی و خطراتش، دست‌کم به معنای پایان انفرادی بود – و این برایش بسیار بود.

***

فصل پنجم

من تنها نیستم

نزدیک ظهر، در سلول انفرادی باز شد. دو مأمور، بی‌هیچ توضیحی، حسام را از میان دیوارهای خفه‌کننده‌ی ساختمان ۲۰۹ بیرون بردند. چشم‌بندش همچنان سر جایش بود. راهروها را با قدم‌هایی سرد و آهنگین پیمودند. هنوز باور نمی‌کرد که وعده‌ی «بند عمومی» واقعاً در راه باشد. نمی‌دانست چه باید انتظار داشته باشد.

در سکوتی گنگ، سوار خودروی ون شد. ماشین، بی‌وقفه از سرازیری‌های پرپیچ‌وخم اوین بالا کشید. مقصد: ساختمانی دیگر، جایی در ارتفاع. جایی که نامش بود «۲۴۰». چیزی در دلش فشرده شد. نکند فقط نامش عمومی باشد؟ نکند آنجا هم چیزی جز سایه و سکوت و دیوارهای نمور نباشد؟

چند دقیقه بعد، مأمور بازوی او را گرفت و به بیرون هدایت کرد. نسیمی خنک گونه‌اش را نوازش داد. از پشت چشم‌بند، روشنایی کمرنگی را حس کرد؛ انگار برای اولین‌بار پس از روزها تاریکی، نوری هرچند ضعیف به صورتش تابیده بود. اما پیش از آن‌که بتواند از لمس کوتاه آفتاب لذت ببرد، مأموران دوباره او را به درون ساختمانی دیگر کشاندند.

از پله‌ها بالا رفتند، پیچیدند، از میان چند راهرو گذشتند. در سکوت گام می‌زد، اما چیزی تغییر کرده بود. کم‌کم صداهایی به گوشش رسید؛ اول مبهم، بعد واضح‌تر. صدای انسان!

ساختمان ۲۴۰ با دیوارهای بلند و ساکتش چون دژی درهم‌فرورفته بر تپه‌ای ایستاده بود—بی‌روح، اما آکنده از نفس‌های بی‌قرار. حسام هنوز چیزی نمی‌دید، اما صداهایی که از دل آجرها برمی‌خاستند، چیزی از حضور دیگران خبر می‌داد. حالا دیگر یقین داشت که اتفاقی متفاوت در راه است.

زمزمه‌هایی کوتاه، خنده‌ای بریده، سرفه‌ای از پشت دیواری دیگر... صدایی شبیه افتادن یک لیوان روی زمین، و بعد کسی که با صدای بلند چیزی گفت. این صداها مثل جرقه‌هایی کوچک، بعد از شش روز سکوت مطلق، به ذهن و جانش می‌خوردند.

مأموران قدم‌هایشان را کند نکردند. یکی از درها باز شد؛ هوای داخلش گرم‌تر و بوی تند عرق و سیگار آمیخته به رطوبت به مشامش رسید. چشم‌بندش را کشیدند. نور مهتابی‌ها چشمش را سوزاند، و در لحظه‌ای کوتاه، شکل چندین چهره در قاب نگاهش نشست – مردانی با لباس‌های ساده و یک شکل خاکستری، بعضی نشسته، بعضی ایستاده، همه با نگاهی که میان کنجکاوی و احتیاط در نوسان بود.

مأمور، بی‌آن‌که چیزی بگوید، بازویش را رها کرد و در پشت سرش بسته شد. برای نخستین‌بار بعد از انفرادی، حسام میان دیگران بود؛ و با این حال، نمی‌دانست این جمع، آزادی است یا شکل دیگری از اسارت. همهمه‌ای خفه، خنده‌هایی کوتاه، گفت‌وگوهایی با لحن شوخی‌آمیز. قدم‌هایش سنگین‌تر شد، قلبش تندتر می‌تپید. با خود فکر کرد: شاید پس از آن خلأ سرد و طولانی، اکنون نسیمی از حیات بر من خواهد وزید؟

اما به محض ورود، واقعیت خود را نشان داد. در مساحتی کمتر از صد و بیست و پنج مترمربع، بیش از هفتاد زندانی جا داده شده بودند. هوا سنگین و خفه‌کننده بود؛ بویی تلخ و تند، آمیخته از عرق بدن‌ها، رطوبت دیوارها و روزهای بی‌پایانی که بی‌هیچ جریانی در این فضا مانده بود. هر نفس، انگار لایه‌ای از این بوی ماندگی را به درون می‌کشید و بر سینه می‌نشاند.

چشم‌ها، یکی‌یکی، به سمت تازه‌وارد برگشتند. بعضی نگاهشان کوتاه و کنجکاو بود، بعضی دیگر عمیق و پرسشگر، و چندتایی بی‌تفاوت، گویی ورود یک زندانی جدید چیزی جز تکرار روزمره نبود.

دیدن آن‌همه انسان در وضعیتی مشابه با خودش، حسی غریب و گنگی داشت. گویی از جهانی وهم‌آلود و متروک، ناگهان به واقعیتی پُرجمعیت و زنده پرت شده بود.

چشمش به حجم انبوهی از دمپایی‌ها افتاد که درست در جلوی راهرو، روی زمین به‌هم ریخته و روی‌هم تلنبار شده بودند؛ انگار درهم‌فشردگی و بی‌نظمی‌شان گویای رنجی بود که بر این جمع سایه انداخته. آن صحنه، با تمام سادگی‌اش، حیرتش را برانگیخت.

سالن باریکی که حالا مقابلش بود، فضایی تنگ و گرفته داشت. با دیوارهایی چرک و سقفی کوتاه که نَفَس را در سینه حبس می‌کرد. در آن فضای محدود، ده‌ها تن با لباس‌های متحدالشکل خاکستری، بی‌وقفه درهم می‌لولیدند – نه از سر جنب‌وجوش، که از بی‌جایی. انگار همه‌ی آن پیکرها به هم گره خورده بودند و چیزی جز خستگی، اضطراب و انتظار بین‌شان جاری نبود.

به‌محض ورود به میان جمعیت، حسام با تکان سری به همه سلام کرد و دست آن‌هایی را که نزدیک‌تر بودند، با گرمی فشرد. چند نفر از جوان‌ترها، که هم‌سن‌وسال او به‌نظر می‌رسیدند، نگاهی سنگین و تأثیرگذار به او انداختند–نگاهی که در خود هم خوش‌آمد داشت و هم اندوهی خاموش. با مکثی کوتاه، سلامش را پاسخ دادند و بی‌کلام راه را برایش باز کردند.

از میان جمع، پسری هم‌قد و هم‌هیکل حسام با لبخندی آرام جلو آمد. او عرفان بود – همان پسر شجاعی که شب سوم مهر در خیابان صادقیه، هنگام تلاش برای نجات جان یک مادر و دختر، بازداشت شده بود. با صمیمیت دست حسام را فشرد و گفت که او را از پیش می‌شناسد؛ پیش از دستگیری‌اش، با چشمان خودش صحنه‌ای را دیده بود که حسام با شهامتی مثال‌زدنی به مأموران حمله کرده تا جان دوستش، شهاب را نجات دهد.

همین آشنایی و تحسین بی‌واسطه، باعث شد عرفان زودتر از بقیه با حسام دمخور شود. بر خلاف حسام که چهره‌ای با چشم و ابروی تیره و کشیده داشت، عرفان موهای خرمایی و چشمان درشت قهوه ای رنگی داشت که برقی از زنده‌دلی در آنها بود. بی‌درنگ جایی کنار خودش برای حسام باز کرد و کمکش کرد تا بساط ساده‌اش را همان‌جا پهن کند؛ کنار او و دو زندانی دیگر به نام‌های امین (۲۳ ساله) و علی (۲۱ ساله).

آن چهار نفر تمام بعدازظهر را به گفت‌وگو و آشنایی گذراندند. حسام برای نخستین‌بار پس از روزها، فهمید امروز چه روزی‌ست، ساعت چند است، و حتی اینکه هوا در بیرون گرم است یا خنک. در کنار عرفان و آن جمع کوچک، سنگینی شب‌های انفرادی از دوشش اندکی برداشته شد. زمان سخت و سرد، حالا آسان‌تر و انسانی‌تر می‌گذشت.

از مدت بازداشت بیشتر افراد حاضر در سالن، یک هفته یا اندکی بیشتر گذشته بود. با این حال، هیچ‌کدام تا آن لحظه اجازه تماس با خانواده‌شان را نیافته بودند. همین موضوع، دل‌نگرانی و اضطراب مشترکی را در میان آن جمع متراکم ایجاد کرده بود. همه کسانی که عزیزی را پشت این دیوارهای بلند جا گذاشته بودند، شب و روز را با دغدغه بی‌خبری و حس گناه و نگرانی نسبت به خانواده‌شان می‌گذراندند.

آنچه بیش از هر چیز در میان جمع به چشم می‌آمد، حضور پرتعداد جوانان متولد دهه‌های ۷۰ و ۸۰ بود؛ نسلی که بیشترشان نخستین تجربه بازداشت و برخورد با سیستم امنیتی و قضایی را از سر می‌گذراندند. چهره‌هایی ناآشنا با زندان، اما پر از خشم، آرمان‌خواهی یا ترس فروخورده، همچون خود حسام.

در میان این جوان‌ها اما، دو چهره متفاوت به چشم می‌آمدند: دو زندانی سیاسی سابق، دکتر سعید ملکی، جامعه‌شناس و استاد دانشگاه، و روزبه ایمانی، مهندس عمران. هر دو از متولدین دهه ۶۰ بودند، نسلی برخاسته از سال‌های نخست پس از انقلاب، یا همان کودکانی که در سال‌های جنگ هشت‌ساله قد کشیده بودند. تجربه و آرامش آنان در برابر خشونت و بی‌نظمی فضا، باعث شده بود که باقی زندانیان، بی‌آنکه حتی از آن بخواهند، به‌طور طبیعی دورشان جمع شوند، با آنها مشورت کنند یا گاه فقط گوش بدهند – به روایت‌هایی از بازداشت‌های پیشین، از مقاومت، یا حتی از امید.

نکته‌ی تأمل‌برانگیز دیگر، دستگیری‌های فله‌ای بود. لباس‌شخصی‌ها به‌ناگهان به مکان‌های عمومی – بازار، خیابان‌های پررفت‌وآمد – یورش برده بودند. آنها ابتدا با ایجاد هیاهو مردم را به تجمع و شعار دادن تشویق می کردند، بعد که فضا متشنج می شد و سپس به بهانه‌ی مقابله با «اخلال‌گران نظم»، به سرکوب همان مردمی می‌پرداختند که خود آنان را تحریک کرده بودند. درگیری‌های لفظی به خشونت فیزیکی می‌کشید، شیشه‌ی مغازه‌ها خرد می‌شد، ترس و وحشت در فضا می‌پیچید، و مردم بی‌گناه – از کاسب و کارگر گرفته تا رهگذر تصادفی – با ضرب و شتم بازداشت می‌شدند.

نمونه‌ی مشابهی از این یورش‌های حساب‌شده در فضای مجازی رخ می‌داد. مأموران سایبری رژیم، با رصد کاربران شبکه‌های اجتماعی، کسانی را تنها به‌دلیل یک توییت، پست، کامنت یا حتی یک لایک، شناسایی و بازداشت می‌کردند. اغلب، این افراد با هجوم شبانه به خانه یا محل کارشان دستگیر می‌شدند.

آری، روشن است: این جنایات، حاصل اتفاق یا تصادف نبودند. سرکوب سازمان‌یافته‌ی مردم، از نزدیک به نیم قرن پیش، در تاریکی این جمهوری دینی نهادینه شده بود. آنچه در خیابان‌های این شهر می‌گذشت–دستگیری دختران و پسران، زنان و مردان–هیچ‌گاه خودسرانه نبود. این سیستم، خشونت را نه فقط تحمل، که تولید می‌کرد.

گپ‌وگفت‌های دوستانه‌ای در گروه‌های کوچک چند نفره در طول بعدازظهر تا شب برقرار بود. حلقه‌هایی ساکت و نیمه‌پنهان از زندانیان که دور هم نشسته بودند و در پچ‌پچ‌های کم‌جان‌شان، گاه خنده‌ای خفیف، یا شوخی کوتاهی ردوبدل می‌شد. با این حال، تن صداها همیشه پایین نگه داشته می‌شد؛ نه تنها به خاطر رعایت آرامش بند، بلکه از ترس شنودهای پنهانی. احتمال حضور مأمور نفوذی یا خبرچین میان زندانیان، چیزی فراتر از حدس ساده بود. تجربه‌ی بازداشت‌شدگان قبلی و هشدارهای مکرر، همگان را واداشته بود که در روزها و ساعت‌های اولیه‌ی ورود زندانیان جدید، با احتیاط و تدبیری آموخته‌شده رفتار کنند. اعتماد، چیزی نبود که به‌راحتی خرج شود؛ باید زمان می‌گذشت، آزمون‌ها طی می‌شد، و آن‌وقت شاید، اندکی از پرده‌ی سکوت کنار می‌رفت.

وقتی علی در جمع چهارنفره‌ی آن عصر از حسام درباره‌ی نحوه‌ی دستگیری‌اش پرسید، پیش از آنکه او وارد جزئیات پرونده‌اش شود، امین با صدایی آرام گفت:

«میون ما اگه حرفی بزنی اشکالی نداره، جاش امنه. اما در کل خیلی مهمه که چی می‌گی و به کی می‌گی. اینجا بازجوهات فقط پشت میز نیستن، گاهی دقیقاً همین کنار تو دراز کشیدن.»

بعد کمی جلوتر آمد و ادامه داد:

«جزئیات پرونده‌ات رو فقط به کسی بگو که کاملاً بهش اعتماد داری. اونم نه تو همین یکی دو روز اول.»

امین که دانشجو بود و به واسطه‌ی رفت‌وآمدهایش با روزبه، اطلاعات بیشتری از بقیه داشت، بیشترِ سوالات حقوقی و قضایی حسام را در روزهای نخست پاسخ می‌داد. گفت:

«هر کاری رو – حتی اونی که واقعاً کردی – رو باید فراموش کنی. انگار اصلاً اتفاق نیفتاده. اینجا چیزی به اسم صداقتِ بی‌خطر وجود نداره. هر کلمه‌ت ممکنه چند روز بعد توی بازجویی، علیه خودت استفاده بشه. ممکنه همین حرفایی که اینجا بی‌خیال می‌گی، از دهن یه نفر دیگه دربیاد و بشه مدرک. می‌فهمی؟ خودت می‌مونی و سندی که با دست خودت ساختی.»

او مکثی کرد، و این‌بار با لحنی سردتر ادامه داد:

«اینجا نه دادگاهه، نه جای عدالت. اینجا فقط باید زنده بمونی. اولین اصل برای زنده موندن همینه که یادت بره چیکار کردی. نه حرف بزن، نه تحلیل کن، نه دفاع. فقط بگو: نمی‌دونم. همین.»

حسام که حالا مضطرب‌تر از پیش شده بود، آهسته پرسید:

«مثلاً چی نگم؟ اگه واقعاً اتفاق افتاده باشه چی؟»

امین نگاهش را به چشمان نگران حسام دوخت و با لحنی آرام ولی محکم گفت:

«ببین، اینجا حقیقت به دردت نمی‌خوره. بازجو دنبال واقعیت نیست، دنبال تأیید داستانیه که خودش نوشته. اگه تو همون چیزی رو بگی که اون می‌خواد، یا اگه شروع کنی به تعریف واقعیت، فقط دست خودتو رو کردی. پس هرچی هم واقعاً اتفاق افتاده، از همین حالا باید طوری وانمود کنی که اصلاً نبوده. نه تأیید، نه توضیح، نه دفاع. فقط سکوت و بی‌خبری.»

سپس با حالتی جدی‌تر زمزمه کرد:

«هرچی کمتر بدونن، کمتر می‌تونن علیه‌ت استفاده کنن.»

حضور در کنار دیگران، هرچند اندکی از وحشت تنهایی‌اش کاسته بود، اما درونش هنوز در نبردی خاموش با خاطره‌ی درد، ترس، و اعترافی که از اعماق جانش گریزان بود، درگیر بود. آن اعتراف اجباری، مثل زخم‌بندی که هر شب دوباره باز شود، در روحش تیر می‌کشید.

تصاویر بازجویی، طنابی که دور گردنش کشیده بودند، و صدای بی‌احساس حاج ناصر که می‌گفت «فقط یه راه داری»، مثل صحنه‌های کابوس، بارها در ذهنش تکرار می‌شدند. چطور ناچار شده بود روبه‌روی دوربین چیزهایی بگوید که نه فقط باورشان نداشت، بلکه وجودشان را نفی می‌کرد. حالا که چهره‌های دیگر بند را می‌دید، نمی‌دانست آیا در میان آن‌ها کسی هست که، مانند او، تجربه‌ی وحشتناک اعدام مصنوعی و اعتراف اجباری را از سر گذرانده باشد.

بیش از همیشه حس می‌کرد که آن اعتراف فقط چند جمله‌ی ساختگی نبود؛ تکه‌ای از هویت و صداقت خود را همان‌جا، در برابر لنز، از دست داده بود. احساس غریبی از شرم و تنهایی داشت. انگار درد خود را نمی‌توانست به زبان بیاورد، چون نمی‌دانست آیا دیگران نیز تا آن اندازه خرد شده‌اند یا نه. آنچه در او سنگینی می‌کرد فقط خود اعتراف نبود، بلکه احساسی بود که گویی او را از دیگران جدا کرده، از صف مقاومت‌کنندگان بیرون کشیده و در سایه‌ای پر از تردید و سرزنش فروبرده بود.

از روز بعد، انگار صدای امین هنوز در گوشش زنگ می‌زد: «تو بازجویی، حتی چیزی رو که کردی، نباید بگی کردی.» این جمله ساده، مثل قفلی محکم بر دهانش نشست.

وقتی در جمع‌های بزرگ‌تر ظاهر می‌شد، کمتر حرف می‌زد. بیشتر در سکوت می‌نشست؛ فقط گاهی، برای نشان دادن همراهی، سر تکان می‌داد یا لبخندی کوتاه و محتاطانه بر لب می‌نشاند. اما نگاهش همیشه در جست‌وجو بود — در پی لحن‌ها، مکث‌ها، نگاه‌ها؛ آن چیزهایی که میان واژه‌ها پنهان می‌مانند و تنها کسی که طعم بازجویی را چشیده باشد، قدرشان را می‌داند.

با آن‌که حالا میان جمع بود و از شکنجه‌گاه خاموش سلول انفرادی رهایی یافته بود، ذهنش همچنان پرتلاطم و ناآرام می‌ماند. نگاهش می‌چرخید، اما دلش آرام نمی‌گرفت؛ گویی هر کلمه‌ی بی‌جا، می‌توانست راهی به همان راهروهای سرد و چراغ‌کم‌نور باز کند.

اما چیزی در دلش، مثل زخمی کهنه، مدام می‌سوزاندش. هنوز به هیچ‌کس نگفته بود که در آن اتاق چراغ‌کم‌نور، زیر نفس‌های سنگین حاج ناصر و دست‌های گوریل، آن برگه را امضا کرده و جلوی دوربین حرف‌هایی زده که از خودش نبود. این راز، مثل سنگی در گلویش گیر کرده بود؛ نه می‌توانست قورتش بدهد، نه بالا بیاورد.

هر بار که کسی با صدایی مطمئن از مقاومت و سکوت در بازجویی حرف می‌زد، قلبش تندتر می‌زد. نگاهش را می‌دزدید، سرش را پایین می‌انداخت، و لبخندی کوتاه، برای پنهان کردن چیزی که درونش می‌جوشید، بر لب می‌نشاند.

شب‌ها، وقتی بیدار می‌ماند و سقف بند را خیره می‌شد، تصویر طناب، چهارپایه و دوربین بازجویی دوباره برمی‌گشت. با خودش کلنجار می‌رفت: «اگر سکوت کرده بودم... اگر تا آخر می‌ایستادم...» ولی هر بار به همان نقطه می‌رسید که در آن لحظه، مرگ را به روشنی حس کرده بود. و باز، چیزی در وجودش زمزمه می‌کرد: «ولی باز هم نباید می‌شکستی...»

در میان جمع بود، اما حس می‌کرد میان او و بقیه دیواری نامرئی کشیده شده است — دیواری ساخته‌شده از راز، شرم، و خشم از خودش.

***

با وجود دیوار نامرئی که میان او و بقیه احساس می‌کرد، جمع کوچک و مطمئنی که حسام همان روز نخست در بند با آن‌ها آشنا شده بود، به تنها نقطه‌ی اتکایش تبدیل شد: امین، عرفان و علی. همان‌هایی که در روزهای بعد کنارش سر یک سفره می‌نشستند و شب‌ها روی همان پتوی نازک، در فاصله‌ای چند قدمی از هم می‌خوابیدند.

ترکیبشان ساده بود، اما صمیمیتشان بی‌ریا: امین، دانشجوی مهندسی برق دانشگاه اراک، با عینکی که شیشه‌اش در بازداشت شکسته و با نوار چسب ترمیم شده بود؛ علی، پشت‌کنکوری که در بازار آزاد کنار پدرش مغازه‌ای کوچک در زمینه‌ی فروش و تعمیر کامپیوتر اداره می‌کرد؛ و عرفان، هجده‌ساله، تازه دیپلم گرفته، که برای تأمین خرج خانه، در تعمیرگاه خودرو شاگردی می‌کرد.

هرکدام داستانی برای بازداشتشان داشتند، اما آنچه میانشان مشترک بود، نه نوع اتهام، که حس غریبی بود که در چنین جایی به هم گره می‌خورد – حس اینکه فقط این جمع محدود می‌تواند معنای گذران روزهای تکراری و پرابهام را بفهمد.

بعد از ناهار، صحبت‌ها به روزهای آغازین اعتراضات کشیده شد. امین گفت:

«دوم مهر قرار بود برای انتخاب واحد برم اراک. ولی اون روز تهران شلوغ شده بود. یکی از رفیقام که دانشگاه تهران درس می‌خونه، خبر تجمع و اعتصاب دانشجوها رو بهم داد. منم با کلی شوق و هیجان خودمو رسوندم دم درِ دانشگاه تهران. قرار بود بچه‌ها ساعت پنج عصر از درِ اصلی بیان بیرون و به خیابون و مردم ملحق شن. همه بیرون منتظر بودیم... ولی یهو حراست باهاشون درگیر شد، درو بست، بعدم زنگ زد یگان ویژه. تو چند ثانیه لباس‌شخصی‌ها ریختن تو محوطه، با باتوم، چماق، حتی اسلحه. من خواستم فرار کنم، ولی همون اول دستگیر شدم. واقعاً شانس آوردم تیر نخوردم. با چشمای خودم دیدم که بغل‌دستیمو با ساچمه زدن.»

امین در این‌جا مکث کرد. لبخندی محو و غمگین روی لب‌هایش نشست، از آن لبخندهایی که بیشتر از گریه تلخ‌اند.

حسام با کنجکاوی پرسید:

– امین تو رو انفرادی نبردن؟

امین سری تکان داد و گفت:

– نه! بعد از دستگیری، منو بردن یه جایی شبیه خونه‌ی امن. تا تونستن زدنم... تا بالاخره رمز گوشی رو دادم. بعد هم منو با دو نفر دیگه آوردن اوین.

عرفان که همان نزدیکی دراز کشیده بود، با لبخند تلخی دستش را روی زانوی حسام گذاشت و گفت:

– داداشت رو اما بردن انفرادی.

حسام نگاهش را به سمت او چرخاند و پرسید:

– ۲۰۹؟

عرفان سر تکان داد و گفت:

– نه، یه جای پرت و دور افتاده، خارج از تهران. اصلاً نمی‌دونم کجا بود.

– چند روز نگهت داشتن؟

– دو روز.

حسام مکثی کرد، بعد با لحن متفکری پرسید:

– همون شب سوم مهر دستگیر شدی؟

عرفان نفس بلندی کشید، از جا نیم‌خیز شد و گفت:

– آره، تو خیابون بودیم، بعد اینکه تو رو گرفتن. جو خیلی انقلابی شده بود. یهو صدای جیغ یه زن و دختر از یه گوشه بلند شد. من دویدم طرفشون، دیدم یکی دو تا مامور ریختن سرش، رفتم کمکشون... اما مثل این بود که تله کار گذاشته بودن. یه لحظه دیدم از هر طرف مامورا مثل مور و ملخ ریختن رو سرم. تا تونستن کتکم زدن. واقعاً شانس آوردم زنده موندم.

بعد همان‌طور که صحبت می‌کرد، پیراهنش را بالا زد و گفت:

– نگا کن...

کبودی‌های وسیعی روی سینه، پهلو و کمرش دیده می‌شد. با انگشت یکی از دنده‌هایش را نشان داد و افزود:

– این از همه بدتره. تیر می‌کشه. فکر می‌کنم شکسته.

حسام با نگرانی گفت:

– بهشون گفتی؟ نبردنت بیمارستان؟

عرفان پوزخندی زد:

– نه بابا! بردنم بهداری همین‌جا. گفتن چیزی نیست، برم گردوندن تو بند.

حسام اندوهگین به او نگاه کرد و گفت:

– به‌نظرم درد تو از منم بیشتر بوده.

بعد مکثی کرد، کنارش نشست و پرسید:

– انفرادی چی؟ اون‌جا چطور بود؟

عرفان آهی از ته دل کشید، دست به سر تراشیده‌اش کشید و گفت:

– به‌خدا سگدونی از اون‌جا بهتر بود. موهام خیلی بلند بود... از ته تراشیدن.

حسام با مهربانی دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

– داداش، نگران نباش. از امشب هواتو دارم.

بعد به موهای جلوی سر خودش که کم‌پشت شده بودند اشاره کرد و با لبخند گفت:

– منو نگاه کن! خدا از اولش کچلم آفرید.

علی که از آن‌سوی جمع گفت‌وگو را شنیده بود، خندید و گفت:

– پس جفت‌تون به هم میاین! ولی هوای ما رو هم داشته باشین برادر!

حسام خندید و گفت:

– صد درصد!

سپس رو به علی پرسید:

– تو رو واسه چی گرفتن؟

علی شانه بالا انداخت، لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

– والله خودمم دقیق نمی‌دونم. من اصلاً تو اعتراضات نبودم. با اسنپ داشتم می‌رفتم چکِ صاحب‌کارمو نقد کنم.

حسام با تعجب پرسید:

– یعنی چی؟ از روی اسنپ گرفتن؟

علی پاسخ داد:

– ظاهراً جایی که با اسنپ رفته بودم، همزمان تجمع بوده. ولی من واقعاً فقط دنبال کارم بودم. اینو هم به بازجوم گفتم.

– پس کجا دستگیرت کردن؟

– از خونه‌مون.

علی برای لحظه‌ای مکث کرد، بعد با حالتی متأثر ادامه داد:

– نصف شب بود. انگار اومده بودن تروریست بگیرن! به‌خدا نزدیک صد نفر بودن، همه‌شون با نقاب و اسلحه.

حسام با دهان نیمه‌باز و نگاهی ناباور گفت:

– بعدش مستقیم آوردنت اینجا؟

علی سر تکان داد:

– آره. منتها قبلش یه جا وسط بیابون پیاده‌مون کردن. چند نفر بودیم. اول یه کتک مفصل زدن، بعد آوردنم اینجا.

عرفان این‌بار رو به حسام برگشت و با لحنی نرم و کنجکاو پرسید:

– تو چی حسام؟ اون شب اول تو حمله کردی یا اونا بهت حمله کردن؟

حسام نگاهی کوتاه به چهره‌ی مهربان و آرام عرفان انداخت. آهی از سر تردید کشید و گفت:

– «من...»

چند لحظه مکث کرد. نفسش را آهسته بیرون داد و ادامه داد:

– «داشتن رفیقم رو می‌زدن. شهاب... افتاده بود زمین، چند نفر ریخته بودن روش. من فقط می‌خواستم نجاتش بدم، واسه همین چاقو کشیدم. نمی‌دونم زدمش یا نه. همه‌چی خیلی سریع اتفاق افتاد. یادم نیست... فقط صحنه‌هاش تکه‌تکه جلوی چشمم میاد. بازجوم می‌گفت که طرف زخمی شده، ولی من خودم چیزی ندیدم، فقط تقلا کردم.»

عرفان آرام سر تکان داد. لبخند کم‌جانی بر لبش نشست؛ از آن لبخندهایی که نه قضاوت می‌کنند، نه دلداری می‌دهند، فقط یعنی: «می‌فهممت.»

امین که تا آن لحظه ساکت بود، ناگهان با حالتی جدی و نگران گفت:

- «اینجا کسی صدامون رو نمی‌شنوه... اون شب ازت امضا هم گرفتن؟»

حسام انگار که منتظر همین سؤال بود، گویی زخمی کهنه ناگهان در ذهنش باز شد، نگاهش تار شد، پلک‌هایش را بست. لحظه‌ای بعد، با صدایی که اندکی می‌لرزید، گفت:

- «آره... امضا کردم. فیلم هم گرفتن.»

هوای اطرافشان سنگین شد. امین و عرفان هیچ نگفتند، اما نگاهشان پر از معنایی بود که نیازی به کلمات نداشت. حسام سرش را پایین انداخت، حس می‌کرد اعترافش مثل وزنه‌ای روی سینه‌اش افتاده، و حالا دیگر همه‌چیز گفته شده است.

فضای اطراف مثل لحظه‌ای منجمد شد. سکوت کوتاه اما سنگینی بینشان افتاد، سکوتی که سنگینی‌اش بیشتر از هر فریادی بود.

امین، که درگیرتر از بقیه به نظر می‌رسید، سرش را کمی پایین انداخت. نگاهش از آن برق تحلیل‌گرانه‌اش تهی شد، و چهره‌اش درهم رفت؛ انگار چیزی تلخ و آشنا را دوباره مزه می‌کرد. لب‌هایش نیمه‌باز ماندند، انگار خواست چیزی بگوید، اما واژه‌ای نیافت.

علی، آرام به حسام نگاه کرد؛ ابروهایش اندکی درهم کشیده شده بود و چشم‌هایش پر از تأسف بود. انگار درد حسام، زخمی بود که خودش هم آن را لمس کرده بود. او چیزی نگفت، فقط پلک زد و نفس عمیقی کشید.

عرفان اما، مستقیم به حسام چشم دوخته بود. نگاهش برق نمی‌زد، اما گرم بود – نگاهی بی‌داوری، بی‌تعارف، شبیه نگاهی که به آینه می‌اندازی وقتی رنجی را به یاد می‌آوری. سرش را آهسته تکان داد، شاید نه برای تأیید، که برای همراهی. بعد آرام، بی‌کلام، دستش را به بازوی حسام زد، همان‌گونه که برادرانه رفیقی را تسلی می‌دهند، بی آنکه نیازی به کلمات باشد.

در آن لحظه، میان آن چهار نفر، چیز نادیدنی اما عمیقی جاری شد – سکوتی کوتاه میانشان نشست، از آن سکوت‌هایی که هم باری از همدلی دارد و هم یادآوری بی‌کلامِ سختی روزهایی که هنوز تمام نشده‌اند. حسام حس کرد این‌بار، با همه‌ی شرمش، تنها نیست.

صدای همهمه‌ی سالن انگار در پس‌زمینه محو شد. آن چند کلمه، مثل سنگی درون آب راکد، حلقه‌حلقه در جانشان طنین انداخته بود.

امین نگاهش را از حسام برنگرفت؛ ابروهایش کمی در هم رفته بود، اما در چشم‌هایش نه خشم بود و نه سرزنش. فقط سنگینی فهم. عرفان آرام‌تر از همیشه نفس کشید، نگاه کوتاهی به امین انداخت و دوباره به حسام. زیر لب زمزمه کرد:

- «لعنتی‌ها...»

امین با نگاهی جدی گفت:

- «مجبورت کردن، نه؟ کسی که اون شرایط رو تجربه نکرده باشه، نمی‌فهمه چه فشاریه.»

علی هم آرام سر تکان داد. لحنش نرم بود، اما اندکی لرزش در آن پیدا بود:

– «فیلم؟ یعنی از همون فیلمای تلویزیونی؟ همونا که شب‌به‌شب پخش می‌کنن؟»

حسام با نگاه خیره و خسته‌ای تأیید کرد:

– «نمی‌دونم پخش می‌کنن یا نه... فقط دوربین آوردن، گفتن بخون، همونی که توی برگه‌ست.»

سکوت کرد. پلک‌هایش را بست، انگار می‌خواست صحنه‌ای را از ذهنش پاک کند. سرش پایین افتاد، بغضی سنگین گلویش را می‌فشرد. با یادآوری شب دستگیری، دلشوره و بی‌تابی عجیبی به جانش افتاد. نگاهش به سقف و لامپ‌های روشن بند شد. آه عمیق و بلندی کشید و گفت:

– «همون شب... منو بردن پای چوبه‌دار. گفتن حکمت اعدامه، همین الان میخوایم اجراش کنیم. می‌خواستن... منو دار بزنن.»

اشک در چشمان عرفان دوید. از شنیدن داستان تلخ حسام، قلبش سنگین شده بود. کنار او نشست، دستش را به گرمی روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

–«داداش، غصه نخور... این تقصیر تو نیست. هیشکی تو اون وضعیت نمی‌تونه دووم بیاره. از این به بعد، ما همه کنارتیم.»

امین هم جلو آمد و آهسته در گوش حسام زمزمه کرد:

– «دمت گرم داداش... خیلی مردی. منم اگه جات بودم، همین کارو می‌کردم. خیلی مردی که طاقت آوردی.»

علی با تکان دادن سر، حرف امین را تأیید کرد:

– «ایول داداش.»

حسام، کمی گیج و کمی اندوهگین، سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام گفت:

– «ولی انگار... یه تکه از خودمو ازم گرفتن. هنوز صداشو می‌شنوم... همون حاج ناصر لعنتی که می‌گفت فقط یه راه داری.»

امین آرام جواب داد:

– «ما همه یه تکه از خودمون رو اینجا جا گذاشتیم... ولی هنوز اینجاییم. هنوز داریم نفس می‌کشیم. این یعنی تموم نشده.»

علی، با لحنی که می‌خواست قوت قلب باشد، گفت:

– «یه روزی، بیرون از این دیوارا، همه‌مون دوباره می‌تونیم صدای خودمون رو پس بگیریم.»

در آن لحظه، سکوت میانشان دیگر سنگین نبود، بلکه شبیه سقفی بود که رویشان سایه انداخته بود؛ سایه‌ای که در دلش گرمای همدردی موج می‌زد. این چهار نفر، با همه‌ی تفاوت‌هایشان، حالا تکه‌هایی از یک زخم مشترک را به دوش می‌کشیدند.

حسام با پشت دست اشک‌های جمع‌شده در گوشه‌ی چشمانش را پاک کرد؛ آرام، انگار می‌خواست هم اندوه را بزداید و هم خاطره‌ی آن لحظه‌ی تحقیر را بشوید. نفس عمیقی کشید. در دلش، پس از روزها تیرگی و سکوت، جرقه‌ای از امید روشن شد – کمرنگ اما زنده. در نگاه همراهانش، در همدلی واژه‌های ساده‌ای که به زبان آوردند، چیزی شبیه باور شکل گرفت: اینکه شاید هنوز بتوان برخاست، حتی اگر با زانوهای زخمی و دلی تکه‌تکه.

عصر که شد، حسام با اشتیاقی پنهان و بی‌آن‌که اثری از خستگی در چهره‌اش باشد، همراه امین و عرفان میان جمع رفت. روز سوم حضورش در بند عمومی بود و حالا بیش از پیش حس می‌کرد باید بفهمد در دل این جمع چه می‌گذرد. نگاهش مدام در سالن می‌چرخید؛ به هر گوشه سرک می‌کشید، کنار گروه‌های کوچک می‌ایستاد و با چند کلمه کوتاه، باب آشنایی را باز می‌کرد.

کم‌کم، گفت‌وگوها از سلام و احوال‌پرسی‌های ساده فراتر می‌رفت؛ به روایت‌هایی پررنگ می‌رسید – قصه‌هایی از زندگی پیش از بازداشت، لحظه‌ی دستگیری، بازجویی‌ها، و آن امید و هراسی که هنوز در نگاه زندانیان برق می‌زد. حسام، با دقتی خاموش، همه را در ذهنش می‌نشاند.

پرسش و پاسخ‌ها اغلب حول روندهای قضایی و تبصره‌های قانون اساسی می‌چرخید؛ انگار همه می‌خواستند از دل همین نظام ستم‌پیشه راهی برای نجات خود پیدا کنند – روزنه‌ای که شاید اندکی امید را به این دیوارهای بسته بیاورد. بیشتر بحث‌ها به تجربه‌های شخصی برمی‌گشت: چه باید در بازجویی گفت و چه نباید، چه زمانی می‌توان با خانواده تماس گرفت، و چه حقوقی ــ دست‌کم روی کاغذ ــ برای بازداشت‌شدگان محفوظ است.

حسام با دقت به سخنان دیگران، به‌ویژه کسانی که تجربه‌ی بیشتری از او داشتند، گوش می‌داد. به چشم یک شاگرد به آن‌ها نگاه می‌کرد ــ شاگردی تشنه‌ی یادگیری برای بقا. در هر کلام، در هر هشدار یا روایت، چیزی برای آموختن می‌یافت. برخی، مانند دکتر ملکی، با زبانی حقوقی و دقیق سخن می‌گفتند و توصیه می‌کردند چگونه می‌توان از خطوط مبهم قانون برای محافظت از خود بهره برد. برخی دیگر، مثل روزبه، با زبانی ساده اما سرشار از تجربه، از دام‌هایی می‌گفتند که بازجوها پیش پای زندانی می‌گذارند.

در میان این گفت‌وگوها، حسام حس کرد که نه‌تنها در حال یادگیری است، بلکه آرام‌آرام در جمع پذیرفته می‌شود. همین حس تعلق، پس از آن روزهای تاریک در سلول انفرادی، همچون نوری کم‌رنگ اما گرم در دلش شعله‌ور شد. احساس کرد تنها نیست؛ و شاید همین «با هم بودن»، نخستین گامِ مقاومت باشد.

***

پیش از ظهر سه‌شنبه، نام چند نفر از بلندگوی سالن برای بازجویی خوانده شد. این صدا که معمولاً بوی ترس و اضطراب می‌داد، گاهی لبخندی کوتاه نیز بر لب برخی زندانیان می‌نشاند. بعضی با طعنه می‌گفتند همین که اسمت را صدا می‌زنند، یعنی هنوز در یاد کسی هستی، هنوز نامت بر زبان می‌آید؛ یعنی هنوز زنده‌ای ــ و همین خودش نعمتی است. می‌گفتند این لحظه، با همه‌ی تلخی‌اش، باز هم بهتر است از

بی‌خبری مطلق و بلاتکلیفیِ روزهایی که هیچ صدایی از پشت در سلول نمی‌رسید؛ روزهایی که سکوت، آن‌قدر کش می‌آمد که حتی گذر زمان را هم فراموش می‌کردی.

اما حسام نمی‌دانست چه حسی باید داشته باشد. نه از آن دسته بود که با شنیدن نامش دلش بلرزد از شوقِ دیده شدن، و نه آن‌قدر بی‌تفاوت شده بود که بازجویی برایش به عادت تبدیل شود. در درونش چیزی میان اضطراب و سکوت، همچون سنگی سرد، سنگینی می‌کرد. آنچه ذهنش را می‌آشفت، فقط ترس از بازجویی نبود؛ بی‌اعتمادی عمیقی بود به هرآنچه در آن اتاق‌ها انتظارش را می‌کشید. نه حقیقت، نه عدالت، بلکه باز هم تحقیر. باز هم بازی قدرت. باز هم تکرار زخم‌هایی که تازه، شاید به‌سختی، شروع به جوش خوردن کرده بودند.

روزهای نخست حضور در بند عمومی ساختمان ۲۴۰ در ذهن حسام به خاطراتی منحصربه‌فرد و ماندگار بدل شد. فضا، با وجود شلوغی و محدودیت، پر از زندگی و تبادل تجربه بود. در هر گوشه‌ای از سالن می‌شد چیزی تازه آموخت، چیزی انسانی و اصیل. یکی از نقاشی و رنگ گفت، دیگری از عشقش به تئاتر. یکی شعر می‌خواند با صدایی آرام، و دیگری از فیلسوف محبوبش نقل‌قول می‌آورد. بعضی درباره‌ی کتاب‌هایی حرف می‌زدند که پیش از بازداشت خوانده بودند، بعضی حتی بازی‌های ذهنی می‌ساختند تا وقت بگذرد و امید زنده بماند. همان‌جا بود که حسام دریافت، با آنکه دیکتاتور پیر جسم‌هایشان را در بند کشیده، روح‌ها را آزادتر از همیشه کرده است.

او که تمام عمرش را صرف سرکوب اندیشه‌ها و احساسات مردم کرده بود، از درک این لحظات ناب و زنده ناتوان بود. او تلاش می‌کرد با زور و وحشت بر انسان‌ها تسلط یابد، اما نمی‌دانست که روحی که با شعر و فلسفه و عشق و خاطره زنده است، شکست‌ناپذیرتر از آن است که به بند درآید. دیکتاتور، ذهن و روانی تباه‌شده داشت – ذهنی که در آن جز فریب، خشونت، و ترس چیزی رشد نکرده بود. او هرگز نمی‌توانست تجربه‌ای چون لحظه‌ی سرودن یک شعر یا گفت‌وگوی صمیمانه‌ای میان دو دل شکسته را لمس کند. او از جنس آن چیزی نبود که آدمی را انسان می‌کرد.

تمنا داشت که مورد ستایش قرار گیرد، اما در آرزوی محالی می‌سوخت: او می‌خواست چون قهرمانان باشد، اما در تاریکی مطلق شر گرفتار بود. و شر، هرگز به خوی نیک نخواهد رسید.

همه‌ی آن‌ها در بند، هر یک به شیوه‌ای در حال مقاومت بودند: با گفت‌وگو، با خاطره‌گویی، با نوشتن روی تکه‌های کاغذ، با آموزش دادن، با شعر، با سکوتی معنادار یا خنده‌ای که از دل رنج بیرون می‌آمد. آنجا هر کلمه یک ایستادگی بود، هر یادآوری یک مبارزه. حسام در دل آن جمع کوچک آموخت که حتی در دل سرکوب، حتی در تاریک‌ترین نقطه‌ی زندان، می‌توان روشن بود و روشن ماند.

***

چهارشنبه شب بود. ذهن حسام درگیر افکار تلخ و پریشان شده بود؛ افکاری که چون رشته‌هایی تیره و سرد، از گوشه‌وکنار ذهنش بالا می‌خزیدند و آرام نمی‌گرفتند. یاد روزهایی افتاد که هنوز بوی خیابان، صدای شعارها و هیاهوی جمعیت را در جانش حس می‌کرد. یاد

چهره‌هایی که یکی‌یکی در غبار حوادث گم شدند. صدای حاج ناصر و گوریل بار دیگر در گوشش زنده شد؛ آن تهدیدها، آن نگاه سنگین پشت چشم‌بند، و طنابی که هنوز ردش را بر گردنش حس می‌کرد.

هرچه بیشتر به سقف خیره می‌ماند، آن ردها پررنگ‌تر می‌شدند؛ خطهایی که گویی از گذشته آمده بودند تا بر زمان حالش سایه بیندازند. اتاق، با همه‌ی شلوغی‌اش، کم‌کم بوی سلول انفرادی می‌گرفت. انگار بخشی از وجودش هنوز همان‌جا، در آن تاریکیِ بی‌انتها، گیر کرده بود. اندیشه‌اش چون دریایی متلاطم در خود می‌پیچید. شروع کرد به شمردن روزهای عمرش، بی‌آنکه بداند چرا. با خود گفت: «چقدر کم زندگی کرده‌ام... یا شاید اصلاً زندگی نکرده‌ام.» تلخیِ واقعیت مثل باری سنگین بر قلبش نشست: دیکتاتور پیر، مجال زیستن را از او ربوده بود؛ نه فقط از او، که از میلیون‌ها انسان دیگر، بی‌آنکه حتی اندکی پشیمانی در چشمانش پیدا شود.

تصاویر روزهای پیش از بازداشت در ذهنش جان گرفت. دنیایی که در آن زیسته بود، با دنیای بسیاری از دیگران – حتی همین هم‌بندهایش در راهرو ۲۴۰ – زمین تا آسمان فرق داشت. بیشتر عمرش را به کار گذرانده بود، آن هم نه کاری شرافتمندانه برای رشد، بلکه زحمت‌هایی فرساینده، کارهایی که هیچ‌کس برای کودکی در آن سن نمی‌خواست. دستمزدی ناچیز، ساعت‌هایی بلند و آرزوهایی که هر روز کوچک‌تر و دورتر می‌شدند.

او هرگز فرصت نیافت تا مثل امین یا روزبه پشت نیمکت‌های دانشگاه بنشیند. شاید اگر در خانواده‌ای دیگر، با وضعیت اقتصادی بهتر، به دنیا آمده بود – مثلاً در جایگاه روزبه، پسر آرام و اهل کتاب بند – امروز زندگی‌اش رنگ دیگری داشت. شاید یکی از خوشبخت‌ترین‌ها بود. اما حالا؟ هیچ‌کدام از آن تصویرها واقعی نبودند. سرنوشت راه دیگری را برای او رقم زده بود.

در دل، با خودش و با بختش درگیر شد. خودش را ملامت می‌کرد، سرنوشت را نفرین می‌کرد، حتی گاه خدا را نیز مخاطب می‌گرفت و از او می‌پرسید: چرا من؟ چرا این‌طور؟ چرا در این خانواده، با این وضعیت؟ اما با همه‌ی این اندوه و حسرت، می‌دانست که هیچ‌گاه در زندگی‌اش کم نگذاشته بود. تا آن روز برای خوشبختی خود و خانواده‌اش جنگیده بود، جنگیده با همه‌ی توانش – اما انگار هر بار، دست‌های تقدیر با تمام وزنش بر سر او فرود آمده بود.

از نیمه‌شب گذشته بود، اما لامپ‌های همیشه روشن و سر و صدایی که نگهبان‌ها عمداً ایجاد می‌کردند، خواب را از چشم زندانیان ربوده بود. فضای تنگ و خفقان‌آور راهرو، نفس‌کشیدن را دشوار می‌کرد و همین تنفس ناپایدار، خوابیدن را سخت‌تر. نیاز شدید به خواب، برای تسکین درد و خستگی جسم، در این‌جا هیچ‌گاه پاسخ نمی‌یافت. در سکوت اجباری پس از ساعت ده شب، افکار موذی و آزاردهنده مانند موجی خزنده به ذهن زندانیان هجوم می‌آورد و آرامش را می‌ربود.

حسام میان پتوهای نازک، در میان بوی تند عرق و رطوبت، دراز کشیده بود، اما پلک‌هایش بسته نمی‌شد. تصویر چهره‌ی بی‌احساس بازجو بارها در ذهنش جان می‌گرفت، همراه با طنابی که دور گردنش انداخته بودند و ترسی که وادارش کرده بود به اعترافی تن بدهد که هرگز به آن باور نداشت. ذهنش بی‌اختیار به‌سوی خانه پر می‌کشید. ده روز گذشته بود؛ ده روز بی‌هیچ نشانی، نه از خودش و نه از تلفن همراهش. آیا خانواده‌اش فهمیده بودند چه بلایی سرش آمده؟ آیا آواره‌ی بیمارستان‌ها، کلانتری‌ها و سردخانه‌ها شده بودند؟ به نگاه سنگین و مضطرب

پدرش فکر کرد، به چشمان پر اشک مادر، و به چهره‌ی معصوم حدیث، خواهر کوچکش، که شاید هنوز منتظر بود در را باز کند و مثل همیشه با خنده بگوید: «سلام آبجی!» دلش چنان فشرده شد که گویی طناب هنوز بر گردنش بود.

آیا انتقال به بند عمومی، آن‌طور که در ذهنش ساخته بود، مایه‌ی آرامش شده بود؟ نه. درست است که دیگر در آن سلول سنگی و بی‌نور نبود، اما ذهنش هنوز در همان چهاردیواری خفه پرسه می‌زد. انگار انفرادی از جسمش جدا شده بود، اما هنوز چنگال‌هایش را از روحش برنداشته بود؛ سایه‌ای که حتی میان همهمه و ازدحام بند عمومی، همچنان او را دنبال می‌کرد.

زمان در آن شب بی‌پایان، مثل تنی فرسوده که روی زمین سرد کشیده می‌شود، سنگین و نفس‌گیر پیش می‌رفت. ثانیه‌ها بی‌رحمانه می‌چرخیدند، نه تند، نه کند ــ انگار ایستاده بودند تا شکنجه‌ی بی‌خوابی و اضطراب را طولانی‌تر کنند. حسام با چشمانی باز به سقف خیره مانده بود و فقط یک جمله را در دل تکرار می‌کرد: «این شب هم باید بگذرد...»

***

حوالی چهار صبح روز جمعه بود. پس از دو شب بی‌خوابی جان‌فرسا، سرانجام پلک‌هایش فرو افتاد و به خوابی سبک فرو رفت؛ خوابی که بیش از آن‌که آرامش باشد، به بیهوشی می‌مانست. نفس‌هایش آرام و کوتاه بود، اما تنش هنوز از خستگی و اضطراب می‌لرزید. در دوردست، صدای خفه‌ی سرفه‌ی یکی از زندانیان و خش‌خش پتویی بر زمین، با رویاهای مبهمش درهم می‌آمیخت. حسام، بی‌آن‌که بداند، به‌جای فرار به دنیای آرامش، در همان کوچه‌های تاریک ذهنش سرگردان بود. هنوز آرام نگرفته بود که بانگ گوش‌خراش اذان صبح از بلندگوی راهرو او را از جا پراند. ضربه‌ای در سینه‌اش حس کرد، گویی خواب و بیداری درهم شکسته و چیزی درونش فرو ریخته بود. آرام و قرار از جانش رخت بربست. اضطرابی مبهم و سنگین، رفته‌رفته در وجودش چنگ انداخت.

نفس‌هایش کوتاه و بریده می‌آمد، گویی در خواب، زیر آب مانده بود. دستانش را روی سینه‌اش گذاشت و نشست. هنوز در کشاکش با کابوسی بود که از ذهنش بیرون نمی‌رفت: خود را دیده بود که در حیاط یا محوطه ای باز، با دست‌بند و پابند، در صف اعدام ایستاده است. صدای خشک چکمه‌ها روی آسفالت، فریادهای نامفهوم، و صداهای آشنا.

با خودش زمزمه کرد: «فقط خواب بود... فقط یه خواب.» اما قلبش هنوز با بی‌نظمی می‌کوبید. چشم‌دوخت به سقف سالن که نور مهتابی‌هایش بی‌رحمانه می‌تابید. آن شب لعنتی هنوز تمام نشده بود.

عرفان که متوجه پریشانی حال حسام شد و چون خودش هم هنوز بیدار بود، از جایش بلند شد و آرام کنارش نشست. با صدایی گرفته و خواب‌آلود گفت:

ـ اصلاً نمی‌شه اینجا خوابید.

حسام نگاهی خسته به او انداخت، آهی کشید و گفت:

ـ چرا شب‌ها این چراغا رو خاموش نمی‌کنن؟

عرفان پوزخند تلخی زد و گفت:

– شب دوم که اینجا بودیم، چند تا از بچه‌ها قلاب گرفتن، یکی رفت بالا و تونست یکی از لامپا رو شل کنه... چشمت روز بد نبینه! مأمورها ریختن سرمون. حتی اونایی که اون‌ور راهرو خواب بودن رو با لگد بیدار کردن. همه رختخواب‌ها رو با پوتین هاشون به گه کشیدن.

چند ثانیه سکوت بین‌شان افتاد. عرفان نگاهی به چهره زرد و بی‌رمق حسام انداخت و گفت:

– چته حسام؟ حالت خوب نیست؟

پیش از آن‌که حسام پاسخ دهد، امین هم که بیدار شده بود، خودش را به آن‌ها رساند و آرام پرسید:

– خواب بد دیدی؟

حسام با چهره‌ای پریشان و صدایی گرفته گفت:

– آره... نمی‌تونم بخوابم. خواب دیدم یه عده رو با دست و پای بسته می‌بردن که در ملاءعام اعدام کنن... منم توشون بودم. جلوی چشم یه عالمه بچه... حدیث، خواهر کوچیکم، مامان و بابام هم اونجا بودن...

مامانم التماس مامورا می‌کرد. حدیث گریه می‌کرد. جلاد طناب دار رو انداخت گردنم. چشمم افتاد به مامانم... هنوز داشت تقلا می‌کرد جلو بیاد و جلوی اعدام رو بگیره. ولی یه مأمور زن سفت گرفتش و با بی‌رحمی پرتش کرد به کنار. بعد بابام رو دیدم... به سینه‌اش می‌زد و داد می‌کشید: «یا حسین مظلوم!»

بعدش جلاد زد زیر چهارپایه... معلق مونده بودم... بین آسمون و زمین... داشتم خفه می‌شدم... جون می‌دادم...

صدایش شکست. اشک در چشمانش حلقه زد و بغضش ترکید. عرفان نتوانست خودش را نگه دارد، بغضش را فرو داد و به گریه افتاد. امین هم سرش را پایین انداخت. سکوتی سنگین بین‌شان افتاد.

عرفان آرام دستش را روی شانه‌ی حسام گذاشت، انگار می‌خواست او را به لحظه‌ی اکنون برگرداند.

امین که حال و هوای جمع را سنگین دید، سعی کرد فضا را کمی آرام‌تر کند. با صدایی گرم و شمرده گفت:

– داداش، نگران نباش... ایشالا خیره. این کابوسا طبیعیه. همه‌مون دیدیم. از فشار عصبی زیاده.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

– بعد صبحونه بیا بریم پیش دکتر ملکی. خصوصی باهاش حرف بزنیم.

حسام، که هنوز درگیر حس‌های آشفته‌ی خواب و بیداری بود، سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

– نه... نمی‌خوام.

امین ادامه داد:

– ببین، دکتر به خیلی از بچه‌ها کمک کرده. خودش کلی تجربه داره. ازش بپرسیم، شاید راجع به پرونده‌ات چیزی بفهمه، یا راهی نشونمون بده که یکم خیالت راحت شه.

حسام چیزی نگفت، فقط با انگشت، گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و گفت:

– نمی‌دونم...

عرفان با چهره‌ای نگران، شانه‌ی حسام را به آرامی فشرد و گفت:

– راست می‌گه داداش، بیا این‌دفعه بریم درست و حسابی ازش آمار بگیریم، باشه؟

حسام لحظه‌ای مکث کرد. بعد سرش را پایین انداخت، با صدایی آرام گفت:

– باشه... حالا بعداً...

عرفان لبخند کوتاهی زد، گرچه در نگاهش هنوز سایه‌ی نگرانی بود. امین هم، که احساس می‌کرد کمی از سنگینی فضا کم شده، آهسته گفت:

– خوبه... فقط یادت باشه اینجا هیچ‌کس تنها نیست.

حسام سری تکان داد، اما ذهنش هنوز درگیر بود. به گوشه‌ی سالن نگاه کرد؛ همان‌جا که چند نفر مشغول گفت‌وگو بودند و خنده‌های کوتاه‌شان، مثل نقطه‌های روشن در تاریکی، فضای سنگین بند را لحظه‌ای سبک می‌کرد. با خودش فکر کرد شاید امین و عرفان حق دارند، شاید باید حرف بزند، حتی اگر سخت است.

سپس دراز کشید و به پهلو غلت زد، پلک‌های سنگینش را بست، اما می‌دانست خواب، دیگر به این زودی‌ها سراغش نخواهد آمد.

***

فصل ششم

انسان – حضور قاطع اعجاز

صبح شده بود و تقریباً همه بیدار بودند؛ بعضی هنوز در جای خود غلت می‌زدند و سعی می‌کردند ته‌مانده‌ی خواب آشفته‌ی شب را از تن بتکانند، و بعضی دیگر نشسته، آهسته با اطرافیانشان گفت‌وگو می‌کردند.

حسام در سکوت کنار امین و علی نشسته بود، پتو را دور شانه‌هایش پیچیده و با نگاهی دقیق و متفکر فضای بند را از نظر می‌گذراند. سالن مثل کندویی آرام بود، اما آکنده از صداهای فروخورده؛ زمزمه‌هایی کوتاه، سرفه‌های پراکنده، و گاهی خنده‌ای کوتاه که در میان دیوارهای نمور گم می‌شد.

دو نفر، کمی دورتر از بقیه، بی‌آنکه صدایشان بلند باشد، با لحنی آهسته و شمرده مشغول گفت‌وگویی جدی بودند. در میانه‌ی سالن، چند نفر مشغول درازنشست و حرکات کششی بودند. در کنار سرویس بهداشتی، سه نفر درباره‌ی نوبت حمام آهسته صحبت می‌کردند. آن سوتر، جوانی با سر تراشیده و چشمانی گودافتاده، بی‌حرکت نشسته بود و کف دستش را با ناخن خراش می‌داد. پسرک نحیفی هم در نزدیکی او زانوهایش را بغل کرده بود و بی‌آنکه پلک بزند، به نقطه‌ای نامعلوم در کف راهرو خیره مانده بود.

بند مثل همیشه تنگ بود و هوا سنگین، اما آن صبح، زندگی شکلی دیگر به خود گرفته بود – خاموش، خزنده، آمیخته به گفت‌وگوهای نیمه‌صدا و نگاه‌هایی که هرکدام حرف‌هایی ناگفته در خود داشتند.

عرفان که همیشه خوش‌مشرب و پرانرژی بود، به جمع چند نفر از بچه‌های ورزشکار پیوسته بود. همان‌طور که نرمش می‌کرد، با شور و حرارت با آن‌ها گپ می‌زد و گاهی صدای خنده‌اش در میان همهمه‌ی بند شنیده می‌شد.

حسام از جایی دورتر به او چشم دوخته بود. غبطه می‌خورد؛ نه فقط به توان و تحرک بدنی‌اش، بلکه به سبکی و شادابی‌ای که از وجودش می‌تراوید. با خود اندیشید که چرا او نمی‌تواند مثل عرفان، بی‌قید از رنج‌ها، بخندد و حتی برای چند دقیقه هم که شده، حالش را بهتر کند. گویی طنابی نامرئی هنوز او را به زخم‌های گذشته بسته بود و هر بار که می‌خواست آزاد شود، آن طناب دوباره دورش پیچیده می‌شد.

عرفان اما هنوز هجده‌سالگی‌اش را هم تمام نکرده بود؛ چهره‌ای کودکانه داشت که معصومیت و شور زندگی را یکجا در خود حمل می‌کرد. صداقتی بی‌غل‌وغش در رفتار و گفتارش موج می‌زد، آن‌قدر که به دل هر کسی می‌نشست. کافی بود چند جمله با او صحبت کنی تا لبخندت

بی‌اختیار باز شود. به همین خاطر، هر جمعی که عرفان در آن قدم می‌گذاشت، رنگی از گرما و روشنی می‌گرفت؛ گویی حضورش مانند روزنه‌ای بود که هوا و نور را به فضای بسته و سنگین بند می‌آورد.

حسام همچنان نگاهش را از عرفان برنداشت. در دل آهی کشید و با خود فکر کرد: چرا من نمی‌توانم این‌طور باشم؟ چرا حس می‌کنم از درون شکسته‌ام، پیرم، تمام شده‌ام؟ انگار سال‌های گذشته نه به اندازه‌ی عمرش، بلکه چند برابر آن بر شانه‌هایش سنگینی کرده بودند. در حالی که از نظر سنی هنوز در ابتدای جوانی بود، احساس می‌کرد بخشی از او پیش‌تر در جایی تاریک و بی‌بازگشت دفن شده است.

دلش می‌خواست حتی برای یک روز، بار این همه خاطره‌ی دردناک، افسردگی مزمن لعنتی، اضطراب‌های بی‌پایان و سؤال‌های بی‌پاسخ را زمین بگذارد و فقط بخندد. اما چیزی در اعماق وجودش اجازه نمی‌داد؛ گویی روزگار پیش از موعد، طراوت و شور جوانی را از او ربوده بود. در خود فرو رفت و با تلخی اندیشید: شاید بعضی‌ها برای زنده بودن ساخته شده‌اند، و بعضی دیگر فقط برای تاب آوردن.

پس از آن شب بی‌خواب و صبحی که با کسالت آغاز شده بود، حال و هوای حسام با همراهی امین و علی اندکی بهتر شد. هنوز خستگی و اضطراب از چهره‌اش محو نشده بود، اما تصمیم گرفته بود پیشنهاد امین و عرفان را جدی بگیرد. باید کاری می‌کرد، باید قدمی هرچند کوچک به سوی روشنی برمیداشت. به همین خاطر، پیش از ظهر، سراغ دکتر سعید ملکی رفت؛ مردی میانسال، خوش‌برخورد و اهل تأمل که هم‌بندی‌ها برای مشورت حقوقی یا حتی گاهی برای سبک کردن بار دلشان به او مراجعه می‌کردند.

دکتر ملکی با دقت به حرف‌های حسام گوش داد. پس از شنیدن شرح ماجرا، با لحنی آرام اما جدی گفت که در بازجویی‌های بعدی باید درخواست بازپرسی مجدد پرونده را مطرح کند؛ یعنی به‌طور رسمی بخواهد که اظهارات قبلی‌اش دوباره بررسی شود و اعلام کند آنچه پیش‌تر گفته، تحت فشار و شکنجه بوده و صحت ندارد.

با اطمینان ادامه داد: «طبق قانون، این حق رو داری و بازجو اجازه نداره خواسته‌ات رو رد کنه. حتی اگر مقاومت کنه، باید این درخواست در پرونده ثبت بشه.» سپس چند بار و با تأکید هشدار داد: «به‌هیچ‌وجه جلوی بازجو کوتاه نیا. نذار القا کنن که کارت عمدی بوده یا از قبل برای حمله برنامه‌ریزی داشتی. حتی اگر چاقو دستت بوده، این خودش دلیل بر قصد قبلی نیست. باید بر بی‌گناهیت پافشاری کنی. حتی اگر توی فیلم هم حرفی زدی، می‌تونی بگی که همه‌اش زیر فشار و شکنجه بوده.»

در چهره‌ی دکتر، ترکیبی از اطمینان و واقع‌گرایی دیده می‌شد؛ نه وعده‌های توخالی می‌داد و نه امید را از دل حسام می‌گرفت. همین، برایش مثل روزنه‌ای کوچک بود که می‌شد به آن چنگ زد – هرچند ناپایدار، اما کافی برای آن‌که اندکی در برابر تاریکی تاب آورد. حس می‌کرد حرف‌های دکتر وزنه‌ای سنگین را از روی قلبش برمی‌دارد.

نفسش سبک‌تر شد، انگار برای اولین‌بار پس از روزها توانسته باشد تا عمق ریه‌اش هوا بکشد. وقتی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، برق تازه‌ای در چشمانش نشست؛ برقی کوچک، اما سرسخت، که در دل تاریکی خاموش نمی‌شد. فهمید که هنوز راهی هست، هنوز می‌توان ایستادگی کرد.

با خود عهد بست که در بازجویی بعدی، حتی اگر دوباره تهدیدش کردند، حتی اگر تحقیر و شکسته‌اش کردند، پای حقیقت بایستد – نه فقط برای خودش، بلکه برای همه‌ی آن‌هایی که در راهروهای این بند خاکستری، با درد و بی‌عدالتی سر می‌کردند.

***

بعدازظهر، هوا گرم و دم‌کرده بود؛ خفقان‌آور و بی‌روزن. نور تند مهتابی‌های سقف، در آن فضای سنگین و گرفته، رنگ باخته و بی‌جان می‌تابید. بیشتر زندانیان روی زمین دراز کشیده بودند و در رخوت بعدازظهر یا چرت می‌زدند، یا با چشمانی نیمه‌باز در خوابی سبک و بی‌قرار غوطه می‌خوردند. سکوتی نیمه‌خواب و نیمه‌بیدار در راهرو جریان داشت، صدایی اگر هم می‌آمد، در همهمه‌ی خفه‌ی نفس‌ها گم می‌شد.

امین، که روبه‌روی حسام نشسته بود، لبخندی کمرنگ بر لب آورد و با نگاهی خسته گفت:

– دلم هوای تازه می‌خواد... بیشتر از دو هفته‌ست که اینجام. باورم نمی‌شه.

حسام لبخندی کم‌جان زد:

– برای من داره میشه دو هفته، ولی انگار صد سال گذشته... وقت اینجا یه‌جور دیگه می‌گذره.

عرفان که پیش‌تر دراز کشیده بود، به جمع‌شان پیوست و کنار حسام نشست:

– من هم مثل تو، دوازده روز. ولی انگار دوازده سال... بازم خداروشکر، هنوز سر پام!

علی، ناگهان انگار چیزی یادش افتاده باشد، آهی کشید:

– ای داد بیداد...

امین با کنجکاوی پرسید:

– چی شد؟ چی یادت اومد؟

علی با حالتی مغموم گفت:

– امروز جمعه‌ست...

عرفان با شیطنت لبخند زد:

– خوب؟ جمعه چه خبره؟

علی شانه بالا انداخت و با لبخندی تلخ گفت:

– امروز صبح با دوست‌دخترم و دو تا از دوستاش قرار بود بریم کوه. بعدشم صبحونه. لعنت به این شانس..

حسام با کنجکاوی پرسید:

– فکر می‌کنی الان می‌دونه اینجایی؟

علی بی‌درنگ گفت:

– آره، حتماً. مامانم بهش گفته.

عرفان که حالا دراز کشیده بود، از جایش نیم‌خیز شد و گفت:

– کوه پیمایی؟ خیلی عاشقشم!

حسام با خنده گفت:

– وایسا ببینم... یعنی مامانت دوست دخترت رو می‌شناسه؟

علی با لبخندی همراه با دلتنگی گفت:

– آره. چند بار خونه‌مون اومده. مامانم هم خیلی دوسش داره.

حسام دستی به شانه‌اش زد:

– خوش‌به‌حالت داداش… ببین چقدر خوش شانسی، یه کم ازش بده به من.

عرفان سرش را خاراند و گفت:

– بخدا من فقط عاشق اینم یکی دو بار با دختر مورد علاقه‌م حرف بزنم. اونم از پشت گوشی، همینم ازم گرفتن.

علی لبخندی زد و گفت:

– اگه بدونی چقدر دلم واسش تنگ شده...

حسام پرسید:

– اسمش چیه؟

– نیلوفر. ولی من همیشه نیلو صداش می‌زدم.

– چند وقته با هم بودین؟

– الان میشه هفده ماه و سه روز.

امین خندید:

– این‌قدر دقیق گفتی که انگار داری تاریخ تولد می‌گی.

علی با لبخندی گرم گفت:

– خب هر روزش برام خاص بود...

عرفان با خنده گفت:

– بازم خوبه که یه عشق داری! من هنوز از مرز «سلام» رد نشدم.

حسام که حواسش از گرفتاری‌های خودش پرت شده بود، با علاقه به علی گفت:

– تعریف کن... چجوری آشنا شدین؟

علی لبخند زد، چشم‌هایش کمی برق زد و شروع کرد به تعریف کردن: از آن روز در کتاب‌فروشی، از نگاهی که بین‌شان رد و بدل شد، از اولین پیام، از قرارهای کوتاه، از لحظه‌هایی که مثل روزنه‌ی نور در زندگی روزمره‌اش روشن شده بودند.

عرفان با شوق گفت:

– یعنی عاشق واقعی شدی‌ها! باید یه روز بیای صحنه‌ی آشناییتون رو برام بازی کنی!

آن چهار نفر تمام بعدازظهر را به بازگو کردن خاطرات و خیالات عاشقانه‌شان گذراندند. حسام، که برای لحظاتی از آن اندوه سنگین فاصله گرفته بود، با دقت و اشتیاق به حرف‌های علی گوش می‌داد. شنیدن از عشق، از شور جوانی، از دختری که جایی بیرون از این دیوارها شاید هنوز منتظر بود، مثل قطره‌ی آب بر دل تشنه‌اش می‌نشست؛ اندک، اما زنده‌کننده.

با این‌حال، در پس این دلگرمی، تلخی واقعیت نیز سایه انداخته بود. زندگی با همه مثل علی ملایم و مهربان نبود. علی، برخلاف بیشتر هم‌بندی‌ها، از خانواده‌ای با ثبات آمده بود ـ بازمانده‌ای از طبقه‌ی متوسط که این سال‌ها به‌ندرت باقی مانده بودند. پشتش به حمایت مالی و معنوی خانواده‌اش گرم بود؛ نعمتی که بسیاری، از جمله خود حسام، هرگز نداشتند.

انگار سرنوشت، حتی حق عاشق بودن را هم میان آدم‌ها به‌طور برابر تقسیم نکرده بود. در تمام آن سال‌های تاریک، مهاجرت طبقه‌ی متوسط به طبقه‌ی ضعیف، تنها در حساب بانکی و سفره‌ها رخ نداده بود؛ بلکه در عاطفه، امید و رؤیا هم اتفاق افتاده بود. و این، میراث نظامی بود که نخستین دیکتاتورش پایه‌های فلاکتش را بنا نهاد و دومی، شاید هم آخرینش، آن را تا اعماق جان یک ملت پیش برد؛ تا جایی که رؤیاها هم به اسارت درآمدند.

***

نزدیک ساعت یازده صبح سه‌شنبه، بند در سکوتی سنگین و رخوت‌زده بود. یکی از زندانی‌ها با صدایی آرام اما پر از اندوه، زیر لب می‌خواند:

«از خونِ جوانانِ وطن...»

همان لحظه، صدای کشیده‌شدن زنجیر و باز شدن درِ آهنی، مثل جرقه‌ای در تاریکی، همه را از جا پراند. این صدا در دل روزهای تکراری و بی‌پایان، چیزی شبیه نوید یک اتفاق غیرمنتظره بود. نگاه‌ها به سمت در چرخید، نفس‌ها در سینه حبس شد.

چند دقیقه بعد، آن‌ها پیدا شدند: مردانی با چهره‌هایی رنگ‌پریده و گاه خون‌آلود، ریش‌های بلند و ژولیده، پاهایی برهنه در دمپایی‌های سفید، و بدن‌هایی خمیده از خستگی و ضربه. لباس‌های خاکستری‌شان در نور سرد مهتابی‌ها، مانند پرچم تسلیم به چشم می‌آمد، اما چشم‌هایشان هنوز بوی شکست نمی‌داد.

پشت میله‌های قطورِ در ایستادند. سرباز جوانی، بی‌حوصله و عبوس، قفل زنجیرهای دست و پایشان را یکی‌یکی گشود، بی‌آنکه به چهره‌شان نگاه کند. با فشاری خشن از کف دست، آنان را به درون بند راند.

و درست در همان لحظه، برای حسام اتفاقی افتاد که حتی نمی‌دانست تا چه اندازه منتظرش بوده. بعد از هفده روز انفرادی، او را به راهرو آورده بودند:

پارسا. همان پسر قاطع و فداکار. همان که تصویرش بارها و بارها در ذهن حسام نقش بسته بود. و حالا، زنده، همین‌جا، در چند قدمی‌اش ایستاده بود. حسام چشم‌هایش را تنگ کرد، لحظه‌ای مردد ماند، اما بعد بی‌هیچ تردیدی او را شناخت. دلش به تپش افتاد. برق شوق در چشمانش دوید. در روحش گویی گلی خوش‌رنگ و خوش‌بو شکفت. چهره‌ی آشنا، همان نگاه مصمم، همان قامت استوار. خودش بود، همان قهرمانی که در آن شب خونین، برای نجات جان حمید پیش رفت. همان کسی که پست اینستاگرامی‌اش طوفانی به‌پا کرده بود.

حسام بهت‌زده به امین نگاه کرد، لب‌هایش با هیجان لرزید و گفت:

– امین... اون خودشه! پارسا! همونه!

امین که مشغول جمع‌کردن پتوهایش بود، نگاهی انداخت، سرش را بالا آورد و گفت:

– کی؟ کدومو می‌گی؟

حسام بی‌آن‌که چشم از تازه‌وارد بردارد، آرام ولی با اطمینانی پر از شور گفت:

– اونی که موهاش بلنده. اون... اون همونه که با من تو تهرانپارس بود. شب دوم مهر. همونی که اومد واسه کمک.

امین با کنجکاوی نگاهش را به آن سمت برگرداند و آرام گفت:

– جدی می‌گی؟ اگه راست بگی، یه جنگجوی قهرمان دیگه اومد وسط ما...

حسام در دلش، برای نخستین‌بار پس از روزها، نه فقط حس زنده‌بودن میکرد، بلکه احساس هم‌سرنوشتی و رفاقت عمیق. حس کرد که قرار است فصل تازه‌ای در این بند شروع شود.

حسام که دلش از شوق لبریز شده بود، بی‌اختیار از جا برخاست. می‌خواست به‌سوی پارسا برود، صدایش کند، در آغوشش بگیرد. قدمی برنداشته بود که امین ناگهان بازویش را محکم گرفت و با لحنی جدی و آمیخته به نگرانی گفت:

ـ وایسا! یه لحظه صبر کن... اول مطمئن شو تله نیست، بعد برو!

حسام جا خورد. نگاهش را از چهره‌ی پارسا به چشمان امین دوخت. در آن نگاه تردیدی موج می‌زد که نمی‌شد نادیده گرفت. امین ادامه داد:

– بعضی وقتا از این حربه‌ها استفاده می‌کنن. یه آشنا رو می‌ندازن وسط که واکنش نشون بدی... بعد هم از همون استفاده می‌کنن علیه خودت.

حسام کمی مردد شد. به‌آرامی سر جایش نشست، اما نگاهش همچنان به پارسا دوخته مانده بود. در دل دعا می‌کرد که این‌بار تله‌ای در کار نباشد. دعا می‌کرد که آن‌که می‌بیند، واقعاً خود پارسا باشد. خودش، نه تصویری ساختگی. نه بازی‌ای دیگر از سوی بازجوها.

پارسا، با قامتی خسته اما نگاهی استوار، از میان جمعیت زندانیان راه خود را به سمت انتهای راهرو باز می‌کرد. هنوز زنجیر خراشِ فلزش را بر مچ‌هایش باقی گذاشته بود، اما در چهره‌اش هیچ نشانی از شکست دیده نمی‌شد. حال و رفتارش چیزی در خود داشت که بی‌صدا

احترام می‌آورد – نوعی وقار خاموش. زندانیانی که در امتداد مسیرش نشسته یا ایستاده بودند، با اشاره‌ی سر، نگاهی گرم یا حتی لبخندی محو، ورودش را خوش آمد گفتند. گویی پیشاپیش چیزی از او شنیده بودند، یا فقط با یک نگاه، می‌شد فهمید که او یکی از "خودی‌ها"ست – از آن‌ها که به دلایلی شبیه به آن‌ها، اینجا افتاده‌اند.

وقتی پارسا از کنار حسام گذشت، فقط لحظه‌ای مکث کرد. نگاه‌شان در هم گره خورد. برق کوتاهی در چشمانش پدیدار شد، بعد لبخندی محجوب و عمیق بر لبش نشست – نه هیجان‌زده، نه پرسروصدا، اما پر از معنا. انگار که می‌گفت: «من اینجام. نگران نباش.» سپس بی‌آن‌که چیزی بگوید، به‌آرامی به راه خود ادامه داد.

حسام که هنوز نفسش را در سینه حبس کرده بود، با دیدن آن لبخند، دلش لرزید. حس کرد چیزی در وجودش آرام شد، مثل وزش نسیمی خنک بر زخم سوخته‌ای. اما با همه‌ی شوقی که در دل داشت، از جای خود تکان نخورد. هنوز صدای امین در گوشش بود.

«مطمئن شو که تله نیست...»

پارسا پس از گذر از میان جمعیت، به گوشه‌ای از سالن در سمت چپ راهرو رفت و در فضایی نه‌چندان شلوغ، روی پتویی کنار دیوار نشست. دو پسر جوانی که دیروز به جمع اضافه شده بودند، حدود بیست ساله – یکی با موی فرفری و دیگری با صورتی استخوانی – برایش جا باز کردند. ساکت ولی هوشیار با او ارتباط برقرار کردند. پارسا با احترام به آنها سر تکان داد و بی‌صدا کنارشان جا گرفت.

جایی که نشسته بود، تقریباً نزدیک به محل استقرار روزبه و دکتر ملکی بود؛ همان نقطه‌ای که معمولاً آرام‌تر از سایر بخش‌های سالن بود و اغلب گفتگوهای عمیق‌تری در آن شکل می‌گرفت. او حدود سه چهار متر با حسام فاصله داشت – نه آن‌قدر دور که دیده نشود، نه آن‌قدر نزدیک که به چشم بیاید.

هنوز یک ساعت از ورود پارسا نگذشته بود که از طریق یکی دو نفر از بچه‌های قدیمی بند، که رفت‌وآمد بیشتری با دکتر ملکی و روزبه داشتند، اطلاعات مختصری درباره او به گوش امین رسید. حرف‌ها ضد و نقیض بود، اما یک نکته در همه‌شان مشترک بود: حساسیت شدید نیروهای امنیتی روی پرونده‌ی پارسا.

امین، که همیشه تیزبین و محتاط بود، چند دقیقه‌ای ساکت ماند. نگاهش بین جمعیت تازه‌واردها و بیرون سالن، پشت در میله ای، جایی که مأمورانی که هنوز در اطراف پرسه می‌زدند، رفت و برگشت. بعد آرام خودش را کنار حسام کشید. صدایش را آن‌قدر پایین آورد که فقط او بشنود و با لحنی جدی گفت:

– حسام... یه چیزایی شنیدم. نمی‌خوام بی‌خود استرست رو بالا ببرم، ولی به نظرم باید حواست رو خیلی جمع کنی. ممکنه واستون تله گذاشته باشن.

چشم‌هایش لحظه‌ای به پارسا دوخته شد، بعد دوباره به حسام برگشت و گفت:

– مخصوصاً با حساسیتی که روی پرونده‌ی پارسا هست. قضیه‌اش خیلی سر و صدا کرده... اینجا حتی بعضی‌ها می‌گن اسمش رو هم که بیاری، ممکنه واست دردسر درست کنه.

مکثی کرد، انگار دنبال کلمات می‌گشت، بعد با صدایی که حالا کمی رنگ نگرانی گرفته بود، ادامه داد:

– اینکه امروز آوردنش اینجا، همین الان، بعد از این همه روز انفرادی... بی‌معنی نیست. بعضی از بچه‌ها می‌گن این‌جور وقت‌ها، یا طرف رو زیر نظر می‌گیرن، یا می‌خوان واکنش بقیه رو بسنجن. هر حرکتی، حتی یه نگاه طولانی، ممکنه توی گزارششون ثبت بشه.

او مکثی کرد و با نگاهی معنی‌دار ادامه داد:

– من جات باشم، یه کم صبر می‌کنم. الان نه وقت احساساتی شدنه، نه وقت رفیق‌بازی. بذار یکی دو روز بگذره، آب‌ها از آسیاب بیفته، بعد اگه همه چی عادی بود، برو سراغش. الان هر حرکت کوچیک ممکنه برات گرون تموم شه.

حسام که هنوز از دیدن دوباره‌ی پارسا در شوک بود، کمی مکث کرد. حرف‌های امین را در ذهنش مرور کرد و به اطراف نگاهی انداخت. دلش برای حرف زدن با پارسا پر می‌زد، اما احتیاط را بر هیجان ترجیح داد.

ساعاتی بعد، نزدیک غروب، حسام از گوشه‌ی سالن چشم به پارسا دوخت. او با آرامشی ظاهری کنار دکتر ملکی نشسته بود و با روزبه آهسته گفت‌وگو می‌کرد. گه‌گاه کسی دستی به شانه‌اش می‌زد یا با لبخندی کوتاه به حرف‌هایش گوش می‌داد.

اما زیر نور تند و بی‌رحم چراغ‌های هالوژنی سقف، همه‌چیز بی‌پرده دیده می‌شد؛ دو طرف صورت پارسا پر از کبودی بود، لکه‌هایی بنفش و زرد که با خط و شکل متفاوت روی گونه‌هایش پخش شده بود. کنار ابرویش زخم کهنه‌ای دیده می‌شد که تازه جوش خورده بود. روی ساعد و دستش هم ردهای سرخ و کبود، مثل نقشه‌ای از رنج، دیده می‌شد. حرکاتش آهسته و سنجیده بود، انگار هنوز دردی پنهان در عضلات و مفاصلش جریان داشت.

دیدن این آثار، هم خشم را در دل حسام شعله‌ور کرد و هم اشتیاقش را برای نزدیک‌شدن بیشتر. با خود گفت: «شاید نه برای احوال‌پرسی، دست‌کم از کنارش رد بشم... شاید یه نگاه، یه کلمه، رشته‌ی دوباره‌ای بین‌مون ببافه.» اما بعد یاد هشدار امین افتاد.

نفسش را آرام بیرون داد و تصمیم گرفت صبر کند. تمام آن روز، با چشمانی جست‌وجوگر اما رفتاری خویشتن‌دار، از دور مراقب پارسا ماند. عجیب آنکه پارسا هم همین مسیر را انتخاب کرده بود؛ نه نزدیک آمد، نه تلاشی برای شکستن فاصله کرد. فقط گاهی، میان گفت‌وگوهای آرام با دکتر ملکی یا لحظات سکوتی که بر چهره‌اش می‌نشست، نگاهی کوتاه و سنگین به سمت حسام می‌انداخت؛ نگاهی که انگار هزار کلمه ناگفته را در خود داشت. انگار هر دو در سکوت با هم عهد کرده بودند که شتاب نکنند؛ هر کدام در دل دریایی از تردید، چشم به ساحلی امن داشت. دیدارشان، هرچند در همین سالن پر از چشم‌ها اتفاق افتاده بود، اما آن گفت‌وگوی بی‌واسطه و صریح، باید بماند برای روزی دیگر... شاید فردا.

***

روز بعد، فضای بند همچنان پرتنش اما آرام به‌نظر می‌رسید. حسام و پارسا چند بار از دور چشم در چشم شدند؛ نگاهی کوتاه اما پرمعنا میان‌شان رد و بدل شد – نگاه‌هایی که حامل هزار واژه‌ی ناگفته بود. یک‌بار، در راهروی باریک منتهی به دستشویی، درست وقتی که پارسا از در بیرون می‌آمد و حسام قصد ورود داشت، از فاصله‌ای نزدیک از کنار هم گذشتند. قلب حسام تندتر می‌زد. پارسا اما با همان

وقار همیشگی، نگاهی آرام به او انداخت و با لبخندی کم‌جان سلام کرد. حسام هم با تبسمی محجوب پاسخ داد و بی‌هیچ مکثی راهش را ادامه داد. این برخوردهای کوتاه و کنترل‌شده، انگار تمرینی بود برای گفت‌وگویی که هنوز زمانش نرسیده بود. هر دو صبوری به خرج دادند. نه از سر بی‌اعتنایی، بلکه از هوشیاری.

بند، مثل زمینی پر از مین، نیاز به قدم‌های شمرده و سنجیده داشت. میان چهره‌های آشنا و غریبه، همیشه این احتمال وجود داشت که گوش و چشم نظام در کمین باشد. در چنین شرایطی، حتی بازگویی یک خاطره‌ی واقعی، اگر در جای نامناسب یا نزد فردی اشتباه بیان می‌شد، می‌توانست عواقبی جبران‌ناپذیر داشته باشد.

و از همه مهم‌تر، آنچه در آن شبِ سیاهِ دوم مهر گذشته بود، چیزی نبود که بتوان آن را به‌سادگی در قالب واژه‌ها ریخت. آن شب، به‌اندازه‌ی یک عمر، بارِ رنج، فریاد، خون، وحشت و تصمیم‌هایی در دل داشت که مرز میان زندگی و مرگ را تعیین می‌کردند. بازگو کردن چنین شبی، آن هم از زبان کسی که نه فقط شاهد، بلکه کنش‌گر بخشی از آن واقعه بوده، مستلزم چیزی فراتر از موقعیت معمول بود – اعتمادی دوجانبه، خلوتی امن، و زمانی که هنوز فرا نرسیده بود. به همین دلیل، حسام و پارسا هر دو بی‌آنکه از پیش با هم سخن گفته باشند، با نوعی درک نانوشته، صبوری پیشه کرده بودند. انگار هر دو دریافته بودند که راه باز کردن آن شب، نیاز به در بسته ندارد؛ بلکه به دلِ باز و فرصت درست نیاز دارد.

با آنکه اطراف پارسا به‌سرعت پر از نگاه‌ها، سلام‌ها و گفت‌وگوهای کوتاه شده بود، نگاهش گه‌گاه به‌نرمی و با احتیاط، زیرچشمی سمت حسام می‌رفت. انگار می‌خواست مطمئن شود که همان کسی‌ست که فکر می‌کرد–و البته که شک نداشت. حرکات حسام را زیر نظر داشت، اما نه از سر سوءظن؛ از روی تمایل به شناخت و مراقبت. چیزی در نگاه حسام بود که در او طنین آن شب را بیدار می‌کرد، همان شبی که جسمِ بی‌جان نیما و حمید در تاریکیِ خیابان رها شده بود و آنان، درگیر تصمیمی شده بودند که هیچ راه بازگشتی برایش نبود.

صبح روز سوم، پارسا از طریق چند زندانی مورد اعتماد پرس‌وجو کرد و دریافت که حسام نه بلافاصله، بلکه یک شب پس از واقعه دوم مهر، و آن هم در محله‌ای دیگر، دستگیر شده است. این نکته برایش مهم بود: به این معنا که احتمالا هنوز ردّی از ماجرای اصلی در پرونده‌ی حسام ثبت نشده بود. برخی از زندانیان می‌گفتند که حسام را به‌خاطر بستن خیابان گرفته‌اند؛ برخی دیگر می گفتند اتهامش چاقو زدن به یک بسیجی بوده. اما آنچه برای پارسا اهمیت داشت، این بود که هیچ‌کس نامی از حمید یا نیما نبرده بود. همین موضوع اشتیاق او برای نزدیکی به حسام را بیشتر کرد. حالا با اطمینان می‌دانست که هر دو، ناخواسته، در طوفانی گرفتار آمده‌اند که پایانش هنوز در ابهام است – و شاید هم تنها راه نجات، دوباره در کنار هم بودن باشد.

وقتی پارسا از دور نگاهی به حسام می‌انداخت، در ذهنش تصویر یک جنگجوی حقیقی نقش می‌بست – نه از آن جنس قهرمان‌هایی که در کتاب‌ها می‌نویسند یا در فیلم‌ها می‌سازند، بلکه از آنانی که در وحشت خیابان، در لحظه‌ای بی‌نام و نشان، سینه سپر می‌کنند و بهای مقاومت را بی‌هیاهو می‌پردازند. برای پارسا، حسام نه‌تنها کسی بود که در آن شب تاریک، بی‌درنگ به یاری رفیقش شتافته، بلکه کسی که دوباره به خیابان بازگشته بود، با وجود آن‌همه خون و فریاد و غم. کسی که زانو نزد، نگریخت، پنهان نشد؛ بلکه برگشت، با چشمانی بازتر و دلی آشناتر به رنج. برای پارسا، همین برگشتن، همین ایستادن دوباره در همان میدان پرخطر، خود نشانی بود از شجاعتی ناب و بی‌ادعا. در

نگاهش، حسام نه‌فقط یک جوان معترض، بلکه میراث‌دار یک ایمان خاموش بود – باور به اینکه هنوز هم می‌توان از جان مایه گذاشت، هنوز هم می‌توان بی‌آنکه دیده شوی، جایی در دل یک شب تاریک، امیدی را زنده نگه داشت.

پارسا اما، به‌خاطر کاری که کرده بود، از سوی بسیاری از زندانیان مورد ستایش قرار می‌گرفت. استوری معروفش در اینستاگرام، که تنها چند ساعت پس از شب دوم مهر منتشر شده بود، با جسارتی باورناپذیر فریاد مظلومیت آن دو نوجوان را به جهانیان رسانده بود. خیلی از تازه‌واردها، حتی پیش از ورود به بند، نام او را شنیده بودند – از مراسم پرشور تشییع پیکر حمید و نیما، از بازنشرهای گسترده‌ی روایتش در شبکه‌های اجتماعی، و از واکنش خانواده‌های کشته‌شدگان.

حسام با شنیدن این واکنش‌ها بهتر درک می‌کرد که چرا پارسا در میان زندانیان چون دکتر ملکی، چنین جایگاهی پیدا کرده بود. برای خیلی‌ها، او نه‌فقط یک شجاع، بلکه صدایی شده بود برای آنها که دیگر نمی‌توانستند حرف بزنند.

از روز ورود پارسا به بند، وقتی از کنار کسی می‌گذشت، نگاه‌ها با احترام دنبالش می‌کرد. گاه کسانی آهسته به او نزدیک می‌شدند، دستی می‌فشردند یا زیر لب می‌گفتند: «دمت گرم». او در برابر این ستایش‌ها سکوتی فروتنانه داشت، اما نگاهش سنگینی سال‌های نزیسته‌ای را در خود داشت. در دلش اما، بیش از همه به گفت‌وگو با حسام فکر می‌کرد – نه فقط برای زنده کردن خاطرات شب دوم مهر، بلکه برای پیوند دوباره‌ای که آن شب، در دل تاریکی، میان‌شان بسته شده بود.

حسام نیز آرام‌آرام آمادگی آن را در خود می‌دید؛ که به سوی پارسا برود، لب به گفتن بگشاید، و قطعات گم‌شده‌ی آن شب را کنار هم بگذارند. چراکه برخی خاطره‌ها را فقط با کسی می‌توان تقسیم کرد، که خود در میان آتش بوده باشد.

***

روز جمعه چهار روز از ورود پارسا به بند گذشته بود. با وجود آن‌که سرش به بحث‌ها و گفت‌وگوها گرم بود، هر بار که چشمش به آن پسر قدبلند و چهارشانه با موهای کوتاه و کم‌پشت می‌افتاد که چند متر آن‌سوتر نشسته بود، به‌خاطر می‌آورد همان جوانی است که آن شب به‌یادماندنی در خیابان، بی‌هیچ تردیدی خودش را به دل خطر انداخت. هر بار که به چهره‌ی زخمی حسام نگاه می‌کرد، دلش فشرده می‌شد؛ کبودی‌ها، زخم‌ها و نگاهای خسته‌اش برای پارسا آشنا بود ـ نشانه‌هایی که تنها کسانی بر خود دارند که از جهنم بازجویی گذشته‌اند.

دیدارش حسی دوگانه در دل پارسا می‌انداخت: شادی از زنده بودن او و از این‌که این‌بار می‌توانست در همین بند کنارش باشد؛ و اندوه از آن‌همه زخم و فرسودگی که بر چهره و جانش نشسته بود. در چشم پارسا، حسام جنگجویی خاموش و استوار بود که بی‌ادعا در برابر اهریمن ایستاده. بود چشمان و ابروهای کشیده‌اش، در کنار ریش و سبیل پرپشت، به چهره‌اش وقاری مردانه و نجیب می‌داد. وقتی می‌خندید، چال‌های عمیقی زیر آرواره‌ی چهارگوش و استخوانی‌اش می‌افتاد و خنده‌اش را دلنشین‌تر می‌کرد؛ اما این لبخندها آن‌قدر نادر بودند که فقدان‌شان، قلب پارسا را می‌فشرد.

بیشتر روز، حسام دمق و بی‌حوصله، یا گوشه‌ای می‌نشست یا دراز می‌کشید. در گفت‌وگوها کم‌حرف بود و بیشتر گوش می‌داد. چهره‌اش زرد و رنگ‌پریده بود و تنش بی‌قرار؛ گویی چیزی در درونش بی‌وقفه می‌جوشید و آرام نمی‌گرفت. پارسا از دور همه‌ی این‌ها را می‌دید و در دل، لحظه‌ای را انتظار می‌کشید که بتواند بی‌پرده کنارش بنشیند و با او از آن شب تاریک بگوید ـ شبی که در میان هیاهو و خون، پیوندی ناگسستنی میان‌شان گره خورد.

در واقع هم همین‌طور بود. حال و روز حسام در آن روزها اصلاً روبه‌راه نبود. بی‌خبری از خانواده و نگرانی از این‌که در این مدت چه بر سرشان ممکن است آمده باشد، مدام ذهنش را می‌آشفت. ترس از این‌که والدین و خواهر کوچکش او را مفقود، یا بدتر از آن، مرده تصور کرده باشند، همچون باری سنگین بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. این فکر، مثل خنجری سرد، آرام و بی‌صدا در دلش فرو می‌رفت. اضطراب تا عمق جانش نفوذ کرده بود، تا جایی که گاهی احساس می‌کرد تاب آوردنِ آن، از تحمل هر شکنجه و زخم جسمی هم سخت‌تر است.

بی‌خوابی، دیگر بخشی از شب‌هایش شده بود. کابوس‌هایی تکراری، از اعترافات اجباری، طناب اعدام، چهره‌ی بهت‌زده‌ی مادر، یا جیغ‌های خواهر کوچکش، خواب را از چشمانش ربوده بود. شب‌ها را با تپش قلب، دندان‌های به‌هم فشرده و پلک‌هایی نیمه‌باز تا سپیده‌دم سر می‌کرد. روزها نیز با همان بی‌قراری، چشم به در می‌دوخت؛ شاید صدایش کنند، شاید خبری برسد، شاید روزنه‌ای باز شود. زمان برای او در رفت‌وبرگشت دلهره و خستگی می‌گذشت – بی‌پایان، بی‌امید، بی‌قرار.

آن شب دل حسام بیش از هر زمان دیگری گرفته بود. بی‌اختیار یاد مادربزرگش افتاد؛ سه سال آخر عمرش را کنار او گذرانده بود. آن‌ها در این سال‌ها نه‌تنها خانواده، که مونس و همدم یکدیگر شده بودند. اما ناگهان همه‌چیز فرو ریخت – سرطان، آن هم از نوع بدخیم، به جان مادربزرگ افتاده و بی‌رحمانه در تنش ریشه دوانده بود. خیلی زود او را با خود برد، بی آن‌که فرصتی برای وداعی آرام باقی بگذارد.

حسام به آخرین شب جمعه‌ای فکر می‌کرد که سر خاک مادربزرگ رفته بود، بی‌آنکه بداند آن آخرین خداحافظی‌اش است – آخرین بدرود با زنی که برایش حکم پناه را داشت، آخرین زمزمه با زمین، با آسمان، پیش از تجددی نامعلوم. مرگ مادربزرگ هنوز در ذهنش زنده بود. او نوه‌ی اولش بود، عزیز دلش، یار همیشگی‌اش تا لحظه‌ی مرگ. در واپسین ساعات زندگی‌اش بالای سرش نشسته بود، دستان سرد او را در دست گرفته، نوازش می‌کرد و آرام در گوش او می‌گفت: «عزیز! خوب می‌شی... قول می‌دم.»

مادربزرگ را بیش از هر کس دیگری در دنیا دوست داشت. اما زندگی بی‌رحم بود، بی‌رحم‌تر از همیشه. بعد از رفتن او، انگار همه‌چیز از هم پاشید. عموها بلافاصله آپارتمان مادربزرگ را فروختند و حسام بی‌خانمان شد. ناچار شد اتاق کوچکی اجاره کند و برای پرداخت اجاره و کمک به خانواده‌اش، بی‌وقفه کار کند – سه سال تمام، شب و روز، بدون استراحت، فقط جان کندن برای بقا.

و حالا... بعد از همه‌ی آن سگ‌دو زدن‌ها، بعد از آن‌همه ایستادگی در برابر فقر و بی‌پناهی، افتاده بود زندان جایی میان دیوارهای سرد و بی‌روزن، داشت برای چیزی فراتر از زندگی تلاش می‌کرد: برای زنده ماندن، برای حفظ کرامت، برای نجات روحش از فروپاشی.

پارسا متوجه غم سنگین و بغضی عمیق و ریشه‌دار در روح حسام شده بود. آن پلک‌های سرخ و متورم، آن چشمان محزون و بی‌فروغ را می‌دید و دلش به درد می‌آمد. در دل از خود می‌پرسید: کدام اهرمن، کدام نیروی جان‌فرسا، این روح جوان را در چنگ گرفته که چنین شکسته و فروخورده، در سکوتی تلخ پناه گرفته است؟

پارسا، حسام را از آن شب دوم مهر به‌خوبی به یاد داشت – شبی که او همچون شیری غران و خروشان، بی‌پروا در میدان ایستاده بود. مقاوم، نترس، با دستانی خالی اما دلی پر از خشم و شهامت. او یک مبارز بود؛ سرسخت و بی‌تردید. حالا اما، چیزی در وجودش فرو ریخته بود. گویی طوفانی خاموش در جانش خانه کرده و او را به خلوت حزن و خاموشی رانده بود.

در آغاز این شب بلند پاییزی، سکوتی تلخ در نگاه پارسا و حسام دویده بود؛ سکوتی سنگین‌تر از کلمات، آمیخته با خاطره‌ی یک شب تاریک و زخمی.

هر دو، بی‌آنکه چیزی بگویند، در خاموشی مشترک‌شان غرق بودند – خاموشی‌ای که شاید زبان نداشت، اما هزار معنا در خود داشت: دلتنگی، اندوه، رنج، و چیزی شبیه احترام. احترام به دردِ ناگفته‌ای که دیگری هم از آن سهمی داشت.

***

پارسا سرانجام ریسک کار را پذیرفت. دل به دریا زد. شب‌هنگام، ساعتی پیش از فرا رسیدن وقت خاموشی، حسام کنار عرفان و امین نشسته بود و بی‌آن‌که در گفتگوها شرکت کند، با دقت به حرف‌های گاه و بی‌گاه آن دو گوش می‌داد. ناگهان چشمش به پارسا افتاد که آرام و با نگاهی جست‌وجوگر به سمتشان می‌آمد. بی‌اختیار از جا برخاست، نیمخیز شد و دستش را به سوی او دراز کرد. پارسا که نگاه حسام را دید، مکثی کوتاه کرد، لبخند زد و کنار عرفان، روبه‌روی حسام نشست. سکوتی کوتاه میان جمع حاکم شد، اما خیلی زود پارسا، که در شکستن یخ سکوت مهارتی ذاتی داشت، سر صحبت را باز کرد.

او با لحن گرم و صمیمی خود، به‌راحتی توانست گفت‌وگو را از حالت معمولی خارج کرده و آن را در مسیری تازه و پرکشش هدایت کند. شخصیتش به گونه‌ای بود که حس امنیت و اعتماد در اطرافیانش برمی‌انگیخت. بی‌دلیل نبود که در همین مدت کوتاه حضور در بند، بسیاری با او صمیمی شده بودند و حتی درباره‌ی تشکیل کلاس‌های آموزش زبان، با او قرار و مدار می گذاشتند. حالا این جمع کوچک، با حضور پارسا، حال‌وهوایی تازه یافته بود و حسام، با نگاهی پنهانی از لابه‌لای مکالمات، در دلش به این شروع آرام لبخند زد. پارسا که از بدو ورود به بند، به‌خاطر انرژی مثبت، خوی صمیمی و روحیه سازماندهی‌اش میان زندانیان محبوب شده بود، این روزها نقش نوعی مشاور و هماهنگ‌کننده را ایفا می‌کرد. با پیشنهاد او، چند برنامه‌ی آموزشی و مطالعاتی راه افتاده بود. حسام در این چند روز، از دور رفتار او را زیر نظر گرفته بود و آن را تحسین می کرد. می‌دید که چطور پارسا با آدم‌ها زود صمیمی می‌شود، چطور میان جمع، امید و انگیزه پخش می‌کند، و چطور با همه خوش‌برخورد است. موجی از اعتماد، از لحظه‌ای که وارد بند شده بود، در میان زندانیان در جریان بود.

آن شب، بالاخره پارسا قدم به جمع کوچک آن‌ها گذاشت. کنار حسام، امین و عرفان نشست؛ جمعی که اغلب اوقاتشان را با هم می‌گذراندند. ابتدا، برای شکستن یخ سکوت، چند دقیقه‌ای از کلاس‌های آموزشی بند و زمان‌بندی آن‌ها گفتند؛ حرف‌هایی ساده و بی‌خطر که در فضای پر مراقبت بند می‌توانست پوششی امن برای آغاز گفت‌وگو باشد.

کم‌کم که سخن‌ها گرم‌تر شد و نگاه‌ها آرام گرفت، پارسا مکثی کرد. چشم‌هایش بی‌اختیار به سمت حسام لغزید. در نور تند مهتابی‌ها، زخم‌های صورت و کبودی‌های کهنه‌ی او بیشتر به چشم می‌آمد. لبخند محوی بر لب پارسا نشست؛ لبخندی که در آن هم شوق دیدار موج می‌زد و هم اندوهی پنهان.

سپس کمی به جلو خم شد، انگار بخواهد فاصله‌ی روزهای انفرادی و دیوارهای سخت را با یک حرکت کوتاه از میان بردارد. با لحنی آرام، اما پرمعنا رو به او گفت:

– حسام... بالاخره دوباره دیدمت.

او لبخند زد، لبخندی که هم خستگی در آن بود و هم گرما. آرام گفت:

– دنبال یه فرصت می‌گشتم باهات حرف بزنم.

پارسا بعد از چند دقیقه صحبت کوتاه درباره‌ی کلاس‌ها و برنامه‌ها با او و بقیه، نگاهش را به حسام دوخت. لبخند محوی زد، کمی مکث کرد و با لحنی آرام پرسید:

– تو چطور؟ دلت می‌خواد توی برنامه‌های آموزشی کمک کنی؟

حسام سرش را بلند کرد، انگار از این سؤال غافلگیر شده باشد. چند ثانیه سکوت کرد؛ دست‌هایش را در هم قلاب کرد. بعد در حالی که لبخند محوی بر لب داشت گفت:

– من که کار خاصی بلد نیستم... دیپلم هم ندارم.

پارسا با لحنی تشویق‌آمیز گفت:

– حتما نباید مدرک دانشگاهی داشته باشی. صد درصد چیزی هست که توش تجربه داری، چیزی که بتونی با بقیه شریک بشی.

حسام لحظه‌ای فکر کرد. نگاهش را پایین انداخت، سپس گفت:

– آره... فکر کنم می‌فهمم چی می‌گی. راستش من از بچگی گیم‌باز بودم. از بازی «تیکن» و «وارزون» بگیر تا انواع بازی‌های پلی‌استیشن. همیشه پای بازی بودم.

کمی مکث کرد، لبخند زد و ادامه داد:

– البته برای گذران زندگی کارهای دیگه ای هم کردم. از کارگری و فروشندگی گرفته تا آشپزی. هر چی که دستم می‌رسید.

پارسا با تحسین سر تکان داد و گفت:

– پس کلی تجربه داری! هم از دنیای واقعی، هم از دنیای مجازی. کلی چیز میشه ازت یاد گرفت.

حسام خندید و گفت:

– اگه تو این‌طوری فکر می‌کنی، باشه! پس من هستم.

پارسا با اشتیاق گفت:

– مثلاً می‌تونی برامون از داستان بازی‌ها بگی. اون دنیاهای خیالی که توشون قهرمان‌ها و اهریمن‌ها با هم درگیر میشن. من عاشق اون بازی‌هایی‌ام که از افسانه‌ها الهام می‌گیرن، مخصوصاً وقتی یه نبرد حماسی بین خیر و شر درمی‌گیره.

لبخند روشنی روی چهره‌ی حسام نشست. با شوق گفت:

– آره! وقتی غرق بازی می‌شی، وقتی برای پیروزی نقشه می‌کشی، یه حس عجیبیه... حس اینکه می‌تونی تغییر بدی، نجات بدی... حتی اگر فقط توی یه بازی باشه.

پارسا لبخند زد و با هیجان گفت:

– خب، پس شروع کن. همین حالا. قسمت اول یه بازی رو برامون تعریف کن. بگو ببینیم اون قهرمان تو کیه و با چی می‌جنگه...

او سپس دو پتویی را که همراهش بود، به آرامی کنار حسام روی زمین پهن کرد و با لبخند گفت: «امشب، حسام واسمون قصه‌ی شب داره!»

چند نفر با کنجکاوی سر چرخاندند. عرفان لبخندی زد و گفت: «یعنی قصه‌گویی قبل خواب؟ مثل قدیما؟»

پارسا با همان شیطنت و لحن گرم ادامه داد: «دقیقاً. مثل وقتی بچه بودیم.»

و بعد، همان‌طور که دراز کشیده بود، چشم‌هایش را بست و با حالتی اغراق‌آمیز و طنز گفت: «شروع کن داداش، فقط زیاد فکر نکن. ساده و راحت تعریف کن.»

حسام، که حسابی غافلگیر شده بود، اول خجالت کشید. خندید و گفت: «سعی می‌کنم وراجی نکنم و وسطش خوابتون نبره!»

همه خندیدند، و همین فضای گرم و صمیمی باعث شد او اعتمادبه‌نفس بیشتری پیدا کند. نفس عمیقی کشید و بعد با صدایی آرام، داستان بازی «خدای جنگ» را تعریف کرد. قصه‌ای پر از نبرد، اسطوره، پدرانِ شکست‌خورده و فرزندانی که به دنبال رستگاری می‌دویدند.

با گذشت دقایق، بند در سکوتی فرو رفت که فقط گاه‌گاهی با صدای پچ‌پچ یا خنده‌ی خفیفی شکسته می‌شد. داستان، همه را با خود برده بود. حتی آن‌هایی که ابتدا بی‌تفاوت بودند، کم‌کم گوش‌هایشان را تیز کردند.

اما بیش از همه، این قصه برای خود حسام نجات‌بخش بود. همان‌طور که کلمات از ذهنش جاری می‌شد، احساس می‌کرد که بار سیاهی‌ها، ترس‌ها و خاطرات تلخ آن روزها لحظه‌به‌لحظه سبک‌تر می‌شود. برای دقایقی، در جهان خدایان و افسانه‌ها، او دیگر یک زندانی نبود؛ بلکه راویِ نبردی باشکوه بود.

و این دقیقاً همان چیزی بود که روح درهم‌شکسته و خسته‌ی حسام در آن شب سخت به آن نیاز داشت: روزنه‌ای به جهان خیال، به جهانی که در آن حتی رنج‌ها معنایی داشتند، و مبارزه، دست‌کم در قصه‌ها، به رهایی می‌انجامید.

***

شب، آرام‌آرام بر سالن کش آمده بود. صدای خُرخُر خفیف، پچ‌پچ چند نفر در گوشه‌ای و بوی نم‌گرفته‌ی پتوها، همه چیز را به تصویری تار و محو از خستگی بدل کرده بود. حسام به آرامی شروع کرد:

«اسمش کریتوسه... مردی با گذشته‌ای تاریک. یه جنگجوی اسپارتی، که سال‌ها پیش، تو میدون جنگ، برای زنده موندن، روح خودش رو به خدای جنگ فروخت.»

چند نفر که در ابتدا نیم‌نگاهی بی‌تفاوت داشتند، کم‌کم با شنیدن اسم "کریتوس" گوش تیز کردند. پارسا لبخند محوی زد. می‌دانست که حسام دارد جادو می‌کند.

حسام ادامه داد:

«کریتوس اون‌قدر قوی بود که دشمن‌ها با دیدنش میلرزیدن... اما قوی بودن همیشه کافی نیست. یه روز، تو یک نبرد، تحت فرمانِ آرِس، همون خدایی که براش می جنگید، ناخواسته همسر و دخترش را می‌کشه.. بعد این اتفاق کابوس عذاب وجدان و نفرت از خودش شروع میشه...»

عرفان که تا لحظاتی پیش سرش را روی دستش گذاشته بود، نیمخیز شد و به دقت گوش داد. حسام ادامه داد:

«کریتوس می‌خواست از دست خدای جنگ خلاص بشه. می‌خواست انتقام بگیره. نه فقط از اون خدا، بلکه از خودش انتقام بگیره. چون باور داشت دیگه بخشیده نمیشه. چون خودش هم خودش رو نمی‌بخشید.»

سکوتی در بند افتاد. حتی کسانی که علاقه‌ای به بازی‌ها نداشتند، با واژه‌هایی مثل کابوس، بخشش و انتقام، اتصال برقرار کرده بودند.

حسام گفت:

«اما داستان این نیست که اون چقدر کشت... داستان اینه که اون، با همه دردها، ادامه داد. زخم‌خورده و تنها. ولی ادامه داد. و تو راهش، هر چی جلوتر رفت، بیشتر یاد گرفت. بیشتر جنگید. بیشتر فهمید که برای نجات، باید خودشو از گذشته جدا کنه. باید انتخاب کنه که کی می‌خواد باشه. همون دیوِ انتقام، یا پدری که می‌خواد دوباره عشق رو یاد بگیره.»

در این لحظه، صدای عرفان آمد:

«یعنی آخرش می‌تونه خودشو ببخشه؟»

حسام مکثی کرد. بعد گفت:

«شاید... نه کامل. اما واسه این کار قدم برداشت. و این، از همه چیز مهم‌تر بود. شاید هیچ‌وقت مثل قبل نشه، اما میشه جنگید. حتی با روح خودت.»

پارسا نگاهش را از سقف کند و با صدایی آرام گفت:

«این بهترین تعریفی بود که تا حالا از یه بازی شنیدم.»

***

در آن لحظات، ذهن و دل حسام بی‌اختیار به صحنه‌ی مرگ حمید و نیما بازگشت. تصویر خون، گلوله و شعله‌های آتش در برابر دیدگانش جان گرفت. یادش آمد آنچه آن شب، مقابل چشم او و پارسا رخ داده بود. لحظه‌ای که تک‌تیرانداز، پیشانی حمید را نشانه رفت؛ لحظه‌ای کوتاه و هولناک، که در آن خون گرم و سرخ از پیشانی‌اش بیرون زد. همان لحظه بود که دنیا زیر پای‌شان خالی شد.

یاد نیما افتاد؛ وقتی در کوچه‌پس‌کوچه‌ها، با پیکری گلوله‌خورده، به هر دری می‌زد اما هیچ دری به رویش گشوده نمی‌شد. مأموران، بی‌هیچ رحمی، از هر سو احاطه‌اش کرده بودند و بر پیکر زخمی و بی‌جانش می‌کوبیدند. حسام با تمام توان خود را به او رسانده بود، اما دیگر دیر شده بود.

کنار نیما روی زمین زانو زد. سرِ خون‌آلودش را به‌آرامی بر زانو گرفت. با صدایی گرفته، با چشمانی اشک‌آلود، گفت:

– داداش... چشماتو باز کن... نجاتت می‌دم... می‌برمت بیمارستان...

اشک‌هایش بی‌امان بر صورتش می‌لغزید. می‌لرزید، با صدایی آمیخته به بغض فریاد می‌زد:

– خوب می‌شی، داداش... فقط پاشو... نترس...

اما زمان، بی‌رحم‌تر از آن بود که مهلت دهد. خیلی زود، دیر شده بود. نیما سرفه کرد، عق زد، خون بالا آورد. نفسش سنگین شد، راه گلو و سینه‌اش بسته شده بود. نگاهش آرام آرام تار شد، و حسام فقط توانست ضجه بزند... با دستانی خونین، با زانوانی سست، در دل خیابانی که پر از فریاد و دود بود.

شرمسار و محزون؛ از آن‌که نتوانسته بود نیما را نجات دهد. از آن‌که نتوانسته بود پیکر بی‌جانش را به خانه، نزد خانواده‌اش بازگرداند. گذاشته بود که قاتلان، همان‌ها که با چکمه‌های سنگین‌شان بر گلوگاه انسانیت می‌کوبیدند، پا بر گلوی او بگذارند. گذاشته بود که او را، آن‌گونه بی‌دفاع و مظلوم، به خاک بیندازند.

در دل، صدایی تلخ زمزمه کرد:

«برادرم را کشتند... و من، تنها راه فرار را گزیدم.»

آهی عمیق از سینه‌اش برخاست و اشک‌ها بی‌اجازه سرازیر شدند.

آری، نیما همان قهرمان جوانمردی بود که تاب ستم نیاورد. همان که برای حمید برخاست، برای خونخواهی، برای دادخواهی. او دست‌خالی، تنها، بی‌هیچ سلاح و پناهی، دل به میدان داد. اما مأموران، همچون او بی‌دفاع و بی‌خطر نبودند. آنها زره داشتند، سپر داشتند، تفنگ داشتند. مجهز بودند؛ نه فقط به ابزار جنگ، بلکه به قساوتی که هر روز تمرین کرده بودند. همان‌ها که برای مشتی پول، برای حفظ قدرت پوسیده‌ی فرمانروایان، بی‌هیچ تردیدی کودک، زن، مرد و پیر را نشانه می‌گرفتند. برای‌شان انسان معنا نداشت.

ولی نیما، با وجود این همه، پا پس نکشید. ایستاد. مقاومت کرد. و در این راه، جان سپرد.

آن شب، وقتی حسام داستان «خدای جنگ» را برای بقیه تعریف می‌کرد، بی‌اختیار به یاد نیما افتاد. به شجاعت نوجوانان شهرش، به خون گرم آنانی که در دل تاریکی فریاد شدند، فکر کرد. لحظاتی تلخ، اما روشن، که روایتگر درد و رنج، وفاداری و فداکاری دو رفیق بود.

حسام سرش را بلند کرد، نگاهی محزون به پارسا انداخت و با صدایی که بغض در آن موج می‌زد، گفت:

– قهرمانا... همشون زنده نمی‌مونن. بعضیاشون می‌میرن...

پارسا غم آلود و حزین پاسخ داد: آره! اما تا ابد در خاطره و تاریخ ملت ها میمونن. قهرمانان نمی میمیرند.

درسته شر هنوز سرپاست، اما تو ذهن مردم خیلی وقته مرده.

برعکس اونها، نام نیما و حمید در حافظه تاریخی یک ملت، با افتخار یاد میشه!

پارسا لحظه‌ای سکوت کرد. چشم از چهره‌ی حسام برنداشت. در آن نگاه، چیزی موج می‌زد که شبیه اشک بود، اما فراتر از آن: اندوهی گره‌خورده با احترام، با همدلی، با خشمِ فروخورده. گلویش را صاف کرد، اما صدا بیرون نمی‌آمد. چند ثانیه گذشت تا توانست کلمات را کنار هم بچیند. آرام و لرزان گفت:

– می‌دونم... می‌دونم چی می‌گی داداش...

با پشت دست، گوشه‌ی چشمش را پاک کرد.

– نیما... یه افسانه بود. اون شب وقتی دیدم چطور ایستاد، چطور تنهایی به دل اون جماعت تا دندون مسلح زد... انگار داشتم فیلم یه حماسه رو می‌دیدم. ولی واقعی... دردناک، زنده، خون‌آلود...

نفسش را با صدا بیرون داد:

– خیلی وقته دیگه از قهرمانا توی این مملکت فیلم نمی‌سازن... چون این قهرمانها تو خیابون با ناجوانمردی کشته می‌شن. بی‌سروصدا... بی‌مزار...

چشمانش در نور زرد و بی‌رمق راهرو برق زد. پارسا آهسته گفت: تو کاری کردی که از صد تا فیلم مهم‌تره، حسام. تو تنهاش نذاشتی... تا لحظه آخر.

بعد برای لحظه‌ای سکوت کرد. سپس، نیم‌خیز جلو آمد، دستش را آرام روی شانه‌ی حسام گذاشت و گفت:

– قسم می‌خورم تا وقتی زنده‌ام، کاری کنم اسم اون دوتا گم نشه. نیما و حمید، مال ما هستن. مال همه‌مون.

حسام و پارسا هر دو با یادآوری شبی که آن دو قهرمان را کشتند، اشکشان سرازیر شد. عرفان و امین هم که داستان این دو را شنیده بودند، در فکر فرو رفته، متاثر و خاموش شدند.

حسام آه عمیقی کشید و گفت:

– می‌دونین من کجای داستان رو بیشتر از همه دوست دارم؟

عرفان پرسید:

– کجا؟

حسام گفت:

– وقتی کریتوس موفق می‌شه خدای جنگ رو بکشه، آتنا میاد و اینبار به کریتوس لقب خدای جنگ جدید رو می‌ده.

امین با کنجکاوی گفت:

– این یعنی خدایی که عدالت رو برقرار می‌کنه؟

حسام لبخندی زد و گفت:

– آره... دقیقاً همینی که گفتی. دیگه خداییه که واسه حق می‌جنگه، نه واسه قدرت.

عرفان با حالتی جدی اما کودکانه گفت:

– پس نباید دیگه اسمش خدای جنگ باشه. اون می‌شه خدای صلح!

حسام سر تکان داد:

– آره، درسته. خدای صلح و عدالت.

پارسا آهسته گفت:

– شاید فقط از یه لحاظ بشه که اسمش رو گذاشت خدای جنگ... این خدا باید اون‌قدر قوی باشه که بتونه ریشه‌ی ظلم رو از جا بکنه. جنگ نه برای ویرانی، برای رهایی.

حسام تامل کرد و ادامه داد:

– اما این کار آسون نیست... نه فقط یه خدا، بلکه یه خدا با اراده‌ی پولادین می‌خواد. یکی که از مرگ نترسه. یکی که رو در روی شر وایسه و عقب نکشه.

امین گفت:

– دقیقاً! شجاعت یعنی همین... نترسیدن از مرگ، حق با توئه.

پارسا تأیید کرد:

– قدرت، شجاعت، و خرد. این سه تا، ستون‌های یه قهرمانن.

چند ثانیه سکوت میان‌شان افتاد. بعد پارسا ادامه داد:

– فقط یه اشکال هست... قهرمانای ما مثل اسطوره‌ها نیستن. اونا فانی‌ان. کشته میشن. اما چیزی که باعث می‌شه جاودانه شن، همینه که با دست خالی، بی‌هیچ پشتوانه‌ای، جلوی ظلم وایمیسن.

اگه یه روز بیاد که همه مردم همین حسو داشته باشن، همون لحظه انقلاب می‌شه. و اون‌وقت دیگه شر، جایی برای موندن نداره.

برای چند ثانیه میان آن چند مرد خسته و زخمی، سکوتی مشترک شکل گرفت؛ سکوتی شکوهمند و سنگین، مثل نوای آهسته‌ی سوگ در دل شبی که هنوز ادامه داشت.

گفت‌وگو، آهسته آهسته، به پایان رسید. بحث‌شان گرچه پرشور و پرمعنا بود، اما وقت خواب نزدیک می‌شد و نباید بیش از این ادامه می‌یافت؛ ممکن بود نگهبانان متوجه شوند و دردسر درست شود.

هر یک، در سکوت، خود را برای خواب آماده کردند. حسام پتو را دور خود پیچید. پارسا آرام دراز کشید. نور سرد لامپ‌ها هنوز سقف راهرو را خیره نگه می داشت. با این حال ذهن‌ها، از این زندانِ بی‌پنجره، پرواز کرده بودند به جهانی دیگر، جهانی که در آن، قهرمانان حتی اگر می‌مردند، باز هم پیروز بودند.

آن شب، وقتی حسام پلک‌های خسته‌اش را روی هم گذاشت، دیری نپایید که خوابی عمیق و آرام او را در آغوش گرفت. مثل روزهای کودکی‌اش، بی‌هیچ دغدغه‌ای، بی‌هیچ ترس از کابوس. نه وحشتی، نه از خواب پریدنی، نه صدای مهیبی در گوش.

بعد از این همه شب بی خوابی و پریشانی بالاخره توانست چند ساعت پیاپی چشم بر این دنیا ببندد و در سکوتی دلپذیر، به آرامشی بی‌مانند دست یابد. و خدا می‌دانست که در آن شرایط پرتنش و ناامن، جسم و روح زخمی‌اش چقدر به همین چند ساعت خواب نیاز داشت.

***

صبح روز بعد، پارسا به همراه امین، حسام، عرفان و دو نفر دیگر با نام های مهدی و پویا، همان دو جوان باانگیزه‌ای که از روز نخست با پارسا گرم گرفته بودند، دور هم جمع شدند تا برنامه‌ی کلاس‌های آموزشی راهرو را برای روزهای هفته تنظیم کنند. با همکاری این گروه کوچک، برای ساعات مشخصی از روز، کلاس‌های متنوعی در نظر گرفته شد: آموزش زبان‌های فرانسه، آلمانی و انگلیسی؛ مباحث علوم سیاسی، فلسفه، ادبیات، هنر و حتی موضوعات تکنیکی مثل IT، رباتیک و هوش مصنوعی.

در کنار کلاس‌های آموزشی، بخش‌های سرگرمی و تفریح نیز فراموش نشده بود: کلاس‌های آشپزی، پانتومیم، بازی‌های فکری، قصه‌گویی و شب‌شعر. تعداد ساکنان راهرو حالا نزدیک به ۹۰ نفر بود و اگرچه فضای زندان محدود و دلگیر بود، اما با گذشت زمان، این مکان تنگ و بی‌روح، رنگی از حیات گرفته و به محفل گرم و زنده‌ای شبیه دانشگاه یا مرکز فرهنگی تبدیل شده بود.

هر فردی که در رشته‌ای مهارت یا دانش داشت، می‌توانست برای تدریس ثبت‌نام کند. فضای گفت‌وگو در کلاس‌ها آزاد و تعاملی بود، اما بر احترام متقابل، استفاده از زبان درست و پرهیز از توهین، سرزنش یا تحقیر تأکید می‌شد. موضوعات آن‌قدر پرکشش و ملموس بودند که اغلب به گفت‌وگوهایی زنده، لبخند، شوخی و حتی قهقهه‌های کوتاه می‌انجامید.

شب که شد پارسا با ذوقی کودکانه اما صمیمی از حسام پرسید:

– «فکر کن الان اومدم کافه. بعد تو میای ازم می‌پرسی چی میل دارین؟. من می‌گم پاستا. تو می‌پرسی چه پاستایی؟ و من می‌گم... پنه؟ خوبه؟»

پارسا در همان‌جا جمله‌اش را برید و منتظر جواب ماند.

حسام که برق خوشی در چشمانش می‌درخشید، با لبخند جواب داد:

– «یکی از پاستاهایی که هم سریع آماده می‌شه و هم خوشمزه و پرطرفداره: پاستای اسفناج، قارچ و پنیره!»

پارسا خندید و گفت:

– «آخ! خیلی دلم خواست.» بعد آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

– «جلوی مشتری درستش می‌کنی؟»

حسام که حالا به‌وضوح به وجد آمده بود، گفت:

– «همینش قشنگه! یه آشپزخونه‌ی بازه! مشتری می‌تونه دم بار بشینه و کل مراحل آماده‌شدن غذا رو ببینه.»

پارسا با حالتی پرنشاط گفت:

– «پس بزن بریم، امشب می‌خوایم افتتاحش کنیم!»

پارسا با هیجان و عجله اضافه کرد:

– «اما وایسا! بذار بقیه رو هم خبر کنم.»

با لحنی آهسته و پرشور رو به اطرافیانش گفت:

– «بچه‌ها! اونایی که می‌خوان امشب، شام مهمون کافه‌رستوران حسام باشن، بیان جلو!»

همهمه‌ای شیرین در گرفت.

حسام با خنده گفت:

– «همه مهمون من؟»

پارسا لبخندی زد، سرش را تکان داد و گفت:

– «امشب مجانیه، ولی از فردا باید هر کی پول خودشو بده!»

همه زدند زیر خنده.

حسام حالا در حلقه‌ای از «مشتری‌ها» که تنگاتنگ دورش ایستاده بودند، یکی‌یکی رو به آن‌ها کرد، با لبخند پرسید:

– «بفرمایید، چی میل دارین؟»

با حرکتی نمایشی، وانمود می‌کرد که قلمی در دست دارد و سفارش‌ها را در دفترچه‌ای خیالی می‌نویسد.

عرفان گفت:

– «یه آیس‌پک توت‌فرنگی، لطفاً!»

امین سفارش داد:

– «کیک شکلاتی با یه فنجون قهوه!»

پویا گفت:

– «برای من اسپاگتی با میگو.»

مهدی و علی هر دو با اشتیاق گفتند:

– «پاستای قارچ و پنیر، لطفاً!»

سجاد، جوان شوخ‌طبع اهل خوزستان، نزدیک‌تر آمد. با لهجه‌ی شیرین جنوبی پرسید:

– «سمبوسه چی؟ سمبوسه هم دارین؟»

حسام لبخند زد، با همان لهجه پاسخ داد:

– «هااا! نون تازه همی امروز رسیده!»

بعد با جدیت پرسید:

– «تند و آتشین می‌خواین یا معمولی؟»

سجاد با خنده گفت:

– «آتشین! مگه سمبوسه‌ی معمولی هم داریم؟»

در همین حین، پویا وارد حلقه شد و با لحنی شیفته گفت:

– «آخ دلم زرشک‌پلو با مرغ می‌خواد!»

حسام با تأسف سری تکان داد:

– «ببخشید نداریم... اما اسپاگتی با سس گوجه داریم. میل دارین؟»

پویا خندید و گفت:

– «باشه! بده هر چی داری. دلم داره ضعف می‌ره!»

در ادامه، حسام با شور و شوخ‌طبعی وارد «آشپزخانه‌ی خیالی» اش شد. با هیجان، وانمود کرد که دستگاه قهوه‌ساز را روشن می‌کند، ماهیتابه‌ها را روی اجاق گاز می‌گذارد، اسفناج را از فریزر در می‌آورد و شیر، ماست، خامه و پنیر را از یخچال بیرون می‌کشد. مواد را یکی‌یکی روی پیشخوان خیالی‌اش چید و همه چیز را آماده آشپزی کرد.

حسام سپس با کمک آرمین، پسر ۱۸ ساله‌ای که پیش‌تر در یک ساندویچی کار کرده بود و حالا در نقش دستیار سرآشپز ظاهر شده بود، سفارش‌ها را یکی‌یکی آماده و به مشتریان خیالی تحویل دادند.

تمامی اجرا با چنان ذوق، تخیل و بازیگوشی‌ای همراه بود که راهروی باریک بند ۲۴۰، برای ساعتی، به یک رستوران شاد و پرجنب‌وجوش بدل شد ‒ رهایی از رنج، در پناه بازی.

لحظات شیرین و سرگرم‌کننده ای بود؛ حسام از ایفای نقش آشپز کافه‌ی خیالی‌اش لذت می‌برد. صدای خنده‌ها در فضا می‌پیچید. پارسا طعم بی‌نظیر اسفناج و پنیر را چشید و با لبخندی رضایتمندانه سر تکان داد. عرفان از عطر توت‌فرنگی مست شد و سجاد با شور و اشتیاق از مزه‌ی آتشین سمبوسه جنوبی حظ کرد.

در پایان برنامه، حسام برای خودش، آرمین و پارسا «آیس‌کافی» درست کرد. سه‌تایی به گوشه‌ای از راهرو رفتند، کاغذی را لوله کردند، گوشه لبشان گذاشتند و وانمود کردند که آن را با فندک روشن می‌کنند. او همچنان‌که آرام‌آرام به سیگار خیالی اش پک می‌زد، با چشمانی نیمه‌بسته از طعم بی نظیر قهوه، کاکائو و وانیل لذت برد.

مشتری‌ها یکی‌یکی صورت‌حسابهایشان را پرداختند، با مهربانی از آشپز و گارسون‌ها تشکر کردند و خداحافظی گرم و دوستانه‌ای با آن‌ها داشتند.

حسام پس از «شستن» ظروف خیالی و نظافت آشپزخانه، پیش‌بندش را با حرکتی نمایشی درآورد و با آرمین دوباره برای کشیدن «سیگار» بیرون رفت. آن‌دو در حالی که به دیوار خیالی شان تکیه می دادند، از آینده گفتند؛ حسام به آرمین قول داد که پس از آزادی، با او و پارسا یک کافه‌رستوران واقعی راه بیندازد.

پویا و امین هم پیشنهاد دادند که کتابخانه‌ای کوچک در گوشه‌ی کافه ساخته شود تا هرکس بخواهد، میان یک قهوه و اندیشه، پناهی برای ذهن بیابد. عرفان با شیطنت گفت که قصد دارد باشگاه بدنسازی کوچکی در طبقه‌ی بالای کافه تأسیس کند و دوره‌ی رایگانِ عضویت را به حسام و آرمین هدیه بدهد. امین با شور گفت که دوست دارد چهره‌ی مشاهیر جهان را طراحی کند و آن‌ها را برای تزیین دیوارهای کافه و حتی فروش آماده کند.

در آن لحظه، آنها نه زندانی، بلکه کارآفرینان، هنرمندان، معلمان و آرزومندان آینده‌ای روشن بودند؛ مردانی که در خیال و کلام‌شان، جهان بیرون را با رویا می ساختند، چونان حق مسلمی که هر انسان زنده‌ای باید از آن برخوردار باشد.

و چنین شد که در دل آن راهروی خفه و بی‌روزن، جایی میان دیوارهای خاموش و نور سرد مهتابی، جرقه‌ای از زندگی شعله کشید؛ نه با کبریت و نه با آتش، بلکه با خیال، با خنده، با شورِ یک پاستای خیالی و عطرِ گمشده‌ی قهوه‌ای که هرگز دم نکرده بود.

آن شب، میان زمختی تخت‌های فلزی و پتوهای خاکستری، لبخندهایی دیده شد که سال‌ها در دل تاریکی فرصت بروز نیافته بودند.

صدای خنده‌هایی آمد که از میان خفگی بغض‌ها راهی به بیرون می یافتند.

و در دل یکی از آن مردان – شاید حسام، شاید پارسا، یا شاید همان پسر جنوبی که دلش برای سمبوسه تنگ شده بود – این فکر شکل گرفت که «آزادی»، همیشه پشت دیوار نیست. گاهی همین‌جاست، در دلِ خیال، در دستانی که برای دیگری قهوه‌ای فرضی می‌ریزند.

در ذهن پارسا، نجواهایی آشنا زبانه کشیدند. واژگانی که سال‌ها پیش در دفتر شعری خوانده بود، اکنون با معنا و حضور کامل در دل او زمزمه می‌شدند:

«و انسان

پیش از آنکه حضور قاطع اعجاز باشد

با لبخندی / به ویرانی‌ات پاسخ می‌گوید...»

(احمد شاملو)

و آن شب، ویرانی برای لحظاتی کوتاه، عقب نشست. و انسان، در قامت آن جمع خسته و امیدوار، همچون نوری نامرئی، بر دیوارهای زندان تابید.

***

صبحِ سه‌شنبه، نور سرد لامپ‌های مهتابی همچنان بر زمین ترک‌خورده راهرو می‌تابید. حسام، روی پتوی نازکی که مثل همیشه زیرش تا شده بود، دراز کشیده و دست‌هایش را زیر سرش قلاب کرده بود. سرش به سمت دیوار بود، اما نگاهش جایی دورتر را می‌دید. ذهنش غرق در افکار آرام اما عمیق صبحگاهی بود، درگیر همان مردی که این روزها بیش از هر کسی به او فکر می‌کرد: پارسا.

یک هفته گذشته بود از زمانی که پارسا، با آن چهره خسته اما مصمم، از پشت میله‌ها وارد بند ۲۴۰ شده بود. حسام حالا که به عقب نگاه می‌کرد، به‌روشنی درک می‌کرد که چگونه از همان لحظات نخست، چیزی در فضا تغییر کرده بود. انگار حضور پارسا، با تمام زخم‌ها، صداها، لبخندها و حرفهایش، نوعی نبض تازه به بند داده بود؛ نبضی که میان تک‌تک زندانیان پیچیده و خاکستر ناامیدی را آرام و بی‌صدا، کنار می زد.

حسام به کلاس زبانی فکر کرد که دیروز با آن شور و نشاط برگزار شده بود. به کتابچه‌های دست‌ساز، تخته‌سیاه خیالی، به نحوه‌ای که پارسا با خونسردی مباحث گرامری را توضیح می‌داد و به شوخی‌هایی که بچه‌ها برای خنداندن یکدیگر بین جملات انگلیسی می‌پراکندند. از یادآوری آن صحنه‌ها دلش گرم شد. هرچند حالا هنوز به درازکش، ساکت و بی‌حرکت بود، اما در درونش حس عجیبی از پیوند، از امید، از حضور یک اعجاز، معنا یافته بود. حسام در این ثانیه ها به پارسا فکر می‌کرد و در دل، او را ستایش می‌کرد – نه با کلمات، بلکه با حس خاموشی که معمولا در قلب‌های خسته رخنه میکرد.

در همین افکار بود که ناگهان صدای خشک و نامنتظر، رشته افکارش را برید و او را با تکانی سنگین از جا پراند.

«حسام موسوی برای بازجویی!»

این صدا که از بلندگوی زنگ‌زده‌ی بالای درمی آمد. مانند چاقویی که ناگهان در نسیم صبحگاهی فرو می‌رفت، سکوت کوتاه بند را در بر گرفت. پیش از آنکه زمزمه‌هایی بلند شود، حسام از جایش بلند شد. نشست. لحظه‌ای پلک زد، سرش را بلند کرد قلبش در سینه می کوبید. تعجب، نگرانی و اضطراب چون یک مار سیاه در جانش می پیچید. حسام با رنگی پریده، حیران و نگران، به اطرافیانش خیره شد. نگاهش پر از پرسشی خاموش بود؛ گویی با چشم‌هایش از آنان می‌پرسید: یعنی چه کارم دارم؟ نکنه فهمیدن؟ نکنه...

پارسا چند متر آن‌سوتر، کنار دیوار نشسته بود و با امین درباره‌ی جدول افعال بی‌قاعده گفت‌وگو می‌کرد. هر دو متوجه وضعیت شدند و بلافاصله ازجایشان برخاستند. به سمت حسام آمدند، بی‌کلام و سریع. حسام با نگاهی پر اضطراب به پارسا خیره شد، سری برایش تکان داد، گویی می‌پرسید: «چه خبره؟»

امین لبخند مختصری زد و به‌گرمی بازویش را گرفت. با لحنی آرام‌بخش گفت:

– داداش، نگران نباش! ایشالا چیزی نیست. یه بازجویی ساده‌ست، همین.

پارسا آمد. درست روبه‌رویش ایستاد، دستان حسام را در دستش گرفت، در چشمانش خیره شد و با صدایی آرام گفت:

– همون حرف‌هایی رو بزن که دکتر ملکی گفت. زیر هیچ اعترافی نرو. هیچ چیز رو گردن نگیر. نترس، قوی بمون! شاید این بار راهی جلوی پات باز شه...

در همین لحظه، صدای برخورد پوتین با کف سیمانی بند پیچید. مأموران به مقابل در رسیده بودند و از اینکه هنوز حسام آماده، با چشم‌بند آنجا نبود، خشمگین و برافروخته وسط سالن را خیره خیره نگاه می کردند. یکی از آن‌ها با صدایی تند و خش‌دار فریاد زد:

– بجنب آقا! چی‌کار می‌کنی اونجا؟ راه بیفت ببینم!

قبل از آن‌که تنش بالا بگیرد، حسام چند قدم به جلوی در برداشت و بلند گفت: دارم میام. پارسا هم از طرف دیگر بند جلو آمد و با لحن محترمانه اما قاطع از زندانبان پرسید: کجا میبرینش؟

زندانبان اخم کرد و جواب نداد و فقط رو به حسام گفت: یالله زود باش.

حسام جلوی او رفت. دست‌هایش را به‌سویش دراز کرد و آرام گفت:

– آقا... ببندین، حاضرم. بریم.

سربازی که همراه ماموران بود، خیلی جوان بود اما او هم چهره‌ای عبوس و خشمگین داشت. او با تندخویی دستبند حسام را بست. چشم‌بند سیاه را محکم روی چشمانش پایین کشید. بازویش را گرفت و گفت: راه بیفت.

حسام، دست‌بسته و چشم‌بسته، در میان هیاهوی سنگین جمع از آنها جدا شد. صدای بسته شدن درِ آهنی، برای لحظاتی فضا را در سکوتی وهم‌آلود فرو برد. چه اتفاقی افتاده بود. بازجویی یکباره آن هم بعد از این وقفه طولانی پس از زمان انفرادی، چه معنایی داشت. آیا بازجوها از قبل مراقب رابطه پارسا و حسام بودند. آیا برای آنها خوابی بد دیده بودند، آیا می خواستند مچ آنها را بلافاصله بعد از شکل گیری ارتباط میان آن دو بگیرند.

پارسا تا آخرین لحظه، نگاهش را از حسام برنداشت...

***

فصل هفتم

معنای زندگی در روزهای خاموشی

در اتاق بازجویی، حسام را وادار کردند رو به دیوار بایستد؛ با دست‌های بسته پشت سر و چشم‌بندِ سیاهِ سفت‌گِره‌خورده. سرباز وظیفه ی پاسبانی از او در اتاق را بر عهده داشت و بازجو، طبق معمول، دیر کرده بود. این تأخیر، مثل همه‌ی دفعات، مثل طوفانی از انتظار، اضطراب و تحقیر به جان حسام هجوم می آورد.

سرباز جوان گاه و بی‌گاه در اتاق قدم می‌زد، حوصله‌اش سر رفته بود یا چیزی اذیتش میکرد. صدای پوتین‌هایش روی زمین سیمانی، ضرب‌آهنگ سنگینی داشت. گاهی زیر لب غر می‌زد، گاهی از اتاق بیرون می‌رفت و نگاهی به راهرو می‌انداخت، و بعد دوباره با حالتی بی‌قرار به داخل بازمی‌گشت. وقتی خستگی به جانش می‌نشست، با نوک کفشش به پاشنه‌ی پای حسام می‌زد و غرغرکنان می‌گفت:

– صاف وایسا! کج نه. گفتم صاف!

گاهی هم با خشم کودکانه‌ای به پایه‌ی میز یا صندلی لگد می‌زد و در حالی که انگار با کسی در ذهنش بگومگو میکند، زیر لب دشنام‌هایی مبهم زمزمه می‌کرد. رفتارش عصبی و پریشان بود، چیزی در او شبیه کودکی بود که میان خشونتی ناآشنا گیر افتاده است.

حسام یک‌بار بی‌اختیار سرش را بالا آورد. از زیر لبه‌ی چشم‌بند، نیم‌نگاهی به او انداخت. سرباز به‌طرز عجیبی جوان بود – نهایتاً نوزده ساله. حسام در دل با تلخی اندیشید: «این بچه اینجا چی می‌خواد؟ خودخواسته اومده یا مجبورش کردن؟»

حضور چنین نوجوانی در جایی که بوی خون و شکنجه از دیوارهایش می‌بارید، به‌نحوی عجیب روح حسام را می‌آزرد. سکوتِ پرتنش اتاق، انتظار طولانی و خستگی ایستادن، او را واداشت تا با احتیاط رشته‌ی گفت‌وگویی را آغاز کند. با صدایی آرام و لحنی بی‌تعارف، گفت:

– چند ماه خدمتی؟

سرباز با تعجب نگاهی انداخت و با حالتی مردد گفت:

– سه ماه...

– از جات راضی هستی؟

– بد نیست.

– بعدش چی؟ می‌خوای همین‌جا بمونی یا جای دیگه بری؟

سرباز دو دل بود، شانه اش را بالا انداخت و گفت:

– شاید همین‌جا. شاید هم نه.

حسام مکثی کرد. لحنی صمیمانه‌تر پیش گرفت:

– کار خوبیه؟

سرباز لحظه‌ای سکوت کرد، بعد با صدایی آرام‌تر از پیش گفت:

– نمی‌دونم... یه‌خورده سخته.

حسام ادامه داد:

– من هنوز سربازی نرفتم. ولی می‌دونم تا نری، کار درست‌وحسابی گیرت نمیاد. می‌دونی که، قانونش اینه...

سرباز این‌بار حرفی نزد. ساکت و سنگین ایستاده بود.

حسام با لحنی مهربان گفت:

– اینجا، واسه کار... جای زیاد خوبی نیست. آدم چیزایی می‌بینه که واسه روح و روانش خوب نیست. زخمی‌اش می‌کنه.

سرباز سکوت کرد، اما انگار لحظه‌ای چهره‌اش نرم شد. هنوز فرصت واکنش نیافته بود که صدای پای بازجو و دستیارش در راهرو پیچید

– صدایی آشنا، محکم، مصمم.

سرباز انگار از خواب پریده باشد، ناگهان لحنش را تغییر داد. صورتش سخت شد، صدایش برافروخته:

– ساکت باش! دیگه یه کلمه حرف نزن!

بازجو افشاری با طمأنینه وارد شد. پشت سرش مردی دیگر بود – با قدی نسبتا کوتاه اما لاغر اندام که کلاه کپی به سر داشت. حسام هیچکدام را ندید. او پس از افشاری داخل شد. صورتی بی‌حالت و استخوانی داشت، سیاهپوش بود، با شانه‌هایی افتاده به سکوت سنگین اتاق قدم گذاشت و همراه افشاری به پشت پرده رفت.

حسام همچنان ایستاده بود؛ با دست‌هایی بسته و چشم‌بندی که تاریکی را مثل حریری خفه‌کننده به چشمانش دوخته بود. تنها چیزی که برایش باقی مانده بود، گوش‌دادن بود – به صدای درِ سنگینی که پشت سر آن‌ها بسته شد، و ضرب‌آهنگ قدم‌هایی که در راهرو دور می شدند.

افشاری و مرد همراهش مدتی پشت پرده‌ی وسط اتاق با خش‌خش کاغذ هایشان کمی پچ پچ کردند. حسام می‌توانست حس کند که بازجو دارد با حوصله‌ای عصبی، اسناد را مرور می‌کند.

او بیرون آمد. چند برگ کاغذ را لوله کرده در دستش گرفته بود. صدایش همچون زخم، خشک و بی‌ملاحظه در فضا پیچید:

– حسام موسوی، فرزند هاشم؟ ها؟!

حسام ناگهان به خود آمد. صدای افشاری را خوب شناخت. یکی از چهار ماموری که روی شهاب یورش برده بودند. همان که اسلحه را ترک موتورسیکلت روی گردنش فشرده بود. حسام جا خورد؛ انتظار نداشت با او این‌جا، در ساختمان ۲۴۰ در نقش بازجو مواجه شود.

تصورش این بود که افشاری شغلش در خیابان، سرکوب مردم است. فکر میکرد کارش با او تمام شده است. اما ظاهرا تازه شروع شده بود.

کمی مکث کرد. بعد با صدایی آرام و محتاط پاسخ داد:

– بله.

افشاری، مردی نه خیلی چاق اما فربه بود با قدی متوسط. صدایش ترکیبی از تمسخر و تهدید داشت، دوباره گفت:

– خوب آقای موسوی، پروندهت دیگه افتاد دست بندا. این یعنی ما باید با همدیگه همه چی رو از اول مرور کنیم. هیچچی نباید از قلم بیفته. فهمیدی؟

بعد کمی قدم زد. ایستاد، نزدیک، و رو به حسام که هنوز پشت به او ایستاده بود، گفت:

– حالا بگو ببینم... اون روز یکشنبه، سوم مهر... با کیا بودی؟ ها؟.

حسام نفسی عمیق کشید بعد با خونسردی گفت:

– من فقط با شهاب بودم.

حین گفتن این جمله، در ذهنش مرور می‌کرد که آیا این پاسخ باید همان چیزی باشد که قبلا گفته است؟

صدای دکتر ملکی و هشدارهای پارسا در گوشش زنگ می‌زد. اما چیزی در او نمی‌گذاشت حقیقت را نیمه‌کاره رها کند. نمی‌خواست دروغ بگوید. همین جمله، به‌زعم خودش، هم ساده بود، هم نه انکار کامل، نه اعتراف برای دل افشاری.

او برگشت پشت میزش نشست، انگشتان کوتاه و فربه‌اش را به آرامی بر سطح میز کوبید، انگار داشت ضرب‌آهنگ بازجویی را تنظیم می‌کرد. سپس بدون آن‌که لحنش تغییر کند، با صدایی آرام اما سرد و بی‌احساس پرسید:

– نام خانوادگی شهاب چی بود؟

حسام لحظه‌ای مکث کرد. گلویش خشک شده بود. با صدایی بم و آهسته گفت:

– نمی‌دونم.

افشاری تیز نگاهش کرد. کمی به جلو خم شد و صدایش را بلندتر کرد:

– چطور نمی‌دونی؟ مگه با هم رفیق نبودین؟

حسام با لحنی دفاعی و کمی لرزان پاسخ داد:

– نه، اون فقط بچه‌محله‌مون بود. گاهی می‌اومد کافه‌ای که توش کار می‌کردم. همین.

افشاری، مشکوک و تیزبین، مکثی کرد و سپس دوباره با لحنی جدی پرسید:

– یعنی اون شب تنها اومد دنبالت؟

– آره.

– با چی اومد؟

– با موتور.

– برای چی اومد دنبالت؟

– گفت بیا بریم یه گشتی بزنیم.

– کجا؟

– سمت صادقیه.

– چرا اونجا؟

– چون اونجا شلوغ شده بود.

افشاری چشم‌هایش را تنگ کرد. صدا و لحنش ناگهان خش‌دار و تیز شد:

– هدفتون چی بود که دنبال یه جای شلوغ می گشتین؟

حسام که اضطراب در صدایش راه می یافت، با لکنت و بی‌قراری گفت:

– همش رو قبلاً گفتم.

صدای کوبیده شدن کف دست افشاری روی میز بلند شد:

– بلبل‌زبونی نکن! هرچی می‌پرسم، جواب بده. درست و دقیق.

– بگو ببینم، تو و شهاب چه هدفی داشتین؟

حسام نفس بلندی کشید. سعی کرد خودش را آرام نگه دارد. گفت:

– فقط رفتیم صادقیه گشت بزنیم چون از اون محله خوشمون میومد. هیچ هدف دیگه ای نداشتیم.

– بعدش چی؟

– اونجا از موتور پیاده شدیم.

– شهاب چیکار کرد؟

– داشت موتورش رو قفل می‌زد.

– خوب...

– همین.

افشاری با غضبی فروخورده فریاد زد:

– پررویی نکن! درست جواب بده. اون موقع تو کجا بودی؟

– داشتم می‌رفتم اون‌ور خیابون.

– چرا؟

– هیچی... فقط رفتم اون‌ور.

– به چه قصدی؟

حسام که حالا نفس‌هایش تند و نامنظم شده بود، با صدای بلندتری گفت:

– فقط راه می‌رفتم. مگه راه رفتن توی خیابون هم قصد و غرض می‌خواد؟

افشاری به شدت بر میز کوبید. صدایش حالا خشم‌آلود و تهدیدآمیز شده بود:

– زیاد حرف نزن! اینجا من سؤال می‌پرسم. تو فقط جواب می‌دی. چی همرات بود؟

– هیچی...

در همین لحظه دستیار بازجو که پشت کامپیوتر نشسته بود، زیر لب افشاری را مسخره کرد. پوزخندی زد و آرام، طوری که فقط خودش بشنود گفت:

– نگاه کن! هیچی بلد نیست، انگار نمی دونه چکارس.

افشاری از جایش بلند شد. صندلی‌ای را با پایش عقب زد، خود را پشت سر حسام رساند و با لحن موزیانه ای گفت:

– پس چاقو رو کی بهت داد؟ شهاب داد؟

– نه، مال خودم بود.

افشاری لبخند نیش‌داری زد. انگار دنبال همین جمله بود.

–دیدی، چاقو همرات بود. چرا گفتی هیچی همرام نبوده؟

حسام سرش را پایین انداخت و با صدای خفه‌ای گفت:

– یه چاقوی تاشوی کوچیک بود. از اون چندکاره‌ها. خیلی‌ها تو جیبشون دارن. نمی‌شه گفت «مدرک جرمه».

– ما تعیین می‌کنیم چی مدرک جرمه، نه تو!

افشاری برگه‌ای را بالا گرفت، به آن نگاهی انداخت و بعد با تشر گفت:

– همین‌جا نوشتی که چاقو قصابی هشت‌سانتی بوده!

حسام که از این اتهام دروغین برآشفته شده بود، با صدای پر از اعتراض اما مهارشده‌ای گفت:

– نه! من نگفتم چاقو قصابی بوده. فقط گفتم یه چاقوی تاشو بوده. شاید اگه کامل باز می‌شد، زورکی هشت سانت می‌شد. اون متن رو همکارتون، اون بازجو-خبرنگار از خودش نوشت. نه من!

بازجو لحظه‌ای به او خیره ماند. نگاهش سنگین و پر از سوءظن بود. اما حسام دیگر چیزی نگفت. درونش می‌لرزید، اما تلاش می‌کرد، محکم بایستد. هوای اتاق سنگین بود، مثل لحظه‌ای پیش از رعد و برق. سکوتی کوتاه اما پُرتنش میان آن‌ها حاکم شد؛ سکوتی که بیشتر از هر فریادی تهدیدآمیز بود.

– بعدش چیشد، بعد اینکه چاقو رو از جیبت دراوردی؟

– اومدم از خیابون رد شم، شهاب داشت موتور رو قفل میزد، یهو برگشتم دیدم چند نفر ریختن روی شهاب، داشتن میزدنش، نتونستم طاقت بیارم، دویدم طرفش، کمک کنم.

بازجو با بی حوصلگی پرسید:

– خوب، اینو که گفتی، گفتم بگو چطور به مامورها حمله کردی، با چی حمله کردی؟ چی دستت بود؟

حسام ساکت ماند. لحظه‌ای نفسش بند آمد، انگار در ذهنش درگیر دو صدا شده بود: یکی صدای درونش که می‌گفت حقیقت را بگو، همان‌طور که بار اول گفته‌ای، و دیگری صدای هشدارهای پارسا، دکتر ملکی و امین که بارها به او گفته بودند: هیچ‌چیز را تأیید نکن، زیر بار هیچ چیزی نرو.

بازجو دوباره با صدایی خشن‌تر، صدای تکیه‌دار و پر تهدیدی گفت:

– نگفتم ساکت شی! گفتم جواب بده! چی دستت بود؟ با چی حمله کردی؟

حسام لبش را تر کرد، چشم‌بندش هنوز روی چشم‌هایش بود، ولی احساس می‌کرد صورت بازجو چند سانتی‌متری‌اش آمده. صدایش را آهسته بالا آورد:

– من حمله نکردم. اصلاً به هیچ‌کس حمله نکردم. اون موقع دستم خالی بود.

بازجو فریاد زد:

– پس اون چاقوی لعنتی چی بود؟ مگه نگفتی همرات بوده؟

حسام با لحنی محکم‌تر، اما هنوز محتاط گفت:

– چاقو داشتم، توی جیبم بود. اما درش نیوردم. ازش اصلا استفاده نکردم. فقط دویدم طرف شهاب که نجاتش بدم. نمی‌تونستم فقط وایسم و نگاه کنم.

در اینجا دستیار افشاری دوباره زیر لب پوزخندی زد و گفت:

– بدبخت، دیدی حالا حرف قبلیش رو هم پس گرفت. خری دیگه، بی عرضه.

افشاری مکث کرد. بعد با خشمی فروخورده، صدای قدم‌هایش بر کف اتاق پیچید. آمد و درست جلوی حسام ایستاد. حالا فقط چند وجب با صورت او فاصله داشت – آن‌قدر نزدیک که حسام از پشت چشم‌بند می‌توانست حضور سنگین او را حس کند. بوی تند عطر تلخش با اندکی بوی عرق، در دماغ می‌پیچید.

او سپس با لحنی تمسخرآمیز، کش‌دار و پر از طعنه گفت:

– آره دیگه! همه‌تون همینو می‌گین، نه؟! فقط داشتین «نگاه می‌کردین»... فقط «رد می‌شدین»... فقط «می‌خواستین کمک کنین»...

چشم‌هایش را ریز کرد. صدایش را آهسته، اما بُرنده کرد.

– بعد یهو مامور ما می‌افته رو زمین، پهلوش جر می‌خوره، خون فواره می‌زنه، اون وقت چاقوت هنوز تو جیبت بود. داشتی فقط تماشا می‌کردی؟!

– نه! گفتم که من دویدم سمت شهاب اما چاقوم رو درنیوردم. شما منو بخاطر اینکه قصد نجات جون شهاب رو داشتم گرفتین.

بازجو از روی عصبانیت مکث کرد. بعد پوزخندی زد و زمزمه‌وار گفت:

– واقعاً فکر کردی اینا رو باور می‌کنم؟!

سپس با دو انگشتش آرام نوک پیراهن حسام را گرفت و ول کرد، انگار چیزی آلوده را لمس کرده باشد. در سکوتی سنگین و نفس‌گیر، حسام باید تصمیم می‌گرفت که چه بگوید. دهانش خشک شده بود. قلبش مثل طبل در سینه می‌کوبید. افشاری چه قصدی داشت. چرا آنقدر به او نزدیک شده است. شاید الان بخواهد...

افشاری بی حوصله و خشمگین فریاد کشید:

– گفتم جواب بده! واقعا فکر کردی که من نمی دونم چکار کردی. تو اعتراف قبلیت نوشتی و امضا کردی حتی تو فیلمت هم هست. می گی با چاقو حمله کردی به مامورا. خوب من هم یکی از اونا بودم.

حسام کمی مکث کرد. بعد با صدایی گرفته، اما بی‌تزلزل گفت:

– آره! من فقط می‌خواستم نجاتش بدم. از دست اون سه نفر... من به کسی چاقو نزدم.

بازجو نفسش را از بینی با شدت بیرون داد، عقب رفت، صدای صندلی بلند شد. دستیارش پشت پرده به تندی چیزی تایپ می‌کرد. حسام حس می‌کرد حالا همه‌چیز از نو شروع شده – ولی این بار باید بیشتر مقاومت کند. این بار، نمی‌بایست بگذارد دروغ و پرونده‌سازی، تمام حقیقت را ببلعد.

افشاری برگه ای را بالا گرفت، آن را تکان داد. و با صدایی بسیار بلند طوری که در فضای بسته‌ی اتاق می پیچید و دیوارها را می لرزاند: گفت:

– پس اینا چیه؟

یالا! ببینم! وقت منو نگیر!

اینجا نوشتی، امضا هم زدی. اینکه با چاقو به کجای مامور ما زدی، توش نوشته شده.

حسام از شدت فشار، انگار یک لحظه خون در رگ هایش ایستاد. بدنش منجمد شد. نفسش بند آمد. تصاویر آن شب مثل ضربه‌ای ناگهانی در ذهنش منفجر شد – فریاد، دود، افتادن شهاب، هجوم مأمورها. صدای بازجو دیگر در گوشش طنین نمی‌انداخت. تنها صدایی که می‌شنید، تپش بی‌امان قلب خودش بود.

آهی سنگین از عمق سینه‌اش برخاست. سرش را پایین انداخت. چشم‌بند روی صورتش، تاریکی را کامل کرده بود. بغضی تلخ گلویش را بست. با صدایی خفه و گرفته گفت:

– نمی‌دونم... اصلاً نخورد. چون چاقو توی جیبم بود... گفتم که همون موقع مامورا...

لرزش صدا و حلقه‌ی اشک در گوشه‌ی پلک‌هایش پنهان شد. چرا باید ناگهان به آن شب لعنتی فکر می کرد. به هیاهوی غروب آن روز یکشنبه، به خیابان، به شهر، به مردم که همه یک درد داشتند. همه زیر این آسمان آلوده نفس نفس می زدند و در فقر و فلاکت صبح تا شب دست و پا. عامل همه این بدبختی ها همین نظام بود با همین ماموران و بازجویانش.

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد. نفسش بالا نمی‌آمد. مشت‌هایش را در هم فشرد. خشم و درد درهم‌تنیده بود.

افشاری با تندی و تحکم گفت:

– همون موقع چی؟! چرا لال شدی؟!

حسام با صدای بغض‌آلودی گفت:

– من اینا رو بیشتر از صد بار گفتم. دیگه هم نمی‌خوام بگم...

افشاری قدمی به او نزدیک‌تر شد و با حالتی تهدیدآمیز گفت:

– نمی‌خوای بگی؟! می‌دونی چه بلایی سرت میارم اگه حرف نزنی؟

حسام به سختی آب دهانش را قورت داد. صدایش ضعیف، ولی محکم بود:

– چه بلایی؟ آخرش مرگه دیگه.

افشاری لبخند کجی زد، آرام روی صندلی فلزی نشست و تکیه داد. صدایش آرام بود، اما تیغی پنهان در آن می‌درخشید:

– مرگ، آسون‌ترینشه... اینو یادت باشه. اینجا مرگ از همه‌چی شیرین‌تره. من میرم سراغ خونوادت. می‌دونم کجا زندگی می‌کنن؛ خیابون سایه هشتم، پلاک ۱۷.

کمی مکث کرد، خیره به حسام ادامه داد:

– می‌خوای برات بگم اول سراغ کی می‌رم؟ خواهرت... به جرم همدستی میارمش همین سلول بغلی، طوری که صدای گریه‌هاش هر شب بیاد تو گوشت.

حسام ساکت ماند. دست‌هایش روی زانو لرزید، اما نگاهش را از چشم‌های بازجو برنداشت. نفس‌هایش تندتر شد. در درونش غوغایی برپا بود؛ تصویر خواهر کوچکش، حدیث، در ذهنش زبانه می‌کشید، معصوم و بی‌دفاع، پشت در همین دیوارهای نمور. گلواش خشک شد، انگار تکه‌ای سنگ در آن گیر کرده باشد. پلک نزد، اما مردمک‌هایش لرزیدند. ترس مثل خنجری سرد، از قلبش گذشت، با این‌حال دهانش بسته ماند.

افشاری که سکوت او را دید، سرش را کمی کج کرد و با لبخندی تحقیرآمیز ادامه داد:

– پس جواب بده! همون موقع چیکار کردی؟!

حسام، با صدایی گرفته و لرزان اما هنوز سعی در حفظ آرامشش داشت، گفت:

– همون موقع، از پشت ریختبن سرم... منو کوبیدین کف آسفالت خیابون.

افشاری ابرو بالا انداخت، تُن صدایش تیز شد:

– یعنی چاقو نکشیدی؟!

– نه!

– مثل اینکه تو حالیت نشد.

– چرا فهمیدم چی میگین.

افشاری ناگهان برگه‌ای را روی میز کوبید و فریاد زد:

– پس جواب بده! چاقو رو کجای مامور زدی؟

حسام نفسی عمیق کشید و دوباره گفت:

– گفتم که من فقط دویدم سمت شهاب.... چاقو هم نزدم. اگه قبلا گفتم زدم تحت فشار شکنجه بوده.

بازجو با پوزخند گفت:

– خیلی خوب باشه. گیرم اصلا چاقو نکشیدی. واسه چی اصلاً با خودت چاقو داشتی؟!

حسام چند لحظه سکوت کرد، سپس با صدایی آرام، اما راسخ گفت:

– گفتم که... واسه دفاع شخصی.

افشاری با نیش‌خند و صدایی تلخ تکرار کرد:

– دفاع شخصی؟ دفاع از چی؟

حسام لحظه‌ای دهانش را باز کرد اما کلمه‌ها در گلویش گیر کرد. مزه‌ی خون روی زبانش بود، طعم آهن و زخم.
اول، ترس در دلش پیچید؛ تصویری از خواهر کوچکش در ذهنش برق زد، همان تهدیدی که بازجو لحظه‌ای پیش کرده بود. گلویش خشک شد. بعد، بغض گلویش را فشرد؛ آن‌قدر سنگین که حس کرد اگر الان چیزی نگوید، خفه خواهد شد. پلک‌هایش لرزیدند.
و سرانجام، خشم، مثل موجی ناگهانی از اعماق وجودش بالا آمد. به‌یک‌باره صدایش ترکید، پر از عصبانیتی که از شدت فشار می‌آمد:
– دفاع از جون خودم... از جون مردم! واسه اینکه این روزا خیلی‌ها رو وسط خیابون می‌کُشین. خیلی‌ها رو هم میزنین با خودتون می‌بَرین.

نفسش سنگین شد، اما ادامه داد، حالا با لحنی بریده‌بریده، مثل کسی که میان اشک و خشم می‌جنگد:

– آره، چاقو تو جیبم بود... واسه دفاع شخصی. تو این کشور لعنتی لازمه. وقتی مثل یه مشت قاتل میریزن وسط خیابون. بعدش اسم خودتون رو می‌ذارین «حافظ امنیت!»

مشت‌هایش لرزیدند، با صدایی شکسته اما برنده گفت:

– چی انتظار دارین؟ برم جلو بگم: بیا آقای قاتل، گلوله‌تو بزن وسط قلب من؟

مرد سیاهپوش، همان که پشت پرده در اتاق کنترل نشسته بود، نگاهش را از مانیتور برنداشت. تصویرِ جوان بازجو و زندانی روی صفحه می‌لرزید. گوشه‌ی لبش بالا رفت و زیر لب، با لحنی آمیخته به تمسخر زمزمه کرد: «بلد نیست واقعا که دست و پا چلفتیه.» می‌دید که حسام، به‌جای فروپاشی، کم‌کم جسارت پیدا کرده و حتی حرف‌های پیشینش را پس می‌گیرد. در دلش غیظی سنگین نشست. با خودش گفت: «بازجویی یعنی شکستن مقاومت. این بچه آقازاده هنوز نفهمیده.»

افشاری چند دقیقه‌ای ساکت شده بود. اتاق را بالا و پایین می رفت. گاهی به برگه‌های در دستش نگاه می‌کرد و گاهی به حسام خیره می‌شد؛ بی‌آنکه چیزی بگوید. بعد از مدتی پشت پرده رفت تا با ترفندی دوباره بازگردد. صدای دستگاه چاپ پس از چند لحظه از پشت پرده آمد. افشاری سپس با برگه‌ای که در دستش گرفته بود بیرون آمد و با لحنی سرد و کوبنده گفت:

– ببین، الکی دور برندار. ما همه چی رو می‌دونیم. ایناهاش اینجاست. برگه را جلوی روی حسام گرفت و تکان داد.

– رفیقت شهاب همه‌چی رو اعتراف کرده. گفته که جلسات منظم داشتین. اینکه تو لیدر بودی.

حسام ساکت ماند. نفسش سنگین شده بود. شانه‌هایش از فشار خشم و اضطراب می لرزیدند. بعد، با صدایی بلندتر اما کنترل‌شده گفت:

– نه. این درست نیست. ما فقط دو تا جوون عادی بودیم. دوتا همسایه. ما فقط اعتراض کردیم، نه بیشتر.

افشاری نگاهش را به حسام دوخت و گفت:

– یعنی می‌خوای بگی ما ندونسته دستگیر می کنیم؟ ندونسته اقدام کردیم؟

حسام سرش را پایین انداخت. طمانینه‌اش را حفظ کرد و آرام پاسخ داد:

– نه، اتفاقاً خیلی هم دقیق و از پیش‌تعیین‌شده. دنبال اسم نمی‌گردین، دنبال سنجاق کردن اتهامین. دنبال گردن می گردین واسه طناب دار.

بازجو جا خورد. سکوت کرد. بعد انگار که ضربه ای جانانه از حسام خورده باشد، گفت:

– شهاب هم مثل خودت یه منافق ضدانقلابه. منافق هم باید اعدام بشه.

حسام برآشفته جواب داد:

– شهاب هم‌سن‌وسال من بود. بچه محل بود. باباش مغازه‌دار محترم محله مون بود. نه منافق بود نه مجاهد.

– یعنی چی؟!

– یعنی شهاب فقط یه آدم معمولی بود. یه جوون. مثل من. ما تشکیلات نداشتیم، نقشه نداشتیم، فقط اومدیم بیرون واسه اعتراض. همین...

بازجو بی‌اعتنا گفت:

– خیلی خب! نحوه دقیق آشناییت رو با شهاب شرح بده. کی، کجا و چطور با هم آشنا شدین؟ واسط آشناییتون کی بود؟

– کسی نبود. از قبل آشنا بودیم. همسایه بودیم، گاهی تو کافه می‌دیدمش.

– همون کافه‌ای که توش کار می‌کردی؟

– آره، یه کافه رستوران کوچیک بود.

– پس جلسات تون همون‌جا برگزار میشد.

حسام ساکت شد. چیزی نگفت.

بازجو لبخندی زد. تمسخرآمیز، سپس پرسید:

– اینستاگرامش رو دنبال می‌کردی؟

– نه.

– کانال تلگرام؟ واتساپ؟ گروه خصوصی داشتین؟

– نه، هیچکدوم. حتی شمارش هم تو گوشیم نبود.

افشاری با لبخندی کج سر تکان داد:

– پس از کجا هماهنگ می کردین؟ کی بهت یاد داد چطوری خیابون ببندی؟ چاقو رو کِی و کجا آماده کردی؟

حسام که دیگر کلافه و خسته شده بود، گفت:

– هیچی. از کسی چیزی یاد نگرفتم. اصلاً همچین چیزایی تو ذهنم نبود.

بازجو ناگهان تُن صدایش را بالا برد و فریاد زد:

– فکر کردی با این حرفا میتونی از زیرش دربری؟! باید بگی کی بهت دستور داد. یالا بگو لیدرتون کی بود؟!

حسام سرش را پایین انداخت، دستی به پیشانی‌اش کشید و آرام گفت:

– هیچکس.

افشاری با چشمانی برافروخته و لحنی تحقیرآمیز فریاد زد:

– پس چرا دوتایی سوار موتور شدین از شرق تهران پا شدین رفتین غرب! اونجا چه خبر بود؟ دنبال چی بودین؟

حسام سکوت کرد. کمی مکث کرد. بعد آرام، در حالی که هنوز سعی داشت خود را نبازد، گفت:

– فقط رفتیم راه بریم. خیابون شلوغ بود. می‌خواستیم ببینیم چه خبره. نه قرار، نه نقشه، نه تشکیلات. شهاب گفت بیا امشب بریم صادقیه، یه دور بزنیم، بهمون خوش میگذره. همین.

بازجو بار دیگر داد زد و گفت: غلط کردی. مگه الکیه. تا نگی از کی خط می گرفتی، ولت نمیکنم.

حسام گیج و برافروخته بود. نمی‌دانست چه باید بگوید، اما خیلی خوب می‌دانست چه پاسخی بازجوها را راضی نگه می‌دارد. هر واژه می‌توانست بهانه‌ای باشد برای خشم بیشتر بازجو. حس می‌کرد اگر اشتباه کوچکی مرتکب شود، در چند لحظه دیگر افشاری ممکن است با چوب و چماق به جانش بیافتد. حسابی عصبانی شده و از کوره در رفته بود.

او که خونش به جوش آمده بود، بی‌مقدمه فریاد کشید:

– کی بهتون گفت مأمور نظام رو بزنین؟ اصلاً چرا اون شب خیابون صادقیه؟ آره؟ چرا اونجا رو انتخاب کردین؟

حسام با صدایی گرفته گفت:

– همین‌جوری...

– نه! بزار من به‌جای تو جواب بدم. چون نزدیک میدون آزادیه، واسه اینکه برسین به اونجا، آتیش بزنین، فیلم بگیرین، پخشش کنین! درسته؟! بگو!

حسام ربط صادقیه و میدان آزادی را نمی‌فهمید. اما خوب می‌دانست این یکی از همان ترفندهای بازجو بود. دروغی که باید آن‌قدر تکرار می‌شد تا شبیه واقعیت به نظر میرسید. با لحنی خونسرد، اما پر از تنش پاسخ داد:

– خودتونم بهتر از من می‌دونین چرا...

بعد از مکثی کوتاه، انگار که بخواهد چیزی بی‌گناه را از دلش بیرون بکشد، گفت:

– چون اون محله بچه‌های باحالی داشت. به هم کمک می‌کردن، به هم احترام می‌ذاشتن. فقط همین. بخدا فقط می‌خواستیم خوش بگذره...

او مشتش را گره کرد، چشم‌هایش را بست، نفسش را بیرون داد و با صدایی لرزان ادامه داد:

– شما دارین از یه شب ساده، یه داستان ترسناک می‌سازین. انگار که رفتن به خیابونای شهرمون شده جرم... توی شهری که توش به دنیا اومدیم، نمی‌شه حتی خوش گذروند؟

بازجو بی‌درنگ و تند گفت:

– بله که جرمه! اونم وقتی خیابونا شلوغ شدن، بله! رفتین اونجا که با شهاب اغتشاش کنین. هر شب به یه محل جدید واسه خرابکاری می رفتین. درسته؟!

حسام سریع و محکم جواب داد:

– نه! معلومه که درست نیست.

بازجو نفسش را با صدا بیرون داد و نزدیک‌تر آمد. با حالتی تیز و تهدیدآمیز پرسید:

– کی بهت گفت وقتی مأمور دیدی، چاقو بکشی؟

حسام سرش را بالا آورد، چشمانش پشت چشم‌بند پنهان بود، اما تُن صدایش محکم:

– هیچ‌کس! من فقط دیدم دارن رفیقمو می‌زنن... دویدم طرفش واسه کمک.

حسام به‌روشنی فهمیده بود که حرف زدن با این بازجو، آب در هاون کوبیدن است. هر بار همان پرسش‌ها، با همان لحن، بی‌وقفه تکرار می‌شد. همه چیز تکرار بود، تکرار طوطی‌وار سناریویی از پیش نوشته‌شده.

به یاد حاج ناصر، گوریل و آن فیلمبردار جوان افتاد. همان‌ها که زیر فشار شکنجه، آن جمله‌ی مسخره را در دهانش گذاشته بودند: «چاقوی قصابی هشت‌سانتی». حالا هم بازجو افشاری، همین چرندیات را از روی برگه‌ها می‌خواند؛ همان‌هایی که پایشان را زیر تهدید و کتک امضا کرده بود. تنها چیزی که می‌خواستند، تکرار کلمه‌به‌کلمه‌ی آن اعترافات بود.

افشاری، با صدای نخراشیده‌اش دوباره پرسید:

– کی بهتون گفته بود اون شب، همون ساعت برین صادقیه؟ نقشه چی بود؟ ها؟ چه مأموریتی داشتین؟

حسام نگاهش را به زمین دوخت. احساس می‌کرد در چرخه‌ای از تکرار و بی‌معنایی گرفتار شده. دیگر حتی عصبانیت هم در وجودش ته‌نشین شده بود. فقط خستگی مانده بود. خستگیِ روانیِ عمیقی که از اعماق سینه بالا می‌آمد. دیگر چیزی نگفت. تصمیم گرفت سکوت کند. جوابی ندهد. بگذارد بازجو در میدان مونولوگ خودش تنها بماند.

افشاری که به وضوح از این بی‌تفاوتی درونی به خشم آمده بود، دوباره پشت سر حسام ایستاد. فاصله‌ی قدی میان‌شان، مثل توهینی بی‌کلام بر پیکر غرورش نشست. حسام یک سر و گردن از او بلندتر بود. و همین کافی بود تا احساس تحقیر به جانش چنگ بزند. لبش می‌لرزید، چشمانش خون‌گرفته بود. فریاد زد:

– تو اصلاً کی هستی، بچه‌پررو؟! برای چی با خودت چاقو حمل می‌کنی؟ ها؟ می‌خوای ادای قهرمانا رو دربیاری؟

حسام در سکوت نفس عمیقی کشید. سینه‌اش بالا و پایین رفت. انگار می‌خواست چیزی بگوید. اما فقط یک جمله بیرون آمد. آهسته، بی‌لرزش، بی‌دفاع:

– دیگه چیزی ندارم که بگم.

بازجو با چهره‌ای درهم‌کشیده و گام‌هایی محکم، یک قدم به‌سوی حسام برداشت. تُن صدایش پر از خشم، اما همچنان کنترل‌شده بود؛ مثل کسی که می‌خواهد طوفان را در مشت نگاه دارد:

– شماها به مأمور نظام حمله می‌کنین، لت‌وپار می‌کنین، بعدم طلبکارین؟! مأمورای ما از دست امثال تو شب و روز ندارن. همون شب نزدیک صادقیه، یه مشت تروریست یه جوون بسیجی رو شهید کردن. تو هم از همونایی!

حسام پلک زد. آه بلندی کشید. هیچ نگفت. نه از بی‌جوابی، که از بی‌فایده بودنِ هر جوابی.

در دلش گفت: نماز می‌خونن، ولی آدم می‌کشن. اسمشون رو گذاشتن سرباز اسلام. ولی قاتلن. با گلوله، با باتوم، با اسلحه. همه چیز رو دیدم. اونا خودشونم می‌دونن اینا فقط شعاره، نه عقیده.

بازجو که از سکوت حسام خشمگین شده بود، تُن صدایش را بالا برد. حالا صدایش به سمت جیغ‌زدن می‌رفت:

– چی شده؟ لال مونی گرفتی؟ می‌دونی حُکمت چیه؟ محاربه! یعنی اعدام!

حسام لب‌هایش را به هم فشرد. فکش می‌لرزید. در دلش خشمی آرام و سرد می‌جوشید. اما حرفی نزد. نمی‌خواست با جواب‌دادن، او را پیروز میدان کند. اما نمی‌خواست که سکوتش هم معنای تأیید باشد.

با صدایی خسته، اما محکم گفت:

– واسه یه زخم، اونم معلوم نیست از کی خورده، آدمو اعدام نمی‌کنن. هیچ جای دنیا. معلوم نیست اون مأمور کیه، اصلا واقعاً زخمی شده یا نه.

بازجو بی‌درنگ برگشت پشت میزش. چند برگه را بلند کرد، به آن‌ها نگاه کرد و مثل کسی که آخرین برگ برنده‌اش را رو می‌کند، با خونسردی زهرآلودی گفت:

– حکمت اعدامه! حمله به مأمور نظام، حکم شرعیه! تا هیچ احمقی جرأت نکنه دوباره همچین غلطی بکنه.

حسام سرش را به آرامی تکان داد. خشمش را با نیرویی درونی در سینه‌اش فرو برد. بعد با نگاهی پر از اندوه و خستگی گفت:

– اون مأمور بی‌گناه نبود. خودم دیدم... اسلحه دستش بود...

بازجو با خشمی انفجاری فریاد زد:

– ساکت شو! داری به نظام تهمت می‌زنی! ببین داری چی می‌گی... مراقب باش!

حسام سرش را پایین انداخت. نخواست دیگر چیزی بگوید. تنها سکوت کرد، سکوتی که بیشتر از هر فریادی، صدایش بلند بود.

افشاری با لحنی تند و بیرحمانه، قدمی به جلو برداشت و فریاد زد:

– ببین آقا پسر، اگه بخوای همین‌طور وراجی کنی و جلوی زبونت رو نگیری، برات گرون تموم می‌شه. اینجا دادگاه نیست که فیلسوف‌بازی دربیاری!

حسام که چشم‌بند هنوز بر صورتش بود، اما لرزش خفیف دستان بازجو را حس می‌کرد، با صدایی خسته، عصبی و آزرده جواب داد:

– دیگه چی از جونم می‌خواین؟ همون دفعه قبل، گفتین قراره آزادم کنین... وعده دادین، اما امروز با یه نقشه دیگه اومدین سروقتم. من و شهاب آدمکش نیستیم. اشتباه گرفتین.

افشاری با عصبانیتی فروخورده، نیشخندی زد و گفت:

– نه؟ پس اون شب واسه چی چاقو کشیدی؟ ها؟ خودت تو فیلم می‌گی!

حسام نفسش را به سختی بیرون داد، سرش را پایین انداخت، بعد با لحنی بلندتر، اما لرزان گفت:

– الکی نبود. شهاب با انگشتاش علامت V رو نشون داد. همکاراتون تا دیدن، ریختن رو سرش. منم دویدم کمکش. همین. هنوز حتی نفهمیده بودم کی دورم رو گرفته، چاقو هنوز تو جیبم بود، اما قبل از اینکه اصلاً بفهمم طرف کیه، چندتا مأمور ریختن روم. اصلاً یادم نمیاد کسی رو زده باشم. اصلاً نمی‌دونم کسی زخمی شده یا نه.

لحظه‌ای سکوت کرد. نفسش سنگین شده بود، صدا در گلویش می‌لرزید:

– هرچی که تو اون فیلم می‌گم، همش زیر شکنجه بود. حرفایی که خودتون تو دهنم گذاشتین. آخه می‌دونین؟... همکاراتون میخواستن منو دار بزنن...

سکوتی سنگین در اتاق افتاد. فقط صدای نفس‌های بلند و نامنظم حسام شنیده می‌شد. افشاری همان‌جا ایستاده بود. دست‌هایش بی‌هدف کنار بدنش افتاده بودند، انگار ناگهان وزن حرف‌ها و فضای اتاق بر شانه‌اش سنگینی می کردند. چند لحظه نگاهش بی‌حرکت ماند، به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد، و برای اولین‌بار دیگر چیزی برای گفتن نداشت.

افشاری، با ناامیدی از پشت میز برخاست؛ شکستی پیش‌بینی‌نشده خورده بود. نه تهدید کارگر افتاد، نه فریاد. تنها نفسی عمیق کشید، کاغذها را بی‌صدا روی هم گذاشت و در پرونده لغزاند. سکوتش بوی فرسودگی می‌داد، تهی‌شدنی عمیق پس از گفت‌وگویی فرساینده و جدالی یک‌طرفه که به تلخی شکست انجامیده بود. با حرکتی عصبی و بی‌رمق چند قدم عقب رفت، انگار چیزی در درونش شکسته باشد. نفسی سنگین از سینه بیرون داد، برگه‌ها را بی‌هدف مرتب کرد و پوشه را با ضربی خشک بست. سپس پشت پرده رفت، زیر لب چند کلمه کوتاه و تند به دستیارش گفت و بازگشت. نگاهش حتی بر حسام نیفتاد؛ تنها با صدایی گرفته زمزمه کرد: «فکر نکن دست از سرت برمی‌دارم.»

و با گام‌هایی سنگین، از اتاق بیرون رفت.

برخلاف انتظارش، در بازجویی از حسام شکست خورده بود، اخم‌هایش در هم فرو رفته و فکش از خشم می‌لرزید. در ذهنش همچنان صدای اعتراض حسام و ایستادگی آرام اما خلل‌ناپذیرش می‌پیچید. حس می‌کرد تحقیر شده است؛ و برای او، بازجویی که سال‌ها با مشت، توهین و فشار کلمات را از دهان زندانیان بیرون کشیده بود، ضربه‌ای نابخشودنی بود. با خود عهد بست که در راند دوم، به زودی، حسام را به زانو درآورد.

اما حسام، در دل آن اتاق تاریک، بی‌آنکه ببیند، دیده بود. و بی‌آنکه بترسد، ایستاده بود. او، با دستان بسته و چشمان پوشیده، سرپا مانده بود، ولی درونش مثل فولاد سخت شده بود. چهار ساعت و نیم مقاومت در برابر بازجویی سنگین، توهین، تهمت، تهدید و بازی‌های روانی، بدون آنکه لحظه‌ای تسلیم شود. هیچ‌کدام از سوالات بی‌پایه و اساس بازجو، نتوانسته بود او را وادار به تسلیم یا تزلزل کند. هر تکرار بی‌منطق، هر دروغ و اتهام، به سکوتی قاطع یا پاسخی حساب‌شده و استوار برخورده بود.

حسام در حین بازگشت به راهرو با خود فکر میکرد که که اگر دوباره مرگش از راه برسد، این بار مثل یک قهرمان با آن مواجه خواهد شد. درست مثل یک قهرمان.

او احساس کاملا متفاوتی از آنچه در شب اول دستگیری اش داشت، پیدا کرده بود. حالا دیگر احساس و افکارش زمین تا آسمان با روزهای اول فرق می کرد.

***

وقتی حسام به راهرو بازگشت، دیگر عصر شده بود. بار هزار سال خستگی را بر شانه‌هایش احساس می‌کرد؛ انگار سنگینی یک عمر رنج و بی‌عدالتی در آن چند ساعت بازجویی بر جانش فرو ریخته بود. در ذهنش، نفرینی قدیمی زمزمه می‌شد – نفرین ابدی ستاره‌ای سوخته که بر پیشانی‌اش حک شده بود. در دل می گفت: «کاش هرگز، هرگز پا به این دنیا نگذاشته بودم... یا اگر سرنوشتم بار دیگر نوشته می‌شد، کاش به شکلی دیگر، با نوری دیگر، در سرزمینی دیگر رقم می‌خورد.»

آرزوی زندگی دوباره در دلش جوانه زده بود؛ زندگی‌ای نه در دل سرکوب و ظلم، بلکه در سرزمینی که عدالت نه شعار، که رسمِ هر روز مردم باشد. در جایی که انسان بودن به خودی خود جرم نباشد، و لبخند، مجازات نداشته باشد.

او آرام از میان نگاه‌های نگران و خاموش هم‌بندانش گذشت و به گوشه‌ی همیشگی‌اش در راهرو رفت – جایی که تنها بود با خودش... و خاطره‌ی تمام آنچه تاب آورد.

پارسا زودتر از همه متوجه بازگشت حسام شد. نگاهش میان چهره‌ی خسته‌ی او و راهروی بند رفت و برگشت. نیم‌نگاهی پر از نگرانی به سویش انداخت، از جمع فاصله گرفت و بی‌کلام کنارش روی زمین نشست. سکوت حسام، سنگین و شکسته، چیزی را در دلش لرزاند. پارسا کنار او رفت. بی‌آنکه چیزی بگوید، دستان گرمش را آرام روی شانه‌ی او گذاشت. همان تماس ساده اما انسانی، تلنگری بود به آن همه انجماد درون.

با لحنی آرام و سرشار از همدلی، بی‌فشار و بی‌اصرار پرسید:

– چی شده داداش؟

حسام پاسخی نداد. پلک‌هایش را بست و دست بر پیشانی گرفت. نمی‌خواست بغضی که راه گلویش را بسته بود، مانع حرف زدنش شود. شانه‌اش کمی لرزید، اما نگاهش همچنان پایین بود.

با صدایی خفه و گرفته، که انگار از ته چاهی برمی‌آمد، گفت:

– همون سؤالا... هزار بار... هی تکرار کردن... هی می‌گن حکمت اعدامه... هی می‌گن...

پارسا آهسته سر تکان داد. نگاهی آرام اما دقیق به چهره‌ی درهم شکسته‌ی حسام انداخت و گفت:

– می‌دونم... این بازی رو بلدن. تمام زورشون همینه، تضعیف روحیه. با تکرار، با ترس، با تهدید.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. پارسا کمی مکث کرد، بعد آرام‌تر پرسید:

– چیزی رو امضا کردی؟

حسام آه عمیقی کشید. نفسش سنگین بود، چانه‌اش لرزید. به سختی گفت:

– نه... نه این‌بار نه. هیچی امضا نکردم.

پارسا با دستی مطمئن، بازوی او را گرفت و کمی فشرد. با اطمینان در صدا و چهره‌اش گفت:

– خیلی خوبه. همین که زیر بار هیچی نرفتی، خیلی مهمه. مطمئن باش نمی‌تونن کاری بکنن.

حسام آهسته و مضطرب گفت:

– پارسا... به نظرت کی منو می‌برن دادگاه؟... اصلاً می‌برن؟...

پارسا لحظه‌ای جا خورد. با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

– صبر کن... مگه تا حالا دادسرا رفتی؟

– نه!

– بازپرس چی؟ کسی از طرف دادسرا پیشت اومده؟

حسام لب‌هایش را به هم فشرد و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد:

– نه... هیچ‌جا. فقط امروز یه بازجویی تازه بود.

پارسا بلافاصله گفت:

– خب، پس هنوز کاری نمی‌تونن بکنن. روالش اینه که یا باید بازپرس بیاد زندان یا تو رو ببرن دادسرا. بدون بازپرس، پرونده جلو نمی‌ره. اونجا هم معمولاً، اگه پرونده خیلی سنگین نباشه، قرار وثیقه یا کفالت می‌دن. یعنی اول آزادی موقت، بعد اگه بخوان رسیدگی کنن، خیلی دیرتر می‌رسه به دادگاه، نه حالا.

بعد با لحنی قاطع اضافه کرد:

– حسام، همین که دادسرا نبردنت، یعنی هنوز هیچی قطعی نیست. اینا فقط بلدن بترسونن. حتی به قانون خودشون هم که نگاه کنی، دارن مزخرف می‌گن.

حسام بغضش را فرو داد با نگاهی که از آن نگرانی موج میزد از پارسا پرسید: وثیقه یعنی چی؟

– وثیقه یعنی گرو گذاشتن سند خونه، ملک تجاری، یا حتی فیش حقوقی. در واقع یه جور آزادیه، ولی با تضمین. یعنی تا روز دادگاه، بهت اجازه می‌دن بری بیرون، به شرطی که اگه نیومدی، اون گرو از بین بره.

حسام با صدایی لرزان و نگران پرسید:

– خب... اگه هیچکدوم از اینا رو نداشته باشم چی؟... اگه خونوادەم نتونن چیزی جور کنن چی میشه؟

پارسا مکثی کرد. سعی کرد نگاهش آرامش‌بخش باشد. بعد با اطمینان گفت:

– اگه خونوادەت نتونن، شاید از فامیل، در و همسایه، یه دوست قدیمی یا حتی یه آدم خیر پیدا بشه. کسی که دلش بسوزه، یا بفهمه که قضیه چیه. نگران نباش، همیشه یه راهی هست. بالاخره جور میشه.

حسام چیزی نگفت. دوباره در فکر فرو رفت. ذهنش مثل اتاقی تنگ و تاریک پر شده بود از واژه‌هایی که چون پتک توی سرش کوبیده می‌شدند: «دادگاه... وثیقه... بازپرس... دادسرا... اعدام...»

ترسی سنگین بر شانه‌هایش افتاده بود. بغضی در گلویش جمع شده بود که دیگر تاب پنهان‌کردنش را نداشت. به آرامی، با صدایی لرزان و پر از اندوه گفت:

– چرا این‌طوری شد پارسا؟ چرا زندگی من این شکلی شد؟... هنوزم گیجم... خودمم نمی‌دونم چی شد... چی شد که رسیدم به اینجا؟

پارسا لحظه‌ای به او نگاه کرد. سکوتی کوتاه میان‌شان افتاد. بعد، به نرمی و با لحنی پراحساس پاسخ داد:

– ببین حسام... شاید بعضی‌هامون انتخاب شده باشیم. شاید تقدیرمون این بوده... شاید هر کاری هم می‌کردیم، باز روزگارمون به اینجا می‌کشید. چون یکی مثل من و تو، نمی‌تونه ظلم رو ببینه و ساکت بشینه.

بعد، آرام‌تر و سنگین‌تر ادامه داد:

– تو همچین کشوری، یا باید سکوت کنی و خودتو گم‌وگور کنی، یا باید بزاری بری... چون اگه صدات دربیاد، کارِت با کرام‌الکاتبینه. ما صدامون دراومد، همین شد سهم‌مون.

پارسا مکث کرد. چشمانش عمیق‌تر از همیشه به حسام خیره ماند و با صدایی آهسته و مطمئن گفت:

«تنها وقتی می‌تونی جواب این سؤال‌ها رو پیدا کنی که خودت باور کنی هیچ اشتباهی نکردی. باید عمیقاً بدونی که هیچ گناهی نکردی که سزاوار این همه شکنجه و درد باشی. در طول تاریخ، آدم‌های زیادی اومدن و رفتن. خیلی‌هاشون یه زندگی معمولی کردن و به مرگ طبیعی مُردن. ولی خیلی‌ها هم بودن که زندگیشون قربانیِ ظلم یه ظالم شده. از این نوع سرنوشت نمی‌شه فرار کرد. این سرنوشت، تو سرزمین‌هایی مثل ما همیشه داره تکرار می‌شه.»

پارسا نفس عمیقی کشید و بعد ادامه داد:

«تو این کشور، هر روز اتفاقات بد می‌افتن. هر روز یه جای این خاک قربانی می‌گیره. ما اینجا، تو این چهاردیواری تنگ و تاریک حبسیم چون نخواستیم سکوت کنیم. نخواستیم زیر بار زور و ظلم بریم. چون جلوی بی‌عدالتی ایستادیم.»

حسام آهی عمیق کشید و نگاهش را پایین انداخت. پارسا دستش را به آرامی روی شانه او گذاشت و با اطمینانی قاطع‌تر ادامه داد:

«الان دیگه همه فهمیدن. همه می‌دونن چرا ما اینجاییم، می‌دونن واسه چی گرفتنمون. اون بازجو که اون‌طرف میز نشسته و خودش رو خدا فرض کرده، در واقع فقط یه توهمه. یه شعار بی‌معنیه. خدایی که فقط با پول و قدرت سرپا مونده و مردم از ته دل آرزوی مرگشو دارن، خدایی نیست که بشه بهش افتخار کرد. این‌طور خدایی‌کردن، چه لذتی داره؟ حکومتی که مردمش فقط منتظرن نابود بشه، چه ارزشی داره؟»

پارسا ساکت شد. فضای میانشان به سکوت سنگین و غمناکی فرو رفت. اما این سکوت، دیگر نه از سر ناامیدی، بلکه از سر آگاهی بود. آگاهی‌ای که در عین دردناک بودن، حقیقت داشت و نمی‌شد از آن چشم پوشید.

حسام پس از مکثی کوتاه با لحنی اندوهگین پاسخ داد:

«آره، درسته... ولی پارسا، ماهایی که آزارمون حتی به یه مورچه هم نرسیده، چطور می‌تونیم کنار این آدما زندگی کنیم؟ این همه سنگدلی و بی‌رحمی رو تا کجا میشه تحمل کرد؟»

پارسا سری به تأسف تکان داد و آرام گفت:

«می‌دونم چی میگی. اینا دیگه آبروی انسان و انسانیت رو بردن. نسل انسان رو شرمگین کردن.»

حسام که حالا کمی آرام‌تر شده بود، با تردید و صدایی گرفته پرسید:

«همه اینا درست... ولی من هنوز نمی‌فهمم اگه واقعاً می‌خوان اعداممون کنن، پس این دادگاه دیگه چه صیغه‌ایه؟!»

پارسا لبخند محوی زد و با اطمینان گفت:

«همین تهدید حکم اعدام، بازی همیشگی‌شونه. به همه همینو میگن. ولی واقعیت چیز دیگه‌ایه. یادته اعتراضات آبان ۹۸ رو؟ به چند نفر حکم اعدام دادن؛ حتی دیوان عالی سه‌تا از حکم ها رو تأیید کرد، اما آخرش نتونستن اجرا کنن. اون حکم‌ها بعداً به زندان تبدیل شد.»

پارسا مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

«هنوز کلی راه هست. میشه وکیل گرفت، میشه درخواست تجدیدنظر داد. کلی کار میشه کرد. به حرفشون زیاد فکر نکن، فقط می‌خوان آدم رو بترسونن.»

حسام با نگرانی پرسید:

«وکیل؟ این چیزایی که می‌گی خیلی پول می‌خواد، نه؟ من که نه پول وکیل دارم نه پول وثیقه. من هیچ‌کدوم اینارو ندارم.»

پارسا با لحنی محتاط و کمی گرفته پرسید:

«پدر و مادرت هنوز زنده‌ن حسام؟»

بغض گلوی حسام را فشرد. سکوتی کوتاه بین آن‌ها حاکم شد. آه عمیقی کشید و بعد با لبخندی تلخ و بی‌رنگ گفت:

«پدر و مادرم؟ آره... هر دو زندهن. ولی راستش بابام... تقریباً مُرده.»

پارسا با نگرانی و تعجب پرسید:

«یعنی چی؟»

حسام با صدایی که غمی عمیق در آن موج می‌زد گفت:

«بابام معتاده.»

دستش را روی پیشانی‌اش کشید و چشم‌هایش را لحظه‌ای بست. قطره‌ای شفاف از گوشه چشمش فرو غلتید.

پارسا آهسته و با احتیاط پرسید:

«به چی معتاده؟»

حسام سریع اشکش را با دست پاک کرد و ادامه داد:

«تریاک، قرص، شایدم چیزای دیگه... نمی‌دونم.»

سپس با صدایی لرزان اضافه کرد:

«از وقتی یادم میاد، همیشه مواد مصرف می‌کرد.»

پارسا پرسید:

«میتونست حداقل کار کنه؟»

حسام نگاه اندوهگینش را به پارسا دوخت و گفت:

«گاهی که حالش خوب بود، آره. دست‌فروشی یا کارگری می‌کرد. ولی معمولاً پول مصرفش رو من یا مامانم بهش می‌دادیم.»

پارسا با تأسف سری تکان داد و گفت:

«پس خیلی بهت سخت گذشته، نه؟»

حسام نگاهش را به زمین دوخت و با صدایی گرفته پاسخ داد:

«بدترین روزا وقتایی بود که پولش تموم می‌شد و خمار بود. اون‌وقت دعواش با مامانم شروع می‌شد. یه بار دعواشون سر پول خیلی شدید شد. رو مامانم دست بلند کرد. خواهرم اون موقع خیلی کوچیک بود، جیغ می‌کشید و از ترس گریه می‌کرد. بابام با عصبانیت خوابوند زیر گوش مامانم...»

حسام به اینجای حرفش که رسید سکوتی سنگین کرد. لبش لرزید و ادامه داد:

«من دیگه طاقت نیاوردم، رفتم جلو باهاش گلاویز شدم. شاید ۱۳، یا ۱۴ سالم بود. اما زورم بهش نرسید. کمربندش رو برداشت، افتاد به جونم. مامانم بود که نجاتم داد وگرنه معلوم نبود چی به سرم می‌آورد.»

صدای حسام شکست و اشک‌هایش دوباره سرازیر شد. با لحنی که رنج عمیقی از آن پیدا بود گفت:

«می‌تونی باور کنی آدم بچه خودش رو این‌طوری بزنه؟ اونم سر هیچی؟»

بعد بغضش را فرو خورد و افزود:

«گاهی بدون هیچ دلیلی می‌زد. می‌گفت پررویی میکنی، شلوغ کردی، یا مثلاً چون سر و صدای بازی‌هام نذاشته بود چرت بزنه، می‌اومد و اسباب‌بازی‌هام رو جلوی چشمام خرد می‌کرد. اون موقع فقط هشت سالم بود...»

حسام با دست جلوی صورتش را گرفت تا کسی اشک‌هایش را نبیند. صدایش را به‌زحمت می‌شد شنید، انگار از عمق وجودش بالا می‌آمد و به‌سختی بیرون می‌رسید. قطره‌های اشک روی گونه‌اش غلت می‌خوردند و انگار قصدی برای بند آمدن نداشتند. هر بار که خاطره‌ی کتک‌ها، تحقیرها و سرزنش‌های پدرش را به یاد می‌آورد، خشم و نفرت عجیبی درونش را پر می‌کرد. اما با گذشت زمان، این احساسات تلخ جای خود را به حس پیچیده‌ای از دلسوزی و اندوه داده بود که ساعت‌ها و روزها او را آشفته و بی‌قرار نگه می‌داشت.

پارسا آهسته پرسید:

«پس با این شرایط چطور مدرسه رفتی؟»

حسام نفس عمیقی کشید، اشک‌هایش را با دست پاک کرد و گفت:

«مدرسه راهنمایی رو که تموم کردم، دیگه با درس و کتاب خداحافظی کردم. رفتم دنبال کار. می‌خواستم خرج خودم رو دربیارم، توی خونه کمتر باشم، تا بابام کمتر بهونه‌ای برای دعوا پیدا کنه. می‌خواستم یه سرپناه باشم واسه خواهر کوچیکم. حداقل یه دلخوشی کوچیک برای مادرم باشم. مادرم همیشه می‌گفت از روز اول آشنایی و ازدواج با بابام، زندگیش به باد رفته. حداقل می‌خواستم یه خیری از من ببینه، یه کم دلش آروم بگیره.»

حسام نگاه اندوهگین و عمیقش را به پارسا دوخت و با لحنی پر از حسرت پرسید:

«اما حالا چی؟ الان کجام؟ اینجا اصلاً کجاست؟ اصلاً معلوم هست کجاییم؟ نمی‌دونم خانوادەم الان در چه حالی هستن. مادرم داره چیکار می‌کنه، خواهرم چطوره؟ بابام چی؟ اون با این وضعش، الان چی به سرش میاد؟ حتماً حالش بدتر هم شده... حتماً بیشتر مواد مصرف می‌کنه، پول بیشتری هم لازم داره. نمی‌دونم! نمی‌دونم چی به سرشون میاد.»

دوباره بغض راه گلویش را بست، دستش را پشت گردنش گذاشت و با صدایی که از اندوه می‌لرزید، تکرار کرد:

«نمی‌دونم... بدون من چه بلایی سرشون میاد...»

اشک‌ها بی‌امان روی صورتش جاری بودند. صدایش را پایین‌تر آورد و با لحنی پر از احساس گفت:

«درسته که از دستش خیلی کتک خوردم... اما با این حال، دلم به حالش می‌سوزه. اونم یه قربانیه. قربانی زندگی، قربانی بدبختی.»

پارسا با لحنی مهربانانه و همدلانه دستش را روی شانه‌ی حسام فشرد و گفت:

«حست رو کاملاً درک می‌کنم. حق داری اینطوری باشی. چیزی که می‌گی کاملاً درسته.»

کسانی که در اطراف نشسته بودند، کم‌وبیش حال غمگین حسام را دریافته بودند. همه از حکم سنگین اعدام و اعترافات اجباری او باخبر بودند و نگاهشان آمیخته‌ای از دلسوزی و اندوه بود. به‌خوبی حس می‌کردند چه بار سنگینی بر دوش اوست. پس بی‌آنکه چیزی بگویند یا

مستقیم به او اشاره کنند، آرام‌آرام خود را عقب کشیدند تا کمی فاصله بگیرند و حسام را با پارسا تنها بگذارند. همه می‌دانستند او بیش از هر چیز به همین خلوت نیاز دارد؛ فرصتی کوتاه تا اشک‌هایی را که سال‌ها در دل پنهان کرده بود، بی‌پروا جاری سازد.

حسام خیلی زود، شاید خیلی زودتر از آنکه باید، در دنیای تلخی‌ها و زشتی‌ها اسیر شده بود. از کودکی به او گفته بودند که «باید مثل یک مرد قوی باشی»، به او آموخته بودند که «گریه نکن»، «ضعف نشان نده»، و او تمام عمرش را اینگونه سر کرده بود. حالا اما وقتی به گذشته‌ها فکر می‌کرد، غمی به وسعت اقیانوس‌ها دلش را می‌گرفت؛ درون سینه‌اش غوغایی به پا بود و به‌اندازه‌ی تمام عمرش حرف داشت. حرف‌هایی که هیچ‌گاه حق زدن آن‌ها را به هیچ‌کس پیدا نکرده بود. حرف‌هایی که امروز تنها در میان سکوت سنگین آن راهروی سرد و تاریک، در حضور آرام و صبور پارسا، می‌توانست آرام‌آرام از چشمانش جاری شود.

پارسا با افسوس گفت: «می‌فهمم چی می‌گی.» سپس سرش را تکان داد و آهسته ادامه داد: «اعتیادِ یه نفر توی خانواده، می‌تونه بقیه رو هم با خودش به ته چاه بکشه. می‌تونه زندگی همه رو خراب کنه.» لحظه‌ای سکوت کرد، نگاهش را به زمین دوخت و گفت: «شرایط من و تو زمین تا آسمون فرق داره. من تا ۲۴ سالگی، خرج زندگی و تحصیلم رو پدرم می‌داد، پشتوانه داشتم، حامی داشتم. اما تو چی؟! روزگار از همون اول، از همون بچگی، یه‌تنه باهات لج کرد، گذاشتت وسطِ میدون تا تنهایی بجنگی.»

حسام نگاه خیس از اشکش را به پارسا دوخت، با صدایی گرفته و بغض‌آلود پرسید: «اما آخه چرا؟! من که به کسی بدی نکردم. توی دلم هیچ‌وقت حسادتی به هیچ‌کس نداشتم. همیشه سعی کردم آدم خوبی باشم. چرا من؟ چرا من باید این‌همه زجر می‌کشیدم؟»

پارسا کمی فکر کرد، به‌وضوح پیدا بود که سؤال‌های حسام او را هم تحت‌تأثیر قرار داده است. سرش را به آرامی تکان داد و با صدایی ملایم و محزون گفت: «نمی‌دونم حسام، واقعاً نمی‌دونم. جواب دادن به این سؤال خیلی سخته. شاید اصلاً جوابی نداشته باشه. من نمی‌فهمم چرا روزگار از همون اول باید به تو سخت می‌گرفت. نمی‌فهمم چرا تو، حسام موسوی، باید توی این وضعیت به دنیا می‌اومدی؟ چرا تو یه خانواده دیگه و یه جای دیگه که درد و مصیبت کمتری داشت به دنیا نیومدی؟»

لحظه‌ای مکث کرد و آهی کشید. سپس با لحنی اندیشناک ادامه داد: «هیچ‌کس جواب این سؤال‌ها رو نمی‌دونه حسام. هیچ عدالتی توی به دنیا اومدن آدم‌ها نیست. چرا یه عده تو ناز و نعمت بزرگ می‌شن و یه عده تو رنج و فقر؟ هیچ‌کس نمی‌دونه. شاید هم هرگز ندونیم.»

حسام سکوت کرده بود، و به حرفهای پارسا گوش میداد. گریه اش بند آمده بود و احساس میکرد حرفهایی که پارسا میزد عین حقیقت بود.

پارسا برای لحظاتی در سکوت فرو رفت. پیشانی‌اش را مالید و بعد با لحنی آرام و متفکر گفت:

«نمی‌دونم. شاید همه‌ی این سؤال‌ها ریشه‌شون تو گذشته‌ی آدم‌هایی باشه که خیلی پیش‌تر از ما زندگی کردن؛ منظورم نسل‌ها و نیاکان دور ماست، اون‌هایی که خیلی پیش‌تر از ما اومدن و از این دنیا رفتن.»

نگاهش را به چشمان متحیر حسام دوخت و پرسید:

«می‌فهمی چی می‌خوام بگم؟»

حسام ابروهایش را کمی بالا برد و با تردید جواب داد:

«نه کاملاً...»

پارسا توضیح داد:

«ببین، شاید از همون اول مشخص بوده که چه کسی فرزند چه کسی بشه. وجود تو توی این دنیا، از خیلی قبل‌تر تعیین شده بوده؛ ترکیب این ژن‌ها و سلول‌ها، در تو جمع شدن تا تو به وجود بیای. انگار نمیشه کسی جای یکی دیگه به دنیا بیاد، چون این ژن‌ها، این خصوصیات، این سرنوشت فقط مال تو بوده، فقط می‌تونسته تو رو شکل بده.»

مکثی کرد و بعد با صدایی آهسته ادامه داد:

«از طرفی هم تقریباً همه‌مون می‌دونیم خدایی نیست که با قصد و نیت خاصی این چیزها رو کنار هم چیده باشه؛ پس نمی‌تونیم ازش گله کنیم و بگیم چرا اینقدر بی‌انصافی کردی؟ چرا عدالت رو رعایت نکردی؟ شاید تنها توضیح منطقی این باشه که زندگی، فقط مجموعه‌ای از تصادف‌های تلخ و شیرینه. شاید هیچ منطق و دلیلی پشت این رنج‌هایی که می‌کشیم وجود نداشته باشه، حسام. شاید زندگی یعنی همین، همین لحظات»

پارسا ادامه داد:

«حالا ممکنه باز و باز از خودت بپرسی پس این چه بدبیاری‌ای بود که نصیب من شد؟ ولی سؤال اصلی اینه که پرسیدن این سؤال چه کمکی به بهترشدن حالت می‌کنه؟ حتی اگه هزار بار این سوال رو از خودت بپرسی، باز هم تو با همین ترکیب ژن‌ها و سلول‌ها به دنیا می‌اومدی. باید پذیرفت که توی کشور ما، همه به نوعی از همون ابتدا، نسبت به مردم کشورهای پیشرفته، در فقر، ظلم و استبداد به دنیا میان. تأسف‌آورتر هم اینه که توی همین سرزمین، یه عده حتی از بقیه‌مون هم بدبخت‌ترن؛ کسانی که در فلاکت مطلق و وضعیت فاجعه‌بار انسانی زندگی می‌کنن. این چیزیه که بوده و هست. هر اتفاقی هم که تا الان افتاده دیگه قابل تغییر نیست. چیزی از گذشته رو نمیشه عوض کرد.»

حسام که با دقت گوش می‌داد، آهسته پرسید:

«منظورت اینه که کلاً گذشته رو نمیشه تغییر داد؟ یعنی هیچ راهی نیست؟»

پارسا با اطمینان و آرامش گفت:

«منظورم دقیقاً همینه. گذشته مثل یه کتاب چاپ‌شده است، نمیشه حتی یه کلمه‌ش رو عوض کرد.» بعد کمی مکث کرد، نفس عمیقی کشید و افزود: «اما ببین، چیزی که الان اهمیت داره اینه که باید بتونیم توی این لحظه‌ای که توش هستیم زندگی کنیم. باید قبول کنیم که فعلاً نمی‌تونیم چیزی رو که اون بیرون در حال اتفاق افتادنه تغییر بدیم. تو الان نمی‌تونی کاری برای خونواده‌ت انجام بدی، چون اینجا اسیری. شاید الان دیگه نوبت اون‌هاست که این مسیر دشوار رو طی کنن. درسته تلخ و دردناکه، اما زندگی گاهی اینطوریه. کاری از دستمون بر نمیاد. تا وقتی که راهی برای تماس با بیرون نداشته باشیم. فقط باید صبر کنیم و مقاومت کنیم تا روزی که این دیوارها برداشته بشن.»

حسام که حالا به وضوح آرام‌تر از قبل شده بود، پس از چند لحظه سکوت با صدایی آهسته و مضطرب پرسید:

«حالا سؤالم اینه که سرِ ما چی میاد؟ به نظرت قراره چه اتفاقی بیفته؟»

پارسا شانه‌هایش را بالا انداخت و با صدایی آرام گفت:

«واقعاً نمی‌دونم. ممکنه با گذاشتن وثیقه آزاد بشیم، ممکن هم هست همین‌طور بلاتکلیف و بدون دادگاه اینجا بمونیم. چند وقت؟ معلوم نیست. یه هفته، یه ماه، یه سال یا حتی بیشتر.

تو این وضعیت، واکنش خانواده‌ها خیلی مهمه. اینکه زیر فشار و تهدید مأمورها تسلیم نشن، خیلی تعیین‌کننده است. ولی خب، خیلی از خونواده‌ها مثل خونواده تو شرایط مساعدی ندارن و نمیشه توقع زیادی ازشون داشت.»

برای لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس با اطمینان بیشتری ادامه داد:

«اولین قدم و مهم‌ترین کاری که باید انجام بدیم اینه که تا قبل از تشکیل دادگاه یه وکیل پیدا کنیم. حتی اگه شده با کمک دوستان بیرون یا آدم‌های خیّر، باید یه نفر پیگیر پرونده ات بشه.»

سرش را به صورت حسام نزدیک کرد و آهسته‌تر از قبل گفت:

«حقیقت تلخ اینه که قدرت هنوز دست ایناست. منم هیچ اطمینانی ندارم که خانوادەم بتونن من رو از اینجا نجات بدن یا نه. تو این موقعیت، ما فقط یه انتخاب داریم: استقامت و صبر. باید انقدر صبر کنیم و مقاومت کنیم تا شاید یه روزی، یه جایی، یه زمانی بتونیم به مأمورها و بازجوها بفهمونیم که همشون بازیچه یه سیستم بیمار شدن؛ یه سیستم پوسیده که چندتا آدم نادون و متوهم مدیریتش می‌کنن. اونا هم در نهایت قربانی همین سیستمن، هرچند الان نمی‌فهمن.»

پارسا آهی کشید و سپس با لحنی مصمم و آرام ادامه داد:

«تنها کاری که فعلاً از دست ما برمیاد همینه: باید قوی بمونیم، صبر کنیم و مراقب همدیگه باشیم. این دقیقاً چیزیه که اون‌ها می‌خوان از ما بگیرن؛ امید، روحیه، زندگی. اون‌ها یه جامعه افسرده، مریض و ناامید می‌خوان، مردمی که دیگه حتی قدرت اعتراض به پایمال‌شدن حقشون رو نداشته باشن. ولی ما نباید بذاریم به خواسته‌شون برسن. میفهمی چی میگم؟»

حسام با تکان دادن سر حرفهای او را تایید کرد.

پارسا به پلک‌های متورم و کبودیِ دور چشمان حسام خیره شد. با غصه و دلسوزی در صدایش، آرام گفت:

«هیچ‌کس نمی‌تونه جای تو باشه حسام، چون تو فقط یکی هستی. فقط یه حسام موسوی توی این دنیا وجود داره که اونم الان درست همین‌جاست، کنار من نشسته. هیچ‌کس نمی‌تونست این‌همه سختی و رنج رو به جای تو تحمل کنه. این چیزایی که تو پشت سر گذاشتی، برای خیلی‌ها غیرقابل تصوره. می‌فهمی چی میگم؟»

پرده‌ای از اشک، چشمان حسام را پوشاند. نفس عمیقی از سینه‌اش برخاست، دستش را روی صورتش کشید و آهسته گفت:

«می‌فهمم چی میگی، پارسا.»

پارسا دستش را پشت شانه‌ی حسام گذاشت و با لحنی اطمینان‌بخش و گرم ادامه داد:

«این آدم‌ها، اسم همه‌شون با تک‌تک جنایت‌ها و ظلم‌هاشون توی تاریخ ثبت می‌شه. نسل‌های آینده، با لعن و نفرین ازشون یاد می‌کنن. اما در مقابل این‌ها، آدم‌هایی هم هستن که خیلی زیادترن و تاریخ همیشه ازشون با افتخار و احترام نام می‌بره. آدم‌هایی که نه فقط خانواده‌هاشون،

بلکه همسایه‌هاشون، همشهری‌هاشون، همه‌ی مردم ایران و حتی آدم‌هایی که بیرون از مرزهای این کشور زندگی می‌کنن، بهشون افتخار می‌کنن. یه روزی در تاریخ، از تو، حسام موسوی، به عنوان یه قهرمان یاد می‌شه.»

حسام بی‌آنکه حرفی بزند، دست پارسا را محکم فشرد و با صدایی لرزان و محزون پرسید:

«یعنی برای اونایی که بعدها به این دنیا میان؟»

پارسا با لبخندی ملایم و نگاهی مطمئن، سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

«آره! دقیقاً برای آیندگان. برای اون روزی که ایران یه سرزمین آزاد و آباد میشه؛ برای همه‌ی بچه‌هایی که در آینده به دنیا میان و زندگی بهتری خواهند داشت.»

لبخندی تلخ اما دلنشین بر لب‌های حسام نشست. سرش را به تأیید تکان داد و جمله پارسا را با طنین امیدواری تکرار کرد:

«برای بچه‌های آینده...»

فصل هشتم

دسیسه شیطان

با هر روزی که از اعتراضات می‌گذشت، شمار بازداشت‌شدگان بیشتر می‌شد و راهروهای تنگ و بی‌نور بند ۲۴۰ اوین بیش از پیش از جمعیت انباشته می‌گشت. مأموران وزارت اطلاعات، به‌دلیل کمبود ظرفیت در روزهای اعتراض، حتی راهروهای ساختمان را به بند موقت زندانیان سیاسی بدل کرده بودند.

در آن زمان، ساختمان ۲۴۰ دو راهرو داشت: نخستین، همین‌جا، راهروی «یک» یا «الف»؛ و از دومی هنوز چیزی نمی‌دانستیم.

در این راهروها برای هر نفر تنها فضایی ناچیز باقی می‌ماند؛ جایی کوچک برای نشستن یا دراز کشیدن، که هر روز تنگ‌تر می‌شد. اکنون بیش از صد نفر در راهروی یک، در محیطی بسته، بی‌روزن و بی‌هوا، ناچار بودند نفس بکشند، زندگی کنند... و تنها زنده بمانند.

در چنین شرایطی، بی‌خوابی یا کم‌خوابی، همراه با شیوع بیماری‌های ویروسی، به معضلی جدی و مشترک بدل شده بود. اما درد، تنها جسم‌ها را نمی‌فرسود؛ رنج واقعی، در روح‌ها خانه می کرد: بلاتکلیفی مطلق، بی‌خبری از خانواده، بیرون از این دیوارهای سرد، همچون پتک بر جان هر یک از آن‌ها فرود می‌آمد. اضطراب آینده‌ای نامعلوم، سکوتی مرگبار و نگاه‌هایی پُر از پرسش بی‌پاسخ، فضای حبس را از هر چیز دیگری سنگین‌تر می‌کرد.

در میانه این فشارِ طاقت‌فرسا، تنها یک چیز بود که می‌توانست اندکی بر توان شکیبایی و مقاومت آنها بیفزاید: دوستی و هم‌دلی. ارتباط‌های انسانی، گفت‌وگوهای کوتاه، لبخندهای همدلانه، و حتی لمسِ بی‌کلامِ شانه‌ای که کنار آدم نشسته، بدل به تنها پناهگاه روح می‌شد.

آری، در جهانی که از هر سو مرگ و خشونت بر او تحمیل می‌شد، محبت و صلح، تنها سلاح ممکن برای بقا بود. راهی برای حفظ کرامت انسان، در دل فضایی که تنها هدفش شکستن و تحقیر بود.

کلاس‌ها و نشست‌های آموزشی هر روز در ساعات مشخصی از صبح و بعدازظهر، در فضایی صمیمی، دوستانه و کاملاً غیررسمی برگزار می‌شدند. پارسا، با یاری جمعی از دیگر زندانیان داوطلب، موفق شده بود گروه‌هایی کوچک و پویا تشکیل دهد – هر گروه متشکل از سه تا چهار نفر بود به‌گونه‌ای که در هر لحظه امکان یادگیری و تبادل نظر برای همه اعضا ممکن بود.

پارسا با دقت و تواضع، هدایت بسیاری از بحث‌ها را به عهده می‌گرفت، و تلاش می‌کرد تا هر بار با افراد مختلف وارد گفت‌وگو شود؛ تا از رهگذر همین تنوع، نگرش‌های گوناگون فرصت بروز و شنیده‌شدن پیدا کنند. هدف، صرفاً آموزش نبود – بلکه گشودن ذهن‌ها بود؛ پنجره‌ای رو به اندیشه‌هایی تازه، امیدی در دل تاریکی زندان.

تقریباً همه از آموختن استقبال می‌کردند. زندانیانی که روزهای نخست در خود فرو رفته و خاموش بودند، رفته‌رفته به حلقه‌های آموزشی پیوستند و با شوق، دانسته‌هایشان را با دیگران در میان گذاشتند. هر روز، افراد جدیدی به گروه‌های آموزشی، سازماندهی، یا پشتیبانی اضافه می‌شدند و این روند خودجوش، گویی جان تازه‌ای در کالبد آن فضای مرده می‌دمید.

هیچ‌کس بر دیگری برتری نداشت. غرور، تظاهر و خودبینی، جایی در آن جمع نداشت. ادب، تواضع، و احترام متقابل تبدیل به اصول نانوشته اما پذیرفته شده‌ای برای همه بود. هرچند هر یک از زندانیان، دنیایی متفاوت با دیگری را پیش از حبس زندگی کرده بود – یکی دانشجو، یکی کارگر، دیگری نویسنده یا راننده یا نان‌آور خانه – اما در آن‌جا، در ساحت انسانیت، همگی برابر بودند.

همه زخم خورده بودند. همه، قربانیانی بودند از جنس درد، رنج، و بی‌عدالتی. اما مهم‌تر از همه این بود که اکنون، در دل آن رنج مشترک، همدرد شده بودند؛ و همین همدردی، آن‌ها را به یک جمع انسانی بی‌مانند تبدیل کرده بود – جمعی که یاد می‌گرفت، می‌زیست و مقاومت می‌کرد.

آن روز شنبه بود. هوای خفه‌ی راهروها با هیاهویی آرام‌تر از روزهای پیش در هم آمیخته بود. پارسا، حسام، پویا و روزبه در گوشه‌ای از بند گرد آمده بودند. می‌خواستند همان شب مراسمی کوچک و صمیمی برپا کنند؛ شب‌شعری برای آرامش روح‌های خسته، برای یادآوری زیبایی‌ها در دل تاریکی، و برای زنده نگه داشتن معنای مقاومت.

از همان پیش‌ازظهر مشغول برنامه‌ریزی بودند: نام‌نویسی، تنظیم ترتیب خواندن شعرها، انتخاب چند قطعه موسیقی بی‌کلام که بچه‌ها با ضرب دست یا کوبیدن بر دیوار همراهی می‌کردند ـ همه با وسواس و دقت پیش می‌رفت. فضای بند برای لحظاتی رنگی دیگر گرفته بود؛ امیدی کوچک اما گرم در نگاه‌ها موج می‌زد.

حسام همان‌جا، کمی دورتر از جمع، روی زمین نشسته بود. در دفترچه‌اش چیزی می‌نوشت؛ شاید شعری که می‌خواست شب بخواند، شاید فقط یادداشت‌هایی برای خودش. گاهی سرش را بلند می‌کرد و لبخندی خسته اما واقعی به رفقایش می‌زد. درست در همان لحظه، هنگامی که هنوز قلم در دست داشت و کلمات ناتمام روی کاغذ مانده بودند، ناگهان صدای بلندگو در فضا پیچید.

صدایی خشک، بی‌روح و آشنا:

– موسوی! حسام موسوی! آماده باش!

همه سرها بی‌اختیار به سمت بلندگو چرخید. سکوتی کوتاه اما سنگین بند را در بر گرفت. حسام، که لحظه‌ای قبل مشغول نوشتن فهرست اجراکنندگان بود، دستش در هوا ماند. پلک زد. به پارسا نگاهی انداخت – نگاهی پر از سؤال، ترس، و بی‌اعتمادی به آنچه در انتظارش بود.

پویا بی‌اختیار گفت:

– دوباره بازجویی؟

روزبه زیر لب زمزمه کرد:

– شنبه‌ست... شاید احضار دادسرا باشه؟

پارسا سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. آرام گفت:

– حسام! چشم‌بندت رو بردار. باهات میام تا دم در.

پارسا، در حالی که نگاهش را به افسر مراقب دوخته بود – به آرامی پرسید:

«حسام رو کجا می‌برید؟»

افسر لحظه‌ای نگاهش را روی پارسا چرخاند، بعد بی‌هیچ کلامی سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌دونم.»

این بی‌اعتنایی سرد، بیش از هر پاسخ دیگری اضطراب‌برانگیز بود. بنابراین پارسا چند قدم جلوتر آمد. صدایش پایین بود، اما قاطع، دوباره پرسید:

– ببخشید، میشه بگین ایشون رو کجا می‌برید؟ بازجویی یا دادسرا؟...

مامور، اخم‌کرده و بی‌حوصله، فقط گفت:

– دستور از بالا بوده. خودشون می‌دونن. لازم نیست کسی بدونه کجا.

عرفان که همراه امین خود را به آنها رسانده بود از افسر پرسید: چقدر بازجویی آخه؟ همین چند روز پیش بازجویی داشت.

افسر اینبار با عصبانیت و کمی دستپاچگی گفت: من هیچی نمیدونم. ولی احتمالا یه بازجوی ساده است.

پارسا لحظه‌ای مردد ماند، نفس عمیقی کشید، بعد سرش را به سمت حسام برگرداند.

– فقط یه چیز... هر چی دیدی، هر چی شنیدی، یادت نره کی هستی. سرتو بالا بگیر.

حسام لبخندی محو زد؛ لبخندی که با تلخی ساخته شده بود، نه با اطمینان.

– باشه پارسا... فقط مطمئن شو که شب شعر رو نگه می‌دارین... شاید من برگشتم.

در همان لحظه مأمور بازویش را گرفت و حسام، بی‌آنکه به پشت سرش نگاه کند، همراه او از دید پارسا دور شد.

پارسا همان‌جا ماند. چند ثانیه، شاید یک دقیقه. دستش را پشت گردن گذاشت و حس کرد چیزی در دلش فرو می‌ریزد. نمی‌دانست چه بود: نگرانی؟ خشم؟ یا فقط همان حس همیشگیِ بی‌قدرتی در برابر نظمی که در تاریکی کار می‌کرد و هیچ پاسخی نمی‌داد.

و حسام رفت؛ با دستی بسته، دلی گرفته، و ذهنی پر از احتمالات تاریک...

***

افشاری بازجویی دوم را آغاز کرد. دستیارش باز هم پشت مانیتور نشسته بود و همه‌چیز را زیر نظر داشت. این‌بار افشاری مصمم بود کار نیمه‌تمام جلسه‌ی قبل را به سرانجام برساند. نگاهش تیزتر، رفتارَش عصبی‌تر از همیشه. از بالا دستور آمده بود: پرونده‌های اعتراضات باید هرچه زودتر تعیین‌تکلیف شوند. او می‌خواست با همان شتابی که از سلسله‌مراتب به او تحمیل شده بود، حسام را وادار کند ورق اتهام را امضا کند – به هر قیمت.

او برای خود مأموریتی قائل بود: صدور نخستین حکم دادگاه انقلاب از دل همین پرونده. شاید ارتقایی، پاداشی، یا فقط یک ستایش خشک و خالی از رؤسای بالا دستی؛ برای او کافی بود. آن روز آمده بود تا هرطور شده، حسام را به زانو درآورد.

زندانبان در را باز کرد. پشت او، حسام با دست‌بند و چشم‌بند وارد شد. صدای برخورد فلز با فلز، صدای جرینگ زنجیر، در سکوت اتاق پیچید.

افشاری به میز تکیه داده بود. نیم‌رخش در تاریکی خاکستری اتاق گم می‌شد. چند ثانیه هیچ نگفت؛ فقط کاغذهای در دستش را ورق می‌زد، بی‌قرار، در سکوتی مرموز.

سپس آرام به سمت حسام رفت؛ حسامی که پشت به او ایستاده بود. صدایش این‌بار نه خشمگین، که به شکلی خطرناک آرام بود:

– موسوی... امروز یه فرصت داری.

[مکثی کرد؛ صدایش پایین‌تر آمد، شمرده‌تر:]

– فرصتی برای اینکه نشون بدی هنوز یه ذره عقل تو سرت مونده...

[یک قدم نزدیک‌تر آمد؛ درست مقابل حسام ایستاد. صدایش مثل خنجری در گوش او نشست:]

– یا اینکه همین‌جا... خودت راه آخر رو انتخاب می‌کنی.

در این اتاق، زمان کش می‌آمد، و نفس‌ها سنگین‌تر از همیشه در سینه‌ها بالا و پایین می‌رفت. حسام، اما، هنوز ساکت بود... افشاری دکمه ضبط را فشار داد. صدای بوق کوتاهی در فضا پیچید. چراغ قرمز روی میز روشن شد. سپس آرام روی صندلی‌اش نشست.

با لحنی به ظاهر آرام اما گزنده گفت:

– حالا بیا از اول شروع کنیم. یه بار برای همیشه.

حسام چیزی نگفت. هوا، مثل همیشه، سنگین و خفه‌کننده بود. اتاق بازجویی عوض شده بود، اما دیوارها همان دیوارها بودند؛ همان فشار نامرئی که مثل وزنه‌ای روی سینه‌اش نشسته بود.

افشاری دوباره شروع به سوال کردن کرد. همان پرسش‌های تکراری، همان اتهامات بی‌اساس و نخ‌نما. گویی نوار اعترافات جعلی جلسه قبل را دوباره پخش می‌کرد، بی‌هیچ تغییری در محتوا یا لحن.

پشت پرده، دستیار افشاری در سکوت نگاهی موشکافانه به صفحه مانیتور کرد. روی لبش پوزخندی به عملکرد او داشت. دوربین ها در این اتاق طوری تنظیم شده بود که صورت حسام به‌خوبی دیده می‌شد. نگاهش روی خطوط چهره او ثابت ماند؛ چیزی در آن تصویر آشنا بود... مثل تکه‌ای محو از گذشته که می‌خواست خودش را به یاد بیاورد، اما هنوز گنگ و نامطمئن بود.

افشاری که گویی از تکرار خسته نشده بود، این بار لحنش را جدی‌تر کرد. موضوع به نقطه‌ای حساس رسید: «اتهام تهدید علیه امنیت نظام» شروع کرد به طرح پرسش‌هایی چندلایه و فریب‌کارانه. سعی داشت حسام را به دام بیندازد، با بازی کلمات، با بردن او به درون تونلی تاریک از گیجی و استیصال. دنبال یک لغزش بود– فقط یک جمله، یک واژه، یک نشانه. چیزی که بتواند آن را تبدیل به امضا کند.

حسام، با لحنی آشکارا آمیخته به آزردگی اما محکم، گفت:

– من امنیت مردم رو به خطر ننداختم. هیچ گناهی مرتکب نشدم.

افشاری، که پشت میز ایستاده بود و خودش را صاحب حقیقت می‌دانست، با لحنی طلبکارانه و گزنده پاسخ داد:

– کسی که به مأمور نظام حمله کنه، مرتکب گناه بزرگی شده. این‌که جای بحث نداره.

حسام اما بی‌آن‌که صدایش بلرزد، آرام و استوار گفت:

– گناه رو کسی می‌کنه که یه آدم بی‌گناه رو، وسط خیابون، بی‌رحمانه می‌کشه. من فقط از خودم و دوستم دفاع کردم. این شمایین که به بچه‌های مردم با گلوله جواب دادین. این مأمورای شما بودن که توی خیابون جوونای مردم رو پرپر کردن.

افشاری با خشونت گفت:

– مدرک داری؟ اگه داری، رو کن!

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. حسام دیگر نمی‌توانست خشمش را مهار کند. در چشم‌هایش جرقه‌ی اندوه و اعتراض شعله کشید. صدایش را بالا برد، نه با فریاد، بلکه با شجاعتی از دل زخم:

– جلوی چشمای خودم زدین رفیقم رو. فقط ۱۸ سالش بود. یه مأمور لباس‌شخصی با شاتگان زدش. بدنش رو سوراخ سوراخ کرد. خودم دیدم! اون وقت شما به من می‌گین مخل امنیت؟!

پشت پرده، دستیار افشاری که تا آن لحظه بی‌حرکت مانده بود، ناگهان خشک شد. چشم به مانیتور دوخت، تصویر را دقیق‌تر نگاه کرد. پلک‌هایش را تنگ کرد، سرش را جلو آورد و روی صورت حسام زوم کرد. انگار زمان برایش ایستاده باشد؛ تکه‌ای محو از حافظه‌اش حالا وضوح می‌گرفت.

زیر لب زمزمه کرد:

– نکنه... نکنه این همونه؟ همون پسره که اون شب زد زیر اسلحه‌م؟

چند ثانیه خیره ماند. بعد با صدایی خش‌دار و پرخشم گفت:

– آره... خودشه! بالاخره گیرت آوردم، پدرسگ... واسه من گردن‌کلفتی می‌کنی؟!

دستیار پشت پرده ی افشاری «صفری» بود؛ همان مأمور جوان وزارت اطلاعات، همان که نیما را وحشیانه کشته بور. در همان لحظه نخست، فکری چون برق از ذهنش گذشت: این پرونده مال منه، نه این مفت‌خور.

اما باید همان‌جا می‌نشست، نگاه می‌کرد و گزارش می‌نوشت؛ خرده‌کاری‌هایی که هیچ‌وقت دوست نداشت، همان کارهای کثیفی که تا امروز برای بالا کشیدن خودش انجام داده بود – حتی آدم‌کشی. با این‌همه، حالا یک چیز بیشتر از همه در او شعله می‌کشید: می‌خواست از افشاری جلو بزند. نمی‌خواست زیر دست او بماند، و همین کافی بود که از او متنفر باشد.

صفری خنده‌ای کج و کوتاه زد، در دلش او را مسخره کرد و نامید: گاو احمق.

او از افشاری متنفر بود. از این‌که هم‌سن‌وسال بودند و با پارتی، سرپرست تیم شده بود، نفرت داشت. افشاری بیش از اندازه خودپرست بود؛ همیشه او بود که دستور می‌داد، او بود که تعیین می‌کرد طعمه‌ی بعدی چه کسی باشد. هیچ‌وقت بهای این کار را نداده بود؛ دستانش به خون آغشته نبود.

اما صفری، حسام را خوب شناخت. آن صورت، آن اندام، برایش فراموش‌نشدنی بود. شب دوم مهر در ذهنش مثل تصویری داغ حک شده بود؛ همان شبی که «نیما» را با هفتاد ساچمه از پا انداخت.

سه سال بود که به‌عنوان دستیار افشاری وارد کار بازجویی شده بود، آن هم فقط با قرارداد پیمانی. هیچ‌گاه فرصتی برای پیشرفت به او داده نشده بود، چون افشاری همیشه کوچکش می‌شمرد و دست‌کم می‌گرفت. بدترین تحقیر، همان شب بود: وقتی صفری زخمی و کتک‌خورده برگشت، نزدیک بود مقابل مردم کم بیاورد. آن‌وقت، افشاری به‌جای حمایت، با پوزخند مسخره‌اش کرد.

از آن لحظه، زخم صفری دیگر فقط بر بدنش نبود؛ درونش چیزی شکست. حالا، روبه‌روی تصویر حسام روی مانیتور، حس می‌کرد انتقام دیرینه‌اش در دسترس است. نه فقط از حسام، که از خود افشاری.

با خودش زمزمه کرد:

این بار نوبت منه. این بار همه‌چی رو من تموم می‌کنم.

حالا اما، با دیدن تصویر واضح حسام، احساس کرد بخت به او رو کرده است.

فوراً ذهنش به سمت حاج فاتح و آن عملیات مشترک رفت؛ شبی پر از دود و آتش، صدای شلیک و تعقیب‌های نفس‌گیر. تصویر آن شب مثل زخمی قدیمی در ذهنش زنده شد. لبخندی کج بر لب آورد و زیر لب، با لحنی سرشار از حس پیروزی زمزمه کرد:

این پرونده مال من و حاج فاتح... نه مال تو، شل‌مغز.

بعد نگاهش را به تصویر حسام دوخت. چهره‌ی او روی مانیتور واضح‌تر از همیشه بود. صدایش را پایین آورد، زمزمه‌اش آمیخته با کینه و کشف تازه بود:

– پس اون جنازه رو تو برداشتی... یعنی تو و اون پارسا سهرابی یه دستی بودین...

لحظه‌ای سکوت کرد. در ذهنش سریع سناریوهایی چرخید؛ اگر این ارتباط را ثابت می‌کرد، نه‌تنها پارسا و حسام را می‌زد، بلکه افشاری را هم دور می‌زد. این بار او می‌توانست خود را به حاج فاتح نزدیک کند، مستقیم و بی‌واسطه. اگر همه‌چیز درست پیش می‌رفت، دیگر نیازی نبود زیر دست «آن گاو احمق» بماند.

صفری آهی کشید، دندان‌هایش را روی هم فشرد. در دلش گفت:

این بار نوبت منه. می‌خوام همون جایی رو بزنم که تو هیچ‌وقت حتی ندیدیش.

چشم‌هایش برق زد. پشت کامپیوتر نشست و شروع به جست‌وجو در پرونده‌های بخش امنیت کرد. نام «پارسا» را که در یکی از گزارش‌های حاج فاتح دید، دستش بی‌اراده روی ماوس متوقف شد. تصویر و اطلاعات، واضح مقابلش درآمد.

خشکش زد. پارسا، درست در همان راهرویی نگهداری می‌شد که حسام در آن زندانی بود. لبخند کجی بر لبش نشست. بعد زد زیر خنده. خنده‌ای که کم‌کم شدت گرفت و به قهقهه‌ای بی‌صدا بدل شد. سرش را عقب برد، چشم‌هایش را بست و لحظه‌ای در خیال خود غرق شد.

با خودش گفت:

– اگه بتونم این پرونده رو از چنگ افشاری دربیارم، شاهکار کردم. چه پرونده‌ای! چه سر و صدایی...

دوباره با لذت پوزخند زد. انگار داستانی هیجان‌انگیز را در ذهنش مرور می‌کرد:

– عجب ترکیبی... حسام موسوی و پارسا سهرابی... با هم به مأمورا حمله کردن، این می‌تونه نردبون ترقی من بشه!

نگاهش خیره مانده بود روی مانیتور. در دلش غوغایی به پا بود. حس کرد بالاخره نوبت او رسیده. نوبت انتقام، نوبت قدرت.

او از دو جهت سر از پا نمی‌شناخت و در دل به خود می‌بالید. نخست، اینکه سرانجام فرصتی طلایی یافته بود تا از زیر سایه‌ی سنگین و تحقیرآمیز افشاری رها شود؛ همان بازجویی که اگر اختیارش با صفری بود، حتی یک روز زنده‌اش نمی‌گذاشت.

و دوم – مهم‌تر از همه – این پرونده بلیط ورودش به حلقه‌ی نزدیکان حاج فاتح بود. با رو کردن نقش حسام در شب دوم مهر، همکاری‌اش با پارسا و اکنون ارتباطشان در بند وزارت اطلاعات، می‌توانست ضعف بازجوهای امنیتی این سازمان را در برابر قدرت و تیزهوشی سپاه برجسته کند. بله، باید خود را به سپاه می‌رساند. تنها آن‌جا بود که می‌توانست امنیت شغلی، قدرت و اعتبار واقعی به دست آورد.

خودش را در آینده‌ای روشن تصور می‌کرد؛ با پرونده‌ای موفق و پر از جزئیات امنیتی که نامش را بالا می‌برد، و پاداشی که در قالب ترفیع، حقوق کلان و امتیازات ماهانه نصیبش می‌شد. در خیال می‌دید که دیگر مأمور جزء و دستیار تحقیرشده‌ی افشاری نیست، بلکه صاحب اتاقی مستقل، میز و جایگاهی مشخص است. آن‌وقت می‌توانست خانواده‌اش را از زیر بار اجاره‌خانه‌ی تنگ و خفه بیرون بکشد، برایشان خانه‌ای بخرد و اعتباری تازه میان اقوام و همسایه‌ها پیدا کند.

در ذهنش تصویر مادرش را می‌دید که به او پیش دیگران فخر می فروخت؛ «پسرم دیگه رئیس شده.» همین رؤیاها، همین وعده‌های خیالی، مثل سوختی پنهان در رگ‌هایش جریان داشت و حرص و عطش او را دوچندان می‌کرد.

باز نگاهش به تصویر بی‌جان روی مانیتور افتاد. لبخندی رضایت‌آمیز روی لبش نشست. داستان تازه‌ای در حال شکل‌گیری بود و او قرار بود هم راوی‌اش باشد، هم قهرمانش.

دل صفری از حسام پر بود؛ پرونده او را در کامپیوتر باز کرد. عکس حسام روی صفحه مونیتور شکل گرفت. خودش بود. تصویر او بود. تصویری که همچون میخی زنگ‌زده در ذهنش فرو رفته بود. پسر قدبلند و درشت‌اندامی با چشمانی مصمم و حرکتی تند، درست در میان شعله‌ها و دود. همان شبی که حسام با جسارتی غیرمنتظره جسد دوستش را از چنگ او بیرون کشید و در تاریکی ناپدید شد.

از آن شب به بعد، حسام برای صفری دیگر فقط یک بازداشتی نبود. او نماد تحقیر بود؛ نماد تمام لحظاتی که در برابر افشاری کوچک و خرد شده بود. حالا، هر بار که تصویرش را می‌دید، انگار همان هیبت آرام و سرسخت بر صورتش مشت می‌کوبید.

در همین هنگام، صدای فریاد عصبی افشاری فضا را درید:

– خیلی زود میشه از شرت خلاص شد! حواست رو جمع کن، داری چی می‌گی، توله‌سگ!

حسام ساکت شد. سرد، بی‌حرف، با چشمان بسته.

صفری که از پشت مانیتور نظاره‌گر بود، لبخند نیش‌داری زد. آرام، اما با تمسخر سرش را تکان داد. در ذهنش زمزمه کرد:

– تو؟ تو اگه غیرت داشتی، لازم نبود پشت میز قایم شی.

او دیگر منتظر نبود. نقشه‌اش شکل گرفته بود: باید قبل از آنکه افشاری متوجه چیزی شود، خودش را به حاج فاتح می رساند.

در اتاق بازجویی، افشاری همچنان یک‌نفس تهدید می‌کرد، لحنش چون ارّه‌ای کند، اعصاب را می‌تراشید.

– از اول تا آخر، همتون یکی هستین. فکر کردین اگه دهنتونو ببندین، کاری ازمون برنمیاد؟ من می‌تونم همین‌جا پوستتو بِکَنم، می‌فهمی؟ همین‌جا!

اما حسام فقط سرش را پایین نگه داشته بود و حرفی نمیزد. نه از ترس، بلکه از خستگی. تهدیدها دیگر تأثیری نداشتند.

پس از دقایقی تهدید و تکرار بی‌ثمر، افشاری که پاسخی جز سکوت و جملات کوتاه و مقاوم از حسام نمی‌شنید، عصبی و خسته عقب نشست، پرونده را با بی‌حوصلگی بست و با اخمی درهم گفت: «فعلاً ببرینش.» بازجویی برای بار دوم بی‌نتیجه ماند.

***

صفری هیجان‌زده، در ذهنش نقشه‌ی دسیسه‌ای تازه را میکشید: باید پارسا و حسام را به‌عنوان لیدرهای اصلی اعتراضات معرفی می‌کرد. حسام، همان پسر قدبلند و هیکلی، و پارسا، دانشجوی جوان، به راحتی می‌توانستند در یک روایت ساختگی کنار هم قرار گیرند؛ دو طراح عملیات‌های خیابانی، متهم به حمله به مأموران و کشاندن مردم به آشوب و شورش.

به‌راحتی می‌شد پرونده‌ی آنان را در وقایع شب دوم مهر به یکدیگر گره زد: کشته‌شدن حمید و نیما، دزدیدن پیکرشان از چنگ نیروهای امنیتی، آتش‌زدن موتور مأموران، زخمی‌کردن یکی و کشتن دیگری – که این آخری ساختگی بود. همه‌چیز آماده بود تا در قالب گزارشی مستند جا بگیرد؛ حقیقتی جعلی که صفری می‌خواست به نام خودش ثبت کند. از طرفی خوب می‌دانست که باید چهارچشمی مراقب این پرونده باشد و نگذارد افشاری بویی از نقشه‌اش ببرد.

در سوی دیگر ماجرا، حسام با بدنی خسته اما ذهنی آرام‌تر از پیش به بند بازگشت. خطوط فشار بازجویی هنوز بر چهره‌اش پیدا بود، اما در نگاهش چیزی از آرامش و استواری می‌درخشید. دوستانش با لبخندهایی محجوب و نگاه‌هایی پرمهر از او استقبال کردند؛ بی‌نیاز از کلام، فقط با همان چشم‌ها و لبخندها، همدلی خود را نشان دادند.

آن شب، با حضور او، شب شعر برگزار شد؛ محفلی ساده اما صمیمی، سرشار از همدلی و یادآوری. زندانیان یک‌به‌یک اشعارشان را خواندند؛ از درد گفتند، از امید، از وطن و آزادی. هر واژه چون شمعی کوچک فضای تنگ و بی‌نور بند را روشن می‌کرد.

و حسام – که ساعاتی پیش زیر دست بازجو نشسته بود – در میانشان چون نمادی از پایداری ایستاد. همین حضورش کافی بود تا آن شب به یکی از ماندگارترین خاطرات راهرو شماره یک بند ۲۴۰ بدل شود؛ شبی که بعدها همه آن را با یک نام به یاد آوردند: شب شعر مقاومت.

***

صبح روز بعد با نوری خاکستری و بی‌رمق آغاز شد. هوای بند همچنان سنگین و خفه بود، که بویی از خواب و اضطراب در خود داشت. کفِ سرد و دیوارهای نمور، مثل همیشه، امید را از جان آدم پس می‌زدند. حسام به دیوار تکیه داده بود. پاهایش را جمع کرده، ساعد هایش را روی زانوها گذاشته و دستانش را در هم قلاب کرده بود.

چشمانش به نقطه‌ای نامعلوم در میان جمع دوخته شده بود، بی‌آنکه چیزی را واقعاً ببیند. در خودش فرو رفته بود، انگار ذهنش کیلومترها دورتر از آن‌جا سرگردان بود، جایی میان خاطرات و خیال‌هایی که تنها خودش می‌دانست.

پارسا که حال او را از دور دید، آرام به سمتش آمد، کنارش نشست و با صدایی نرم پرسید:

– ذهن‌ت هنوز درگیره بازجویی دیروزه، مگه نه؟

حسام نگاهی اندوهناک به او انداخت، سرش را به نشانه تایید تکان داد، لبخندی محو زد و گفت:

– دلم تنگه، خسته‌ام... با خودم فکر می‌کنم همه‌چی داشت درست پیش می‌رفت، ولی یه‌دفعه همه‌چیز عوض شد.

سکوت کوتاهی میان‌شان افتاد. حسام نفس بلندی کشید، انگار بغضی را در دل فرو می‌برد.

– دلم واسه کافه تنگ شده، واسه بوی قهوه اول صبح...

پارسا با لحنی پرحسرت گفت:

– آره، بوی قهوه... معرکه‌ست!

حسام با چشمانی که در جایی دور سیر می‌کرد، ادامه داد:

– حاضرم هرچی دارم بدم، فقط یه بار، فقط یه صبح دیگه، بیدار شم، برم کافه... کنار بهنام بشینیم و قهوه بخوریم.

پارسا گفت:

– می‌فهمم چی می‌گی. کاملاً...

حسام مکثی کرد، لبخند محوی زد و با صدایی آرام پرسید:

– می‌دونی اگه یه روز از این‌جا بیرون رفتم، اولین جایی که می‌خوام برم کجاست؟

پارسا لبخند زد و گفت:

– معلومه! اول میری کافه!

حسام خندید، از ته دل، هرچند کوتاه.

– آره... همه رو هم دعوت می‌کنم، همه دوستامو... قهوه با کیک شکلاتی، مهمون من.

پارسا با لذت گفت:

– آخ... دلم خواست!

حسام چشم‌هایش را بست، انگار صحنه را در ذهنش زنده می‌کرد.

– می‌دونی بعدش چی کار می‌کنم؟

پارسا پرسید:

– نه، چیکار می‌کنی؟

حسام لبخند زد، لبخندی که رنگی از امید در دل تاریکی داشت:

– تا شب همون‌جا می‌مونم... شاید بیاد. شاید دوباره ببینمش. شاید سر بزنه.

پارسا با کنجکاوی پرسید:

– کی؟

حسام آهسته گفت:

– شیرین...

چشمان حسام با نام بردن از «شیرین» برق زد. گویی لحظه‌ای کوتاه از غم و سنگینی فضا جدا شد. چهره‌اش روشن‌تر شد. لبخند محوی گوشه لبانش نشست. در همان لحظه، پارسا هم لبخند زد. نوری گرم و عجیب در نگاهش پیدا بود. با لحن شوخی‌آمیزی گفت:

– شیرین؟ اسم دوست دخترت شیرینه؟

حسام سرش را پایین انداخت، گوشه لبش را فشرد و با لحنی ملایم و خجولانه گفت:

– نه... یعنی، هنوز دوست دخترم نشده!

سپس با لحنی آمیخته به حسرت و خجالت آهی کشید و ادامه داد:

– فقط بعضی وقتا با دوستاش می‌اومد کافه. هروقت می‌اومد، دلم می‌ریخت. یه‌طوری نگاهم می‌کرد که حتی روم نمی‌شد مستقیم ببینمش. همش از خودم می‌پرسیدم: یعنی از من خوشش میاد؟!

پارسا با کنجکاوی پرسید:

– اسمش واقعاً شیرین بود؟

حسام سر تکان داد:

– آره، دوستاش همیشه صداش می‌کردن شیرین.

لحظه‌ای ساکت شد، بعد با لبخندی از جنس خاطره، به پارسا نگاه کرد و گفت:

– به نظرت دوستم داشت؟

پارسا خندید، چشمکی زد و گفت:

– اگه حتی یه بار بهت لبخند زده باشه، خودش کلی حرف داره!

سپس با شوخی دوستانه‌ای دستش را روی زانوی حسام زد و ادامه داد:

– می‌دونی؟ اسم دوست دختر منم شیرین بود.

حسام با تعجب سر برداشت:

– شوخی می‌کنی؟!

– نه به جون خودت! کاملاً جدی‌ام.

هر دو خندیدند. لبخندشان در آن فضای بسته، حکم چراغی داشت در دل تاریکی.

پارسا با شیطنت پرسید:

– خب، بگو ببینم، شیرینِ تو چه شکلی بود؟

حسام با نگاهی رو به دوردست، درحالی‌که لبخندش هنوز جا نخورده بود، آرام گفت:

– خیلی خوشگل بود. یه جور خاصی خوشگل بود... قد بلند مثل این مدل ها.

در این لحظه نگاه حسام گم شد. در تصویری که فقط خودش می‌دید. تصویری که حالا، تنها پناهی بود برای دوام آوردن. دو ستاره در چشمان محزونش طلوع کرد. نوری کوچک، لرزان، اما زنده. با هیجانی کودکانه از پارسا پرسید:

– فکر می‌کنی دوباره ببینمش؟

پارسا لبخند آرامی زد، سرش را تکان داد و با اطمینان گفت:

– حتماً حسام! حتماً دوباره می‌بینیش.

حسام، همان‌طور که در خیال شیرینش غوطه‌ور شده بود، آرام ادامه داد:

– کافه... شیرین... بوی قهوه... بهنام. فکر می‌کنی یه روز دوباره همه‌شون رو ببینم؟ همه‌شون کنار هم؟

پارسا با همان اطمینان نرم گفت:

– آره، حتماً می‌بینی. هیچ چیز برای همیشه نمی‌مونه، نه این بند، نه این شب‌ها.

اما ناگهان، رنگی از تردید بر چهره حسام نشست. بغضی ناپیدا در گلویش لرزید. صدایش شکست:

– ولی من... من اینطور فکر نمی‌کنم.

پارسا نگاهی پر از نگرانی به او انداخت. چشمانش آرام آرام نم گرفت. با صدایی لرزان و دردناک پرسید:

– چرا نه، حسام؟ چرا فکر می‌کنی دیگه نمیبینیش؟

حسام متوجه اشک‌های جمع‌شده در چشم پارسا شد. دستی به سر و روی خودش کشید، دلش فشرده شد. زیر لب، با اندوهی سنگین پرسید:

– پارسا به نظرت... یه روز واقعاً آزاد می‌شیم؟

پارسا ساکت ماند. لحظه‌ای مکث کرد. بعد، با لحنی نرم و مطمئن گفت:

– چرا که نه؟ اون روز میاد، حسام. دیر یا زود، میاد.

مدتی در سکوت گذشت. سکوتی که با صدای نفس‌های بریده‌شان سنگین‌تر می‌شد.

حسام سرش را بالا آورد، آرام و پرسش‌گر، در چشمان پارسا خیره شد. صدا از گلویش به زحمت بیرون می‌آمد:

– به نظرت این...این اعتراف تلویزیونی... ممکنه باعث کشتنم بشه؟

پارسا نگاهش را آهسته پایین انداخت. سکوت کرد. نفسش سنگین شد. پلک‌هایش لرزید. با صدایی آرام، اما مطمئن گفت:

– محاله!

اما بلافاصله من‌من کرد. کلمات در دهانش گیر افتاده بود. لب‌هایش لرزید. اشکی آرام گوشه‌ی چشمش نشست. آب بینی‌اش را بالا کشید، با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

– خیلی کارها هست که هنوز میشه کرد، حسام. خیلی‌ها بیرون هستن که برای ما تلاش می‌کنن. هنوز تموم نشده...

حسام با صدایی لرزان، در حالی که چشمانش را به زمین دوخته بود، با نگرانی پرسید:

– تو فکر می‌کنی اعدام می‌شم؟

پارسا سرش را بالا آورد. این‌بار نتوانست اشکش را پنهان کند. اشکهایش از گوشه چشمانش سرازیر شد. مدتی به حسام خیره ماند، به آن دو چشم باریک و کشیده، پر از غم، پر از سؤال، با مژه‌هایی بلند که مثل دو سایه لرزان، خاطراتی دور را زنده می‌کردند. به آن دو ستاره خاموش که از درون شعله می‌کشیدند.

پارسا آرام دستش را به شانه‌ی حسام رساند، آن را فشرد، و با صدایی آرام و قاطع گفت:

– نه حسام، نه! نترس... اینطوری نمی‌شه. ما نمی‌ذاریم اعدامت کنن.

لحظه‌ای سکوت کرد. صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

– اعتراف زیر شکنجه، مدرک نیست. اینو تو قانونشون نوشتن. حتی اون‌ها هم نمی‌تونن این رو نادیده بگیرن. نگران نباش! همه‌چی درست می‌شه، فقط باید مقاومت کنیم.

چشمانش را در چشمان اشک‌آلود حسام دوخت. انگار می‌خواست امید را به عمق نگاه او تزریق کند:

– حسام، این تهدیدها رو فقط به تو نگفتن. به من هم گفتن، به خیلی‌های دیگه. هنوز لحظه به لحظه‌ش یادمه، توی انفرادی، زیر ضربه، زیر فحش... مدام تکرار می‌کردن که قراره اعدام شیم.

پارسا روبه‌روی حسام نشست. با هر دو دست شانه‌هایش را گرفت، نگاهش را در چشم‌های او قفل کرد و با تأکید گفت:

ولی ببین! من هنوز اینجام. هنوز نفس می‌کشم. این تهدیدها برای شکستن توئه، نه واقعیت. برای اینکه نگات کنن ببینن داغون شدی و از پا دراومدی یا هنوز قوی وایسادی. اینا میخوان تو رو خوار و ذلیل و ناامید ببینن.

میفهمی چی میگم؟

حسام سرش را تکان داد و گفت: آره،

پارسا دوباره پرسید:

– فکر می‌کنی می‌تونن همه‌مون رو اعدام کنن؟

حسام سرش را پایین انداخت، نفسش را با آه سنگینی بیرون داد و گفت:

– نه... اما...

– اما چی؟

– من... خیلی بدشانسم، پارسا. می‌ترسم این‌بارم بد بیارم.

قطره‌ای اشک از گونه‌اش پایین چکید. لرزشی ناگهانی در اندامش افتاد. صدایش می‌لرزید:

– از صبح فردا می‌ترسم. از خوابی که بازجوها برام دیدن. از روز دادگاه می‌ترسم، از اینکه دیگه پام از اینجا بیرون نره.

سرش را بالا آورد و مستقیم به پارسا نگاه کرد. صدایش ترک برداشت:

– می‌ترسم دیگه رنگ کافه رو نبینم، دیگه حدیث و شیرین رو نبینم، مادرم، پدرم... حتی این بند لعنتی رو هم شاید آخرین بار دارم می‌بینم.

سکوت کرد. صدای بینی‌اش که بالا می‌کشید با صدای لرزان نفس‌هایش درهم‌آمیخت. با گوشه‌ی آستین اشک‌هایش را پاک کرد، اما نه اشک‌ها تمام می‌شدند و نه اندوهی که در دل داشت.

پارسا نگاهش را از حسام نگرفت. درد او را در دل خودش حس می‌کرد؛ نه به عنوان تماشاگر، که به عنوان هم‌درد. صدای شکسته‌ی حسام، تن او را هم لرزانده بود – مثل نوای تلخی که در استخوان می‌نشیند و تا همیشه باقی می‌ماند.

پارسا به حسام گفت: هرچی میگی رو می فهمم. من هم اگه شرایط تو رو داشتم حتما همین حرفها رو می زدم. اما یادت نره، تو تنها نیستی. من اینجام، همه بچه‌ها اینجان، و هیچ‌کدوم نمی‌زاریم این ترس تو رو از پا بندازه.

حسام نگاهی از سر امتنان به پارسا انداخت، لب‌هایش لرزیدند، اما لبخند محوی روی صورتش نشست. با صدایی گرفته و آرام گفت:

«مرسی پارسا.»

پارسا در آن لحظه برای چند ثانیه به سکوت فرو رفت. ذهنش ناگهان به گذشته پرتاب شد؛ به یاد شیرین خودش افتاد، دختری که مدت‌ها بود از او خبری نداشت. فشاری سنگین بر قلبش نشست. لبخند حسام، یادآور حسرت‌های شخصی خودش بود. نام «شیرین» که از دهان حسام شنیده شد، زخمی را در دلش تازه کرد. دلش فشرده شد، اما نگذاشت بغض راه گلویش را ببندد. سرش را بالا آورد، لبخندی زد، گرچه به‌زور و گفت:

– عجیبه، نه؟ اسم عشق جفتمون «شیرین».

حسام با هیجان جواب داد:

– آره! خیلی عجیبه واقعاً!

پارسا ادامه داد:

– من و تو اینجا، توی اوین، روبه‌روی هم، با هم‌دیگه هم‌درد، و عشق‌هامون هم یه اسم دارن. چی از این غریب‌تر؟

حسام که برق شادی برای لحظه‌ای به چشمانش بازگشته بود، با لبخند پرسید:

– چرا تا حالا ازش حرف نزدی؟

پارسا نگاهش را برای لحظه‌ای از چشمان حسام گرفت، به پایین خیره شد و گفت:

– نمی‌دونم... شاید چون حرفش هیچ‌وقت پیش نیومد، یا شاید چون این مدت اون‌قدر خورد و خمیر شده بودیم که دیگه جا برای یادآوری نمونده بود. ذهنم درگیر هزار جور چیز بود، همه‌چیز جز «شیرین»...

سپس با نگاه نیمه‌غمگین به حسام برگشت و با لحنی آرام و اندکی شرمگین گفت:

– بی‌معرفت بودم، نه؟

حسام با تعجب و کنجکاوی پرسید:

– چرا؟ چطور؟! مگه دوسش نداشتی؟

پارسا لبخند تلخی زد و گفت:

– چرا... خیلی زیاد. شاید بیشتر از اون‌چیزی که خودم بفهمم. اما راستش، فکر کنم اون از من مهربون‌تر بود... فداکارتر... پاک‌تر.

لحظه‌ای مکث کرد، نفسی کشید، و با نگاهی پر از اشتیاق اما درهم‌شکسته ادامه داد:

– ته دلم همیشه باهاشه.

پارسا کمی به حسام نزدیک‌تر شد. لحنش آرام و صمیمی‌تر شده بود:

– حسام... اون شب آخر رو یادته؟

حسام با نگاهی کنجکاو و کمی نگران پاسخ داد:

– آره... مگه میشه یادم نباشه؟

پارسا نفسش را بیرون داد، لب‌هایش کمی لرزید:

– همون شب قبل از اون اتفاق‌ها... من و شیرین با هم بودیم، تو خیابون. آخرین بار همون‌جا دیدمش.

حسام با چشمانی گرد از شگفتی و لحنی ناباورانه گفت:

– جدی می‌گی؟! تو اون شب باهاش بودی؟!

پارسا لبخندی زد و گفت:

– آره... بعد که تیراندازی شروع شد، دوتایی تو یه خونه قایم شدیم. همون‌جا بود که برای اولین بار نیما رو دیدم.

لحظه‌ای مکث کرد. اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد. صدایش می‌لرزید، اما تلاش می‌کرد آرام و شمرده صحبت کند:

– آخرین بار بود...

دستش را روی زانویش گذاشت و با لحنی گرفته ادامه داد:

– من به شیرین گفتم که برگرده خونه. خودش تنها بود. اما دلم طاقت نیاورد اون بچه، نیما، رو تنها بذارم. موندم باهاش، برگشتم خیابون.

اشک از چشمان پارسا ریخت، اما هق‌هقش بی‌صدا بود؛ مثل قطراتی که از دردی عمیقی می‌جوشند.

– چه شب وحشتناکی بود حسام... اون شب رو تا روز مرگ فراموش نمی‌کنم.

حسام آهی کشید و با اشک و اندوه گفت:

– منم همین‌طور... هر ثانیه‌اش انگار با تنم حک شده.

پارسا سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

– آخر شب، تو راه برگشت، خواستم به شیرین زنگ بزنم. دلم می‌خواست همه‌چیز رو براش بگم. اما نتونستم. به‌جاش فقط براش یه پیام فرستادم... که حالم خوب نیست، خسته‌م، بذار فردا با هم حرف بزنیم...

سکوت کوتاهی کرد، بعد آهی کشید، انگار که بخواهد چیزی را از درون خود بیرون بکشد:

– اما فردایی وجود نداشت، حسام... اون "فردا" هیچ‌وقت نیومد. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم چه اشتباه بزرگی کردم... شاید دیگه هیچ‌وقت فرصتی برای جبرانش پیدا نکنم.

باز هم سکوت. پارسا صورتش را با پشت دست پاک کرد، نفسی گرفت، و بعد از مکثی طولانی گفت:

– شیرین من خیلی مهربون بود، حسام... بیشتر از چیزی که من لایقش بودم. خیلی وقت‌ها با بی‌حوصلگی، با تندی باهاش حرف زدم. اذیتش کردم.

حسام، با چشمانی پر از تعجب و اندوه، آهسته پرسید:

– تو؟! پارسا؟! تو چطور می‌تونی آدم بدی باشی؟!

پارسا با لبخندی تلخ پاسخ داد:

– منو این‌جوری که حالا هستم نبین. همیشه اینقدر آروم و صبور نبودم. وقتایی که اعصابم به‌هم می‌ریخت، بی‌هیچ دلیلی سرد می‌شدم. بارها پیش اومد که ساعت‌ها منتظر گذاشتمش. حتی مسیجاشو جواب نمی‌دادم. بعدشم بهونه می‌آوردم... که سرم شلوغه، یا گوشیم شارژ نداشت.

لحظه‌ای مکث کرد، چشم‌هایش را بست، انگار بخواهد صدایی را از خاطره بیرون بکشد. گفت:

– اما می‌دونی شیرین چی می‌گفت؟ همون وقتها؟

حسام با تبسمی کم‌جان و صدایی آرام پرسید:

– نه... چی؟

پارسا با بغض گفت:

– هیچی! ساکت می‌موند... مطلقاً هیچی نمی‌گفت. فقط یه «باشه» کوتاه... همون «باشه» که آدم رو از پا درمیاره. فقط یه‌بار، لرزش صداش رو شنیدم، از پشت تلفن... داشت گریه می‌کرد.

نفسش را بیرون داد، نگاهش در نقطه‌ای گنگ در فضای بند گره خورده بود. ادامه داد:

– همون شب لعنتی، آخرین بار، تنهاش گذاشتم... آخرین جمله‌ای که گفت، هنوز تو گوشمه.

حسام با نگاهی غمزده و کنجکاو پرسید:

– چی گفت؟

پارسا لبخند محوی زد، اما چشمانش خیس شدند:

– گفت «خودت رو به کشتن نده پارسا!»... بعدش گفت «برو!» فقط همین...

چند ثانیه سکوت میان‌شان افتاد. سپس حسام آهسته گفت:

– الان پشیمونی؟ از اینکه برگشتی؟

پارسا سرش را بالا آورد. چشمانش قرمز بود، اما صدایش محکم‌تر از قبل:

– نه... پشیمون نیستم. یا شاید... یه‌ذره، فقط از اینکه نتونستم درست حسابی ازش خداحافظی کنم. شاید می‌تونستم بیشتر کنارش بمونم. یه تماس، فقط یه تماس...

حسام گفت:

– اما تو برگشتی چون می‌خواستی برای وطنت بجنگی. بخاطر حمید، نیما... اونم اینو می‌فهمه. من مطمئنم، شیرین الانم بهت افتخار می‌کنه.

پارسا سرش را تکان داد. صدایش آرام، اما قاطع بود:

– آره، درسته. امیدوارم که همین‌طور باشه.

پارسا مکثی کرد، بعد به‌آهستگی گفت:

– البته یه نکته دیگه هم هست... راستش دلم نمی‌خواد تو جمع زیاد ازش حرف بزنم. به‌خاطر مخبر و این چیزا. خودت که می‌دونی!

حسام با سر تأیید کرد:

– آره، می‌فهمم!

پارسا، با لحنی که نشان از اندکی دل‌نگرانی داشت، ادامه داد:

– البته تا وقتی بازجوها اسمی ازش نیارن، خیالم راحته. یعنی هنوز دستشون بهش نرسیده. این خیلی برام مهمه.

در این لحظه لبخندی گرم و روشن روی لب‌های حسام نشست. چشم‌هایش برق زدند. با نگاهی شیطنت‌آمیز پرسید:

– پارسا، شیرین تو هم قد بلند و خوشگل بود؟

پارسا خندید و با حالتی آرام پاسخ داد:

– نه بابا، قدش که متوسط بود، لاغر و چهره معمولی. چشمای قشنگی داشت.

بعد با همان لبخند، پرسید:

– شیرین تو چه شکلی بود؟

حسام که حالا صورتش از شور و دلتنگی گل انداخته بود، با شور گفت:

– همون بار اول که دیدمش، عاشقش شدم. صورت زیبایی داشت، لب و دهنش، بینی و چشماش همشون رو انگار خدا با دستاش کشیده بود.

هر دو لبخند زدند. چند ثانیه در سکوت گذشت. بعد پارسا گفت:

– چند بار دیدیش؟

حسام گفت:

– سه بار با دوستاش اومد، اما دفعه آخر تنها بود. اون روز، بهنام اومد کنارم، گفت: «ببین! این دختره امروز فقط به‌خاطر تو اومده. بجنب، برو سر صحبت رو باز کن!»

پارسا خندید:

– خب، رفتی دیگه، نه؟

حسام لبخند محوی زد و سرش را تکان داد:

– نه، نرفتم. نمی‌دونم چرا، خجالت کشیدم. فقط سفارشش رو گرفتم، بردم تو آشپزخونه.

پارسا با کنجکاوی پرسید:

– چی سفارش داد؟

حسام گفت:

– لاته با کیک شکلات و موز.

پارسا لبخند زد و با شیطنت گفت:

– به‌به! چه خوش‌سلیقه!

حسام ادامه داد:

– همون‌طور که قهوه درست می‌کردم، هی نگاش می‌کردم. بهنام گفت: «برو بابا! کسی اون دور و بر نیست.» ولی بازم نرفتم...

پارسا با لحنی جدی و پر از همدردی پرسید:

– چرا؟ چرا نرفتی؟

حسام شانه بالا انداخت، انگار هنوز درگیر همان لحظه باشد:

– نمی‌دونم... فقط فکر می‌کردم اگه اشتباه کرده باشم و ازم خوشش نیومده باشه چی؟ اگه بزنه تو ذوقم؟ اونوقت چکار کنم؟

پارسا نفس عمیقی کشید، دستی روی پیشانی‌اش کشید، و با آهی بلند گفت:

– انقدر این "اگه‌ها" زیادن که آدم رو فلج می‌کنن.

حسام ادامه داد:

– آره واقعا! سفارش که آماده شد، بردم گذاشتم روی میز. نگاهم کرد... لبخند زد... خیلی مهربون گفت: «مرسی» همون لحظه دلم ریخت... همه وجودم شد آرزوی موندن کنارش.

پارسا لبخند زد، اما در نگاهش حسی آمیخته به شادی و دلتنگی موج می‌زد. حسام آرام بود، اما لبریز از چیزی که نمی‌دانست شوق بود یا حسرت. ساکت شد.

اشک ناگهان از گونه‌های حسام سرازیر شد. آرام، بی‌صدا، اما سنگین. پارسا هم، چون او، در دلش غمی هم وزن عشق می‌پروراند. هر دو، عاشقانی بودند که گذشته را به‌خاطر فرصت‌هایی که از دست داده بودند، ملامت می‌کردند – فرصت‌هایی که شاید آخرین و تنها موقعیت زندگی‌شان برای عشق ورزیدن بود.

پس از چند ثانیه سکوتی که مثل مهی محزون بر میانشان سایه انداخته بود، پارسا لبخند زد و گفت:

– ای بابا حسام! وضع عشق تو که از منم خراب‌تره!

حسام خندید، گونه‌های خیسش هنوز براق بود، گفت:

– آره، یه عاشقِ زخمی یا یه زخمیِ عاشق! هر دو بهم میاد، مگه نه؟

پارسا با لبخندی عمیق‌تر گفت:

– خیلی هم میاد!

لحظه‌ای مکث کرد، بعد با کنجکاوی پرسید:

– حالا فکر می‌کنی اگه دوباره ببینیش، چیکار می‌کنی؟

حسام نفس عمیقی کشید، بغضش را با لبخند پوشاند و گفت:

– این‌بار دیگه خجالت نمی‌کشم. میرم جلو، محکم بهش می‌گم: دمت گرم که منتظرم موندی!

لبخند پهنی روی لبش نشست، اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و با خنده گفت:

– بعدم بهش می‌گم: «حیف تو نیست منتظر این کچل موندی؟»

پارسا با خنده‌ای گرم گفت: تو که کچل نیستی. فقط موهات کم پشته.

– درهرصورت اگه منتظرم بمونه خیلی باید خدارو شاکر باشم.

– خودتو دست کم نگیر حسام. من که می‌گم اگه بیاد، حتماً یه دسته‌گل میندازه دور گردنت.

بعد دستی به بازوی او زد و افزود:

– پسر! تو هم خوش‌تیپی، هم خوش‌هیکلی، هم خوش اخلاقی، هم یه آدم درست‌وحسابی این مملکت هستی!

بعد صدایش را آرام‌تر کرد، انگار واژه‌ها باید با احترام بیشتری ادا می‌شدند:

– یه زندانی سیاسی که واسه آزادی مردمش جنگیده، زخم خورده، شکنجه شده...اسمت توی تاریخ ثبت می‌شه، حسام!

حسام سرش را بالا آورد، با نگاهی پر از اعتماد و لبخندی آرام، به چشمان پارسا خیره شد و گفت:

– راست می‌گی پارسا؟ یا داری هندونه زیر بغلم می‌ذاری؟

پارسا با تکان دادن مختصر سر، جدی و صمیمی گفت:

– نه بابا، شوخی ندارم. تو آدم بزرگی هستی حسام. فقط خودت هنوز نمی‌دونی. قدر خودتو بدون!

حسام لحظه‌ای به نور چراغ‌هایی که از سقف می‌تابیدند خیره شد. بعد آهی کشید، لبخند زد و گفت:

– یعنی واقعاً فکر می‌کنی یه روز از اینجا آزاد می‌شیم؟ یه روز به آرزوهامون می‌رسیم؟

پارسا سکوت کرد، اما لبخندش پرامید باقی ماند. انگار می‌خواست بگوید: «بله، حتی اگر همه دنیا بگه نه.»

با اینحال سرش را تکان داد و با تبسمی قدرتمند گفت:

– یه روزی حتماً آزاد می‌شیم، حسام!

سپس مکثی کرد و با صدایی آهسته‌تر، اما پر از امید ادامه داد:

– اعتراضات هنوز ادامه داره. هر روز از گوشه‌وکنار تهران، حتی از استان‌های دیگه، بازداشتی می‌آرن اینجا. می‌گن دانشگاه‌های سراسر کشور شلوغ شده...

لحظه‌ای سکوت کرد، انگار داشت جمله بعدی را با امیدی تازه انتخاب می‌کرد:

– اگه اعتراضات همین‌طور ادامه پیدا کنه، اگه فقط دانشجوها نباشن و اصناف دیگه هم همراه بشن، اون‌وقت دیگه نمی‌تونن همه رو بگیرن. نمی‌تونن با همه بجنگن.

چشمانش برقی زد و ادامه داد:

– تازه، شنیدم که نیروهای سرکوب خیلی کم آوردن، از نظر روحی درب‌وداغون شدن.

پارسا دست حسام را آرام گرفت، به گرمی فشرد و با نگاهی که قوت قلب می‌داد گفت:

– روزهای خوبی در راهه،... فقط کافیه امیدوار بمونیم.

حسام هم دست پارسا را فشرد و گفت:

– خدا از دهنت بشنوه داداش!

و بعد با لبخندی پرشور ادامه داد:

– یه نفر یه بار گفت: «میشه یه روز از خواب پاشیم ودیگه اینا نباشن؟...»

با اشتیاقی وصف‌ناپذیر افزود:

– یعنی میشه یه روز مردم بریزن بیرون و ما رو نجات بدن؟

پارسا با اطمینان گفت:

– شک نکن! کارشون دیگه تمومه. هیچ‌کس دیگه اینارو نمی‌خواد، حتی خودشونم به ته خط رسیدن.

چهره حسام از امید می‌درخشید، مثل آفتاب نیمروز، صاف و روشن. با هیجان رو به پارسا کرد و گفت:

– می‌دونی پارسا؟ اگه یه روز آزاد بشم، اولین کاری که می‌کنم چیه؟

پارسا با خنده‌ای گرم و شوخ‌طبع گفت:

– بذار حدس بزنم... اول میری کافه، همه رفیقاتو دعوت می‌کنی، بعدشم منتظر می‌مونی شیرین بیاد!

حسام خندید و گفت:

– آره، درسته! ولی اگه راست میگی، بقیه‌اش رو هم بگو!

پارسا لبخند زد:

– خب؟ بقیه‌اش چیه؟

حسام با نگاهی آرام و صدایی آمیخته به رؤیا گفت:

– دلم می‌خواد یه روز با تو یه کافه‌کتاب راه بندازم؛ از همون کتابایی که شیرین می‌خوند، از اونایی که تو می‌خونی. قفسه‌ها رو پر کنیم از شعر و رمان... بعدش هم دلم می‌خواد درسمو ادامه بدم. می‌خوام مثل تو برم دانشگاه.

پارسا با شوقی از ته دل و چشمانی که برق امید داشت، پرسید:

– چه عالی! چه رشته‌ای دوست داری بخونی؟

حسام شانه‌ای بالا انداخت و لبخندی زد:

– نمی‌دونم دقیقاً... شاید مدیریت فناوری اطلاعات.

پارسا خندید، دستی به بازویش زد و گفت:

– چه رشته خوبی!

برای لحظه‌ای سکوتی شیرین میانشان نشست؛ سکوتی که پر از رؤیا بود. در دل تاریک بند، هر دو جهانی دیگر را تصور کردند؛ جایی پر از آزادی، کتاب و خنده. همین خیال‌های کوچک بود که توان ایستادگی می‌داد.

پارسا از جا بلند شد، دستش را به سوی حسام دراز کرد و با لبخندی صمیمی گفت:

– پاشو رفیق! بچه‌ها منتظرن، باید کلاس رو شروع کنیم.

حسام مکثی کوتاه کرد؛ انگار هنوز در رؤیای کافه‌کتاب و دانشگاه غرق بود. بعد لبخند محوی زد، دستش را در دست پارسا گذاشت و آرام برخاست. گرمای دست دوستش نیرویی تازه در جانش دمید. با هم به سوی جمع رفتند؛ جایی که چند نفر دایره‌وار روی زمین نشسته بودند و دفترچه‌ها و کاغذ هایشان را آماده کرده بودند. هوای سنگین بند برای لحظه‌ای رنگی دیگر گرفت؛ انگار در دل تنگنا، کلاسی واقعی برپا شده بود ـ جایی برای یاد گرفتن، گفتن، خندیدن و زنده ماندن.

***

یکی دو روز از آن روز خوب گذشت. حاج فاتح در این فاصله با اطلاع از جزئیات پرونده‌ی حسام، بی‌درنگ وارد عمل شد تا همه‌چیز را مخفیانه و خارج از مسیر معمول پیش ببرد. او با بازپرس خدابنده در دادسرای اوین – که پیش‌تر در چند پرونده‌ی امنیتی حساس با او همکاری کرده بود – تماس گرفت تا رأی قضایی حسام را در همین هفته بگیرد. هم‌زمان، با کمک صفری، صورت‌جلسه‌های تازه‌ای تنظیم شد؛ بازجویی‌هایی ساختگی از حسام و پارسا که باید به پرونده افزوده می‌شد. همه‌چیز باید در سکوت کامل پیش می‌رفت، بی‌آنکه افشاری یا وزارت اطلاعات بویی ببرند.

وظایف اجرایی پرونده، از نوشتن گزارش‌ها تا ارتباط با دادگاه، به صفری سپرده شد. حتی مقرر گردید او و نیروهایش – رضوانی و محمودی – روز دادگاه در قامت شاهد حاضر شوند.

اما آنچه بر سر حسام می‌آمد، تنها بخشی از نقشه‌ای بزرگ‌تر بود که بی‌خبر از او در حال اجرا بود. صبح چهارشنبه، با دستبند و پابند، در حالی‌که روحش میان وحشت و عصیان می‌سوخت، به دادسرای اوین منتقلش کردند.

پس از ساعت‌ها انتظار در راهروهای سرد و چرک، فرصتی کوتاه یافت تا خود را در آینه‌ی زنگ‌زده‌ی دستشویی ببیند. نخستین بار پس از تقریبا یک ماه بود که با چهره‌اش روبه‌رو می‌شد. بالای استخوان گونه‌اش هنوز کبود بود. زیر چشمانش گود عمیقی افتاده بود، پلک‌هایش سرخ و متورم. موهای ژولیده‌اش بلند و پراکنده، ریش و سبیل نتراشیده به‌طور ناموزون صورتش را پوشانده بود. پیرتر از سن واقعی‌اش به نظر می‌رسید.

در انعکاس کدر آینه، بی‌حرکت به تصویر رنگ‌پریده‌اش خیره ماند. خاطره‌ای تلخ از نوجوانی در ذهنش جان گرفت؛ روزهایی که از جوش‌های سرخ و برجسته‌ی صورتش بیزار بود و بارها آرزو کرده بود کاش مثل بچه‌های خوش‌چهره و خوش‌پوش مدرسه باشد. اشک در چشمانش حلقه زد. حالا، با کبودی‌ها، زخم‌ها، بی‌خوابی‌ها، تغذیه‌ی نامناسب و بی‌بهداشتی مطلق، خودش را زشت‌تر از همیشه می‌دید. با اندوه به چشم‌های پژمرده‌اش نگاه کرد و در دل آهسته گفت:

«چقدر خطوط صورتم شبیه بابام شده...»

همان لحظه جمله‌ای در ذهنش زنده شد؛ کسی روزی به او گفته بود: «هرچی فرار کنی، بیشتر دنبالت میاد.» حالا معنایش را می‌فهمید. سال‌ها از شبیه پدرش شدن گریخته بود. اما در این آینه‌ی زنگ‌زده، گذشته و حال یک‌جا بر سرش آوار می‌شدند. دیگر نمی‌توانست پنهان کند که خطوط چهره‌اش، پژمردگی نگاهش و حتی زخم‌های پنهان دلش، همه یادگار همان مرد است؛ مردی که یک عمر زندگی اش را باخته بود.

چقدر دقایق طولانی در آینه با وسواس به چهره‌اش خیره شده بود؛ ساعت‌های بی‌پایانی از نوجوانی‌اش را با اندوه و دل‌مردگی جلوی آینه تلف کرده بود. هیچ‌کس نبود که با او حرف بزند، کسی نبود که دستش را بگیرد و از آن دالان تاریک افسردگی بیرون بکشد. کسی نبود که به او بگوید این افکار، زاده‌ی طوفانِ هورمون‌های بلوغ است؛ که این چهره، آن‌قدرها هم که فکر می‌کند بد نیست؛ که زشت بودنش حقیقت

ندارد و فقط تصویر تحریف‌شده‌ای‌ست از ذهن خسته‌اش. برعکس، او چهره‌ای داشت مردانه و دلنشین؛ با پوست گندمی، پیشانی بلند، ابروان و چشمان کشیده، بینی متناسب و خنده‌هایی که گاه دنیا را روشنی می‌بخشیدند. اما آن سال‌ها، هیچ‌کس نبود. هیچ‌کس نبود که کنارش بماند، دلداری‌اش دهد، یا حتی به او بگوید که قیافه اش دوست‌داشتنی‌ست.

و حالا، در راهروی نیمه‌تاریک و خاکستری دادسرای اوین، غمگین و آشفته، به آن سال‌های دور فکر می‌کرد. به زندگی‌ای که لحظه‌لحظه‌اش را با اضطراب و سوءتفاهم نسبت به خودش گذرانده بود. زمان، گذشته بود؛ بیست‌ودو سال از عمرش را پشت سر گذاشته بود. سال‌هایی که دیگر برنمی‌گشتند. در این‌جا، در دل این زندان، چیزی به نام آینده دیگر معنایی نداشت. همه‌چیز در یک اکنونِ کش‌دار و بی‌انتها گیر افتاده بود. زمان، دیگر فقط تکرار حال بود؛ حالی که هیچ‌وقت تمام نمی‌شد.

نزدیک به یک ماه از آن شب خوفناک گذشته بود؛ شبی که دستگیرش کردند، شبی که همه‌چیز بر سرش فرو ریخت. بیست‌وپنج روز دربه‌دری و بلاتکلیفی، بیست‌وپنج شب بی‌خوابی و هراس. حالا دوباره چهارشنبه‌ای سیاه فرا رسیده بود. نیما را جلوی چشمانش کشته بودند؛ حس می‌کرد این‌بار نوبت خودش است.

حسام بی‌قرار، در راهروی سرد و چرک دادسرا، پشت در اتاق قاضی ایستاده بود. در دلش مدام این پرسش می‌چرخید: چرا؟ چرا من؟ چرا این‌همه درد؟

و حق داشت چنین بپرسد. مگر چه تفاوتی می‌کرد چه کسی پای حکم را امضا بزند؟ بازپرس یا قاضی؟ وقتی مقصد از پیش تعیین شده بود – اعدام. پس دیگر چه اهمیتی داشت که پرونده زیر دست چند کارمند جزء بچرخد یا روی میز یک مقام عالی قرار بگیرد؟ چه فرقی می‌کرد که دادستان حضور داشته باشد یا نه، وقتی وکیلی نبود تا دفاع کند، وقتی حتی خودش، متهم اصلی، حق نداشت دهان باز کند؟

همه‌چیز از قبل نوشته شده بود. دادگاه، تنها یک نمایش بود؛ صحنه‌ای از پیش کارگردانی‌شده، با حکمی که پیش‌تر صادر شده بود.

آیا واقعاً همه‌ی این فریبکاری‌ها، این تشکیلات پرطمطراق، این میز و صندلی‌ها، تنها برای آن بود که راحت‌تر بتوانند او را به قتل برسانند؟ شاید همین است که اعدام را «قتل حکومتی» می‌نامند؛ زیرا نه کار یک نفر، بلکه تصمیم و اجرای جمعی است؛ گروهی که با برنامه‌ریزی دقیق، با ابزار و آیین‌نامه، برای گرفتن جان یک انسان متحد می‌شوند.

درست به همین دلیل بود که حاج ناصر همان شب اول نمی‌خواست به‌تنهایی بار مرگ او را بر دوش بکشد. باید مسئولیت در میان کاغذها، مهرها و امضاها گم می‌شد؛ باید حکم در پیچ‌وخم آیین‌نامه‌ها و صورت‌جلسه‌ها استتار می‌شد. این‌گونه بود که چرخ‌های سنگین سیستم می‌توانستند خون او را له کنند، بی‌آنکه هیچ‌کس خود را قاتل بداند.

اما او... چقدر از مرگ ترسیده بود. ترسی که ریشه در همان شب اول داشت؛ شبی که هرگز از ذهنش پاک نمی‌شد. شبی که حاج ناصر و آن مرد وحشی با لقب «گوریل»، او را تا آستانه مرگ برده بودند. شبی که بوی عفونت و خون با بوی چرک طناب و عرق ترس در هم آمیخته بود. هنوز جای آن سوزش، آن تماس سرد و خشکی که نفسش را گرفت، در خاطره‌اش تازه بود.

به شب‌هایی که از خواب می‌پرید، فکر کرد. خیس از عرق، قلبش می کوبید، شب‌هایی که با کابوس طناب دار، با خیال آخرین نفس، از جا می‌پرید، نه، این ظلم را نمی توانست فراموش کند.

حسام که وارد اتاق شد، چشمش به مرد کت‌وشلوارپوش و فربه پشت میز افتاد. در دل با خود گفت: حالا که اینجا نشسته‌ام، در دادسرای انقلاب، مرور همه‌ی بدبختی‌ها و مصیبت‌های گذشته ام چه فایده‌ای دارد؟ جز اینکه زخم‌های کهنه دوباره سرباز کنند و بیشتر بسوزانند؟

نگاهش روی میز مقابل ثابت ماند. روی پلاک فلزی کوچکی که به لبه‌ی میز چسبیده بود، با فونتی برجسته نوشته شده بود: بازپرس خدابنده.

در سمت چپ میز، چندین پرونده‌ی آبی و سبز روی‌هم انباشته شده بودند؛ توده‌ای سنگین از سرنوشت‌های خردشده.

پشت سر خدابنده، دو عکس قاب‌شده از دیکتاتورهای حکومت آویخته بود و پرچم رسمی نظام بی‌حرکت در سکون مصنوعی اتاق ایستاده بود. او حدود چهل‌وهفت، هشت ساله به نظر می‌رسید؛ ریش و سبیل مرتب، عینکی باریک با فریم طلایی، و دکمه‌ی یقه‌ی پیراهن سفیدش تا زیر گلو بسته. گونه‌های چاق و سرخ داشت و شکمش از زیر پیراهن پوست‌پیازی‌رنگش بیرون زده بود.

نگاهش سنگین و بی‌احساس بود؛ نگاه یک قاضی نظام، نه یک انسان. زیر آن نگاه، حسام چیزی نبود جز یک شماره؛ یک پرونده‌ی دیگر در میان انبوه رنگ‌پریده‌ی کنار میز.

خودکار را از روی میز برداشت، جلد پرونده‌ی آبی‌رنگ مقابلش را باز کرد و با لحنی خشک و نه‌چندان مطمئن شروع به خواندن کرد؛ صدایش آهسته بود، اما تهدید را می‌شد در لحنش شنید:

– حسام موسوی، فرزند هاشم... شما متهم هستید به:

۱. بستن مسیر عمومی و ایجاد اخلال در نظم شهری،

۲. آتش زدن اموال دولتی،

۳. حمل سلاح سرد،

۴. حمله و ایراد صدمه بدنی به مأموران حافظ امنیت.

با نگاهی گذرا به متن، کمی مکث کرد، بعد ادامه داد:

– بنا بر شواهد موجود در محل ارتکاب جرم، و با اتکاء به شهادت شهود و تقاضای شاکیان...

سپس چند اصطلاح حقوقی را پشت‌سر هم ردیف کرد؛ با سرعت و بی‌دقتی، چنان‌که حتی تلفظ بعضی واژه‌ها را غلط می‌گفت، اما کوچک‌ترین اهمیتی برایش نداشت. نه برای تفهیم اتهام، بلکه تنها برای این‌که متنی از پیش نوشته را مثل یک بیانیه‌ی خشک از روی کاغذ بخواند.

سرش را اندکی بالا آورد، اما باز هم به چشمان حسام نگاه نکرد. در عوض، با لحنی سرد و رسمی، همان‌گونه که یک کارمند اداری نامه‌ای معمولی را می‌خواند، ادامه داد:

– با استناد به بندهای... (شماره ماده‌ها را سریع و بریده‌خواند) و با توجه به اینکه اعمال ارتکابی مشمول جرایم سنگین و غیرقابل بخشش محسوب می‌شود، متهم به محاربه و افساد فی‌الارض شناخته شده‌اید.

کلمات را آن‌چنان بی‌روح و بی‌تردید ادا کرد که گویی درباره‌ی موضوعی بی‌اهمیت سخن می‌گفت؛ گویی سرنوشت یک انسان در میان سطرهای بی‌جان یک برگه دفن شده بود. حسام، پشت آن واژه‌ها، هیچ نشانی از عدالت ندید؛ تنها مکانیسم سرد و بی‌رحم ماشینی را حس می‌کرد که جانش را بلعیده است.

متهم، جرم، مجازات، حکم، قانون... در آن لحظات، همه‌ی این واژه‌ها برای حسام مفاهیمی گنگ و بی‌معنا بودند؛ صداهایی توخالی که هیچ نسبتی با حقیقت زندگی او نداشتند.

این‌بار چشم‌بند نداشت و می‌توانست چهره‌ی خدابنده را ببیند؛ مردی که با وجود ظاهر خونسردش، در عمق نگاه و لرزش انگشتانش اضطراب و نگرانی موج می‌زد. کنار او، منشی نشسته بود؛ زنی پیچیده در چادر با ماسکی سفید که سرش را پایین انداخته و خودکارش بی‌وقفه روی دفتر حرکت می‌کرد. حرکت دستش آن‌قدر بی‌روح و مکانیکی بود که گویی خودش هم به کلماتی که می‌نوشت باور نداشت، تنها ابزاری بود در دست سیستمی که از او یک ماشین تایپی زنده ساخته بود.

اما درست همین بی‌تفاوتی‌ها، همین چهره‌های سرد و بی‌روح، از همه‌چیز بیشتر جان حسام را می‌سوزاندند...

برای لحظاتی سکوت و خاموشی سرد و مبهمی بر فضای اتاق حکم‌فرما شد. گویی زمان در آنجا ایستاده بود. هر از گاهی صدای گام‌هایی سنگین و مکالمات کوتاه از پشت در به گوش می‌رسید؛ نشانه‌ای از رفت‌وآمد بی‌وقفه‌ی کارکنان و مراجعه‌کنندگان در راهروهای سرد و بی‌روح دادسرا.

حسام عاقبت طاقتش تمام شد. بی‌قرار و بی‌تاب روی صندلی جابه‌جا می‌شد. دلش می‌خواست حرف بزند، اعتراض کند، از خودش دفاع کند. اما خدابنده حتی یک‌بار هم اجازه‌ی سخن به او نداد؛ فقط با لحنی خشک و بی‌روح گفت که پرونده برای صدور حکم نهایی به دادگاه ارجاع می‌شود و اعتراض بی‌فایده است.

ناگهان از جا برخاست. خون در شقیقه‌هایش می‌کوبید. قدمی به سمت در برداشت و با صدایی بلند، بغض‌آلود و پرخشم فریاد زد:

– این چه دادگاهیه که حتی اجازه‌ی دفاع به من نمی‌ده؟! من بی‌گناهم.

خدابنده بی‌آنکه حتی سر بلند کند، قلمش را روی برگه کشید و با صدایی سرد گفت:

– ساکت باش، اینجا جای داد و فریاد نیست.

لرزش خفیفی در دست‌هایش پیدا بود، و با چهره‌ای رنگ‌پریده به کاغذ نگاه می کرد. منشی‌اش همچنان بی‌وقفه می‌نوشت، گویی هیچ صدایی نشنیده است. دو مأمور که کنار در ایستاده بودند، قدمی جلو آمدند. یکی از مأموران جلو آمد و بازویش را با خشونت گرفت؛ فشاری سنگین که به‌وضوح می‌گفت: برگرد سر جایت. حسام برای لحظه‌ای تلو خورد، اما خود را نگه داشت. با گامی سخت و سنگین دوباره روبه‌روی میز ایستاد. این‌بار سرش را بالا گرفت و مستقیم در چشم‌های خدابنده خیره شد. صدایش لرزان بود، اما از عمق جانش می‌جوشید و استوار به گوش می‌رسید:

– هیچ‌کدوم از این حرف‌ها حقیقت نداره! من زیر شکنجه مجبور به اعتراف شدم... حتی یه بار اعدام مصنوعی شدم! هیچ‌کدوم از اون اعتراف‌های قبلی رو قبول ندارم.

نفسش را با فشار بیرون داد و صدایش محکم‌تر شد:

– توی دادگاه هم، اگه برم، فقط با وکیل تعیینی می‌رم. وکیل تسخیری رو عزل می‌کنم و وکالت پرونده‌م رو می‌سپرم به آقای امیر کاظمی.

امیر کاظمی را دکتر ملکی به او معرفی کرده بود؛ وکیلی خوش‌نام و باتجربه که سال‌ها وکالت بسیاری از زندانیان سیاسی را بر عهده داشت و میان خانواده‌ها و فعالان حقوقی به درستکاری و شجاعت شناخته می‌شد.

حسام رو به منشی کرد؛ زنی که استثنائاً این‌بار سرش را بالا آورده و مستقیم به چشم‌های او زل زده بود. با لحنی جدی و محکم گفت:

– می‌خواین اینو بنویسین یا نه؟!

رنگ به صورت منشی دوید، سرخ شد و برای لحظه‌ای خشکش زد. هنوز قلم در دستش می‌لرزید که خدابنده، پیش از آن‌که او تکان بخورد، با صدایی سرد و بی‌انعطاف گفت:

– در پرونده‌ی شما چند شاهد وجود دارد. خودِ مأمور مجروح هم شهادت داده. طبق قانون و من، به‌عنوان بازپرس پرونده، موظفم رأی صادره رو بهت ابلاغ کنم. چیزی که امروز می‌شنوی، همون حکم نهاییه قاضی پرونده است. وظیفه‌ی من فقط رسوندنشه، نه بحث و نه بررسی دوباره.

سپس مکثی کوتاه کرد، عینکش را جابه‌جا کرد و افزود:

– در مورد وکیل هم درخواستت رد میشه. هیچ راهی نداری جز اینکه همین وکیل تسخیری رو بپذیری. اینکه بری دعا کنی دلش بسوزه و برات تخفیفی بگیره، نهایت کاریه که از دستت برمیاد.

خدابنده ختم جلسه را با خواندن آیه‌ای از قرآن اعلام کرد و با لحنی ریاکارانه گفت که او همان حکمی را میدهد که «در کتاب خدا» درباره‌ی این‌گونه مجازات‌ها آمده است.

دادرسی رسماً پایان یافت؛ بی‌آنکه دادِ دل حسام شنیده شود، بی‌آنکه حتی فرصتی برای دفاع داشته باشد. تنها صدای بسته‌شدن پوشه‌ها و کشیده‌شدن برگه‌ها روی میز در گوشش ماند؛ گویی سرنوشتش میان کاغذ و مُهر و امضایی سرد دفن شد.

صدایش چند بار لرزید. عرق روی پیشانی‌اش نشست، گردنش سرخ شد، چهره‌اش برافروخته بود. هرچند لحنی قاطع داشت، اما ترس در خطوط صورتش نشسته بود. با بغض گفت:

– اگه این عدالته... پس عدالت شما یعنی دروغ! من چیزی جز حق نگفتم، چیزی جز حقیقت ندارم. می‌خواین با شکنجه و حکم، منو بکشین، اما نمی‌تونین حقیقتو عوض کنین.

سکوتی سنگین در اتاق افتاد. خودکار از دست منشی لحظه‌ای ایستاد، بعد گویی چیزی نشنیده باشد، دوباره شروع به نوشتن کرد. تنها سرخی گونه‌هایش خبر از تکان درونی‌اش می‌داد.

خدابنده بدون آن‌که پلک بزند، عینکش را جابه‌جا کرد و با خونسردی گفت:

– همینو هم بنویس. بذار تو پرونده باشه. بعد با بی‌اعتنایی برگه‌ای را زیر بغل زد، گویی کلمات حسام برایش چیزی جز خطی اضافه روی کاغذ نبود.

دو مأمور کنار در بی‌درنگ جلو آمدند. یکی بازوی حسام را با خشونت فشرد؛ دردی تیز تا عمق پوستش نشست. دیگری دست دیگرش را گرفت و او را به سمت در کشاند. صدای کشیده‌شدن زنجیر دستبند و پابند در فضای اتاق پیچید و جای فریادش را گرفت.

حسام، با صورتی برافروخته و چشم‌هایی پر از اشک و خشم، هنوز به خدابنده خیره مانده بود. اما نگاه بازپرس همچون سنگ بی‌حرکت بود؛ بی‌اعتنا و بی‌جان. تنها پرچم کنار دیوار، بی‌صدا در سکون اتاق ایستاده بود؛ گویی شهادت می‌داد که اینجا نه دادگاه عدالت، که دادگاه مرگ است.

آن روز، خدابنده با دستان خود مهر تأیید بر یکی از شوم‌ترین جنایات تاریخ زد؛ امضایی سرد و بی‌روح که نه فقط سرنوشت یک انسان، که لکه‌ای پاک‌نشدنی بر چهره‌ی عدالت گذاشت.

حسام فهمید که دیگر نمی‌تواند با تکرار واژه‌ی «اعدام» خودش را شکنجه کند. آن کلمه مثل پتکی بود که مدام بر سرش فرود می‌آمد. باید از این دایره‌ی بی‌پایان درد بیرون می‌زد، پیش از آنکه کامل در هم فروبپاشد. در ذهنش تنها یک راه باقی مانده بود: پناه بردن به سکوت. سکوتی که برای او دیگر نشانه‌ی تسلیم نبود، بلکه آخرین سنگر بود؛ سنگری که هنوز می‌توانست اندکی از فروپاشی نجاتش دهد.

وقتی خودرو در سربالایی اوین بالا رفت، حسام در افکاری تیره و بی‌انتها غرق شد. نگرانی و اضطراب بر چهره‌ی پریشان و رنگ‌پریده‌اش سایه انداخته بود. لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش به‌سختی روی هم می‌نشست و اندوهی سنگین، چون باری هزارساله، بر سینه‌اش فشار می‌آورد.

پاهایش سست بود؛ حس نداشت، انگار زیر پایش خالی شده باشد. تمام تنش یخ زده بود، اما کف دستانش خیس از عرق شده بود. نفس‌های کوتاه و سنگین از سینه‌اش بالا می‌آمد و هر دم لرزه‌ای تازه به جانش می‌انداخت. در ذهنش تنها یک جمله مثل پتک می‌کوبید: «می‌خوان منو بکشن.»

دیگر شوخی‌ای در کار نبود؛ نه تهدید، نه جنگ روانی. این‌بار همه‌چیز واقعی بود. باید راهی پیدا می‌کرد، هر طور شده، برای متوقف‌کردن این روند. اما چگونه؟

با خودش اندیشید: هرچه لازم بود، گفته. همه‌ی حرف‌هایی را که در دل داشت، بیرون ریخته. دیگر چیزی باقی نمانده بود. واژه‌ها ته کشیده بودند، و آنچه بر جای مانده بود تنها سکوت بود؛ سکوتی سنگین، آمیخته به خستگی و فرسودگی و اندوه.

خدابنده چندین‌بار واژه‌ی محاربه را به زبان آورده و بی‌پروا از حکم اعدام سخن گفته بود. تمام تلاشش این بود که حسام را به نقطه‌ای برساند که دیگر هیچ کورسوی امیدی نماند، نقطه‌ای که انسان پیش از مرگ، از درون بمیرد.

حسام سرش را به شیشه‌ی سرد خودرو تکیه داد. نفس‌های کوتاه و بریده از سینه‌اش بالا می‌آمد. در ذهنش مدام این پرسش می‌چرخید: واقعاً همه‌چیز همین‌قدر ساده است؟ با چند تا کاغذ و چند امضا، کشتن یه انسان؟

خاطره‌ی شب‌های بند در ذهنش زنده شد؛ چهره‌ی پارسا، نگاه‌های پرمهر بچه‌ها، شب شعر و صدای لرزان آن اشعار که از آزادی و وطن می‌گفتند. لحظه‌ای پلک‌های بسته‌اش زیر چشم‌بند لرزید. اندیشید: اگر دیگر هیچ‌وقت آنها را نبینم چه می‌شود؟ اگر خیلی زود...

این فکر مثل خنجری در دلش نشست. همان لحظه سرش را اندکی تکان داد، گویی می‌خواست آن صدا را از ذهنش براند. زیر لب زمزمه کرد:

نه... نباید خودمو ببازم.

اما قلبش سنگین‌تر از همیشه می‌زد. نفس‌های کوتاه و بریده، عرق سردی که از شقیقه‌هایش پایین می‌لغزید، همه خبر از حقیقتی تلخ می‌داد: آنچه امروز شنیده بود، رؤیای آزادی را دورتر از همیشه کرده بود. در پشت چشم‌بند، همه‌چیز تیره و مبهم بود؛ درست مثل آینده‌ای که انتظارش را می‌کشید.

***

آن شب، بعد از شام، حسام خلاصه‌ای از آنچه میان او و خدابنده گذشته بود را برای پارسا، دکتر ملکی و چند نفر دیگر بازگو کرد. صدایش آرام اما خسته بود؛ گویی هر واژه را با زحمت از میان گلوی خشکیده‌اش بیرون می‌کشید. در پایان گفت هیچ امیدی به بهبود وضعیت ندارد؛ چرا که هیچ‌چیز آن‌طور که باید پیش نرفته و خدابنده حتی یک‌بار هم به امکان تودیع وثیقه یا احتمال آزادی اشاره نکرده است.

سخنش مثل آب سردی بر جمع نشست. برای هیچ‌کس باورکردنی نبود؛ همه می‌دانستند در این مرحله، وقتی پرونده به دادسرا ارجاع می‌شود، معمولاً بازپرس از قرار وثیقه یا کفالت سخن می‌گوید و روزنه‌ای – هرچند کوچک – از امید باز می‌شود. اما این‌بار، سکوت دادسرا و حتی متهم‌کردن علنی متهم، چیز دیگری را فریاد می‌زد: نشانه‌ای از تصمیمی سنگین و از پیش‌تعیین‌شده داشت؛ تصمیمی که سایه‌اش حالا بر سر همه گسترده بود.

کم‌کم جمع از بهت اولیه بیرون آمد. هرکس به‌نوبه‌ی خود سعی کرد کلامی آرام یا لبخندی محو نثار کند تا اندکی از اضطراب و نگرانی حسام کاسته شود. یکی دستی بر شانه‌اش گذاشت، دیگری گفت: «اینم می‌گذره.» و پارسا با صدایی آرام در گوشش زمزمه کرد: «ما پشتتیم داداش، تنها نیستی.»

عرفان، با چهره‌ای گرفته و صدایی لرزان گفت:

– مگه می‌شه همین‌طوری، سر هیچ و پوچ، بخوان اعدام کنن؟

دیگری اضافه کرد:

– حسام که کاری نکرده. حتی نمی‌دونه اون مأمور زخمی شده یا نه. چطور ممکنه واسه همچین چیزی حکم اعدام بدن؟

عده‌ای در سکوت سر تکان دادند. بعضی نگاهشان را پایین انداختند؛ کسی جوابی نداشت. چه پاسخی می‌شد برای چنین بی‌عدالتی یافت؟

لحظه‌ای سکوت سنگین بر جمع حاکم شد. بعد، دکتر ملکی آه بلندی کشید و گفت:

– نمی‌شه فقط نشست و صبر کرد تا وکیل تسخیری کاری کنه.

حسام بی‌تاب جواب داد:

– آخه من پول وکیل رو از کجا بیارم؟

پارسا جدی و قاطع گفت:

– پولش الان مهم نیست، جور می‌شه. مسئله اینه که وقتی حکم‌ها از قبل نوشته شده باشه، وکیل تسخیری هیچ‌کاره‌ست.

سپس رو به دکتر ملکی کرد:

– باید بتونیم با آقای کاظمی تماس بگیریم.

دکتر ملکی سر تکان داد:

– آره، باید راهی برای ارتباط با بیرون پیدا کنیم.

امین نگران پرسید:

– اما چطور؟ هیچ راه ارتباطی نداریم.

حسام با لحنی ناامید گفت:

– من تو دادسرا هم گفتم که وکیلم باید آقای کاظمی باشه. اصلاً به حرفم گوش نکردن. بی فایده س.

دکتر ملکی آرام و مصمم پاسخ داد:

– درسته، اما باید راهی پیدا کنیم. هرطور شده باید به کاظمی خبر بدیم تا روز دادگاه اونجا باشه.

پارسا با تردید گفت:

– مشکل اینجاست که تاریخ دادگاه رو از قبل نمی‌گن. ما نمی‌دونیم کی می‌خوان ببرنش.

– دقیقاً، واسه همین باید زود دست به کار بشیم.

این را دکتر ملکی گفت و ادامه داد:

– من سعی می‌کنم راهی برای تماس با بیرون پیدا کنم. با چند نفر صحبت می‌کنم.

لحظه‌ای سکوت در بند نشست. نگاه‌ها پر از اضطراب بود. همه می‌دانستند که امید بستن به این حرف آسان‌تر از عمل‌کردن به آن است. نگاه‌ها در هم گره خورد، پر از ناراحتی و بیم. اما در پس آن، چیزی شبیه امید هم جرقه می‌زد. حسام قدری آرام‌تر شده بود. گفت‌وگو با دیگران اندکی از باری که بر دوشش بود کاسته بود، اما فقط اندکی. در دلش هنوز همان جمله سنگین می‌چرخید: «می‌خوان منو بکشن.» و همین جمله، مثل سایه‌ای سیاه بر جمع نیز افتاده بود.

***

سکوت شب، مثل پتویی سنگین، بند را می پوشاند. ساعتی به وقت خواب نمانده بود، صدای نفس‌های آرام زندانیان، سایه‌هایی گنگ و مه‌آلود در دل شب می‌ساخت. نور شدید لامپهای سقف، چشم را می سوزاند. با اینکه هنوز تا زمان خواب فاصله بود، حسام جایش را گوشه‌ای انداخت و دراز کشید. صورتش را به سمت دیوار برگرداند، تا اشک‌هایش را کسی نبیند.

چشمانش خیس بود. هرچند نمی‌خواست کسی گریه اش را ببیند، اما بغضی که در گلویش پیچیده بود، نمی‌گذاشت آرام بگیرد. صدای گرفته‌ی سینه‌اش، تنفسش را سنگین و دردناک کرده بود. ذهنش، مثل قطاری بی‌مهار، روی ریل خاطرات و فکرها می‌دوید. به خدابنده فکر کرد؛ به آن مرد فربه، با آن کت‌وشلوار اتوکشیده و عینک قاب طلایی، که پشت میز چوبی بزرگش نشسته بود و با لحنی بی‌روح سرنوشت انسان‌ها را تند تند به آنها ابلاغ می‌کرد.

با خودش فکر می‌کرد یعنی او در طول روز با چند پرونده چون پرونده‌ی او سروکار دارد؟ چند زندگی را در یک روز زیرورو می‌کند؟ آیا اصلاً لحظه‌ای در کارش مکث می‌کند؟ یادش آمد که او را یک ساعت تمام پشت در نگه داشته بودند، چون مشغول خوردن ناهار بود. حسام در آن یک ساعت، با پاهای لرزان و دستی بسته، روبه‌روی در اتاق او ایستاده بود. چطور می‌شد از چنین مردی انتظار کمک داشت؟ مردی که تن‌پرور بود، بی‌اعتنا، و در دزدی و فساد غرق. چگونه ممکن بود کسی که خودش بخشی از ماشین مرگ است، بخواهد نقش ناجی را بازی کند؟ به‌روشنی می‌دید که نه تقاضای عفو، نه تشکیل پرونده پزشکی، هیچ‌کدام از روی دلسوزی نیست. این‌ها فقط بازی‌هایی اداری بودند، برای آرام کردن وجدان کسانی که می‌دانستند دارند به مرگ انسان‌ها رسمیت می‌بخشند. او یکی از طراحان قتل بود، و حالا، همین مرد، برای لحظه‌ای کوتاه، در ذهن حسام می‌خواست نقش داور زندگی اش را ایفا کند. این فکر، دلش را بیشتر از پیش فشرد. بغضی خاموش، گلویش را گرفت، و اشکش، آرام، از گوشه‌ی چشم، روی پتوی نازک و کهنه‌اش چکید.

بالاخره خوابش برد، اما چه خوابی؟، نیمه‌های شب، کابوسی وحشتناک او را در چنگ گرفت؛ کابوسی بی‌امان که آرام و قرار را از او ربود. از میان لب‌های به‌هم فشرده و دندان‌های قفل‌شده‌اش، ناله‌ای گنگ و بریده شنیده می‌شد. گاهی تنش با لرزشی خفیف می‌لرزید و صدای ناله از گلویش بیرون می‌آمد.

عرفان، که در کنارش خوابیده بود، با حس کردن این لرزش‌ها از خواب پرید. نگاهی نگران به صورت عرق‌نشسته‌ی او انداخت، دستش را گرفت، محکم فشرد و با صدایی آرام و ملایم گفت:

– حسام! پاشو داداش، بیدار شو! خواب دیدی... تموم شد، پاشو!

حسام با چهره‌ای آشفته و نفس‌های تند، پلک‌هایش را باز کرد. نگاهش خالی بود، اما رفته‌رفته از آن ترس عمیق عقب نشست. فقط زمزمه کرد:

– هنوز زندم؟...

***

صبح از راه رسیده بود و بند کم‌کم جان می گرفت. صدای پچ‌پچ‌ها و خنده‌های محو میان جمع پیچیده بود؛ هرکسی با دیگری گرم صحبت بود، تا لحظه‌ای فراموش کنند کجا هستند. حسام اما ساکت‌تر از همیشه به گوشه‌ای خزید.

دراز کشید، صورتش را زیر پتو پنهان کرد. پلک‌های سرخ و سنگینش از بی‌خوابی می‌سوختند، چشمانش خسته و دردناک بودند. دلش می‌خواست در خوابی طولانی فرو رود، خوابی بی‌پایان که او را از این افکار آزاردهنده نجات دهد. در دل آرزو کرد که ای کاش کسی می‌آمد، دستی از بیرون، نوری از جایی می آمد، او و همه‌ی آن‌ها را نجات میداد.

در سکوت پنهانی که میان همهمه‌ی بند برای خودش ساخته بود، ناگهان سایه‌ای بر سرش افتاد. پارسا بود. نگاه تیزبین او زودتر از همه حال حسام را فهمیده بود. آرام نزدیک آمد، کنارش نشست و دست بر شانه‌اش گذاشت. با صدایی نرم گفت:

– حسام... چیشده؟

حسام پتو را کمی کنار زد. نفسش سنگین بود و صدایش می‌لرزید. شروع کرد به گفتن از کابوسی که تمام شب رهایش نکرده بود. از خوابی گفت که در آن مردانی سیاه‌پوش دورش حلقه زده بودند، هر کدام با چاقو یا قمه‌ای در دست. تیغه‌ها یکی پس از دیگری در بدنش فرو می‌رفتند، و او، نیمه‌جان و غرق در خون، هنوز همه‌چیز را می‌دید. چشم‌هایش باز بود، و لحظه‌به‌لحظه مرگ را می‌دید که ذره‌ذره او را در خود می‌بلعید. در آخر هم او را از بالای بلندی به پایین پرتاب کرده بودند؛ سقوطی بی‌انتها، همراه با درد، هراس و تنهایی.

حسام زمزمه کرد که هر بار همان سه یا چهار نفر به خوابم می آیند؛ همان چهره‌های تکراری که او را به زمین می‌زدند، خفه می‌کردند یا از بلندی به پایین پرتاب می‌کردند. همان کابوس‌ها هر شب به شکلی دیگر بازمی‌گشتند، همچون سایه‌ای که رهایش نمی‌کرد. روانش از این تکرار مدام فرسوده شده بود.

چشمان نمناک و اندوهگینش را به پارسا دوخت و گفت:

– پارسا! یه سوال!

پارسا با صبوری و ملایمتی که همیشه در صدا داشت، گفت: بپرس!

– چرا میگن، مرد گریه نمیکنه؟

پارسا کمی فکر کرد و جواب داد:

– این جمله از اساس اشتباهه! من مطمئنم که همه مردا گریه میکنن. منتها گاهی تو تنهایی، گاهی پیش بقیه. یه آدم معمولی به هر دوش احتیاج داره. کسی که این حرف رو میزنه میخواد آدم رو سرزنش کنه و بگه اگه حتی حالت خوب نیست، جلو بقیه ازش حرف نزن، فیلم بازی کن و با لبخند وانمود کن که همه چیز خوبه.

بعد سرش را تکان داد، به چشمان حسام نگاه انداخت و گفت: در صورتی که نیست! هیچ چیز خوب نیست. حال همه خرابه.

حسام آه کشید و گفت: من این جمله رو برای اولین بار وقتی ۱۳ یا ۱۴ ساله بودم، شنیدم.

پارسا در جواب گفت: آره! شاید چون تا پشت سبیل آدم سبز میشه، بهش میگن، دیگه مرد شدی. مرد که گریه نمیکنه.

– حسام با حسرت آهی کشید، پوزخند تلخی زد و گفت: منم البته همیشه بدشانس بودم، پشت لبم خیلی زودتر از بقیه سبز شد.

پارسا خندید و گفت: میدونی! واقعا مسخرس! بنظر من اکثر آدما از دهه سوم زندگی به بعد به بلوغ عقلی میرسن. اونوقت پدر و مادرهای ما این انتظارو از بچه هاشون دارن که سریع بالغ شن، انگار خودشون رو یادشون رفته.

پارسا ادامه داد:

– ۲۲ سال واسه تجربه ی یه زندگی تو این دنیا خیلی کوتاهه! چطور میشه با وجود تمام این سختی ها تو کشوری مثل ایران، با وجود فقر فرهنگی، فقر اقتصادی، و نبود آزادیهای اجتماعی، در یک کلام در نبود رفاه و خوشبختی، انتظار تحمل و درک بالا رو از جوون های کم سن و سال داشت. چطور میشه این موضوع رو درک نکرد. زندگی تقریبا پنج نسل رو زدن نابود و سیاه کردن. بهترین لحظات زندگی یه آدم، تو کودکی و جوونیشه، اونم بهمون حروم کردن. چطور میشه این درد و رنج بزرگ همه مردم ایران رو دید و اونو درک نکرد.

– میدونی حسام این یه درد مشترک میون همه ما ایرانی هاست. وجود درد و رنج، همدردی انسانها رو با هم بیشتر میکنه. این درد مشترک ما رو به سمت هم میکشونه. همه ما زخم خورده یک دشمن مشترک هستیم. همه ما درد و رنج دیدیم. فقط یک سری ها هستن که این موضوع رو نمیتونن درک کنن چون از آغاز تولد تا امروز، تو ناز و نعمت بزرگ شدن. همشون با بهره از رانت و پول مردم به اینجایی که امروز هستن رسیدن. اما همه ما میدونیم که اینها روی هم حدود پنج درصد جمعیت رو تشکیل میدن. پس ۹۵ درصد، مردم معمولی هستن. میبینی تعداد ما خیلی زیاده و هممون یه درد مشترک داریم. نبود امنیت، آسایش و رفاه! مهمترین نیازهای یک انسان برای سعادت در زندگیه! همین دو مفهومه، که ایرانی ها و خیلی های دیگه در سراسر دنیا، اونو نداریم. اگه بخوایم اونطوری که دلمون میخواد زندگی کنیم به شدت سرکوب میشیم. یعنی به قیمت جونمون ختم میشه.

پارسا مکث کرد. سرش را پایین انداخت. اشک در چشمانش حلقه زد. با صدای آرام تری از قبل گفت:

کشته شدن در راه آزادی خیلی ارزشمنده. ما در راه آزادی جنگیدیم. الان هم در همین راه اسیر و زندانی شدیم. اما این پنج درصد ایرانی هم بالاخره یه روز باید بفهمن که چشمها و گوش هاشون رو به روی حقیقت بستن، و باید به ظلم به مردم پایان بدن.

این حرفها را که میزد، تنها دیگر حسام نبود که مخاطب حرفهای او بود. آنها که نزدیک بودند، به آنهایی که نزدیک خود داشتند، می گفتند، همه قدری نزدیکتر آمده بودند. حرف های او را به خوبی شنیدند. خیلی دلشان می خواست که تا صبح با هم حرف بزنند. حرفهایی که از آن لذت میبرند را بزنند. حرفهایی که رنگ و بوی امید میداد. رنگارنگ، دلنشین، مثل رنگین کمان قلب ایران.

فصل نهم

رستگاری در تاریکی

خبرهای اعتراضات، هرچند با تأخیر، هر روز از طریق زندانیان تازه‌وارد به بند می‌رسید. آنچه مسلم بود ادامه‌ی اعتراضات خیابانی و ادامه‌ی سرکوب بود. «جمعه‌ی خونین زاهدان» و سپس حمله‌ی خونین به دانشگاه شریف، در صدر خبرها قرار داشت؛ دو نماد آشکار از خشونت عریان و بی‌رحمانه‌ی حکومت.

آن روز، دوشنبه بود. هوای راهروی باریک و بسته‌ی بند، بیش از همیشه دم‌کرده و خفه‌کننده شده بود. همه می‌دانستند بیرون اتفاقی دردناک رخ داده است. چند تن از مجروحان حمله به دانشگاه شریف را، بی‌آن‌که هیچ رسیدگی پزشکی در کار باشد، به آنجا آورده بودند. حال بعضی‌شان وخیم بود، بسیاری در شوک و پریشانی روحی به‌سر می‌بردند. اما از همه بدحال‌تر «مهران» بود.

مهران دانشجو نبود. او یکی از همان شهروندان عادی بود که شب حادثه، میان ساعت هشت تا نیمه‌شب، خود را به نزدیکی دانشگاه رسانده بود تا به دانشجویان محاصره‌شده کمک کند. در پی تعقیب و گریز نفس‌گیری، مأموران او را در کوچه‌ای بن‌بست گیر انداختند و با تفنگ ساچمه‌زن هدف گرفتند.

چهره‌ی لاغر و رنگ‌پریده‌اش زرد بود، چشم‌هایش از شدت درد سرخ و وحشت‌زده. ساچمه‌ها در پشتش، هر دو باسن، ران‌ها و حتی ساق پاها، عمیق در مفاصل و میان عضلات فرو رفته بودند. او از درد به خود می‌پیچید، اما ناله نمی‌کرد. تنها از مشت‌های گره‌کرده و لرزش شانه‌هایش می‌شد فهمید که چه رنجی می‌کشد. خون زخم‌هایش بند نمی‌آمد، و کف پای راستش متورم و کبود شده بود.

دیدن بدن زخمی و سوراخ‌سوراخ او برای دیگر زندانیان طاقت‌فرسا بود. سکوت سنگینی بر بند افتاده بود، سکوتی آمیخته با خشم. اما در میان همه، دکتر ملکی بیشتر از هر روز خشمگین بود؛ چشمانش برق می‌زد، لب‌هایش به هم فشرده بود، و در نگاهش چیزی از اعتراض و اندوه موج می‌زد.

از زبان دانشجویان بازداشت‌شده می‌شد ابعاد فاجعه را فهمید. آن‌ها گفتند کلاس‌ها و راهروهای دانشگاه شریف به خون آغشته شده است. یاسین، یکی از دانشجویان، دو زخم ناشی از گلوله‌ی پینت‌بال بر کتفش داشت. او با تلخی گفت:

– دیشب تازه فهمیدم فاجعه‌ی کوی دانشگاهِ هفتاد و هشت چه معنایی داشته... حالا دیگه می‌تونم تصور کنم.

آن روز، راهروی شماره یک بند ۲۴۰ بیش از همیشه بوی درد و ناامیدی می‌داد. اما در دل همان اندوه و زخم‌ها، آتشی خاموش‌نشدنی شعله می‌کشید؛ آتش خشمی که آرام و پیوسته در جان همه می‌سوخت.

یاسین تعریف کرد که پیش از آنکه هوا کاملاً تاریک شود، برخی از دانشجویان که محاصره‌ی دانشگاه را توسط نیروهای لباس‌شخصی دیده بودند و شاهد بازداشت ده‌ها هم‌کلاسی‌شان بودند، از اساتید مورد اعتماد خود کمک خواستند. اینترنت و خطوط تلفن در خیابان‌های اطراف دانشگاه عملاً قطع شده بود؛ تنها راه نجات، خروج پنهانی با خودروهای اساتید به نظر می‌رسید. اما مأموران راه را سد کردند، همان اساتید را همراه با دانشجویان با تحقیر و خشونت بازداشت کردند و حتی به خودروهایشان آسیب زدند.

آری! دیکتاتور پیر دیگر نه از رسوایی جنایات وحشتناکش بیم داشت و نه شرمی در وجودش مانده بود. نه از حیا نشانی داشت و نه از عقل و خرد. خبر حمله به دانشگاه شریف، درست در پی جنایت «جمعه‌ی خونین زاهدان»، شوک تازه‌ای بود که بر پیکر خیزش انقلابی مردم فرود آمد.

در همان نیمه‌شب پاییزی، صدها نفر ــ سواره و پیاده ــ خود را به خیابان‌های اطراف دانشگاه رسانده بودند تا به داد دانشجویان نخبه‌ی این سرزمین برسند. بزرگراه‌ها و خیابان‌های منتهی به شریف تا چند کیلومتر در ترافیک سنگین فرو رفته بود، اما ده‌ها خودروی نظامی و ضدشورش با استفاده از خطوط خالی اتوبوس‌های BRT، با حداکثر سرعت خود را به محل دانشگاه می رساندند؛ نه برای نجات، که برای سرکوب.

فضای راهرو، جایی که حسام، پارسا، عرفان، امین، علی، دکتر ملکی و ده‌ها زندانی دیگر در آن نگهداری می‌شدند، در آن شب تاریک پاییزی، متشنج و طوفانی بود. همه از شنیدن اخبار شوکه شده و در بهت فرو رفته بودند. همان اندک امیدی که با کنارهم بودن در دل داشتند، با خبر این فاجعه فرو ریخته بود.

دکتر ملکی، خشمگین و برافروخته، می‌خواست علیه رفتار نیروهای امنیتی و بی‌اعتنایی آن‌ها به وضعیت جسمی و روانی زندانیان، به‌ویژه حال وخیم مهران، اعتراض کند. دست‌هایش از شدت فشار می‌لرزید. او پیشانی‌اش را با کف دست مالید و با صدایی بغض‌آلود گفت:

– جرم و جنایت شده کار روزمره‌شون...

دکتر ملکی طعم تلخ خشونت حکومتی را در فاجعه‌ی کوی دانشگاه سال ۷۸ چشیده بود. بازداشت شده، شکنجه شده و به سختی از مرگ رهیده بود. همین خاطرات بود که خشم امروز او را شعله‌ورتر می‌کرد. گاه در میان صحبت‌های پراکنده‌اش در راهرو قدم می‌زد، بالای سر مهران می‌ایستاد، به صورت نحیف و زردرنگ او خیره می‌شد و آهی عمیق می‌کشید؛ آهی که گویی همه‌ی خستگی و سال‌های مقاومت را با خود حمل می‌کرد.

بالاخره که طاقتش تمام شد، پارسا و حسام را به گوشه‌ای کشید. صدایش پایین بود اما قاطع، لحنش میان اطمینان و اضطراب در نوسان بود:

– می‌دونم خیلی دلشون می‌خواد منو بزنن، تنبیه کنن و انفرادی بندازن. این کارو هم می‌کنن. ولی در عوض، برای اینکه علت این درگیری توی زندان لو نره، مجبور می‌شن جون مهران رو نجات بدن. بعدش که ماجرای من رسانه‌ای بشه، از ترسشون به من اجازه تماس با خانوادەم رو میدن. اون موقع می‌تونم یه جوری به همسرم برسونم که با کاظمی تماس بگیره. گرفتین چی شد؟

نگاهش را بین پارسا و حسام چرخاند. چشم‌هایش برق می‌زد، اما ته آن برق چیزی شبیه وداع هم پنهان بود. ادامه داد:

– پس من جلو میرم. اما تنهایی. نمی‌خوام هیچ‌کدومتون بخاطر من آسیب ببینه. مطمئن باشین این تنها راهه.

پارسا با چشمانی گشاد شده به او خیره شد. بغضی در گلویش گیر کرده بود، اما با لحنی قاطع گفت:

– دکتر، ببخشید اما این دیوونگیه! اونا آدم حساب نمی‌شن که به فکر جون مهران باشن. مستقیم می‌زنن، می‌برنتون زیر شکنجه. این‌طوری ممکنه صدامون برای همیشه خاموش بشه.

دکتر جواب داد: مطمئن باشید نمیتونن منو بکشن، اما جون مهران واسشون مهم نیست.

حسام اما ساکت‌تر بود، دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و نگاهش بین ملکی و مهران در رفت‌وآمد بود. سرانجام صدایش لرزید و گفت:

– شما اگه برین جلو، بخاطر ماست، خوب ما هم باید پشتتون وایسیم. نمی‌شه یکی رو بزنن و بقیه فقط تماشا کنن.

مکثی کرد، سپس آهسته اضافه کرد:

– من نمی‌ذارم تنها برین، دکتر. اگه قراره کاری کنیم، باید با هم باشیم. این تنها شانسمونه... با هم.

دکتر ملکی سری تکان داد، انگار که از پیش جواب این مخالفت‌ها را در ذهن آماده کرده باشد. چشمانش سرخ بود و برق عجیبی در نگاهش می‌درخشید. با صدایی آرام اما قاطع گفت:

– نه حسام... شما نمی‌فهمین. من سال‌هاست این‌ها رو می‌شناسم. روش‌شون رو می‌دونم. وقتی کسی از درون بند داد و فریاد می‌کنه، یا حتی تن به درگیری می‌ده، برای حفظ ظاهرشون مجبور می‌شن واکنش نشون بدن. برای همین مطمئن باشین به خاطر من، جون مهران رو نجات می‌دن.

لحظه‌ای مکث کرد، نگاهش را به زمین دوخت و سپس با صدایی بغض‌آلود ادامه داد:

– این تنها راهیه که داریم تا بتونم به بیرون پیغام بفرستم. منو می‌ندازن انفرادی، درسته... اما بعدش، خبرش درز می کنه، مجبور می‌شن بهم اجازه تماس بدن. اونوقت من هم می‌تونم راجع به دادگاههای انقلاب به همسرم بگم که با کاظمی تماس بگیره.

او دستی به موهایش کشید و با لحنی محکم‌تر گفت:

– ببینید، من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم. سال ۷۸ یه بار از مرگ در رفتم، اما زنده موندم. این یه پیام داشت... این یعنی حالا نوبت منه که کاری واسه شما جوون ها بکنم.

دکتر ملکی سرش را بلند کرد و مستقیم به چشم‌های حسام نگاه کرد؛ لحظه‌ای طولانی و پرمعنا. گفت: حسام تو باید خیلی مراقب باشی. به هیچ وجه درگیر نشو. متوجهی چی میگم؟

دکتر ملکی سپس با لحنی مطمئن گفت که او زندانبان‌ها را بهتر می‌شناسد، می‌داند آنها چطور فکر می‌کنند و رگ خوابشان کجاست.

بالاخره همه راضی شدند. دکتر ملکی به جلوی بند رفت. با دستانش میله‌های سرد و زنگ‌زده را محکم گرفت، به شدت تکان‌شان داد. صدایش را بلند کرد؛ صدایی که در سکوت راهرو طنین می انداخت:

– آقای افسر نگهبان! آقایون مسئول! من با شما یه کلمه حرف حساب دارم! می‌دونم صدامو می‌شنوید... می‌خوام چند لحظه فقط به حرفم گوش بدین!

در صدای او نه لرزشی بود و نه تردیدی. حتی نشانی از هراس هم دیده نمی‌شد. آرامش و جسارتش مثل پتکی بر در و دیوار خورد و خیلی زود همه را متوجه خود کرد. زندانیان یکی‌یکی نزدیک شدند؛ پارسا، حسام، روزبه و دیگران، با فاصله کمی از او ایستاده بودند، چشم‌هایشان پر از شگفتی و اضطراب بود. انگار صدای دکتر، بعد از روزها سکوت و درماندگی بند، برای نخستین‌بار چیزی شبیه جان تازه در دل همه دمیده بود.

دکتر ملکی لحظه‌ای سکوت کرد، بعد دوباره فریاد زد؛ این‌بار بلندتر و بی‌پرواتر:

– آقای افسر نگهبان! آقای رئیس زندان! من با شما هستم! صدای منو می‌شنوید؟!

صدای او در طول راهروی باریک می‌پیچید و تا عمق دیوارهای سیمانی می‌رفت. سکوت سنگین زندان لحظه‌ای ترک خورد؛ همه می‌دانستند چیزی در راه است.

یکی از زندانبانان با غیظ و خشونت، به سمت میله‌ها آمد و با فریادی تهدیدآمیز غرید:

– عقب برو! برگرد سر جات، وگرنه هرچی دیدی ازچشم خودت دیدی!

صدای او مثل تازیانه در بند پیچید. جمع لحظه‌ای در سکوت فرو رفت. نگاه‌ها میان خشم زندانبان و قامت استوار دکتر ملکی در رفت‌وبرگشت بود.

اما دکتر، بی‌آنکه پلک بزند، بی‌توجه به تهدید، با همان آرامش مصمم و صدایی رسا گفت:

– من با شما کاری ندارم. فقط می‌خوام با یک مسئول بزرگ‌تر حرف بزنم. تا کسی پیدا نشه که مسئولیت جون این جوون رو به عهده بگیره، یک قدم هم عقب نمی‌رم.

زندانبان دندان روی‌هم سایید، مشت‌هایش را گره کرد و یک قدم جلو آمد. صدای کلیدهای آویزان به کمرش در سکوت راهرو زنگ‌وار طنین انداخت. اما درست همان لحظه، پارسا و حسام و روزبه و بقیه بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند، به نشانه‌ی حمایت، آرام به دکتر نزدیک شدند و پشت سرش صف بستند.

حالا صحنه عوض شده بود: یک زندانبان عصبانی در برابر جمعی از زندانیان که سکوت‌شان از هر فریادی بلندتر بود. نگاهشان می‌گفت: «اگر او را ببرید، ما هم ساکت نمی‌نشینیم.»

چند ثانیه سکوت سنگین همه‌چیز را در خود بلعید. بعد زندانبان رفت و بلافاصله با افسر نگهبان و یک مأمور دیگر برگشت. افسر نگهبان، محسنی، مردی میان‌سال با شانه‌های پهن و صورتی گندمگون، در قاب در ظاهر شد. با ابرویانی درهم‌کشیده و صدایی خشن پرسید:

– اینجا چه خبره؟ چته ملکی؟ واسه چی سر و صدا راه انداختی؟

همه نفسشان را در سینه حبس کردند. بند یک‌باره در سکوتی هراس‌آلود فرو رفت. دکتر ملکی یک قدم جلو آمد، هنوز دستانش محکم بر میله‌ها بود. آرام، اما پر صلابت گفت:

– این جوون داره جلوی چشم همه‌مون از درد می‌میره. اگر همین امروز رسیدگی نکنید، خونش پای شماست.

محسنی لحظه‌ای مکث کرد. نگاهش میان دکتر ملکی و زندانیان دیگر می‌چرخید؛ می‌خواست اقتدارش را حفظ کند، اما برق اضطراب در چشم‌هایش پنهان نمی‌ماند. ناگهان لبخندی کج زد، پوزخندی تلخ بر لب آورد و گفت:

– پای خودشه. کسی که روبه‌روی ما بایسته، عاقبتش همینه.

این جمله مثل پتکی بر سکوت بند فرود آمد. چند نفر بی‌اختیار زیر لب ناسزا گفتند. دکتر ملکی رنگش برافروخته شد. با صدایی بلند و لرزان از خشم گفت:

– شما حق ندارین با جون ما بازی کنید. این ظلم و قانون‌شکنیه!

محسنی که حالا خشمش بر اضطرابش غلبه کرده بود، قدمی جلو آمد و با فریاد گفت:

– تو چکارشی؟ برگرد عقب ببینم، وگرنه همین‌جا حسابتو می‌رسم!

اما دکتر ملکی از جایش تکان نخورد. سرش را بالا گرفت، مستقیم در چشم‌های محسنی زل زد و با لحنی کوبنده گفت:

«تحت کدوم قانون؟ کدوم دین؟ کدوم مذهب این بچه رو به این روز انداختین؟ زدین، لت‌وپارش کردین، بعد به‌جای بیمارستان، انداختینش اینجا، تو این شرایط؟»

محسنی لحظه‌ای مکث کرد. نفسش سنگین بالا می‌آمد. بعد کمی آرام با لحنی ساختگی و ملایم تر گفت:

– خیلی خب... اگه حرف حساب داری، بیا بیرون ببینم چی می‌خوای بگی.

ملکی بی‌درنگ پاسخ داد:

– میام بیرون. اما بدون، حرفم همینه و عوض نمی‌شه.

چشمان پارسا وحشت‌زده دکتر ملکی را می‌کاوید. سرش را به چپ و راست تکان می‌داد؛ یعنی نرو، این کارو نکن. اما زندانبان بی‌توجه در را باز کرد، بازوی دکتر را محکم گرفت و او را بیرون کشید.

ملکی، همان‌طور که کشیده می‌شد، با صدایی رسا گفت:

– این بچه داره جون می‌کنه. باید همین حالا بره بیمارستان. جاش اینجا نیست!

به یکباره لحن محسنی عوض شد بی‌اعتنا شانه بالا انداخت و سرد گفت:

– دستور از بالاست. باید همین‌جا بمونه.

این جمله مثل جرقه‌ای بود در انبار باروت. دکتر ملکی که تا آن لحظه با تمام توانش خونسردی را حفظ کرده بود، ناگهان منفجر شد. صورتش سرخ شد، رگ‌های گردنش ورم کرد و با صدایی که از عمق جانش برمی‌آمد، فریاد زد:

«کدوم قانون، کدوم دین، کدوم انصاف بهتون اجازه داده یه جوون زخمی رو با این وضع، بی‌درمان، توی بند رها کنین؟ تو کدوم آیه‌ی قرآن نوشته باید با مردم این‌جوری رفتار کنین؟ دین و ایمان‌تون، وجدانتون، انسانیت‌تون کجا رفته؟!»

صدایش در تمام بند طنین انداخت. چهره‌اش سرخ شده بود، رگ‌های گردنش برجسته، و کلماتش چون پتک بر سکوت سنگین فضا فرود می‌آمد. در آن لحظه، او فقط خودش نبود؛ صدای خشم و درد همه‌ی بند بود که از گلویش بیرون می‌ریخت. زندانیان، مات و مبهوت، به او نگاه می‌کردند؛ گویی فریاد او همان چیزی بود که همه در دل داشتند اما جرأت بر زبان آوردنش را نداشتند.

دکتر قدمی جلوتر رفت، قامتش استوار و لحنش کوبنده بود. روبه‌روی محسنی ایستاد و گفت:

«این جوون باید فوراً به بیمارستان منتقل بشه. همین حالا!»

محسنی رنگ باخت؛ لب‌های خشکیده‌اش را روی هم فشرد. لحظه‌ای سکوتی کشنده بر فضا حکمفرما شد. تنها صدای نفس‌های تند زندانیان و تپش اضطراب در هوا می‌پیچید. ناگهان چرخید، دستش را با خشمی فروخورده به سمت زندانبانان تکان داد.

و آن دو بی‌درنگ، با باتوم‌های سیاه و سنگین، همچون گرگ‌های رهاشده بر شکار، بر دکتر ملکی تاختند. ضربات پی‌درپی فرود آمد. صدای استخوان و آهن در هم آمیخت.

پارسا و چند نفر دیگر بی‌اختیار جلو پریدند، اما افسر نگهبان با عجله درِ آهنی را بست و راه را سد کرد.

زندانبان‌ها بی‌وقفه می‌زدند، گویی می‌خواستند همان‌جا، در برابر چشم همه، صدای اعتراض را خفه کنند. اما دکتر – حتی در میان ضربات دردناک، با صورتی خون‌آلود و بدن خمیده – هنوز فریاد می‌کشید، فریادی که چون خنجری در جان همه می‌نشست:

«بیمارستان! این بچه رو باید برد بیمارستان!... همین حالا!»

صدای او در میان فریادها و ضربات گم نشد؛ بلکه بند را به لرزه انداخت. همه فریاد کشیدند و پشت میله ها هجوم آوردند.

زندانبانان دکتر ملکی را بر زمین می‌کشیدند؛ بدنش روی سیمان زبر و خشن کشیده می‌شد، رد سرخ خون پشت سرش ماند. کمتر از چند ثانیه طول نکشید که فضای راهرو به آشوب کشیده شد. صدای فریاد زندانیان درهم‌تنیده با جیغ و نعره‌ی نگهبانان، و بعد... خش‌خش سنگین و هولناک پوتین‌ها شنیده شد.

نیروهای گارد ویژه همه از قبل آماده باش با باتوم‌های بلند و سپرهای فلزی، همچون موجی از تاریکی وارد شدند. صدای ضربات باتوم بر میله‌ها طنین می‌انداخت، گوش‌خراش و هولناک. آن‌ها بی‌رحمانه زندانیان را عقب راندند، با فشار و تهدید و ضربه. راهرو پر شد از هیاهوی جنون.

در میانه‌ی این سیاهی، دکتر ملکی هنوز مقاومت می‌کرد. تقلا می‌کرد از زمین برخیزد، اما دست‌ها و پاهایش زیر فشار ماموران می‌لرزید. خون از پیشانی‌اش جاری بود، اما چشم‌هایش روشن و برافروخته، سرشار از خشم و ایمان.

و در حالی که نگهبانان او را روی زمین می‌کشیدند، صدایش بارها و بارها در راهرو پیچید؛ صدایی زخمی اما شکست‌ناپذیر، از عمق وجودش بیرون می‌آمد و در دل همه می‌نشست:

«زن... زندگی... آزادی!»

***

دکتر ملکی را با خود بردند. با بی‌شرمی و رذالت، کشان‌کشان، در حالی که لباسش را خاکی و پاره کرده بودند. کسی را می‌بردند که از نخبگان این سرزمین بود؛ جامعه‌شناسی برجسته، نویسنده‌ای صاحب‌قلم، با کتاب‌ها، مقالات و یادداشت‌هایی که سال‌ها بی‌پروا سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی حکومت را نقد کرده بود. نامش برای خیلی‌ها آشنا بود؛ برای بعضی قهرمان، برای دیگران معلم، و برای همه، صدای وجدان. در بند، احترام و جایگاهی داشت که هیچ زندانبانی نمی‌توانست انکار کند. حالا او را بیرون می‌بردند؛ به‌احتمال زیاد به انفرادی، برای ساکت‌کردن، برای شکستن، برای شکنجه. برای مدتی نامعلوم و سرنوشتی مبهم.

صدای مناجات بعد از اذان مغرب از بلندگوهای سرد و بی‌روح راهروها پخش شد؛ واژه‌هایی که شاید در گذشته‌ای دور آرامش‌بخش بودند، اما حالا جز خشم و درد چیزی در دل‌ها نمی‌کاشتند. دعاها دیگر نه نوید رحمت، که طنین شلاق و انفرادی را به یاد می‌آوردند.

حسام در خود فرو رفته بود. قلبش سنگین بود. با خودش می‌اندیشید: «نه‌تنها برای نجات مهران نیامدند، بلکه دکتر رو هم بردند. صدایی که برای ما امید بود، حالا در تاریکی انفرادی خاموش میشد.» اندوهی سهمگین بر شانه‌هایش نشسته بود؛ اندوهی که روی همه‌ی بند سایه انداخته بود. در دلش ترکیبی از خشم، انزجار و شرم می‌جوشید. خودش را سرزنش می‌کرد: اگر یک قدم جلوتر می‌رفت، اگر حلقه‌ی جمع محکم‌تر بود، شاید می‌توانستند مانع بردن دکتر شوند، یا دست‌کم جلوی آن ضرب‌وشتم وحشیانه را بگیرند.

پارسا بی‌صدا کنارش نشست. بازوی حسام را گرفت و با صدایی آرام اما پر از صلابت گفت:

– حسام... دکتر می‌دونست داره چیکار می‌کنه. با چشم باز رفت جلو. تقصیر تو نیست، هیچ‌کدوممون نمی‌تونستیم منصرفش کنیم. اون تصمیمشو گرفته بود، می‌خواست جون مهران رو نجات بده. اینو وظیفه‌ی خودش می‌دونست.

لحظه‌ای مکث کرد، بعد خم شد و در گوشش آرام‌تر ادامه داد:

– اما این پایان راه نیست. ما کوتاه نمیایم. مبارزه ادامه داره. پاشو رفیق... محکم باش.

نگاهش را عمیق‌تر کرد، صدایش لرزشی از التماس در دل استواری داشت:

– فقط یه چیز... تو نباید با هیچ مأموری درگیر شی. نباید بذاری اونا تو رو هدف بگیرن. تو باید بمونی. بهتره پشت بایستی، جایی که دستشون بهت نرسه.

پارسا دستش را محکم‌تر روی بازوی حسام فشرد، انگار که می‌خواست بخشی از نیروی خودش را به او منتقل کند.

حسام چیزی نگفت. فقط پلک‌هایش را آهسته بر هم گذاشت و نفس عمیقی کشید. می‌دانست حق با پارسا است. حالا بیش از هر زمان دیگری درک می‌کرد که سقوط او به دست مأمورها، یعنی پایان زودهنگام؛ یعنی خاموش شدن صدایش.

وقتی چشم گشود، نگاهش محکم‌تر شده بود. سرش را آرام به نشانه‌ی تأیید تکان داد. دیگر نیازی به کلمات نبود. میان او و پارسا، همه‌چیز در همان سکوت رد و بدل شده بود: باید ادامه داد.

صدای اذان، با نام‌های «الله، محمد، علی» در فضا می‌پیچید و به جان زندانیان چون خنجری زخم می‌زد. برای حسام، برای خیلی‌های دیگر، این کلمات دیگر نه یادآور ایمان، که نشانه‌ی سیلی، باتوم، طناب دار و سلول‌های تاریک بود. خشمی ریشه‌دار در بند می‌جوشید، خشمی که دیگر به سختی مهار می‌شد.

مهران در گوشه‌ی راهرو از شدت درد می‌لرزید. نفس‌هایش به شماره افتاده بود، لب‌هایش خشک و رنگش پریده، فشارش پایین آمده بود. تنش هنوز غرق خون و چرک بود، و مأموران همچنان بی‌اعتنا، انگار که با تماشای جان‌دادن او آرام می‌گرفتند.

همه‌ی زندانیان در نقطه‌ای مشترک به هم رسیده بودند: حدی که دیگر سکوت ممکن نبود. روزبه دندان روی هم فشرد و گفت:

– تنها راهمون اعتراض یکپارچه‌ست، قبل از اینکه بلایی سر دکتر و مهران بیارن.

پارسا بلافاصله پاسخ داد:

– از اینجا تکون نمی‌خوریم. اگه همین حالا نبرنش بیمارستان، بند رو با شعارهامون روی سرشون خراب می‌کنیم.

مشت‌ها گره شد. نفس‌ها سنگین شد. و ناگهان فریادی واحد، بلند و کوبنده، دیوارهای سرد و ضخیم را لرزاند:

– یا مرگ، یا آزادی!

شعار مثل طوفانی مهارنشدنی پیچید. تکرار شد، قوی‌تر، بلندتر.

– یا مرگ، یا آزادی!

– یا مرگ، یا آزادی!

دیوارها می‌لرزیدند، سقف راهرو از فریاد می‌غرید، و در آن لحظه، هیچ‌چیز قدرتمندتر از صدای زندانیانی نبود که چیزی برای از دست دادن نداشتند.

شعار چند بار، با حرارت تکرار شد. خیلی‌ها اشک در چشمانشان جمع شده بود.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که همان نیروهای گارد ویژه، نقاب‌دار و مسلح، در قاب در ظاهر شدند. سیاهی لباس‌ها و برق چشمان پشت نقاب، بند را در سکوتی مرگبار فرو برد. یکی از آن‌ها ـ مردی با هیکلی عظیم و شانه‌هایی پهن ـ باتومش را بالا برد و با صدایی خشن فریاد زد:

– از میله‌ها فاصله بگیرین! این آخرین هشدارمه!

همان لحظه، پارسا یک قدم جلو آمد. نگاهش را دوخت به چشم‌های پنهان پشت نقاب و گفت:

– شما هم مثل ما انسانید... مگه نه؟

مرد غرید:

– خفه!

و با پشت دست به سینه او کوبید. عرفان که پشت سر او بود، بی‌اختیار جلو آمد و گفت:

– چرا بی‌دلیل می‌زنی؟!

مرد دوباره فریاد زد:

– گفتم خفه!

باتومش را بالا برد، اما پیش از آنکه فرود بیاورد، صدای آرام و قاطع پارسا بند را پر کرد:

– آقا... ما فقط یه چیز می‌خوایم. جون این بچه رو نجات بدین. داره جلوی چشم همه‌مون جون می‌ده. انصاف نیست. شما نذارین این‌طوری زجر بکشه.

مأمور با اخم خواست میان حرفش بپرد، اما پارسا ادامه داد؛ صدایش لرزش اندکی داشت اما واژه‌هایش بی‌وقفه می‌آمد:

– ما هیچ سلاحی نداریم. دست‌مون خالیه. بی‌احترامی نمی‌کنیم، بهتون فحش نمی‌دیم. فقط ازتون می‌خوایم جون این پسرو نجات بدین.

لحظه‌ای مکث کرد، بعد قدمی نزدیک‌تر رفت و گفت:

– شما... اگه فقط یه بار، جون یه انسان رو نجات بدین، همون یه بار می‌تونه همه‌چیزو عوض کنه. می‌تونه شما رو نجات بده، رستگار کنه. این جوون فقط نوزده سالشه...

مرد پشت نقاب لحظه‌ای سرش را پایین انداخت. میان چشمانش اخمی سنگین نشسته بود. زمزمه‌وار گفت:

– رستگاری می‌خوام چیکار...

پارسا نفسی عمیق کشید و با لحنی ملایم، آرام‌تر از قبل گفت:

– خدا رو خوش نمیاد این‌همه درد بکشه... فقط همین یه بار. بذارین زنده بمونه. خواهش می‌کنم.

سکوتی سنگین بند را فراگرفت. نفس‌ها در سینه حبس شده بود. مأمور، نگاه کوتاهی به همکارانش انداخت؛ انگار برای لحظه‌ای مردد بود. بعد سرش را آهسته تکان داد و رو به پارسا گفت:

– بگو بیارنش جلو.

دو نفر زیر بغل مهران را گرفتند. پتو را دور تن خون‌آلود و لرزانش پیچیدند و او را همراه چند نفر دیگر آرام روی دست بلند کردند. نفس‌های بریده و ناله‌های خفه‌اش در فضای بند می‌پیچید. هر قدمی که برمی‌داشتند، چهره‌ی زندانیان در صفِ دو طرف راهرو در هم می‌رفت، گویی هر کدامشان تیری در سینه‌ی خود حس می‌کرد.

وقتی او را به جلوی راهرو رساندند، پارسا به سمت زندان‌بان رفت و گفت:

– اجازه بدین حداقل دو نفر همراهش باشن.

مرد لحظه‌ای سکوت کرد. سرش را پایین انداخت، بعد بی‌آنکه کلامی بگوید، با حرکتی کوتاه از دست موافقت کرد.

درها یکی‌یکی قفل شدند. صدای قژقژ قفل‌ها مثل پتک بر گوش‌ها فرود می‌آمد. همان زندان‌بان، پیش از آنکه برگردد، برای لحظه‌ای کوتاه به چشم‌های پارسا نگاه کرد. نگاهی سنگین، عمیق، پر از چیزی ناشناخته؛ انگار میان ترس و تردید، میان خشم و انسانیت، چیزی درون او تکان خورده بود.

پارسا در سکوت به آن چشم‌ها خیره ماند. برای لحظه‌ای گذرا حس کرد شاید در اعماق وجود آن مرد، هنوز جایی برای تردید، برای همدلی، برای وجدان باقی مانده باشد. پشت آن چهره‌ی عبوس و ترسناک، آن نگاه همیشه خشن، حالا برای لحظه‌ای رگه‌ای از انسانیت دیده می‌شد. نرمی عجیبی در آن چشم‌ها موج می‌زد. این‌بار، نگاهش از غضب خالی بود.

و درست پیش از آنکه مأمور نگاهش را بدزدد و پشت به آنها کند، در دل پارسا جرقه‌ای روشن شد: امیدی مبهم اما زنده، مثل شراره‌ای که در دل تاریکی هنوز می‌سوخت.

اما آیا واقعاً چنین چیزی ممکن بود؟

آیا می‌شد یک جلاد، یک مأمور بی‌رحم را تنها به‌خاطر یک بار ترحم بخشید؟ آیا یک لحظه انسانیت می‌توانست کفاره‌ی صدها جنایت باشد؟ چند نفر را کشته بود؟ چند زندگی را تباه کرده بود؟ آیا همین یک‌بار برای رستگاری کافی بود؟

سکوت پارسا پاسخی نداشت. فقط در دل می‌اندیشید: شاید... شاید همان‌طور که ظلم، تدریجی و آرام گسترش می‌یابد، رستگاری هم می‌تواند ناگهان، در یک لحظه آغاز شود.

مسئول حفاظت واحد چهار – همان مأمور نقاب‌دار هیکلی – نیز در طول راه با افکاری متناقض دست‌وپنجه نرم می‌کرد. آیا می‌توانست مافوقش و حتی همکارانش را متقاعد کند که کارش درست بوده است؟ آیا در همان لحظه‌ای که اجازه داد مهران را به بیمارستان منتقل کنند، مرتکب بی‌مسئولیتی بزرگی شده بود؟ او با خود می‌پرسید: آیا نجات جان یک انسان می‌تواند مرهمی باشد بر قتل ده‌ها قربانی دیگر؟

پاسخی روشن وجود نداشت. هیچ قطعیتی نبود. در دل تاریک آن زندان، تنها سایه‌هایی از حقیقت در رفت‌وآمد بودند.

پس پارسا در چه اندیشه‌ای بود؟ آیا چند جمله‌ی صادقانه می‌توانست آن‌چنان اثری عمیق در دل یک مأمور بگذارد؟ آیا آن واژه‌ها در آن مرد روزنه‌ای از امید گشوده بودند؟ امید به چه؟ به رهایی؟ به جبران؟ به بخشش؟

شاید پاسخ را باید در پاسخِ پرسشی دیگر جست:

پس از سقوط این نظام، سرنوشت مأموران دون‌پایه‌ی سرکوبگر چه خواهد شد؟

آیا می‌توانند به بخشش قربانیان یا خانواده‌های داغدار امید داشته باشند؟ آیا می‌توان از آنان، که عزیزانشان را از دست داده‌اند، انتظار بخشش داشته باشند؟ یا راهی جز انتقام باقی نمی‌ماند؟ آیا می‌شود به قاتلی زنجیره‌ای، به شکنجه‌گری که سال‌ها در ظلم و قساوت غوطه‌ور بوده، رحم کرد؟

این پرسش‌ها ساده نبودند. زندگی و رنج هزاران انسان در برابر یک لحظه ترحم، چگونه سنجیده می‌شد؟ چه سنگینی دهشتناکی داشت این مقایسه.

اما در میان این هزارتوی اخلاقی، پارسا تنها یک پاسخ برای خود داشت:

«اگر ما برای قاتل و شکنجه‌گر، بدون دادرسی و بدون اجرای عدالت، اعدام بخواهیم، شاید او به سزای اعمالش برسد؛ اما ما نیز روح خود را با این کار آلوده می کنیم.»

دیکتاتور اول نظام، کارش را با خون آغاز کرد. هنوز قدرت را به‌درستی در دست نگرفته بود که حکم قتل و کشتار مخالفانش را صادر کرد. در نظام او، هزاران انسان را بدون دادگاه، بدون وکیل، بدون دفاع، کشتند. عدالت، حقی بود که از آن‌ها دریغ شد. ما نباید همان شویم که با آن در جنگ‌ایم.

در سوی دیگر، مرد زندانبان، برای لحظه‌ای کوتاه، نوری در دل تاریکش دیده بود. نوری ضعیف، اما زنده. به‌وضوح می‌شد دید که دیگر آن خشم و خشونت همیشگی در چشمانش نبود. چیزی در وجودش تکان خورده بود؛ چیزی از جنس انسانیت. آیا آن روشنایی برای نجات او کافی بود؟ کسی نمی‌دانست. اما همان یک لحظه ترحم، شاید آغازی بود برای سفری طولانی به سوی رستگاری.

***

دو نفری که همراه مهران به بهداری رفته بودند، تا آمدن آمبولانس و انتقال او به بیمارستان منتظر مانده بودند. شب اما برای باقیِ بند، طولانی و سنگین گذشت. کمتر کسی توانست پلک روی هم بگذارد. اضطراب از حال مهران و نگرانی از سرنوشت دکتر ملکی، بند را در سکوتی سرد و سنگین فرو برده بود. بعضی هنوز زخمی و بی‌رسیدگی روی زمین افتاده بودند؛ بسیاری بیمار و بدحال بودند و عده‌ای هنوز از زخم‌های زمان دستگیری رنج می‌بردند.

حسام کنار پارسا، عرفان و امین نشسته بود. سکوتی پراضطراب بر جمعشان سایه انداخته بود. حسام آهسته، با تردید، رو به پارسا گفت:

ـ یعنی الان دکتر رو کجا بردن؟

پارسا صدایش را پایین آورد و پاسخ داد:

ـ دکتر بار اولش نیست... حتماً طاقت میاره. احتمالاً بردنش انفرادی.

حسام ابرو در هم کشید و با نگرانی ادامه داد:

ـ مهران چی؟ به نظرت واقعاً بردنش بیمارستان؟... اگه بخوان سربه‌نیستش کنن چی؟

عرفان با حالتی هراسان میان حرفش پرید:

ـ داداش، خدا نکنه! این حرفو نزن...

پارسا دستش را روی صورتش کشید. لحظه‌ای سکوت کرد، انگار نمی‌خواست جواب بدهد. بعد آرام گفت:

ـ نمی‌دونم... شاید هم همین‌طور باشه که تو می‌گی.

کمی در فکر فرو رفت، سپس آهسته اضافه کرد:

ـ اصلاً خود من... یا تو... یا هرکدوممون... کسی می‌دونه الان کجاییم؟ واقعاً کجای این کشور نگهمون داشتن؟

حسام با ناراحتی سر تکان داد:

– نه... هیچ‌کس نمی‌دونه.

عرفان با نگاهی پر از اندوه زمزمه کرد:

– آره... واقعاً هیچ‌کس نمی‌دونه ما کجاییم. انگار محو شدیم.

پارسا آهی عمیق کشید. نگاهش را میان سه نفرشان چرخاند و گفت:

– فقط یه راه مونده برای نجاتمون... اینکه خانواده‌هامون دنبالمون بگردن و پیدامون کنن. البته می‌دونم پدرشون درمیاد تو این راه...

عرفان به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و گفت:

– آره، خدایی خیلی سخته... اما تنها امیدمونه.

پارسا ادامه داد: بیمارستان، زندان، پزشک قانونی، سردخونه، قبرستون... اینا مراحلشه. باید از هزاران هزار تا دروغ و وعده‌ی پوچ رد شن تا برسن به حقیقت.

امین، که سمت دیگر حسام نشسته بود، گفت: بدبختانه هیچ‌وقت حقیقتو نمی‌گن. هیچ‌وقت با خانواده‌ها روراست نیستن. کلی دروغ تحویلشون می‌دن، هفته‌ها و ماه‌ها دست‌به‌سرشون می‌کنن، حتی ازشون پول می‌گیرن تا بگن بالاخره چه بلایی سر بچه‌شون اوردن...

حسام گفت: فقط خانواده‌هایی که هم سلامت جسمی دارن و هم توان مالی، می‌تونن این هفت‌خان رستم رو رد کنن.

عرفان آهی کشید: آره، واقعاً...

حسام با صدایی غمزده گفت: آخرشم هیچ تضمینی نیست... شاید حتی جنازه‌مون رو هم تحویل ندن.

پارسا با صدایی محزون گفت: متأسفانه، همه‌ی اینا درسته... تنها راه نجاتمون اینه که خانواده‌هامون پیگیر باشن و خبر بازداشت‌مون رو رسانه‌ای کنن.

پارسا با لحنی غم‌انگیز رو به حسام و بقیه گفت:

– بچه‌ها... شرایط خیلی بده، قبول دارم. ولی ما ناچاریم این واقعیت رو بپذیریم.

کمی مکث کرد، نگاهی به چشم‌های خسته‌ی دوستانش انداخت و ادامه داد:

– با این حال، برای زنده موندن نباید دست از تلاش برداریم. باید بجنگیم برای اینکه امید توی دلمون زنده بمونه. باید هر جوری شده جلوی ناامیدی رو بگیریم، بقول...

در این لحظه ناگهان صدای تند و سنگین فریادی، جمله‌اش را برید. در باز شد و زندانبان با خشمی کور وارد شد. صدایش مثل پتک در راهرو کوبیده شد:

– پارسا سهرابی! خفه می‌شی یا بیام خفه‌ات کنم؟!

چهره‌اش سرخ و برافروخته بود، رگ‌های گردنش بیرون زده، و چشم‌هایش از خشم می‌درخشیدند. انگشت اشاره‌اش را با تهدید تکان داد و غرید:

– سهرابی! می‌فرستمت پیش همون دکترتون! همه برگردن سر جاشون. از حالا هر کسی دور و بر سهرابی بپلکه، حسابش با کرام‌الکاتبینه!

سپس دوباره نگاهش را به پارسا دوخت؛ خیره و پر از کینه. با صدایی خشن، که انگار از اعماق کینه‌ی کهنه‌ای بیرون می‌آمد، اضافه کرد:

ـ اگه یه بار دیگه صدات دربیاد، می‌دم پدرتو دربیارن!

سکوتی سنگین بند را دربر گرفت. هیچ‌کس تکان نخورد. صدای زندانبان مثل پتکی بر سر همه فرود آمده بود. نگاه‌ها در سکوت به هم گره خورد؛ نگاهی پر از نگرانی، خشم فروخورده و پرسشی که هیچ‌کس جرأت به زبان آوردنش را نداشت: چرا این‌قدر از پارسا می‌ترسیدند؟ چرا صدای او این‌طور برایشان خطرناک شده بود؟

عده‌ای سرهایشان را پایین انداختند، انگار می‌خواستند تهدید زندانبان را جدی بگیرند؛ اما در دل، همه مطمئن بودند که این هشدار فقط نشانه‌ی یک چیز است: قدرت کلمات پارسا.

آن‌ها با خود می‌اندیشیدند: اگر صدای پارسا بی‌اثر بود، چرا این‌طور دیوانه‌وار فریاد می‌زنند؟ اگر حرف‌هایش چیزی را تکان نمی‌داد، چرا این‌قدر از او می‌ترسند؟ روشن بود که کلماتش به مسئول حفاظت قلب همه شان را نشانه رفته؛ شاید در میان سایر مسئولین زندان شکاف انداخته بود. شاید پشت آن درهای بسته، میانشان اختلاف افتاده بود؛ شاید کارشان به جدل و دعوا هم کشیده باشد.

در چهره‌ی زندانیان موجی از اندیشه و احساس می‌گذشت. ترس و امید در هم تنیده بود؛ ترس از اینکه هر لحظه مأموران بیایند و پارسا را هم مثل دکتر ملکی ببرند، و امیدی پنهان که در دل می‌جوشید: امیدی که می‌گفت صدای پارسا و مقاومت دکتر ملکی همان چیزی است که دشمن را ترسانده، و در عین حال همان چیزی است که بند را هنوز سرپا و زنده نگه داشته است.

پس از سکوتی طولانی و سرد که بر راهرو سایه انداخته بود، حسام از غلت‌زدن‌های پی‌درپی خسته شد. خواب از چشمانش گریخته بود. با کلافگی پتو را کنار زد و زیر لب ناسزایی نثار زندانبان کرد: مردیکه خیال می‌کنه می‌تونخ پارسا را از ما جدا کنه... کور خونده.

با احتیاط از میان تن‌های درهم‌فشرده گذشت و خود را به پارسا رساند که چند متر آن‌سوتر، بر زمین سخت دراز کشیده بود. آرام کنارش نشست، آن‌قدر آهسته که فقط خودشان بشنوند، گفت:

ـ نگران نباش داداش... ما پشتتیم. هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو از ما جدا کنه.

پارسا سرش را اندکی برگرداند. نگاهش خسته اما پرصلابت بود. لبخندی محو بر گوشه‌ی لبش نشست و زیر لب پاسخ داد:

ـ می‌دونم...

حسام آهسته گفت:

ـ دارم به این فکر می‌کنم... با این اوضاع، چطور میشه اصلاً به فردا امیدوار بود؟ وقتی می‌دونیم هیچ اتفاق خوبی نمی‌افته؟

پارسا اندوهناک سرش را تکان داد و پاسخ داد:

ـ امیدواری به آینده‌ی نزدیک، مثل فردا... توی این وضعیت تقریباً نامکنه.

حسام با درماندگی پرسید:

– یعنی چی؟ مگه بدون امید میشه زندگی کرد؟

پارسا بی‌درنگ گفت:

– نه... نمی‌شه.

حسام نفسش را با آهی سنگین بیرون داد:

– پس ما تو این سگ‌دونی چطوری باید طاقت بیاریم، پارسا؟

پارسا لحظه‌ای سکوت کرد، بعد لبخندی محو بر لب آورد و آرام گفت:

– امید یعنی ایمان به اینکه ما در سمت درست تاریخ ایستادیم؛ سمت حقیقت، سمت خیر. و خیر یعنی عشق عمومی.

اندکی مکث کرد و ادامه داد:

– امید یعنی اینکه اگه بلایی سرمون بیاد، شرارت اونا بیشتر میشه، اما نفرت ما از شر هم بزرگ‌تر میشه. شر می‌دونه نیروی خیر ازش قوی‌تره، برای همین همیشه سعی می‌کنه با فریب، خیر رو شکست بده.

پارسا صدایش را پایین‌تر آورد، نگاهش را در چشم‌های حسام دوخت و افزود:

– امید یعنی اینکه حتی شر هم یه روز شاید بخواد در روشنایی زندگی کنه، نه در تاریکی.

حسام آهی کشید. خطوط نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد. زمزمه‌وار گفت:

– اما... چقدر باید منتظر بمونیم؟

پارسا شانه‌ای بالا انداخت و با صدایی آرام پاسخ داد:

– نمی‌دونم... ولی همین‌که بدونیم حق با ماست، همین می‌تونه بهمون صبر بده. شاید همین آگاهی، خودش امید باشه.

حسام نگاهش را از زمین گرفت و برای لحظه‌ای به چشم‌های پارسا خیره شد. بعد با تردید گفت:

– آره، ولی... چطوری میشه دلخوشی‌های بیرون رو فراموش کرد؟ خانواده‌هامون چی می‌شن؟ دوستامون؟ چی به سر اون‌ها میاد؟

پارسا سرش را پایین انداخت و لحظه‌ای سکوت کرد، بعد با صدایی آرام پاسخ داد:

– ما چاره‌ای نداریم، حسام. ما توی زندون اسیریم. خودشون می‌گن هر بلایی دلشون بخواد سرمون میارن و آب از آب تکون نمی‌خوره. درست می‌گی... خانواده‌هامون وقتی بفهمن چی شده، داغدار می‌شن، مریض می‌شن، خیلی‌هاشون از غصه می‌میرن یا ذره‌ذره آب میشن. آره... این راه آینده‌مونو برای همیشه عوض کرد.

در همین لحظه امین، آرام و بی‌صدا، خودش را به آن دو رساند. کنارشان نشست و آهی کشید. با صدایی گرفته گفت:

– شاید هیچ‌کدوممون فردا رو نبینیم.

سکوتی کوتاه بر جمع سه‌نفره‌شان حاکم شد. بعد، پارسا به آرامی سرش را تکان داد؛ در چشم‌هایش هنوز نگرانی موج می‌زد، اما زیر آن چیزی از جنس آرامشی تازه جوانه زده بود.

– آره... ممکنه دیگه هیچ‌وقت بیرونو نبینیم.

حسام با چهره‌ای مات و بغض‌دار پرسید:

– یعنی... اون شبی که دیر رسیدم خونه، شام آخرم بود؟

پارسا نگاهش را به چشم‌هایی که در سکوت به او دوخته شده بودند انداخت و آهسته گفت:

– آره... ممکنه. خیلی تلخه، می‌دونم. ولی این واقعیته.

سکوتی سنگین دوباره بر جمع افتاد. بعد پارسا ادامه داد:

– شب‌های آخر قبل از دستگیری‌تون رو یادتون بیارین... آخرین تصویری که از خانواده‌هاتون تو ذهن دارید.

علی، که روبه‌روی آن‌ها دراز کشیده بود، با چشم‌های پف‌کرده و خواب‌آلود غلت زد و گفت:

– یعنی... دیگه عشقم رو نمی‌بینم؟

پارسا سرش را پایین انداخت و آه کشید:

– ممکنه.

علی کمی فکر کرد، بعد با چشمانی تنگ‌شده و صدایی جدی پرسید:

– این یعنی باید مرگ خودمون رو از حالا بپذیریم؟

امین تند گفت:

– پس تکلیف عشق چی میشه؟ عشقی که هنوز نچشیدیم...

علی با قاطعیت گفت:

– نه، نباید مرگ رو این‌قدر راحت پذیرفت. باید برای عشق بجنگیم.

حسام، علی و حالا عرفان هم با هیجان سر تکان دادند. همه با اشتیاق منتظر پاسخ پارسا ماندند. او کمی سکوت کرد، بعد لبخند کمرنگی زد و گفت:

– بچه‌ها... الان دقیقاً برگشتیم سر خونه‌ی اول.

– یعنی چی؟

– یعنی امید!

و ادامه داد:

– ما نباید امیدمون رو از دست بدیم. امید تنها چیزیه که برامون مونده. ما باید برای زندگی بجنگیم. برای حق، برای عشق. چون در نهایت، خیر همیشه بر شر پیروز میشه.

همه سرهایشان را با تأیید تکان دادند. پارسا کمی سکوت کرد، بعد لبخند ملایمی زد و ادامه داد:

– امید، به این معنا که همین فردا آزاد می‌شیم، منطقی نیست. اما امید و ایمان به این معناست که ما به‌خاطر عشقمون به وطن، به انسان، به عدالت، به مروت و دوستی جنگیدیم. اینکه بدونیم اونا هستن که در مسیر شر قدم گذاشتن، نه ما. و ما سمت درست تاریخ وایسادیم.

مکثی کرد و با لحنی آرام‌تر افزود:

– هیچ‌وقت انسانی رو از خودمون نروندیم، هیچ‌وقت به کسی ظلم نکردیم. این واقعیتیه که باید با افتخار بهش نگاه کنیم. از همین جهته که باید به وجودمون، به نوری که تو قلب‌هامون روشنه، امیدوار باشیم. این نور، کوچیکه اما روشنه؛ آروم‌کننده و تسکین‌بخشه.

علی لبخند زد، سرش را کمی بالا آورد و گفت:

– یعنی الان نیلو با افتخار داره به من فکر می‌کنه؟

امین با خنده‌ای کوتاه گفت:

– عجب نتیجه‌گیری جالبی کردی!

حسام با تبسمی گرم به علی نگاه کرد و گفت:

– داداش، شک نکن! نیلوی تو الان بیشتر از هر وقت دیگه دوستت داره.

صدای خنده‌ی آرامشان، هرچند کوتاه، در آن راهروی سرد طنین انداخت.

لبخند پرفروغی بر لبان حسام نشست. کلماتی که از دهان پارسا جاری شده بود، چون نوری آرام در دل تاریکی، روح او و بسیاری دیگر را جلا می‌داد. نتیجه‌اش دلگرمی بود، آرامش... و خوابی آرام.

اضطراب، دلهره و ترس برای ساعتی رخت از ذهن و روان حسام بست. قلبش سبک‌تر می‌تپید، چون به خود یادآوری می‌کرد که تاکنون کاری جز حقیقت نکرده. به کسی آزار نرسانده و کسی را نیازرده بود؛ و همین، آرامشی بی‌نظیر به او می‌بخشید. اکنون امید، جایی نرم و امن در وجودش پیدا کرده بود؛ امید به اینکه روزی بازجوها و مأموران دون‌پایه‌ی نظام حقیقت را خواهند دید. روزی درک خواهند کرد که برای حفظ تاج و تخت یک دیکتاتور پیر متوهم، در ظلم و گناه غوطه‌ور شدند. روزی خواهند فهمید چه جان‌های پاکی را ستاندند، تنها برای نگه داشتن قدرت کسی که خودش تجسم شر بود؛ دیکتاتوری که بیش از همه، از مرگ می‌هراسید.

او طناب پوسیده‌ی مرگ را به گردن خود پیچیده بود، تا به‌زور زنده بماند. اما چه زنده ماندنی؟ چه زیستنی؟

زیستنی سراسر وحشت و کابوس؛ هر شب، هر نفس، مرگ در رگ‌های دیکتاتور پیر جاری است. و در دلش چیزی جز تهی‌شدن، پوسیدن و از درون فاسدشدن باقی نمانده است.

امید به روزی که مأموران پایین‌رتبه – همان سرکوبگران مستقیم مردم – بفهمند هر بار که ماشه‌ای را چکاندند، هر بار که باتومی را بر پیکر یک انسان بی‌دفاع فرود آوردند، نه قدرتی به دست آوردند و نه پیروزی‌ای. آن لحظه فقط یک پله دیگر سقوط کردند؛ سقوط در دالانی تاریک و بی‌انتها.

آری، دیکتاتور پیر زجر می‌کشد. در ظاهر شاید بر مسند قدرت نشسته باشد، اما در درون هرگز طعم زندگی آرام را نچشیده است. و شاید هیچ‌گاه هم نچشد؛ چون هر زخم و هر فریادی که بر انسان‌ها روا داشت، زخمی بود بر روح خودش، فریادی بود که در جان خودش پژواک می‌یافت.

***

صفری از همان نخستین فرصتی که بدست آورده بود، دست به کار شد. همتی فولادین در خدمت به شر داشت، اما هدفش فقط ثروت بود نه پیروی از عقیده.

او از فردای همان روز شروع به جمع‌آوری اطلاعات از پارسا و رابطه‌اش با حسام کرد. ساعت‌ها پای آرشیو فیلم‌های افسر نگهبان از راهروی ۲۴۰ می نشست و هر حرکت را موشکافانه نگاه می کرد. آنچه روی برگه می‌نوشت و برای حاج فاتح تایپ می‌کرد، چنین بود:

«پارسا و حسام به شکل غیرعادی با هم صمیمی شده‌اند. تقریباً همیشه در حال صحبت با یکدیگرند و هر روز و هر شب جلساتی مشکوک با دیگر زندانیان تشکیل می‌دهند. شواهد نشان می‌دهد این دو پیش از زندان نیز یکدیگر را می‌شناختند و همکاری نزدیکی داشته‌اند، احتمالاً در ارتباط با عوامل دشمن صهیونیستی.»

صفری همه‌ی یافته‌هایش را با خطی شتاب‌زده روی چند برگ کاغذ نوشت، آن‌ها را درون یک پوشه‌ی آبی رنگ گذاشت و با عجله‌ای بی‌سابقه از اتاق بیرون زد. راه ساختمان بند دو الف را در پیش گرفت و مستقیم به اتاق حاج فاتح رفت.

حاج فاتح، در همان حال که انگشتر عقیقش را از انگشت بیرون می‌کشید، آن را آرام روی میز چوبی گذاشت. بعد مقابل آینه‌ی کوچک کنار دستشویی ایستاد و در سکوت، دست و صورتش را شست. وضو گرفت. وقتی آستین‌های برآمده‌ی لباس نظامی‌اش را پایین می‌داد، نگاهی از درون آینه به صفری که پشت به او نشسته بود انداخت. لب‌هایش به‌آرامی تکان خوردند و گفت:

– پرونده‌ی جالبی میشه... درس خوبی به دشمنان نظام میدیم. باید بفهمن که با هیچ‌کس شوخی نداریم.

***

صبح روز چهارشنبه، دو روز پس از آن ماجرا، در هیاهوی غریب و مبهم راهروهای تودرتوی بازداشتگاه، چند مأمور بی‌نام و بی‌چهره، با قدم‌هایی سنگین و صدایی خشن، نام حسام و سه نفر دیگر را خواندند.

– موسوی! آماده باش!

چند جفت چشم نگران، از گوشه‌های سرد و نمور بند، بی‌صدا او را دنبال کردند. مأموران گفتند:

ـ فقط یه بازجویی ساده‌ست. هیچ جای نگرانی نیست. نه نیازی به مقاومت توئه، نه به خشونت ما.

دستبند فلزی را محکم بر مچ‌هایش بستند. زنجیر پابند را با صدای گوش‌خراشی کشیدند روی زمین. آهن سرد، تنش را یخ زد. حسام، بی‌آنکه مقاومتی کند، با قدم‌هایی سنگین راه افتاد. در همین لحظه، نگاهش در نگاه پارسا گره خورد. میان آن دو، چیزی فراتر از ترس جریان داشت: وصیتی بی‌کلام، پیامی بی‌صدا. نگاه پارسا پر از التماس خاموش بود: محکم باش، تسلیم نشو. و نگاه حسام پاسخی بود آرام اما پرعزم: اگر برنگشتم، کافه کتاب یادت نره!

آن چند ثانیه، کوتاه اما پرمعنا، مثل عهدی نانوشته میانشان گذشت؛ عهدی که نه مأموران، نه زنجیرها، و نه دیوارهای ضخیم بازداشتگاه توان شکستن آن را نداشتند.

در راهرو، هر قدم او مثل پژواکی طولانی در سکوت می‌پیچید. یکی از مأموران که قدی کوتاه‌تر از بقیه داشت و چهره‌اش زیر نقاب پنهان بود، با طعنه گفت:

ـ نگران نباش، امروز فقط چند سؤال کوچیکه. همین.

اما صدای خنده‌ی خشک و کوتاهش، درست در انتهای جمله، حقیقت دیگری را فاش می‌کرد؛ حقیقتی که حسام هم حس می‌کرد: این «چند سؤال»، می‌توانست مرز میان زندگی و مرگش باشد.

صدای قدم‌هایشان، که از بند دور می‌شد، در راهروی نیمه‌روشن با سقفی کوتاه و دیوارهایی نمزده، پژواک پیدا کرد. حسام سکوت کرده بود، اما بدنش از درون منقبض بود. راهروها یکی پس از دیگری طی شدند، بی‌هیچ حرفی، بی‌هیچ برخوردی.

پس از چند دقیقه پیاده‌روی، او را به اتاقی نیمه‌تاریک بردند. گفتند بایستد؛ پشتش، در فاصله‌ای نزدیک، یک صندلی و میز قرار داشت. لامپ پرنوری بالای سرش بی‌رحمانه می‌سوخت. نور سرد و لرزان آن چشم را می‌آزرد و خطوط دیوارها را مبهم‌تر جلوه می‌داد. هنوز نمی‌دانست کجاست، اما در ته دلش چیزی زمزمه می‌کرد که این‌بار با دفعات قبل فرق دارد. بوی فلز و رطوبت در فضا پیچیده بود، و سکوت، بیش از آن‌که آرامش باشد، شبیه انتظار چیزی سنگین بود ــ چیزی که هر لحظه ممکن بود فرود بیاید.

در همان لحظه، صدای لات‌مآب و کش‌دارِ بازجو، از پشت سر فضا را شکافت:

ـ همه‌شونو گرفتیم.

کلماتش مثل پتک در گوش حسام فرود آمد. مکث نکرد؛ با تأکید و شمرده ادامه داد:

ـ هر کی با تو در ارتباط بوده... هر کی ازت خط می‌گرفته... هر کی بهت اطلاعات می‌داده... هر کی واست مهمات تدارک دیده... همه‌شون!

قدم‌هایش روی زمین سرد و سیمانی طنین می‌انداخت. جلوتر آمد تا جایی که نفس داغش پشت گوش حسام نشست. با صدایی آهسته‌تر، اما زهرآگین و کشدار گفت:

ـ همه‌شون گفتن تو بهشون خط دادی.

مکثی طولانی کرد. لحظه‌ای سکوت، مثل طنابی بود که دور گردن حسام می‌پیچید. بعد با لحنی که سردی‌اش را با طعنه‌ای زهرآلود همراه کرده بود، زمزمه کرد:

– حالا فهمیدی واسه چی آوردیمت دو–الف؟

حسام چیزی نگفت. نفسش سنگین بالا می‌آمد. زنجیر پابند با هر تکان پایش خش‌خش می‌کرد، گویی جواب بازجو را می‌داد: زنجیری که نه‌فقط دست‌وپایش، که آینده‌اش را هم به اسارت کشیده بود.

بازجو لبخندی کج زد، پوزخندی که حسام فقط در صدایش حس کرد، نه در چهره‌اش. بعد آرام ادامه داد:

– اینجا دیگه بازی تمومه. یا حرف می‌زنی، یا ما خودمون حرفتو می‌نویسیم.

حسام چیزی نگفت. لب‌هایش از هم فاصله نگرفتند. فقط نفسش، کمی کندتر شد. می‌دانست که دروغ می‌گویند. چیزی در درونش فریاد زد: «سکوت کن. نه تأیید، نه انکار. فقط سکوت.»

نور لامپ هنوز چشمش را می‌زد، اما نگاهش را به زمین دوخته بود. خودش را جمع کرده بود، بی‌آنکه بلرزد.

سکوت حسام طولانی‌تر از چیزی که حاج فاتح انتظار داشت، طول کشید. صدای پای او روی کف سیمانی اتاق برگشت، نزدیک‌تر شد. بعد، با صدایی بلندتر، تندتر، و تهدیدآمیز گفت:

– بگو ببینم یالا... وقت منو نگیر، نمی‌خوای زبون باز کنی؟

حسام سرش را کمی بالا آورد. نه زیاد. فقط در حدی که صدا مستقیم برود به کسی که آنجا ایستاده. با صدایی آرام، ولی بی‌لرزش گفت:

– هیچ‌کدوم رو قبول ندارم.

حاج فاتح پوزخند زد. لب‌هایش کمی کج شد، نگاهش را به صورت حسام دوخت و گفت:

– بچه‌جون، این‌جا فرق داره با هر جای دیگه. این‌جا آخر خطه.

حسام نگاهش را به زمین دوخت. افکار در سرش چرخ می‌خوردند. با خود فکر کرد: «باز شروع شد.» همه شان از همین لفظ استفاده میکنند. آخر خط، آخر دنیا.... حسام نام «دو-الف» را شنیده بود. پارسا برایش گفته بود: سلول‌های انفرادی، دوربین‌های سقفی، بازجوهای بی‌چهره، و سکوت‌هایی که صدا را از ذهن پاک می‌کردند. با این‌همه، هنوز برایش روشن نبود فرق سازمان اطلاعات سپاه با وزارت اطلاعات دقیقاً در چیست. در نهایت، هر دو فقط ابزار و بازوهای یک حاکمیت بودند. در خدمت یک نفر. با یک هدف: شکستن زندانی.

حرف‌های بازجو بیشتر از آن‌که ترس ایجاد کند، خشم و بی‌حوصلگی را در دلش شعله‌ور می‌کرد. نمی‌دانست حاج فاتح دقیقاً دنبال چیست – یا شاید می‌دانست، اما مثل دفعات قبل ترجیح می‌داد وانمود کند که نمی‌داند؛ بازی‌ای که هر دو به خوبی قواعدش را می‌شناختند.

آن‌چه بیش از همه آزارش می‌داد، همین بود: چرا بازجوی جدید؟ چرا بازجویی دوباره؟ مگر در دادسرا درخواست بررسی مجدد پرونده اش را نداده بود. همان‌جا، کورسویی از امید در دلش روشن شده بود؛ امید به این‌که شاید وکیل تسخیری‌اش کنار گذاشته شود، یا امکان وثیقه و آزادی مشروط فراهم آید.

اما حالا ــ با این صحنه، با این بازجوی تازه‌نفس و اتاقی که بوی خفقان می‌داد ــ همه‌چیز دوباره تار و مبهم شده بود. حسام نمی‌دانست چه در انتظارش است؛ فقط می‌دانست که امید، بار دیگر، آرام و بی‌صدا از لای انگشتانش می‌گریزد.

حاج فاتح، که همچنان با سکوت حسام روبه‌رو بود، آرام پشت میز نشست. چند لحظه بی‌حرکت در پرونده‌ی آبی‌رنگ خیره ماند، سپس سرش را بالا آورد و بی‌مقدمه، با لحنی خونسرد پرسید:

– بگو ببینم، پارسا رو از کی و از کجا می‌شناسی؟

کمی مکث کرد، انگار که دنبال تأثیر سؤالش بر رفتار حسام باشد.

– کدومتون لیدر اعتراضات بودین؟ تو به پارسا خط می دادی یا اون به تو؟

– اون به تو، آره؟

همه چیز تمام شد. شنیدن نام پارسا، از زبان بازجوی جدید، قلب حسام را لرزاند؛ لرزشی درونی که از سینه‌اش آغاز شد و در لحظه‌ای کوتاه به تمام اندامش دوید. دست و پایش سست شد. چرا بازجو نام پارسا را به میان کشیده بود؟ نکند می‌خواست برایش پاپوش بدوزد؟ یا قصد داشت او را به رهبری اعتراضات متهم کند؟

سؤال‌ها یکی‌یکی در ذهنش رژه می‌رفتند. تمرکزش بهم خورده بود. آنچه حاج فاتح از او می‌خواست، اعتراف به همدستی با پارسا در رهبری تجمعات ــ اتهامی کاملاً ساختگی بود. اما پارسا، مثل خودش، شهروندی عادی بود؛ مردی که تا پیش از بازداشتش او را نمی شناخت.

بازجو ولی دست‌بردار نبود. پشت سر هم حرف می‌زد. گاهی صدایش را بالا می‌برد، گاهی زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد، انگار که بخواهد فضای بازجویی را رازآلود و نامطمئن جلوه دهد. شاید سعی می‌کرد به سناریویی که در ذهنش ساخته بود، هیجان و بُعدی نمایشی ببخشد ــ چیزی میان تهدید و بازی. با لحنی طعنه‌آمیز و زهرآلود گفت:

– اصلاً شما دوتا، صبح تا شب، چی در گوش هم می‌گین؟ حرفاتون چیه؟ نقشه می‌کشین؟ شعار می‌سازین؟

حسام نگاهش را به زمین دوخت و سرش را آرام تکان داد. با خود اندیشید: «بالاخره رفت سر اصل مطلب.»

با این‌حال، لب باز نکرد. سکوتش را نگه داشت؛ می‌دانست هر کلمه‌ای که بگوید، می‌تواند تبدیل به سندی تازه در پرونده‌ای ساختگی شود. اما درونش آرام نبود. قلبش به تندی می‌کوبید؛ نه از ترس، که از خشم. خشم از این‌که حالا پای پارسا را هم می‌خواستند به میان بکشند؛ کسی که تنها یک‌بار، و آن هم کاملاً اتفاقی، در خیابان دیده بود. همین کافی بود تا او را شریک جرم جلوه دهند.

حسام دندان‌هایش را روی هم فشرد. تلخیِ حقیقت این بود که دیگر سکوت هم امنیت نمی‌آورد. اینجا، هر واژه، هر نگاه، حتی هر مکث کوتاه، می‌توانست علیه او یا پارسا تعبیر شود. و این، خنجری بود که از درون قلبش را می‌خراشید. و شاید همین خشم بود که ناگهان او را وادار به حرف زدن کرد. با صدایی کوتاه و درگیر، گفت:

– ما فقط حرف‌های عادی می‌زنیم!

بازجو بی‌درنگ پوزخندی زد؛ طعنه‌ای تلخ بر لبش نشست:

– حرف‌های عادی؟! یعنی همون حرف‌های علیه نظام؟

– نه!

– پس چی به هم می‌گین؟!

سکوتی کوتاه و سنگین بر اتاق افتاد. حسام چیزی نگفت. قلبش با شدت می‌کوبید، اما بر زبانش قفل زده بودند.

در همین لحظه، حاج فاتح از پشت میز بلند شد. قدم‌هایش سنگین و سنجیده بود. روبه‌روی حسام ایستاد، آن‌قدر نزدیک که نفسش به صورت او خورد. نگاهش را به چشم‌بند بسته‌ی حسام دوخت، صدایش را پایین آورد، و با لحنی تیز و بُرنده گفت:

– از شنبه، دوم مهر می‌گین، هان؟ ساعت هشت شب... درسته؟!

صدای او مثل تیغه‌ای سرد در جان حسام نشست. لحظه‌ای انگار زمان ایستاد؛ حسام در دل با خودش گفت: «از کجا می‌دونه؟»

در ذهن حسام غوغایی برپا شد. بازجو دقیقاً دنبال چه بود؟ آیا کسی او را دیده بود وقتی کوکتل مولوتوف را پرتاب می کرد؟ آیا صحنه‌ای ضبط شده بود که کمکش به نیما را نشان می‌داد؟ یا همه‌ی این‌ها فقط یک بازی مسخره بود؟

شاید بازجو داشت سعی می‌کرد با چفت‌کردن نام او و پارسا کنار هم، سناریویی طراحی کند که به درد خودش بخورد ـ سناریویی که در آن، هر دو تبدیل می‌شدند به «لیدر»، به «ستون پنجم»، به همان دشمن فرضی همیشگی.

نه، این فقط یک سؤال ساده نبود. اصلاً سؤال نبود؛ دام بود.

بازجوهای قبلی و «خدابنده» از مجازات اعدام سخن گفته بودند. بارها تأکید کرده بودند که برای او، حکم مرگ «بسیار محتمل» است. یعنی تکلیف خودش از پیش روشن بود. پس این سؤال‌ها، این صحنه‌سازی‌ها و نمایش‌ها، نمی‌توانست برای خودش باشد؛ هدف، چیز دیگری بود. شاید همهٔ این بازی‌ها فقط برای گیر انداختن پارسا طراحی شده بود.

و درست در همان لحظه، فکری تلخ و سنگین مثل برق از ذهنش گذشت:

نکند همین مرد، همین بازجو، همان کسی باشد که پارسا را بازجویی کرده بود؟ همانی که پارسا می‌گفت مداح است، مداح عاشق «آقا»؟

تصویر حرف‌های پارسا در ذهنش جان گرفت؛ لرزش صدای دوستش وقتی آن بازجو را توصیف می‌کرد. حالا، در سکوت سنگین اتاق، همه‌چیز مثل تکه‌های پازل به هم می‌چسبید.

حاج فاتح، که از سکوت حسام در آستانه‌ی انفجار بود، ناگهان پشت سرش، درست کنار گوشش، بی‌هشدار با فریادی خشم‌آلود غرید:

– اون شب... تو و پارسا، توی میدون تهرانپارس، داشتین چه غلطی می‌کردین؟!

صدایش بالا رفت، داغ‌تر و کوبنده‌تر شد:

– اون کوکتل‌ها رو از کجا آورده بودی، هان؟! کی بهت داده بود؟! کی نقشه ریخته بود؟!

قلب حسام لحظه‌ای ایستاد. حدسش درست بود؛ بازجو از همه‌چیز خبر داشت. از شب دوم مهر می‌گفت. از بطری‌های کوکتل مولوتوف.

و درست در آن لحظه، ذهنش گویی از اتاق بازجویی کنده شد و به گذشته پرتاب گردید. اتاق سرد و دیوارهای سیمانی محو شدند؛ جایشان را میدان تاریک و پرهیاهوی تهرانپارس گرفت. صدای انفجار در گوشش پیچید. نور زرد و لرزان چراغ ماشین‌ها در دود می‌لرزید. شعارها، فریادها، بوی لاستیک سوخته، و صدایی که معلوم نبود از شادی بود یا از وحشت – یا شاید هر دو.

نفسش تند شد. پلک‌هایش لرزید. خاطره، با تمام جزئیات خونینش، دوباره زنده شد...

خودش را دید؛ در میان تاریکی، کنار سطل زباله‌ای که شعله‌های سرکش آتش از آن بالا می‌رفت. صدای بوق ممتد موتورها، کف‌زدن‌ها و سوت‌های بی‌وقفه در هوا می‌پیچید. دود اشک‌آور، غلیظ و خفه‌کننده، جمعیت را به هر سو می‌راند. مردمی که با شتاب می‌دویدند، فریادها، گریه‌ها... و بعد، ناگهان سکوت.

سکوتی سهمگین که تنها یک صدا آن را شکست: صدای حمید. فریادی کوتاه و خشمگین که از اعماق سینه‌اش بیرون زد:

– مرگ بر...

و هنوز واژه بر لبش خشک نشده بود که صدای شلیک همه‌چیز را درید.

تصویرها در ذهن حسام درهم دوید: خودش روی بام همسایه، نفس‌بریده، با قلبی در تپش. در زیر پایش، موتورسیکلتی شعله‌ور می‌سوخت. دستی از دل تاریکی به‌سوی آتش دراز شده بود. بطری شیشه‌ای، پارچه‌ای خیس از بنزین، پرتابی کوتاه، انفجاری مهیب. نور سرخ آتش، ترکیدن موتورسیکلت، دود غلیظی که آسمان را شکافت... و بعد، فرار. فرار بی‌پایان در کوچه‌های باریک.

نیما را دید؛ در محاصره‌ی مأموران، میان باتوم‌ها و فریادها. نگاهش پر از وحشت بود، اما هنوز ایستاده، هنوز در برابرشان مقاومت می‌کرد.

و خودش... تا آن‌جا که توان داشت می‌دوید. نه با نقشه‌ای از پیش؛ فقط برای نجات نیما، برای بیرون کشیدنش از میان دایره‌ی مرگ.

و آن‌سوی خیابان، در میان دود و آشوب، پارسا را دید. نفس‌نفس‌زنان، با چهره‌ای خاک‌آلود و نگاه‌های پرهراس، سر خونیِ حمید روی دستانش بود. رگ‌های گردنش برجسته، شانه‌هایش لرزان، گویی وزن یک دنیا را با آن پیکر خون‌آلود حمل می‌کرد.

حسام نفهمید دقیقاً چه شد. فقط یک لحظه دید که او و پارسا، هر دو زیر سایه‌ی دیواری نشسته‌اند؛ لباس‌هایشان خونی، نفس‌هایشان به شماره افتاده، اما شانه به شانه، انگار تکیه‌گاه یکدیگرند. و بعد... سکوت. سکوتی غریب، سنگین، همان سکوتی که فقط در لحظه‌های بی‌برگشت متولد می‌شود.

ناگهان، صدای حاج فاتح، خشن و سنگین، مثل پتکی بر جمجمه‌اش فرود آمد:

– مگه کری؟!

حسام تکان خورد؛ خاطره مثل شیشه‌ای شکسته از ذهنش پاشید و دوباره نور سفید چراغ سقف از لای پارچه‌ی چشم‌بند در چشم‌هایش دوید. جهانِ میدان و دود محو شد، و اتاق بازجویی بار دیگر شکل گرفت. دیوارهای سیمانی و نمور، مثل غولی بی‌جان، بر او سایه انداخته بودند؛ دیوارهایی که بوی رطوبت و سال‌ها سیاهی را با خود داشتند.

نفسش را با سختی فرو داد. قلبش هنوز در تپش هراسان خاطره بود، اما حالا باید در این اتاق سرد، روبه‌روی حاج فاتح و نگاه‌های سمی‌اش دوام می‌آورد.

– کوکتل‌هارو کی داد بهتون؟!

– کی گفت بزنین؟!

حسام نفس‌اش را آهسته بیرون داد. دهانش کمی باز شد، اما کلمه‌ای بیرون نیامد. گلویش خشک بود، ذهنش هنوز میان بام و خیابان، میان فریاد حمید و نگاه پارسا سرگردان بود. می‌دانست اگر چیزی بگوید، بی‌فایده است. می‌دانست اگر سکوت کند، هم بازنده است. و باز، میان گفتن و نگفتن، گیر کرده بود. فقط به سختی زمزمه کرد:

– اشتباه گرفتین. من اون‌جا نبودم.

خوب می‌دانست نباید چیزی را گردن بگیرد. باید همه‌چیز را ــ چه کرده باشد و چه نه ــ انکار کند. چون حالا، پای جانِ آدم‌های دیگری هم در میان بود.

حاج فاتح، بی‌درنگ پرسید:

– مگه خونتون همین طرفا نیست؟

– چرا... اما من اون شب تا دیروقت سرِ کار بودم.

– یعنی اون شب با پارسا نبودی؟

– نه، نبودم.

– اما ما شاهد داریم که چیز دیگه‌ای می‌گه. هر دوتاتونو باهم دیدن. دیدن که به مأمورا حمله کردین. دیدن که کوکتل مولوتوف دستتون بود. فیلماتون هم تو دوربین‌ها ثبت شده.

حسام مکثی کرد. صدایش آرام‌تر و شمرده‌تر شد:

– من همچین کاری نکردم. اگه فیلمی دارین... نشونم بدین.

لحظه‌ای سکوت، همچون پتکی سنگین، بر فضای اتاق فرود آمد. تنها صدای نفس‌های تند و سنگین حسام شنیده می‌شد؛ اما او با تمام توان می‌کوشید لرزش درونش را پنهان کند. همان دم دریافت که بازی تازه آغاز شده است؛ بازی‌ای که بازجو استاد آن بود. حالا که لب به حرف گشوده، دیگر بازگشتی وجود نداشت. باید تاب می‌آورد، باید هوشیار می‌ماند، تا در تله‌ی پرسش‌های چندلایه و دام‌های فریبنده‌ی بازجو گرفتار نشود. این نبرد، بیش از زور بازو، صبر و هوشیاری می‌خواست. و او می‌دانست: اگر لغزشی در کلامش رخ دهد، اگر لحظه‌ای پا پس بکشد، نه‌فقط خودش، که پارسا نیز در گرداب این پرونده‌ی مرگبار فرو خواهد رفت.

– کار پارسا بود، ها؟

– نه! پارسا با من نبود.

– پس کار اون دوتای دیگه بود؟ مگه نه؟

– کدوم دوتا؟

– حمید و نیما.

– نه... من اصلاً اونارو نمی‌شناسم. فقط همون شب تو اینستاگرام عکساشون رو دیدم.

– پس اعتراف می‌کنی که اون شب اون‌جا بودی؟

حسام سرش را پایین انداخت. آهی کشید و با لحنی آرام، بی‌تنش اما محکم گفت:

– نه. من به هیچی اعتراف نمی‌کنم.

– بچه‌محل بودین... یعنی هم‌دیگه رو نمی‌شناختین؟

– نه. اونا دهه‌هشتادی‌ان. بچه‌های کوچیک محله بودن، نه رفیق من.

– اون شب با چشم خودت دیدیشون؟

– نه! گفتم که، من اون شب اصلاً اون‌جا نبودم. تا دیروقت کار می‌کردم.

سپس با لحنی خسته و بی‌رمق اضافه کرد:

– من تو اعتراضات محله‌ی خودمون شرکت نکردم.

– یعنی می‌خوای بگی فعال اعتراضات نبودی؟

– نه نبودم. من فقط یکشنبه، سوم مهر، با شهاب صادقیه بودم. همون شب، فقط همون‌جا. اونم به‌خاطر اصرار شهاب. تازه اون شب اولین بار بود به اعتراضات رفتم.

– بالاخره اون کوکتل‌ها دست شما دوتا دیده شده. باید جواب بدی. کار تو بوده یا پارسا؟

حاج فاتح تُن صدایش را بالا برد؛ کلماتش مثل پتکی سنگین روی شانه‌های حسام فرود آمد. فشار لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد. اما حسام، دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. خالی شده بود؛ نه نیرویی برای پنهان کردن مانده بود، نه رمقی برای جدل.

نفس عمیقی کشید، سرش را اندکی بالا آورد و با صدایی گرفته اما کوبنده گفت:

– دیگه چیزی برای گفتن ندارم. چیزی هم برای از دست دادن ندارم. بیاین، منو هم بکشید! ایمان و انسانیت شما رو قبول ندارم.

ناگهان سکوتی سنگین بر اتاق افتاد. سکوتی نه از جنس آرامش، که مثل مکثی مرگ‌بار، گویی همه‌چیز در همان لحظه بر لبه‌ی پرتگاه ایستاده بود.

سرش گیج می‌رفت و پاهایش کرخت شده بودند؛ خون در رگ‌هایش بسختی جریان داشت و جهان دور سرش می‌چرخید. نزدیک بود بر زانوهایش فروبپاشد. اما با تمام توان، زور باقیمانده‌اش را در وجودش جمع کرد. ناخن‌هایش در کف دست فرو رفت، نفسش را در سینه حبس کرد. نمی‌خواست جلوی حاج فاتح خم شود. نه این‌بار. نه در برابر او.

حمله به مأموران، آن هم با کوکتل مولوتوف، جرمی نبود که این مرد به‌سادگی از کنارش بگذرد. حالا دیگر برای حسام روشن شده بود: حاج فاتح خواب‌های شومی برای هر دوی آن‌ها دیده است؛ خواب‌هایی که پایانش می‌توانست چیزی جز طناب دار نباشد. شاید حتی اعدام

دسته‌جمعی در کار بود. در نگاه آن‌ها، میل بیمارگونه و عطش سیری‌ناپذیر دیکتاتور پیر برای کشتن معترضان، با حذف یک نفر تمام نمی‌شد. این فقط آغاز ماجرا بود؛ آغازی خونین که قرار بود نام‌های بیشتری را در فهرست مرگ بنویسد.

در بازجویی قبلی، پاسخ‌هایش را به پرسش‌های «افشاری» با صلابت داده بود. دلش را خوش کرده بود که شاید در جلسه‌ی بعد، خبر بهتری در انتظارش باشد؛ شاید روزنه‌ای، هرچند کوچک، باز شود. اما حالا همه‌چیز تغییر کرده بود. این‌بار آن‌ها انگار همه‌چیز را می‌دانستند. حتی پای شاکی خصوصی هم وسط بود؛ همان مرد کوتاه‌قدی که با مشت به صورتش کوبیده بود. دلش لرزید: نکند همان مأمور مراقب، همان که در راهرو با طعنه خندیده بود، پشت همین عنوان پنهان شده باشد؟ آن چشم‌های تیز و یخ‌زده، از پشت نقاب، دوباره در ذهنش زنده شد. بله، حالا حضور او قدم به قدم کنار حسام، معنایی فراتر از یک پرونده‌ی معمولی داشت. همه‌چیز آرام، حساب‌شده و بی‌سروصدا باید پیش می‌رفت؛ درست همان‌طور که حاج فاتح خواسته بود.

حسی سنگین، مثل بوی خاک خشکیده‌ای که سال‌ها باران ندیده، در دلش نشست و هشدار داد: طوفانی سهمگین در راه است؛ طوفانی که می‌توانست سرنوشت او و پارسا را به شکلی هولناک در هم بپیچد.

با این حال او در دلش سوگندی بی‌صدا خورد: نه... نمی‌گذارم. حتی اگر به قیمت جانم تمام شود، نمی‌گذارم دستشان به پارسا برسد.

در همین افکار غوطه‌ور بود که صدای باز شدن در، او را به خود آورد. سربازی وارد شد، بطری کولا و یک لیوان یک‌بارمصرف را روی میز حاج فاتح گذاشت، و بی‌آن‌که چیزی بگوید، بیرون رفت.

حاج فاتح، بی‌شتاب و آرام، برای خودش نوشابه ریخت. جرعه‌ای بالا کشید، بطری را دوباره سر جایش گذاشت و پس از لحظه‌ای سکوت، صدایش را صاف کرد. سپس با تُنی خشک و سنگین گفت:

– درست جواب بده پسر. اگه بخوای جواب سربالا بدی، هم واسه خودت گرون درمیاد، هم واسه رفیقت.

لحنش تهدیدآمیز بود. شاید داشت به شکنجه اشاره می‌کرد. اما حسام، بی‌آنکه ابراز ترسی کند، با صدایی آرام و شمرده گفت:

– حاجی، آخرش مرگه... مگه نه؟

و دوباره ساکت شد. به درون خود فرو رفت. با خودش گفت: «دیگه از هیچ‌چیز نمی‌ترسم. نه از درد، نه از مرگ. همه‌چی برام تموم شده. فقط می‌خوام پاک بمیرم...»

در همان لحظه‌ها، تصویر تن خون‌آلود نیما چون رعدی در ذهنش جرقه زد. دوباره خون را به یاد آورد. آن خون سرخ و غلیظی که از دهان و بینی نیما بیرون زده بود، بر سنگفرش خیابان چکیده بود و حالا مثل رودی سرخ، در حافظه‌اش جاری می‌شد. آهی سنگین و دلخراش از سینه‌اش بیرون کشید. دلش می‌خواست پاسخی بدهد. پاسخی درخور حاج فاتح. فریادی که آتش بر استخوان او بزند.

می‌خواست فریاد بزند:

«این شما بودید. شما بودید که مثل درندگان، بی‌رحمانه کودکان را کشتید. شما بودید که جوی‌های خون راه انداختید. ما، همه ما، خون دیدیم – در کوچه، خیابان، بر آسفالت‌ها و لابه‌لای سنگفرش‌ها. از کردستان تا گیلان، از تهران تا زاهدان.. ما شاهد مرگ شدیم. شما جلوی

چشمان ما جوانان و کودکان بی‌گناه را پرپر کردید. بعد، با وقاحت، همه‌چیز را انکار کردید. با بی‌شرمی، آن را گردن ما انداختید – ما، مردم! گردن یکی مثل من، یکی مثل پارسا.»

دلش می‌خواست بگوید:

«ما را اشرار خواندید و خود را خیر. ما را متهم به خشونت کردید و خود دستتان تا مرفق در خون بود. اینجا، زیر سلطه نظامی که سرتاپایش دروغ و ظلم است، جای قاتل و مقتول عوض شده. حقیقت اینجاست، در زندان، در بند، پشت این دیوارهای نمور. حقیقت در چشمان بسته و قلب‌های بیدار ماست. نه در دادگاه‌های شما. نه در پرونده‌های ساختگی شما.»

درونش می‌جوشید. اما سکوت اختیار کرد. چون می‌دانست فریاد زدن در برابر کرها فایده‌ای ندارد. با خود گفت:

«نه! من دیگر تسلیم نمی‌شوم. نه مقابل این یکی، نه هیچ‌کس دیگر. هرچه تا امروز بر سرم آورده‌اید بس است. از حالا به بعد، هیچ‌جا و هیچ‌گاه سر خم نمی‌کنم. شما ستمگر هستید، من قربانی. اما هنوز زنده ام، پس تا جان دارم، حقیقت را انکار نمی‌کنم.»

بازجو همان حاج فاتح سپاهی، همان مرد پنجاه و چند ساله با چشمان سرد و صدایی زمخت. همان کسی که پارسا از او حرف زده بود. او همان شب، در تاریکی خیابان، به تک‌تیرانداز دستور شلیک داده بود. او حمید را کشت. چند نفر را تا حالا کشته بود؟ همان شب، دستور کشتن هفت نفر دیگر را داده بود. هفت جان، هفت انسان. و این تنها بخشی از کارنامه او بود. از دی‌ماه ۹۶ تا به امروز، در هر سرکوبی که بوی خون می‌داد، حاج فاتح یکی از آمران قتل ها بود.

حسام ناگهان به خود آمد. صدای تکرارشونده بازجو که از نحوه آشنایی او با پارسا می‌پرسید، او را به حال بازگرداند. با صدایی آرام اما محکم پاسخ داد:

– من و پارسا همین‌جا با هم آشنا شدیم. اگه تا صبح فردا هم بپرسین، باز همینو می‌گم. قبل از اینجا، نه می‌شناختمش، نه دیده بودمش.

بازجو که پشت سرش ایستاده بود، ناگهان فریاد زد:

– پرت و پلا نگو! تو یک یاغی هستی. هر دوتون! تو و اون پارسا سهرابی. من به جفتتون ثابت می‌کنم!

حسام، با لحنی آمیخته از عصبانیت و استواری، بی‌درنگ پاسخ داد:

– باشه! ثابت کنین. فقط اجازه بدین از خودم دفاع کنم، اجازه بدین وکیل داشته باشم. همین.

بازجو با عصبانیت روی صندلی‌اش نشست، به پشتی تکیه داد، دستش را روی ریشش کشید، نگاهی باریک و طولانی به حسام انداخت. سپس با لحنی که گمان می‌کرد به‌اندازه کافی تهدیدآمیز است، گفت:

– پسر جون! خوب گوش کن ببین چی می‌گم. من به هرچی بخوام، می‌رسم. اگه می‌گم تو و پارسا رو گیر می‌ندازم، یعنی آخرش همون می‌شه که من می‌گم. شیرفهم شد؟

حسام با خونسردی گفت:

– بله، پس خوش‌به‌حال‌تون!

حاج فاتح اینبار ساکت شد. چشمانش را باریک کرد و اخم‌آلود به حسام زل زد. در ذهنش دنبال راهی می‌گشت که شخصیت پسر را در هم بشکند. به خود گفت: «باید از نقطه ضعفش وارد شد... از خانواده‌اش! از اعتیاد پدرش... از گذشته‌ای که او از آن بیزار بود.»

با لحنی مرموز، صدایش را آرام و نازک کرد:

– پسر جون... من همه چیزو می‌دونم. همه‌ی اسرار زندگیت رو حفظم. می‌دونم کجا کار می‌کنی. می‌دونم خونه‌ت کجاست. می‌تونم همین حالا از اینجا بزنم بیرون و برم سراغ مادرت... اونا رو بیارم اینجا، می‌فهمی؟ تو به درک! ولی خواهرت چی؟ می‌خوای اونو اینجا ببینی؟

بازجو پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

– می‌دونم بابات چیکاره‌ست، حتی می‌دونم دو بار می‌خواستی خودتو خلاص کنی. آره... چقدر از زندگیت سیر شده بودی؟

حسام انگار ضربه خورده باشد، لحظه‌ای خشکش زد. نفسش بالا نیامد. ذهنش برای ثانیه‌ای تهی شد، گویی کسی تاریک‌ترین رازهایش را از اعماق جانش بیرون می کشید و بی‌رحمانه روی میز می انداخت. قلبش فشرده شد. دستی انگار گلویش را می‌فشرد. با این حال، خودش را نگه داشت. نفس عمیقی کشید. اندوه را بلعید و خشم را به‌جای ترس بیرون ریخت. با صدایی لرزان اما استوار گفت:

– آره... همتون همین‌جوری، مثل هم حرف می‌زنین.

سکوتی تلخ. بعد، بغضش را فرو خورد و با لحنی آمیخته از درد و خشم ادامه داد:

– دیگه از هیچچی نمی‌ترسم. هیچی!

حاج فاتح، با آگاهی از آن حادثه‌ی تلخ، بی‌رحمانه او را تحقیر می‌کرد. ملامت می‌بارید و زخم کهنه را می‌فشرد، تا چیزی از دل آن بیرون بکشد. با فشار روانی و دست‌گذاشتن بر حساس‌ترین نقطه‌های روح، می‌خواست او را به اطاعت وادارد. گذشته‌ی ناخوشایند حسام را چون حربه‌ای علیه خودش به کار می‌برد؛ همان نگون‌بختی‌ای که ساخته و پرداخته‌ی نظام اربابان او بود، حالا به ابزاری برای سرزنش بدل شده بود. حسام، بنابراین، همه توان خود را به‌کار گرفت. چندین بار از عمق وجود آه کشید، مشت‌هایش را گره کرد، و از فرط خشم می‌خواست داد بکشد. می‌خواست او را زیر ضربات مشت‌هایش له کند. اما چاره ای نداشت. سکوت کرد. تمام تلاشش را کرد تا با صلابت، بی تزلزل، و بی‌آنکه تن صدایش بالا برود، پاسخ دهد.

گفت که درست است زندگی‌اش تاکنون خالی از اشکال نبوده، اما در همین زندگیِ بی‌رحم، هرگز دل کسی را نیازرده، هرگز حق کسی را پایمال نکرده، هرگز با کسی بدرفتاری نکرده؛ بلکه همیشه خواسته به دیگران کمک کند.

و حالا، دقیقاً به همین دلیل، یعنی برای نجات جان رفیق و هم‌وطنش از دست مأموران لباس‌شخصی – که البته آن زمان اصلاً مشخص نبود که در حال انجام وظیفه باشند – به سوی آنان حمله‌ور شده بود.

حسام گفت هنوز هم باور دارد آن مأموری که ادعا می‌کنند زخمی شده، هیچ آسیبی ندیده است؛ چون هرگز چاقویش را بیرون نکشیده و او هم با چشمان خود زخمی‌شدنش را ندیده بود. همان لحظه، مأموران از پشت به او حمله کردند و او را به زمین کوبیدند.

حاج فاتح که آشکارا از حرف‌های حسام خشمگین و عصبی شده بود، مثل همیشه از کوره در رفت. از جایش بلند شد و داد زد:

– ببین پسر! هیچ فرقی نمی‌کنه همکار ما زخمی شده باشه یا نه! همین که چاقو داشتی خودش یه جرمه! حمل سلاح سرد، حمله به مأمور نظام. طبق تبصره‌ی ماده‌ی ۶۵۱ قانون مجازات اسلامی، «محاربه» یعنی کشیدن سلاح گرم یا سرد.

حسام پاسخ داد:

– بله، اما واسه دفاع شخصی حمل چاقو لازم بود!

حاج فاتح، عصبانی، از پشت میز جست و با چهره‌ای غضب‌آلود گفت:

– تو که چاقوکشی تو خونته! خانوادگی مجرم و چاقوکش به دنیا اومدین! تو رو باید درس عبرت بقیه کرد!

حسام در پاسخ به این تحقیر، با صدایی پر از بغض جواب داد:

– آره، خودکشی کردم... اما فقط یه بار! چون حالم اصلاً خوب نبود. الان هم خوب نیست! دلیلش هم معلومه: تا وقتی مملکت دست شماهاست، حال هیچ‌کس خوب نیست. همه بیچاره و بدبخت و بیمار شدن. بعد انتظار دارین ما جوونا ساکت بشینیم و تماشا کنیم؟

حاج فاتح با تهدید گفت:

– بچه‌جون! حواست باشه چی از دهنت درمیاد!

– حواسم هست... حواسم جمعِ جمعه.

حاج فاتح روبه‌روی حسام ایستاد و با طعنه گفت:

– این حرفا رو کی بهت یاد داده؟ از اون پسره، پارسا یاد گرفتی، ها؟

– نه، اینا حرفای خودمه... حرفای خودِ خودمه!

در صدایش بار سنگین غم و تنهایی را می‌شد احساس کرد.

بازجو با نگاهی پر از کینه گفت:

– من بالاخره بهت ثابت می‌کنم که تو با این پسره یه سر و سری داشتی!

حسام، با حیرت، پاسخ داد:

– گفتم که... ما همدیگه رو اولین بار همین‌جا دیدیم.

آه بلندی کشید و با لحنی ملایم ادامه داد:

– شما دنبال بهونه می‌گردین که ما رو اعدام کنین. من ازتون می‌پرسم، دیگه بهونه برای چیه؟ بیاین، راحت بکشین... بعد همه خلاص می‌شین!

بازجو ناگهان داد زد، سرش را به صورت او نزدیک آورد و گفت:

– ببینم، تو انگار خیلی دلت می‌خواد بمیری؟ ها؟

حسام، با چهره‌ای گرفته و اندوهناک، پاسخ داد:

– همکاراتون کاری کردن که من یه بار مُردم... این من نیستم که دلم می‌خواد بمیرم، این شمایین که همیشه دلتون می‌خواد آدم بکشین.

بازجو، گیج و عصبانی، با صدایی خفه و لحنی نرم گفت:

– ببین آقا حسام، اگه خودت این‌طور می‌خوای... باشه! من می‌کشمت بالا. اما الان نه!

پس از مکثی ادامه داد:

– فقط یه سؤال دارم: پشتت به مادرت گرمه یا پدرت؟ ها؟ فکر می‌کنی اون بابای شیره‌ای و خمارت می‌تونه از اینجا نجاتت بده؟ یا اون مادر مریض و بدبختت؟ ها؟

سکوتی یخ‌زده بر اتاق نشست. قلب حسام از شنیدن این زخم‌های برهنه‌ی زندگی‌اش فشرده شد. واژه‌ی «پدر» ذهنش را به خاطره‌ای تلخ و زخمی قدیمی پرتاب کرد؛ به نامرادی‌ها و شوربختی‌هایی که سال‌ها به دوش کشیده بود.

با صدایی محزون اما قاطع گفت:

– به هیچ‌کی... امیدم فقط به خودمه!

همه آنچه حاج فاتح انتظار داشت با طرح آن، حسام را منقلب و مغلوب کرده و به اعتراف بکشاند، نقش بر آب شده بود. بازجو، با قهری در صدا، گفت:

– پس بگرد تا بگردیم، آقا پسر!

حاج فاتح، همان‌طور که سرش را تکان می‌داد، برای حسام خط و نشان کشید. لحنش تهدیدآمیز و اوباش‌وار بود؛ لحنی که آدم را بی‌اختیار به یاد چاله‌میدونی‌های دوران قاجار می‌انداخت – همان عربده‌کشی پر غیظ و خودنمایانه‌ی لات‌هایی که قدرتشان را با فریاد و ناسزا به رخ می‌کشیدند.

– خوب گوش کن ببین چی می‌گم، آقا پسر! ما از اون شب، شاهد داریم. وسط خیابون، توی جمعیت، تو و پارسا رو با هم دیدن. شما دوتا، با اون دوتای دیگه، به مأمورای ما حمله کردین. همه‌چی رو آتیش زدین. همون شب یه مأمور دیگه هم کشته شد، یکی زخمی!

صدایش را کمی بالا برد:

– حالا یادت اومد؟!

کمی مکث کرد. لحنش آرام‌تر شد، اما زهرش بیشتر:

– من خیلی دارم بهت ارفاق می‌کنم که می‌گم یه مأمور رو زخمی کردی.

بازجوی قبلی، توی پرونده نوشته: متهم به قتل مأمور نظام. حالا نمی‌دونم چرا تو سر ناسازگاری با من گذاشتی...

باید خدا رو شکر کنی! اگه بی‌عقلی کنی و نخوای با من راه بیای، همین پرونده رو دوباره می‌فرستم زیر دست افشاری.

حسام دلش می‌خواست بپرسد: از کدام مأمور کشته‌شده حرف می‌زنی؟ چون با چشم‌های خودش دیده بود که هیچ مأموری آن شب کشته نشده بود. اما چیزی نگفت. فقط با صدایی محکم گفت:

– نه! من هیچ کاری نکردم. اصلاً دوم مهر اون‌جایی که شما می‌گین نبودم.

– پارسا چی؟

– نه! پارسا هم نبود. من تا روزی که آوردنش این‌جا، اصلاً نمی‌شناختمش.

– حمید و نیما چی؟ اونا رو هم نمی‌شناسی؟

– اونا رو هم نمی‌شناختم. فقط اخبارشون رو تو رسانه‌ها خوندم.

حاج فاتح ابرو بالا انداخت، تکیه داد و لبخندی کج و نیش‌دار زد:

– آها! پس هیچ‌کدوم از شماها گناهکار نیستین؟! همه‌تون فرشته‌این، آره؟ خیابون خود به خود آتیش گرفت، مأمورا خودشونو زدن، مردم هم فقط داشتن رد می‌شدن؟

حسام با صدایی رسا پاسخ داد:

– نه، معلومه که ما گناهکار نیستیم. اون دو نفر بی‌گناه کشته شدن. بعد که خبرها پخش شد، پارسا رو گرفتین، حالا هم دارین سعی می‌کنین من و پارسا رو جاسوس و همکار و چه می دونم قاتل معرفی کنین.

– پس مهمات رو کی بهتون می‌رسوند؟

حسام، متعجب و خشم پرسید:

– کدوم مهمات؟

– همونی که باهاش اون شب مأمورای ما رو فرستادین رو هوا!

– نمی‌دونم از چی حرف می‌زنین.

– کوکتل مولوتوف‌ها رو از کجا آوردی؟ کی بهت یاد داده بود؟

– من اصلاً اون شب اونجا نبودم، همچین چیزی هم هیچ‌وقت همرام نداشتم.

– پس چطور مأموری که زخمی شده بود، تو رو از بین این‌همه زندانی شناسایی کرده؟ همون شب، تو و پارسا رو با هم دیده که به مأمورای ما حمله کردین. یکی رو با چاقو زدین، یکی رو هم تو آتیش سوزوندین!

حاج فاتح داشت دروغ می‌گفت، و حسام این را خوب می‌دانست. خودش با چشم‌های خودش دیده بود که آن شب، آتش لباس آن مأمور را همین مردم، از سر ترحم خاموش کردند. کسی کشته نشده بود. حتی مجروح هم ــ آن‌طور که بازجو می‌گفت ــ در کار نبود.

اما حالا، مقابل این نمایش دروغ، چه باید می‌گفت؟ جز همان جمله‌ی همیشگی:

– من شب وقوع اون حادثه اون‌جا نبودم.

بازجو اما کوتاه نیامد. همان‌طور با لحن اوباش گونه و پرخاشگرانه ادامه داد:

– بگو ببینم... پس چطور فرداشبش، از شرق پا شدین رفتین غرب؟ این‌بار اما با یکی دیگه! تا اون‌جا یه‌ساعت راهه. اگه تو گروه یا سازمانی کار نمی‌کنی، پس چرا این‌همه راهو رفتی؟ ها؟ رفتین اغتشاش کنین، مگه نه؟ یه‌بار با آتیش، یه‌بار با چاقو؟ هاا؟!

بازجو به‌وضوح داشت روی اعصاب حسام راه می‌رفت. یا بیش از حد احمق بود، یا به‌عمد حرف‌هایش را همین‌طور مثل قطاری سنگین، بی‌وقفه، پشت سر هم تکرار می‌کرد.

– چند بار بگم؟ من عصر روز سوم مهر با رفیقم رفتم صادقیه. اما دوم مهر... تو هیچ اعتراضی نبودم.

– نبودی؟

– نه، نبودم. اگه هم بودم، واسه کارم بود. محل کارم تو تهرانپارسه. تو شهرِ تهران. شهر هم واسه مردمشه. یعنی شما می‌گین خیابون نریم؟ بیرون نریم؟

– من می‌گم به قصد اغتشاش نرین!

– من بیرون رفتم، سوم مهر، اما واسه اعتراض رفتم، نه اغتشاش. اغتشاش رو مأمورای شما راه انداختن. مأمورای شما بودن که بی‌خود و بی‌جهت به مردم حمله کردن.

– بی‌خود و بی‌جهت؟ یعنی شما هیچ کاری نکردین؟

– نه! ما فقط شعار می دادیم. شما می‌گین اگه بهمون حمله کردن، بشینیم نگاه کنیم؟ تا بیان بگیرنمون، بکشن و ببرنمون؟

بازجو این‌بار از شدت خشم و غضب، انگار غرید. مشت‌هایش را گره کرد، لب‌هایش را جمع کرد، دندان‌هایش را با فشار روی هم سایید. خواست به‌سوی حسام خیز بردارد. سرش را به دیوار بکوبد. آن را له و خونی کند. اما ناگهان تصمیم دیگری گرفت. با خود اندیشید: نه، این‌طور نمی‌شه! باید از راه دیگه وارد شد.

او پس از چند لحظه سکوت، که از خشم خشکش زده بود، سر جایش برگشت. نشست. لیوانش را از نوشابه ای که سرباز پشت در برایش آورده بود، پر کرد، جرعه‌ای نوشید و با لحنی خشک و جدی گفت:

– پسرجون، خیلی داری تند می‌ری. کم‌کم داری به نظام توهین می‌کنی. مثل این‌که حواست نیست کجایی؟

حسام با حزن پاسخ داد:

– راستش اینجا زندان اوینه. جایی که ما توش هستیم، یه راهروی تنگ و باریکه که حتی نمی‌شه توش نفس کشید. اینجا دست و پای ما تو زنجیره. معلومه که اگه اراده کنین، می‌تونین همه‌مونو بکشین. شما هم زور دارین، هم اسلحه. اما من و امثال من، جلوی گلوله شما فقط دست‌هامونو بالا میاریم.

مکثی کرد، سپس با صدایی قاطع و آرام ادامه داد:

– من جلوی اسلحه‌ی شما فقط یه چیز می‌گم: اگه دلتون می‌خواد، بزنین. بزنین وسط قلبم، بزنین وسط پیشونیم. اما اگه فکر می‌کنین ما تموم‌شدنی هستیم، اشتباه می‌کنین. ما خیلی زیادیم. ما ادامه داریم. میدونین چرا؟ چون شجاعت تکثیر میشه.

بازجو، که از حرف‌های حسام به‌شدت خشمگین و برآشفته شده بود، نفسش بند آمد. دندان‌هایش را به‌هم فشرد و با صدایی خفه گفت:

– پس دلت می‌خواد بمیری؟

– من همچین چیزی نگفتم.

– اما من این‌طور فهمیدم! همون‌جور که خودت گفتی، ما همه‌کاره‌ایم. پس مهمه که من چجوری فکر می‌کنم. آخرش بهت نشون می‌دم که حرفات چرت بود. شماها چندتا جوجه‌فکلی، تازه از تخم دراومده‌اید، فکر می‌کنین مردم پشت شما وایسادن؟

حاج فاتح، با خنده‌ای چندش‌آور، دندان‌هایش را نشان داد و گفت:

– نه، پسرجون! همهٔ مردم با شما نیستن. شما نهایتاً چند صد نفرید، شاید هزارتا شرور. شرورایی که راحت می‌شه دخلشونو آورد؛ طوری که آب از آب تکون نخوره!

حسام، بی‌آنکه عقب‌نشینی کند، یک‌قدم جلوتر رفت. با نگاهی آرام، اما صدایی پر از خشم و روشنی گفت:

– اگه این‌طوره که می‌گین، پس چرا هر روز دارین آدم می‌کشین؟

چرا از همون سال پنجاه‌وهفت، هر چی می‌کشین، تموم نمی‌شیم؟ هر روز زندانی می‌کنین، چرا انقدر زندون ساختین؟ از چی این‌قدر می‌ترسین؟

سکوتی کوتاه، سنگین و لرزان در فضا نشست. بعد، حسام ادامه داد – این بار، با صدایی که لرز نداشت:

– چون خودتونم خوب می‌دونین: ما زیادیم. ما بیشتر از چند صد نفریم. ما، همهٔ مردمیم. همه این هشتاد میلیون مخالف شما هستن.

حاج فاتح دوباره درحالیکه لیوان نوشابه در دستش بود، از جایش پاشد به سمت حسام آمد و با صدای خفه و کلفتش گفت:

– من بهت ثابت می‌کنم که این‌طوری که شماها می‌گین نیست. اون بیرون، همه برگشتن سر زندگیشون. سر و صداها؟ همه خوابیده.

مردم صبح پا می‌شن می‌رن سرِ کار، شب میان خونه، می‌شینن پای تلویزیون و عشق و حال.

مکثی کرد، و با نیشخندی آرام ادامه داد:

– هیچ‌کدوم‌شون یادشون نیست مهسا امینی کی بوده. یا چه می‌دونم، همین پارسا سهرابی چیکارس؟ الان کجاست؟ در چه حاله؟

چه برسه به تو. تو که اصلاً... هیچ‌کس دنبالت نیست. هیچ‌کس به فکرت نیست.

سپس کمی سرش را جلو آورد، درست پشت سر حسام قرار گرفت. صدایش را پایین‌تر آورد، انگار که بخواهد چیزی شبیه سحر و جادو زمزمه کند:

– حالا یه لحظه فکر کن...

فردا صبح، همون مردم از خواب پا می‌شن، دوباره می‌رن سراغ زندگیشون... اما تو؟

مکث کرد، از نوشابه‌اش جرعه‌ای بالا کشید، صدایش را تازه کرد:

– تو حکمت، اعدامه. اول یا آخر، اعدام می‌شی. بعدش هم... هیشکی واست اشک نمی‌ریزه. هیشکی حتی یادش نمی‌مونه که واسه چی اعدام شدی.

حسام چیزی نگفت. فقط تاریکی بود و صدای نفس خودش. فقط اتاقی که حس می‌شد دورش بسته شده، و صدایی که هنوز در گوشش می‌پیچید: اعدام... هیشکی یادش نمی‌مونه...

حسام سکوت کرده بود، اما درونش بیدار بود. نه از ترس، از خستگی. خستگی از تکرار دروغ‌ها، از تهدیدهایی که پوسیده بودند. نه‌تنها لب‌هایش، بلکه حتی ماهیچه‌های صورتش هم دیگر واکنشی نشان نمی‌دادند. فقط نفس می‌کشید؛ آرام، آهسته، اما همچنان زنده.

نوشابه در لیوان پلاستیکی آرام‌آرام می‌جوشید. صدای ته‌نشین‌شدن گاز آن، تنها صدایی بود که در اتاق شنیده می‌شد. او نمی‌دید، اما می‌دانست بازجو دارد نگاهش می‌کند. در سکوتش، نوعی لجاجت بی‌صدا موج می‌زد؛ سکوتی که می‌دانست سنگین‌تر از هر فریاد است.

حسام با بهت در دلش گفت: این‌جور هم که او می‌گوید، نیست...

اما شک، مثل غباری تاریک، به درونش خزید. حزنی غریب گلویش را فشرد، نفسش بند آمده بود. باز در فکر فرو رفت. چه باید به او می‌گفت؟ اصلاً، آیا گفتنی‌ای مانده بود؟

از خودش پرسید: یعنی اگه منو اعدام کنن... واقعاً هیچ اتفاقی نمی‌افته؟

همان لحظه، بازجو که سکوتش را دیده و فهمیده بود او در چه حال است، با بویی تند و چندش‌آوری، آروغی آرام زد. بعد خم شد. به نزدیکی گوش حسام آمد، و با زمزمه‌ای زهرآلود گفت:

– دیدی حق با منه؟!

با خصومتی آشکارتر از قبل، صدایش را بالا برد و گفت:

– می‌دونی مشکل شماها کجاست؟ اون‌جا که فکر می‌کنین می‌تونین خیلی راحت براندازی کنین. اما نه! کور خوندین!

باز صدایش را نزدیک‌تر آمد:

– فکر می‌کنی این‌جوری می‌تونین موفق شین؟

ملت دیگه حال و حوصلهٔ این کارها رو ندارن. شهر امن و امانه. همه سرشون به کار خودشونه.

دوباره مکث کرد، بعد آرام اما با زهر بیشتری ادامه داد:

– همین‌که چند صد تا برن زیر خاک، اون‌وقت همه می‌فهمن که دیگه کار تمومه. شما دهه‌هشتادی و هفتادی‌ها، آخرین نسل براندازی هستین.

چشمانش را تنگ کرد و با حالتی فاتحانه گفت:

– بعد اینکه شما برین، امنیت نظام برای همیشه برقرار می‌شه. شما می‌رین پی کارتون، مردم هم می‌رن پی زندگیشون.

حسام که دلش به درد آمده بود و داشت از غصه می‌ترکید، سرش را کمی بالا آورد و با لحنی تلخ و آرام، جواب طعنه‌های بازجو را داد:

– واقعاً این‌طور فکر می‌کنین؟ یا این‌جوری بهتون گفتن؟

حاج فاتح از این پاسخ، یکه خورد. برای لحظه‌ای چیزی نگفت. بعد، با تُنی خشم‌آلود و بی‌صبر گفت:

– ببینم... تو انگار نمی‌فهمی با کی طرفی، من خودم واسه بقیه کلاس درس میزارم.

حسام، بی‌آن‌که صدایش بلرزد، دوباره با اطمینان گفت:

– بله، همتون همینو می‌گین. این‌طوری بهتون گفتن. اما خودتونم خوب می‌دونین که دروغه... همش دروغه.

بازجو، که دلش می‌خواست همان لحظه در را باز کند، و مأمورهای شکنجه را به جان حسام بیندازد، برای لحظه‌ای ساکت شد.

دستش را آرام روی صورتش کشید. روی پیشانی، روی ریش‌های کوتاه و جوگندمی‌اش.

نفس عمیقی کشید. بعد، با صدایی کنترل‌شده اما سرد گفت:

– خیلی به خودت اطمینان داری، مگه نه؟ نکنه فکر می‌کنی شما براندازها، قهرمانای مردمین؟

حسام مکثی کرد. صدایش آرام، اما روشن بود:

– نمی‌دونم. تاریخ قضاوت می‌کنه.

– یعنی می‌گی تاریخ تو رو یادش می‌مونه؟

– شاید.

– پس هنوز اون‌قدر به خودت ایمان نداری که می‌گی «شاید!»

حسام، بی‌آن‌که پلک بزند، آهسته گفت:

– نه... درست برعکس. من از کار خودم مطمئنم. از اینکه ما حق رو می‌گیم و شما باطل، کاملاً مطمئنم.

بازجو عصبانی شد، جلو آمد و با لحنی پر از تردید و طعنه گفت:

– ببینم... تو سخنرانی‌های کی رو گوش می‌دی؟ کتابای کیو می‌خونی؟

– چطور؟

– این طرز فکر رو از کجا آوردی؟

– کدوم طرز فکر؟

– همین‌که شما درست می‌گین و ما اشتباه!

حسام بی‌درنگ جواب داد:

– چون من خودم رو می‌شناسم. من به هیچ‌کس بدی نکردم. اما شما... به خیلی‌ها بدی می‌کنین.

بازجو ساکت شد. کمی فکر کرد. انگار به دنبال واژه‌ای می‌گشت.

بعد، این بار با خشونت بیشتری پیشانی‌اش را مالید، اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

– اینکه مأمور ما رو می‌زنین و می‌کشین، گناه نیست؟

حسام نفس عمیقی کشید. گفت:

– اولاً، من نکشتم. ثانیاً، من برای دفاع از رفیقم که اون‌هم آدم بی‌گناهی بود، به یه مامور حمله کردم. ثالثاً، من اصلا ندیدم کسی زخمی بشه.... و اگر هم شده...

سکوت کرد. حرف در گلویش ماند. شاید از خستگی، شاید از احتیاط.

بازجو اما با شتاب، مثل کسی که منتظر همین شکاف بود، پرسید:

– اگه هم شده چی؟ حقشه؟

– نه!

مکثی سنگین افتاد.

بازجو، که انگار از این «نه» کوتاه عصبانی‌تر شده بود، با حالتی طعنه‌آمیز گفت:

– شما فکر می‌کنین بهترین آدمای روی زمینین. مگه نه؟

حسام چند لحظه ساکت ماند. بعد، آرام گفت:

– نمی‌دونم.

دیگر خسته شده بود. پاهایش توان آن‌همه ایستادن را نداشت. سرش گیج می‌رفت، دهانش طعم تلخی گرفته بود و لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش دیگر باز نمی‌شد. نه تنها گرسنه و تشنه بود، بلکه مغزش از فرط تکرار و تحقیر، به آستانه‌ی خاموشی رسیده بود. اما بازجو هنوز دست‌بردار نبود.

نام سلبریتی‌های مختلف را ردیف کرد. از شبکه‌های ماهواره‌ای فارسی‌زبان گرفته تا کاربران توییتری که درباره‌ی پارسا نوشته یا از او حمایت کرده بودند. با آب و تاب، از ارتباطات پنهانی پارسا گفت و اینکه حسام، مهره‌ی میدانی این ماجرا بوده. داستان‌هایی ساخت، سناریوهایی سرهم کرد، همه برای این‌که چند اتهام تازه را روی فرم‌های کاغذی روی میزش بنویسد.

اما حسام فقط یک پاسخ داشت:

– «من عضو هیچ گروهی نیستم. اشتباه گرفتین. من جزو اشرار نیستم. اگه فیلمی دارین، نشونم بدین. وگرنه... من دیگه چیزی برای گفتن ندارم. بدون وکیل هم، در هیچ جلسه‌ی دیگه‌ای حاضر نمی‌شم.»

نزدیک پنج ساعت گذشت تا سرانجام، حاج فاتح دستور داد او را از اتاق بازجویی بیرون ببرند. با وجود تمام تلاش‌ها، نتوانسته بود از او اعتراف بگیرد. نه فیلمی در کار بود، نه عکس یا مدرکی که نشان دهد حسام شب حادثه در محل حاضر بوده. تنها ادعا، از زبان صفری بود که گفته بود حسام را از روی «قد و هیکل» و «چشم‌هایش» شناخته است.

اما حاج فاتح، با سال‌ها تجربه در نظام، خوب می‌دانست که آدم‌هایی مثل صفری – تازه‌به‌دوران‌رسیده، حریص و بی‌ثبات – دقیقاً دنبال چه چیزی هستند. در ذهنش علامت خطر روشن شده بود:

«باید چهارچشمی حواسم به صفری باشه. نباید بذارم از این پرونده واسه خودش نردبون درست کنه.»

از همین‌رو، حاج فاتح در دقایق پایانی بازجویی، به جای ادامه‌ی اتهام‌زنی، ناگهان لحنش را تغییر داد و مستقیم به تهدید روی آورد.

با صدایی سنگین و شمرده گفت:

– «ارتباط و حرفات با پارسا زیر ذره‌بینه. اگه بفهمم باز با هم گرم گرفتین، یا جلسه گذاشتین... بدون که بدجور به حسابتون می‌رسم. پرونده‌تو می‌دم دست همونایی که شب اول ازت استقبال کردن؛ خوب می‌دونی منظورم کیاس.»

سپس مکث کرد، سرش را کمی خم کرد و با صدایی سردتر افزود: «دفعه‌ی بعد بخوای بازی دربیاری، یادت باشه دیگه خبری از بازجویی نیست... مستقیم می‌فرستمت جایی که نفس کشیدن هم برات حسرت بشه.»

سکوتی کوتاه اتاق را پر کرد. حسام به‌سختی نفس کشید، اما نگاهش را به زمین دوخت و چیزی نگفت. این بازجویی، که همراه با ساعت‌ها انتظار بیش از شش ساعت طاقت‌فرسا طول کشیده بود، سرانجام به پایان رسید. اما در ذهن حسام، تهدید حاج فاتح هنوز مثل پتکی تیز طنین می‌انداخت؛ طنینِ هشداری که می‌گفت آینده نه‌فقط برای خودش، که برای پارسا هم در خطر است.

***

فصل دهم

عشق عمومی

حسام با سردردی تپنده و خستگی بی‌امانی به بند بازگشت. شب قبل، حتی یک لحظه خواب به چشمش نیامده بود؛ آشفتگیِ اتفاقات گذشته، تنش و درگیری‌ها، اضطراب مداوم، و حالا هم بازجویی‌ای فرساینده که ساعت‌ها طول کشیده بود، با تکرار همان مزخرفات نخ‌نما و تهدید جان پارسا. احساس می‌کرد مغزش در آستانه‌ی انفجار است. تمام تنش گر گرفته بود، زانوهایش سست و بی رمق، دهانش خشک و عضلاتش کوفته بود. وقتی وارد سالن بند شد، عرفان اولین کسی بود که از جایش برخاست و به سمتش آمد. لبخند زد. خوش‌حالی در چشم هایش برق می زد. دستش را دراز کرد، دست حسام را آرام فشرد، و با صدایی آهسته گفت:

– خداروشکر که برگشتی..

عرفان بعد با لحنی گرم و مهربان اضافه کرد: ناهارِ ظهر رو برات کنار گذاشتیم... میخوای بیارم برات؟

حسام لبخند کم‌رنگ و تلخی زد.

زیر لب از او تشکر کرد و به‌سختی گفت:

– مرسی. ولی... اول باید دوش بگیرم. بعد میام پیش‌تون.

چشمانش برای لحظه‌ای بسته شد؛ نه از خستگی صرف، بلکه برای فراری کوتاه از تمام آنچه دیده و شنیده و تاب آورده بود. به‌سوی حمام رفت. دلش می‌خواست زیر دوش بایستد، بگذارد آب بر شقیقه‌هایی که در تب می‌سوختند، جاری شود و شاید اندکی از التهاب درونش را خاموش کند.

با خودش اندیشید: بازجوها هر بار حریص‌تر و بی‌منطق‌تر از قبل برمی‌گردند. چه ساده پنداشته بود که کارشان با او تمام شده؛ نه، این تازه آغاز ماجرا بود. چه چیزی می‌توانست ویرانگرتر از تهدید به اعدام باشد؟ چه زجری سنگین‌تر از اعتراف اجباری است، آن هم به جرم‌هایی که هرگز مرتکب نشده بود؟

اکنون بازجوی تازه‌ای آمده بود؛ بی‌رحمانه و مصمم، تا برای او و پارسا سناریویی جدید بسازد. اتهاماتی سنگین و مضحک که قرار بود از دل چند برگ کاغذ بی‌روح بیرون کشیده شوند و به حکم بدل گردند. همه‌چیز دوباره آغاز شده بود: بازجویی‌ها، تهدیدها، دروغ‌ها.

و بدتر از همه، این حقیقت تلخ بود: برای نجات پارسا، باید از او فاصله می‌گرفت.

هاله‌ای از اندوه، تار و بی‌رنگ، بر جانش چنبره زده بود. دلش می‌خواست تنها باشد؛ جایی که بتواند بی‌مزاحمت به بخت نحسش ناسزا بفرستد. اما در عین حال، خوش نداشت صدای گریه‌هایش را کسی بشنود.

از قضا، حمام خلوت بود. از فرصت استفاده کرد، وارد شد، لباس‌هایش را درآورد و گوشه‌ای انداخت. زیر دوش ایستاد و شیر آب را باز کرد. آب اما کاملاً سرد بود. با خودش گفت: بهتر. شاید سرمای آب، ذهنش را از افکار موذی و زهرآلود خالی کند. شاید بتواند با این سرما، خودش را از شر آنچه دیده و شنیده، پاک کند.

اما آب سرد، لرزی کشنده به سر تا پایش افکند. سرش از شدت سرما تیر کشید و می‌سوخت، نفس‌هایش بند آمد و سینه‌اش فشرده شد. بغضی که ساعت‌ها گلویش را می‌فشرد، ناگهان ترکید. هق‌هق گریه‌اش در بخار سرد و نمور حمام گم شد؛ اشک‌ها چون مرواریدهایی لرزان بر گونه‌هایش لغزیدند و بی‌صدا با آب در هم آمیختند، گویی دردهایش نیز در آن جریان خاموش شسته می‌شدند.

به سرنوشتش فکر کرد. به بیست‌ودو سال زندگی، به کودکی، به مدرسه، به سال‌های بی‌ثمر نوجوانی. به روزهایی که جای بازی، تنهایی بود؛ جای تفریح، کارگری برای چندرغاز. به شب‌هایی که خسته و کوفته به خانه برمی‌گشت و در کنج اتاق تاریکش، پشت مانیتور کهنه، پناه می‌گرفت – نه برای خوشی، بلکه برای فراموشی.

به روزهایی فکر کرد که با اینترنت و بازی‌ها،، خودش را در دنیایی دیگر غرق کرده بود تا واقعیت را نبیند. به دعواهای خانه، به پدری که گرفتار اعتیاد بود، به مادری که زیر بار زندگی خم شده بود، به خواهر کوچکش که در همان خانه، با همان فقر، بی‌هیچ افقی قد می کشید. و بیش از همه، به آن حس تلخِ بی‌پناهی. آن‌گاه که حتی رؤیا هم راه گریزی نمی‌شد. چیزی نبود که از دست او یا خواهرش ساخته باشد. هیچ راهی جز سکوت و صبوری، جز تحمل نبود.

از میان آن‌همه روزهای تلخ و عبوس، آن خاطرهٔ محوِ یک غروب پاییزی، هنوز هم تیزی‌اش را به قلبش می‌نشاند. شانزده‌ساله بود. دل‌زده از همه‌چیز و همه‌کس. تنها راه را در پایان دادن به خودش می‌دید. تیغ را برداشت، آرام و بی‌صدا، رگ‌های مچ دستش را یکی‌یکی برید – با این امید خام که مرگ، بالاخره او را از چنگال زندگی‌ای که چیزی جز تحقیر و خشم و سرما نداشت، رها کند.

اما چه فکری کرده بود؟! چه اشتباه سهمگینی. خون، فواره‌زن از زخم بیرون جهید. درست پیش از آن‌که هوشش را از دست بدهد، صدای جیغ و فریاد مادر، گریه‌های حدیث، خواهر کوچک‌ترش، و هجوم سایه‌هایی به اتاق را به‌وضوح شنید. بعدش... هیچ.

هیچ چیز در ذهنش نمانده بود، تا روز بعد، یا شاید دو روز بعد، که چشمانش را در بیمارستان گشود. دکتر جوانی، با لبخندی تصنعی که از پشت آن چشمان سردش بیرون می‌زد، با لحنی شبیه دلسوزی اما تهی از شفقت، گفت:

«نگران نباش پسرجان... هنوز زنده‌ای. به‌زودی مرخص می‌شی.»

یعنی بازگشت به همان جهنم همیشگی. و چه تلخ بود آن لحظه‌ی بازگشت.

تلخ‌تر از آن، این‌که برای مدت کوتاهی مادرش را مهربان‌تر یافته بود – دست‌کم چند روز. روزهایی که نگاه او همیشه خیس بود و بوسه‌ای آرام بر پیشانی‌اش می‌نشاند؛ بوسه‌ای که مثل مرهمی گذرا، زخم‌های پنهان را آرام می‌کرد.

اما آن مهربانی دیری نپایید. با نخستین مشاجره‌ی تازه با پدرش، همه‌چیز دوباره به همان نقطه‌ی آغاز بازگشت؛ گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود و چرخه‌ی تلخ خانه، بی‌وقفه از نو میچرخید.

از آن پس، هر وقت مادر به بخت سیاه خود لعنت می‌فرستاد، ماجرای خودکشی حسام را هم فریاد می‌زد. نه با دلسوزی، که با ملامت. گویی آن‌هم شده بود مدرک محکمی بر بیچارگی‌اش. اولین احساسی که از بازگشت به زندگی چشید، شرم بود، نه امید. تحقیر بود، نه آغوش.

بارها در خلوتِ خودش نجوا کرده بود: «چرا زنده موندم؟ چرا زندگی دوباره بهم داده شد؟ چرا نرفتم؟»

او نه راه برگشتی داشت، نه توانی برای جلو رفتن. تنها چیزی که مانده بود، یک سؤال بی‌جواب بود:

برای رهایی از این همه درد، واقعاً چه چاره‌ای هست؟

و حالا امروز، اینجا در بازداشتگاه موقت این نظام فاسد و شرور، بازجوها آخر دنیا را طور دیگری ترسیم می کنند. آخر دنیا ترسناک و زجرآور نشان داده میشود. مرگی دردناک و غم انگیز. خفگی با طناب دار.

این‌بار، مرگ با پای خود به سراغ او می‌آمد.

می‌گویند بیشتر اعدام‌شدگان نه با شکستگی گردن، بلکه با خفگی می‌میرند؛ جانشان آرام‌آرام خاموش می‌شود، وقتی اکسیژن به مغز نمی‌رسد. نه در یک لحظه، که در شش تا ده ثانیه‌ی کشدار؛ که حتی ممکن است برای دقایق طولانی ادامه پیدا کند. مرگی تدریجی، دردناک و جان‌کاه. به‌اصطلاح، زندانی را «زجرکش» می‌کنند؛ مرگی که به‌جای یک پایان ناگهانی، قطره‌قطره بر جان او می‌نشیند.

همین مرگِ کند و بی‌صدا، محبوب بازجوها و مأموران است. تمیز است، بی‌هزینه است، و به‌زعم آن‌ها مؤثر.

نیمه‌های شب سراغ محکوم به اعدام می‌روند، درست همان لحظه‌هایی که هوشیاری‌اش میان خواب و بیداری گم شده. او را با وحشت از رختخواب بیرون می کشند، و به او می گویند که حق دارد تقاضا کند بدون چشم‌بند یا با آن اعدام شود. این درخواست اما، برای مأمور اجرای حکم اهمیتی ندارد. چه چهره‌اش دیده شود، چه نه، مهم آن است که چهره‌اش چیزی جز ترس و سیاهی منعکس نکند.

در برابر این خواسته، مأموران هم بی‌کار نمی‌نشینند؛ برای خلق وحشتی دوچندان، دور چشم‌هایشان را سیاه می‌کنند. زیر نقاب‌ها، آن چشم‌ها مثل دو گودال تاریک‌تر از شب، از لبه‌ی ماسک بیرون می‌زنند.

زندانی، که با ضربه‌ای کوتاه از خواب پریده، هنوز فرصت درک آنچه در حال وقوع است را نیافته است. پیش از آنکه حتی بپرسد «کجا؟»، در غل و زنجیر پیچیده می‌شود. بعد، در سکوتِ سرد دالان‌های باریک، او را می‌برند – آرام، بی‌کلام، با گام‌هایی کوتاه و کشیده. به‌سوی دار.

به‌سوی پایان.

حسام به آن لحظه‌ها فکر کرد. مبادا روزی برسد که دلش بلرزد، پاهایش سست شود، نتواند از سکو بالا برود. مبادا زبانش قفل شود و برای نمردن التماس کند. به همان لحظه‌ی لعنتی فکر کرد که جلاد، طناب را آرام و بی‌صدا دور گردنش می‌اندازد. رعشه‌ای از ستون فقراتش گذشت.

خاطره‌ی شبی که دستگیر شد، با آن کابوس دهشتناکِ راه رفتن تا پای چوبه‌دار، دوباره در ذهنش جان گرفت: حاج ناصر، آن لات مؤمن، و «گوریل» – همان مأمور عظیم‌الجثه‌ای که استخوان‌بندی یک خرس را داشت تا انسان. دست‌هایش... همان دست‌های پشمالو و تنومند... از زیر آستین اورکت سیاه بیرون زده بود. مچ‌هایی به قطر بازوی یک آدم عادی. غولی تمام‌عیار بود. آن تصویر در ذهن حسام حک شده بود، با همه‌ی جزئیاتش. قلبش تیر کشید. نه از ترس. از بازگشت همان خاطره. از این کابوس که هر شب، هر سپیده‌دم، دوباره و دوباره به خوابش می‌آمد. یک چرخه‌ی بی‌پایان.

زیر دوش آب سرد، کف دستانش را به دیوار فشار می‌داد و مقاومت میکرد. قلبش و تنش یخ زده بود. اما ایستاده بود، بدون لرزش. آب مثل بارانِ سوزناک بر سرش می‌ریخت، اما او نمی‌جنبید. با خود فکر کرد: «یک‌بار تا مرز خفگی رفته‌ام. پس چرا این‌قدر از مرگ می‌ترسم؟ شاید بار دیگر که بیاید، راحت‌تر باشد. شاید...»

نه، هیچ‌چیز راحت نبود. نه خواب، نه بیداری. نه امروز، نه فردا. مرگ در زندان تکرار می‌شد. هر شب، در خواب یا در کابوسِ بیداری.

هر بار، درِ همان دالان تاریک دوباره می آمد. هر بار، با صدای پای جلادی دیگر. اذان تا اذان، غروب تا سپیده‌دم. مرگ، تکراری شده بود. و زندگی، ابدی‌ترین مجازات بود.

گوریل بازویش را سخت فشرد؛ انگار با هر فشار، می‌خواست ماهیچه و استخوانهایش را یکجا با هم خرد کند. بازویش را در پنجه‌ی بزرگ خود گرفته بود و به‌زور به‌سوی سکوی اعدام می‌کشید. پاهای حسام سست و بی‌حرکت بودند، انگار مغز، پیش از رسیدن مرگ، ارتباطش را با جسم قطع کرده بود. تکان نمی‌خورد. در جایش منجمد شده بود. گوریل با فشار، او را از چوبه اعدام بالا می‌کشید. گوریل او را بالا می‌کشید.

شب‌های زیادی بود که با دیدن این کابوس از خواب می‌پرید. گاهی هم جور دیگری اتفاق می افتاد. خواب می‌دید که گروهی، می‌خواهند او را از بالای بلندی به پایین پرتاب کنند. یک‌بار هم خواب دیده بود دو جلاد، هم‌دست شده‌اند؛ یکی با جهشی بلند روی سکو می‌پرید، طناب را دور گردنش می‌پیچید، و با اشاره‌ی دست او، جلاد دوم اهرم را می‌کشید. و زمین زیر پایش خالی می‌شد.

فقط یک ثانیه، یک ثانیه‌ی مرگبار، صدای شکافتن سکو، و پاهای او که میان زمین و هوا معلق می‌ماندند... لحظات جان دادن فرا می‌رسیدند. مثل ماهی قرمزی که خود را با جهشی ناگهانی از تنگ بیرون می‌اندازد و در بی‌هوایی بال‌بال می‌زند. نفسش بند می‌آمد. روح خسته‌اش، آرام‌آرام، پر می‌کشید. جسد آویخته‌اش را نیم ساعت تمام در معرض تماشای عموم گذاشته بودند، درست جلوی چشمان حدیث و مادرش...

هر شب، وحشت‌زده و هراسان، با لباس‌هایی خیس از عرق که به تنش چسبیده بودند، از خواب می‌پرید. هر شب، انگار دوباره از مرگ بازمی‌گشت.

زیر دوش آب سرد، در حالی که تمام تنش می‌لرزید، مشت‌هایش را محکم گره کرده بود. از خود می‌پرسید:

«چرا؟! آخر چرا من؟! به کدام گناه؟ به کدام جرم؟!»

و در حالی که از شدت خشم و درماندگی می‌گریست، مشتش را به دیوار کوبید. دوباره کوبید، و دوباره؛ این‌بار، حتی محکم‌تر.

با خود حرف می‌زد:

«نه عشقی، نه خانواده‌ای، نه کس و کاری که آن بیرون برای آزادی‌ام کاری کند. من رو اینجا رها کردن. رها... تنها... بی‌کس...»

دوباره مشت‌هایش را بر دیوار کوبید. دیوار سیمانی، پوست دستش را پاره کرد.

باز هم کوبید. خون، روی دیوار نقش بست. و باز از خودش پرسید: «چرا من؟!»

در همین حین، ناگهان صدایی در ذهنش پیچید؛ صدایی گنگ اما آشنا که می‌گفت:

ـ ما بدون عشق، محکوم به مرگیم.

از خود پرسید: اما کدام عشق؟ از کجا معلوم که شیرین هنوز او را به یاد داشته باشد؟ شاید اصلاً متوجه غیبتش نشده باشد. شاید حتی نفهمیده که او دیگر نیست. از کجا معلوم که شیرین پی به راز دل او برده باشد؟ یا حالا که فنجان قهوه‌اش را در کافه‌ای گرم سر می‌کشد، اصلاً به یاد حسام و قهوه‌ی او بیفتد؟ از کجا معلوم که اصلاً بخواهد عاشق شود؟

صدا در ذهنش دوباره پیچید:

ـ عشق؟ کدام عشق؟

مشتش را محکم به دیوار کوبید. خون، از زخم‌های انگشتانش به آرامی روی سیمان خشن و نمناک دیوار چکید.

صدای پارسا در ذهنش تکرار شد:

ـ عشق... یعنی همان ایمان پرقدرتی که توی قلبت می‌درخشه!

زخم ها می‌سوختند. خون، گرم و غلیظ، از لابه‌لای شیارهای پوست بیرون می‌زد و چکه‌چکه پایین می‌ریخت.

با خود فکر کرد:

«این چجور زندگی بود؟ اصلاً چه ارزشی داشت؟ با این‌همه تاریکی، با این‌همه درد... چطور می‌تونم هنوز امیدوار باشم؟»

ناگهان یاد مادربزرگش افتاد. یاد قربان‌صدقه رفتن‌هایش، وقتی کودک بود، وقتی هنوز آن زن پیر و مهربان زنده بود و برایش لالایی می‌خواند. به یاد آورد که چطور سرش را می‌بوسید و می‌گفت:

ـ ایشالا بختت هم مثل پیشونیت بلند باشه، عزیز دلم...

با خودش زمزمه کرد:

«اما نشد، مادربزرگ... نشد! زندگی، یک بخت بلند، یک بخت شاد و روشن به من بدهکار موند.»

سرما جانش را کرخت کرده بود. پوست سرش بی‌حس شده بود. لرزهایی تیز و ناگهانی بر ستون فقراتش افتاد. ماهیچه‌های گردن و سینه‌اش از انقباض ممتد به مرز درد رسیده بودند. برای آن‌که صدای بهم خوردن دندان‌هایش را خاموش کند، آن‌ها را محکم روی هم فشرد.

دوباره مشتش را بر دیوار کوبید. اما این‌بار، دست‌هایش بی‌رمق بودند. زخم‌ها باز شده بودند. مشت‌های خونینش را به دیوار فشرد و سرش را میان بازوانش گرفت. ناگهان، تیری از درد از مچ تا آرنجش دوید و او را از آن خلسه سرد بیرون کشید. نفسش در سینه گیر کرده بود. با تقلا سعی کرد بایستد. همهمه‌ای پشت در بلند شد. صداهایی آشنا اما ناپایدار، مثل پژواک دوردست در دل مه.

آب را بست. صدای لرزان و نگران پارسا از پشت در آمد:

– حسام؟

– حسام؟

– خوبی؟ چیشده؟...

حسام چیزی نگفت. هنوز تکیه‌اش به دیوار بود. صدای پارسا، مثل دستی گرم، لایه‌ای از آن سرما را شکافت. اما تنش هنوز خیس و سرد بود، و زخم‌هایش هنوز باز.

با درد، مشت‌هایش را باز کرد. نگاهی به دست‌هایش انداخت. کبودی‌هایی سرخ و بنفش، برجستگی استخوان‌های دستش را پوشانده بود. پوست پینه‌بسته‌ی انگشتان، حالا در چند جا شکافته و خونی شده بود. درد، در بندبند انگشتانش گسترده شده و به مغز استخوان رسیده بود.

باز هم صدای پارسا را شنید؛ این‌بار نگران‌تر:

– حسام!

– حسام، حالت خوبه؟

صدای حاج فاتح در سرش پیچید:

– پارسا رو چند وقته می‌شناسی؟ پارسا لیدر بود، یا تو؟

حسام پلک‌هایش را روی هم فشرد. با خود اندیشید: «حالا مجبورم با پارسا حرف نزنم!»

اما بعدش چه می‌شه؟ یعنی همه‌چیز تموم شد؟

پارسا فقط یک رفیق نبود. پارسا، در دل آن بند تنگ و کور، روزنه‌ای روشن به‌سوی زندگی بود؛ پرتو نوری درخشان، گرم و پیگیر. مثل آفتابی مهربان، که اگرچه از پشت میله و دیوار می‌تابید، اما باز هم زنده و جان‌بخش بود. پارسا برای او مثل ابری بزرگ و سپید بود؛ ابری که از آن، امید می‌بارید. او... تنها کسی بود که در این مدت هر دردِ دل، هر حرفی را با او در میان گذاشته بود. کسی که می‌شد با او سر یک سفره نشست، شام خورد و تا طلوع صبح فردا، حرف زد. پارسا تنها کسی بود که اشک‌های او را دیده و دلش برایش سوخته بود. و حالا باید پارسا را فراموش می‌کرد؟ اما چطور ممکن بود؟

اشک و خون را زیر آب شست. سپس، در حالی‌که از سرما می‌لرزید، پاسخ داد:

– خوبم... چیزی نیست. الان میام.

نبودن پارسا، مثل وزنه‌ای سنگین، قلبش را می‌فشرد. حرف نزدن، نادیده گرفتن او در راهرو، حتی برای لحظه‌ای، غیرقابل تصور بود. با همان لباس‌های خیس، خودش را خشک کرد و آن‌ها را دوباره به تن کرد. دوباره خون روی دستش را شست. موهایش را با دست مرتب کرد، و از حمام بیرون آمد. به همه سلامی کوتاه کرد و بی‌آنکه به چشمان منتظر پارسا نگاه کند، به‌سوی پتوهایش رفت. آن‌ها را با اندک وسایلش جمع کرد و به انتهای سالن، گوشه‌ای که در کمترین زاویه دید دوربین‌ها بود، رفت.

از سه نفری که آن‌جا دراز کشیده بودند، خواست که یکی دو ساعتی موقتاً جایش را به او بدهند. آن‌ها پذیرفتند. پتوها را روی زمین پهن کرد، دراز کشید و خودش را میان آن‌ها پیچید.

عرفان و امین به پارسا نگاه کردند. پارسا فقط شانه‌ای بالا انداخت، آهی کشید و گفت:

– نمی‌دونم... چیکار کردن باهاش؟

عرفان گفت:

– البته صبح که از خواب پا شد، اون‌قدرها هم سرحال نبود...

امین اضافه کرد:

– آره، ولی نه دیگه تا این حد...

پارسا نفسش را آهسته بیرون داد و به آن‌ها گفت که سراغش می‌رود ببیند چه شده.

روزبه آرام به او یادآوری کرد:

– حواست باشه، زندانبان‌ها چشم ازت برنمی‌دارن. بی‌احتیاطی نکن.

پارسا سری تکان داد و جواب داد:

– نگران نباشید، حتما حواسم جمع.

او یک بشقاب غذا و بسته‌ای نان برداشت و از عرفان خواست دو پتو هم به دستش بدهد. آهسته قدم برداشت و به‌سمت حسام رفت. وقتی رسید، پتوها را روی شانه‌های لرزانش انداخت. حسام آرام بلند شد و نشست. نگاه کوتاهی به پارسا انداخت و فقط با تکان دادن سر، بی‌صدا تشکر کرد.

پارسا با نگرانی پرسید:

– حسام، حالت خوبه؟ چی شده؟

حسام با بهت‌زدگی و اندوه، در حالی‌که هنوز استخوان‌هایش از سرما می‌لرزید، گفت:

– هیچی!

بعد با اشاره به بشقاب غذا اضافه کرد:

– دستت درد نکنه... ولی نمی‌خورم. اشتها ندارم.

پارسا آرام پرسید:

– چی شده؟ چیکارت کردن؟

حسام پاسخ داد:

– هیچی، مثل همیشه... سؤال‌های تکراری و مسخره.

پارسا با اصرار گفت:

– اگه هیچی نیست، چرا یهو اومدی این‌جا؟

– همین‌طوری!

پارسا که این‌بار بی‌طاقت شده بود، سریع گفت:

– چرا «همین‌طوری؟!» بگو حسام! بگو چی شده؟ چی باعث شد این‌طور مشت به دیوار بزنی و این بلا رو سر دستات بیاری؟

حسام نگاهش را از چشم‌های پارسا دزدید. به انگشتان خون‌آلودش خیره شد؛ انگار می‌خواست در آن زخم‌ها چیزی را پنهان کند. گلویش گرفت، نفسش بالا نمی‌آمد. با صدایی لرزان، زیر لب گفت:

– نمی‌تونم... نمی‌تونم بهت بگم.

– چرا؟

حسام با دست به دوربین‌ها اشاره کرد و آهسته گفت:

– چون اینا این‌طور می‌خوان!

پارسا که متوجه منظور او شد، با نرمی گفت:

– آها... که این‌طور.

مکثی کرد و سپس ادامه داد:

– خب، بزار بخوان.

حسام، با اشکی که در چشمانش حلقه زده بود، زمزمه کرد:

– بابا، اینا می‌گن من و تو لیدریم!

پارسا گفت:

– مگه هستیم؟

– نه! ولی...

در همان لحظه، دو قطره اشک، مثل مرواریدهای غلتان، از گوشه‌ی چشم‌های حسام پایین لغزید و روی گونه‌هایش نشست. مردمک چشمانش، مثل ستاره‌هایی خاموش، لرزید و سوسو زد.

با صدایی گرفته گفت:

– ولی من بهشون گفتم که تو رو از قبل نمی‌شناختم.

پارسا کنار او به دیوار تکیه زد. لحظه‌ای سکوت کرد، بعد آهی کشید و با طعنه‌ای آرام گفت:

– پس اینه سناریوی جدیدشون؟

سپس سرش را به دیوار چسباند و آهسته ادامه داد:

– بی‌خیالشون. بزار هرچی می‌خوان فکر کنن... اینا نمی‌تونن ما رو از هم جدا کنن.

بعد سرش را برگرداند و جدی پرسید:

– مگه می‌تونن؟

حسام به زحمت لبخندی تلخ زد، سری به نشانه‌ی اندوه تکان داد و گفت:

– نه... اما گفتن اگه از تو دور نشم، ممکنه برات بد بشه. ممکنه بخوان پروندت رو سنگین‌تر کنن.

پارسا لبخند کم‌رنگی زد و آرام گفت:

– همین الانشم سنگینه، دیگه می‌خواد چی بشه؟!

حسام با پشت دست، اشکش را به‌سرعت پاک کرد. صدایش لرزید و با لحنی ملتمسانه گفت:

– بابا... دارم می‌گم اگه با هم حرف بزنیم، اینا بدتر شک می‌کنن. همه‌چی بدتر می‌شه.

اشک دوباره روی گونه‌اش جاری شد. نگاهش را پایین انداخت و با صدایی بریده ادامه داد:

– برو... به حرمت هر کی دوست داری، برگرد سر جات! جانِ من، پارسا... دیگه پیش من نیا.

بعد چمباتمه زد و صورتش را با دست زخمی اش پنهان کرد.

پارسا چند لحظه مات و مبهوت به او نگاه کرد. بعد آرام دست روی شانه‌اش گذاشت، بازویش را فشرد و با صدایی لرزان گفت:

– حسام... دیوونه شدی؟

حسام، در حالی‌که صدایش در بغض و اشک گم شده بود، زمزمه کرد:

– شاید...

امان از حزن، از درد، از آن چیزی که فکر کردن به آن، دل آدم را مثل شیشهٔ نازک می‌شکست و متلاشی می‌کرد. آسمان دل حسام، بار دیگر ابری و تیره شده بود. آن دل زلال و پاک که روزی چون مهتاب می‌درخشید، حالا در سکوت، سخت می‌گریست.

او، همچون عیسی پسر مریم، سر در گریبان فرو برده بود؛ گویی در رنج و اندوهی که نصیبش شده، جای گناهکارانی تاوان می‌داد که خود بی‌گناهان را شکنجه و آواره کرده بودند. در دل تنهایی و دردی که کشیده بود، شبیه به مسیح، باری را به دوش می‌کشید که سهم او نبود.

آسمان گستردهٔ چشمانش، حال و هوای باریدن داشت. سخت بود برایش که گریه‌اش را پنهان کند. سرش را بالا گرفت، نگاهش – خیس و سوخته از اشک – در نگاه پارسا گره خورد.

با صدایی بغض‌آلود و لرزان گفت:

– پارسا! به خدا فقط نمی‌خوام واسه تو بد بشه... برو، داداش!

با دستی لرزان به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

– منو می‌بینی؟! اینا ازم فیلم دارن... حالا دیگه مدرک هم دارن. من قبول کردم... قبول کردم که چاقو کشیدم! می‌فهمی یعنی چی؟!

پارسا با چشمانی غمزده به او نگاه کرد. به آن دو چشم کشیده و محزون، که ملایمت و صبوری از آن می‌بارید – مثل دو کبوتری بیمار، که در قفسی تنگ، پژمرده و شکسته شده‌اند. با متانتی تلخ و لبخندی کم‌رنگ، گفت:

– خوب، گرفته باشن... واسه همین بهش می‌گن «اعتراف اجباری». با زور و شکنجه، زندانی رو مجبور می‌کنن هرچی میخوان بگه. واسه خیلیا این اتفاق افتاده... همین‌جا، تو همین راهرو، دست‌کم شش‌تا رو می‌شناسم که ازشون فیلم گرفتن.

حسام لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش را تر کرد. با صدایی آهسته و گرفته گفت:

– یکی از مأمورا... تو راه برگشت، پشت سرم، از اون یکی می‌پرسید: «کجا بکشیمش بالا؟»... اون یکی گفت: «همین‌جا!»

آه...! بار این حزن، سنگین‌تر از توان یک دل بود. دردی که در نفس حسام می‌پیچید، از حد تحمل آدمی بیرون بود. چشمان پارسا در حال شنیدن این حرف‌ها، آرام آرام پر از اشک شد. نگاهی مبهوت به صورت حسام انداخت، نفسش را آهوار بیرون داد و با صدایی لرزان پرسید:

– اینجا؟!

حسام به‌آرامی سر تکان داد. نفسش بریده بود. با زخم در کلماتش گفت:

– آره... همین‌جا... همین اوینِ خراب‌شده!

پارسا بازوی حسام را به‌نرمی نوازش کرد و گفت:

– داش حسام! گوش کن ببین چی می‌گم: مهم‌ترین چیز اینه که از الان به بعد، دیگه مطلقاً هیچ‌چی رو به گردن نگیری.

پارسا صدایش را صاف کرد و با لحنی جدی گفت:

– فقط یک جمله: «همه‌ی اعترافات شب اول رو قبول ندارم چون تحت شکنجه ازم گرفته شده.» همین. هر چی پرسیدن، باز هم همینو تکرار کن. طبق قانون خودشون، وقتی اعتراف زیر شکنجه گرفته شده باشه، اون فیلم دیگه هیچ اعتباری نداره.

حسام کمی آرام گرفت. سرش را آهسته بالا آورد و با تردید پرسید:

– ولی... اینا حتی اجازه‌ی حرف زدن هم به من نمی‌دن.

پارسا نگاهش را محکم به او دوخت و گفت:

– درسته، اما باز هم ناامید نشو. فقط پرقدرت، همون یک جمله رو بگو و تکرار کن. مطمئن باش دکتر ملکی تا الان با آقای کاظمی تماس گرفته. کاظمی خودش قبلاً زندانی سیاسی بوده، خوب بلده چطور دفاع کنه. وکیل قدرتمندیه؛ تو پرونده‌ی خیلی‌ها بدون هیچ چشم‌داشتی کمک کرده. حسام با صدایی کم‌جان گفت:

– اما... من از اینکه به زحمتش بندازم، خجالت می‌کشم.

پارسا بلافاصله جواب داد:

– یعنی چی آخه؟ اینکه یه وکیل بخواد جون تو رو نجات بده زحمت نیست! این وظیفه‌ست... حتی افتخاره.

حسام با لحنی گرفته ادامه داد:

– نه... می‌دونی، من حتی پول وکیل رو هم ندارم.

پارسا دستش را محکم‌تر فشرد و گفت:

– حسام، گفتم که. اینا آدمای خیّرن، واسه پول کار نمی‌کنن. مثل خود ما، به خاطر شرافت و حس وطن‌دوستی پا پیش می‌ذارن. درد ما رو می‌فهمن.

حسام لب‌هایش را لرزان تکان داد:

– اما...

پارسا با نگرانی پرسید:

– اما چی؟

– آخه من... خودم اعتراف کردم. می‌دونستم اشتباهه، ولی این کارو کردم. چون اون موقع...

پارسا حرفش را برید:

– حسام! کی می‌تونه زیر شکنجه دوام بیاره؟ هان؟

حسام با تلخی گفت:

– من که نتونستم...

پارسا با حزن سری تکان داد، آه کشید و گفت:

– داداش، می‌خواستن اعدامت کنن! این وحشیانه‌ترین نوع شکنجه‌ست. هیچ‌کس طاقت نمیاره. هیچ‌کس! حتی اگه خدا هم بیاد روی زمین، نمی‌تونه!

سکوت کوتاهی میانشان افتاد. سپس پارسا ادامه داد:

– حسام، حرفی که زدی رو، طبق قانون خودشون، امروز می‌تونی رد کنی. پرونده‌ت باید دوباره بررسی بشه. اگه هم دادگاه بردنت، تا آخرش پای همین حرف وایسا. فقط همین.

حسام گفت:

– امروز هم، هر چی بازجو گفت، من قبول نکردم.

پارسا دستی به شانه‌اش زد و با لبخندی خفیف گفت:

– خوبه! آفرین! همین کافیه. هیچ‌وقت، هیچ‌کدوم از حرفاشون رو قبول نکن.

حسام، که حالا کمی امیدوار شده بود، اشک‌هایش را با آستین لباسش پاک کرد و با تردید پرسید:

– یعنی اون فیلم... دیگه بعدِ این به حساب نمیاد؟

پارسا با اطمینان پاسخ داد:

– طبق قانون خودشون، شواهد جدید می‌تونه شواهد قدیمی رو باطل کنه.

کمی مکث کرد، سپس ادامه داد:

– فیلمی که ازت گرفتن یه مدرکه. فقط توش می‌گی چاقو کشیدی و حمله کردی، همین. نه می‌گی که طرف زخمی شد، نه چیز دیگه. از حالا به بعد حتی می‌تونی بگی اصلاً چاقویی در کار نبوده، همه‌چی رو خودشون ساختن.

حسام سرش را به نشانهٔ مخالفت تکان داد و با صدایی آرام گفت:

– نه... اینو نمی‌تونم بگم. چون شاهدِ پرونده، خودش مأموره.

پارسا با سری که تأیید می‌کرد، گفت:

– درسته... ولی شاید حتی کارش به بیمارستان هم نکشیده باشه.

حسام با کمی شور در صدا گفت:

– آره! دقیقاً! من فقط چاقو رو نشون دادم... هنوز نزده بودم که از پشت ریختن رو سرم. یعنی اون‌موقع اصلاً نفهمیدم چی شد…

پارسا با لبخند پاسخ داد:

– همین کافیه. تونستی بازجو رو ببینی؟

حسام سرش را پایین انداخت و گفت:

– نه، ندیدمش... فقط صداشو شنیدم. مثل همون لات‌ها یا مداح‌ها که تو هم می‌گفتی.

کمی مکث کرد و آهسته ادامه داد:

– پارسا... بیشتر از همه اسم تو رو می‌آورد. هی می‌پرسید: «با پارسا از قبل آشنا بودی؟ چرا این‌قدر نزدیک شدی بهش؟» انگار می‌خواست هر طوری شده ثابت کنه ما از قبل با هم ارتباط داشتیم.

پارسا با نگرانی بین ابروهایش چین انداخت و پرسید:

– فقط از من می‌پرسید؟ یا اسم بقیه رو هم آورد؟

– فقط تو، پارسا.

پارسا لحظه‌ای در فکر فرو رفت. تصویر حاج‌فاتح، بازجوی خودش، دوباره در ذهنش زنده شد. بعد با مکثی کوتاه گفت:

– پس احتمال زیاد همونه... همون که اسمش رو بهت گفته بودم.

سپس نگاه جدی‌اش را به حسام دوخت و ادامه داد:

– گوش کن، نگران نشو. تو فقط تو بازجویی بعدی مرتب تکرار کن: «می‌خوام پرونده‌م تجدید بشه.» بگو «تقاضای بازپرسی مجدد دارم.» حتماً هم بگو «وکیل تعیینی می‌خوام.» همین رو بارها تکرار کن، هیچ جمله‌ی اضافه‌ای لازم نیست.

حسام آرام‌تر از قبل شده بود و دیگر از سرما نمی‌لرزید. با این حال، اندوهگین گفت:

– هر بار همینو می‌گم، ولی هر بار هم یه بازجویی جدید شروع میشه. همش می‌خوان همه‌چی رو تکرار کنم؛ همه‌چی رو از نو، اون‌طوری که خودشون می‌خوان، تعریف کنم.

پارسا با تأسف سرش را تکان داد و آهسته گفت:

– شوربختانه همین‌طوره که می‌گی...

حسام سرش را به پارسا نزدیک‌تر آورد و با صدای پایین‌تری گفت:

– اما من تقریباً مطمئنم که به ما مشکوک شدن. از شنبه دوم مهر می‌گن؛ اینکه من و تو رو با هم توی تهرانپارس غربی دیدن. بهشون گفتم همش دروغه! جواب دادن: «پس چرا این‌قدر باهاش جور شدی؟ چرا این‌قدر با هم اختلاط می‌کنین؟»

پارسا با شگفتی سرش را تکان داد و گفت:

– پس که این‌طور...

سکوت کرد و دوباره در فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه، دستش را روی شانه‌ی حسام گذاشت و گفت:

– ولشون کن. گیر یک مشت ابله افتادیم.

حسام سرش را به علامت تأیید تکان داد. آه کشید و گفت:

– آره...

پارسا بشقاب غذا و لیوان آب را جلوی حسام گذاشت و گفت:

– حالا غذاتو بخور. بعدم یه کم بخواب و استراحت کن تا حالت بهتر شه.

حسام دست پارسا را گرفت و گفت:

– باشه داداش...

پارسا در حالی که بلند می‌شد گفت:

– غصه نخور! نمی‌تونن هیچ غلطی بکنن. تو فقط امیدت رو از دست نده! باشه؟

– باشه!

***

روز بعد، نوبت عرفان بود. او را همراه سه نفر دیگر صدا زدند تا به دادسرای اوین اعزام شوند. بچه‌ها طبق رسم همیشگی، بدرقه‌شان کردند؛ اما پشت لبخندها، دل‌نگرانی سنگینی موج می‌زد.

چهار ساعت طول کشید تا برگردند. وقتی عرفان وارد بند شد، رنگ به رخسارش نمانده بود. بی‌حوصله پتو را از کنار دیوار برداشت، روی زمین پهن کرد و نشست. ظرف غذایش را جلو کشید تا ناهارش را بخورد، اما هنوز لقمه‌ای به دهان نگذاشته بود که حلقه‌ای از بچه‌ها اطرافش شکل گرفت.

پویا با کنجکاوی پرسید:

– چی شد؟ کجا بردنتون؟

امین با اضطراب اضافه کرد:

– دادسرا؟

عرفان با صدایی گرفته گفت:

– آره... اتاق بازپرسی بودیم. طرف یه پرونده گذاشته بود جلوی خودش، دنبال دو تا مظنون می‌گشت. من و یه پسر دیگه که قبل از من رفته بود تو.

پارسا فوری پرسید:

– مظنون؟ به چی؟

عرفان لبخند تلخی زد:

– می‌گفت یه مأمور تو اسلامشهر زیر گرفته شده، همون شب دستگیری من. بعد هم گفت تو گوشی من و اون پسره یه فیلم پیدا کردن، که مردم به مأمورا حمله می‌کنن. ادعا می‌کرد از زاویه فیلم معلومه که از صندلی کمک‌راننده گرفته شده. بعد هم نتیجه گرفت: چون هر دوتامون فیلم رو داشتیم، لابد یکی فیلم گرفته، اون یکی پشت فرمون بوده. ببین منطق‌شونو...

امین با نگرانی گفت:

– تو که اون شب اسلامشهر نبودی، مگه نه؟!

عرفان بلافاصله جواب داد:

– نه بابا! همون شبی که حسام رو تو صادقیه گرفتن، منم بعدش بازداشت شدم. فقط از اون حوالی رد می‌شدم، واسه کمک به یه مادر و دختر دویدم سمتشون. بعدشم که هیچی گرفتنم و با کتک، رمز گوشیمو خواستن.

پویا پرسید:

– تو اون فیلم، صدا یا تصویری معلومه؟

عرفان سری تکان داد:

– نه، هیچی معلوم نیست. فقط چون هم من داشتم، هم اون پسره، می‌خوان وصلمون کنن به هم. قاضی گیر داده بود که باید اقرار کنیم با هم هم‌دست بودیم و اون شب یه مأمور رو زیر گرفتیم.

پارسا با ناراحتی گفت:

– اون پسر چی جواب داد؟

عرفان با اندوه گفت:

– بچه بود... هم‌سن خودم. بیچاره اون‌قدر ترسیده بود که جلوی قاضی زد زیر گریه. هی می‌گفت: «به خدا من کسی رو نزدم، نمی‌دونم این فیلم چطوری اومده تو گوشیم.»

امین با عصبانیت مشت به زمین زد:

– یعنی هیچ مدرک دیگه‌ای ندارن جز همون فیلم لعنتی؟!

عرفان آهی کشید و ادامه داد:

– نه! تازه این ماجرای امروز بود. شب اول دستگیری، داستان یه چیز دیگه بود. بازجو گیر داده بود به یه عکسی که تو گوشیم پیدا کرده بود. توی عکس، یه پسر یه گاردریل انداخته بود رو دوشش. قیافه‌اش اصلاً معلوم نبود، اما چون هیکل و مدل موهاش شبیه من بود، می‌گفتن این خودتی!

عرفان گفت:

– امروز قاضیه، وقتی دید خیلی خونسرد نشستم، برگشت گفت: «تو که این‌قدر بی‌خیالی، حتماً لیدری چیزی بودی با این همه اتهامی که تو پرونده‌ات هست!»

پویا با نگرانی پرسید:

– یعنی می‌خوان به پرونده‌ی قتل ربطت بدن؟

عرفان سرش را تکان داد:

– آره... اصلاً همه چی خر تو خر شده. قاضی گفت می‌خواد برای هر دومون فساد فی‌الارض بزنه.

او آهی کشید و ادامه داد:

– پسره طفلکی... خیلی دلم براش سوخت. هم‌سن‌وسال خودم بود. من که نمی‌شناختمش، ولی به خدا شکسته بود، داغون. معلوم بود تو همین چند هفته لهش کردن. سرش مثل من از ته تراشیده بود. گریه می‌کرد، التماس می‌کرد. می‌گفت: «به قرآن من نبودم!» می‌گفت اون فیلم رو براش فرستادن، حتی بازش نکرده بوده. من دیدمش... اما اون حتی نگاهشم نکرده بود.

سکوت سنگینی بین بچه‌ها افتاد؛ سکوتی که از جنس ترس نبود، بیشتر اندوهی بود آمیخته با خشم و ناتوانی.

پارسا زیر لب گفت:

– اینا دیگه دنبال مدرک نیستن... دنبال داستانن. سناریوشونو نوشتن، حالا دنبال بازیگر می‌گردن.

عرفان نگاه نگرانش را به پارسا دوخت و با صدایی پر از بهت و اندوه پرسید:

– کسی می‌فهمه چرا این‌قدر عجله دارن؟ چرا می‌خوان سریع حکم بدن؟ مگه اعتراضات تموم شده؟

پارسا آه عمیقی کشید:

– دارن تندتند حکم می‌دن که مردم رو بترسونن. می‌خوان نشون بدن هنوز کنترل اوضاع دست خودشونه.

حسام زمزمه‌وار گفت:

– یعنی چند نفر رو می‌خوان اعدام کنن؟

سکوت سنگینی بند را گرفت. نگاه‌ها یکی‌یکی به زمین دوخته شد. کسی چیزی نگفت، تا این‌که روزبه که تازه به جمع اضافه شده بود، آرام گفت:

– بعد از اعتراضات آبان ۹۸ چند نفر رو اعدام کردن. اما بیشترشون قبلاً دستگیر شده بودن. هیچ‌کدوم از معترضای خیابون رو نکشتن.

عرفان با نگرانی گفت:

– درست... قبول دارم. اما اگه این بار این کارو بکنن چی؟

روزبه با جدیت ادامه داد:

– خودشونم می‌دونن اون پسره تو نبودی. فقط می‌خوان به زور وادارت کنن اعتراف کنی.

عرفان سرش را تکان داد:

– نه... من قبول نکردم. آخه وقتی عکس و فیلم من نیست، چرا بگم هستم؟

پویا با صدایی گرفته گفت:

– اگه آدمو بزنن، شاید بگه...

عرفان جواب داد: «منو فقط همون شب دستگیری بردن اطراف تهران، یه فصل کتک زدن، بعد اوردنم اوین. سه شب انفرادی بودم، بعد دوباره بازجویی کردن همون حرفا رو دوباره گفتم. »

پویا گفت:

– منو نوشهر گرفتن، بعد فرستادن تهران. اونجا تو آگاهی خیلی شکنجه شدم... فقط به خاطر اینکه تو خیابون بودم. می‌گفتن تو زخمی‌کردن یه مأمور آگاهی نقش داشتی. منم قبول نکردم. از پا آویزونم کردن، شلاق زدن.

نفسش گرفت، بعد ادامه داد:

– تو سلول کناری من یکی بود... دو روز و دو شب کامل شکنجه‌ش کردن. صدای ضجه‌هاش روانمو داغون می‌کرد. نمی‌دونم اصلاً زنده موند یا نه. چون بعد دو سه روز دیگه هیچ خبری ازش نشد.

پویا با دست به سهند، زندانی نوزده ساله‌ای که چند قدم آن‌طرف‌تر نشسته بود، اشاره کرد و گفت:

– این بچه رو تو آگاهی ساری شکنجه کردن. با اونم همین کارا رو کردن. خلاصه فهمیدم مأمورای شهرای شمالی حتی وحشی‌تر هم هستن.

پارسا سر تکان داد:

– درسته. بعضی مناطق ایران مأمورای خشن‌تری دارن... مثل شهرای کردنشین یا سیستان و بلوچستان.

روزبه اضافه کرد:

– آره... این نظام همیشه با شهرای مرزی دشمنی خاصی داشته.

عرفان ادامه داد:

– اینا وسط خیابون، روز روشن، جلوی چشم مردم... از تی‌شرتَم گرفتن و رو زمین کشیدن. تی‌شرت پاره شد، از تنم دراومد. لخت، همون‌طور منو می‌زدن؛ می‌کوبیدن تو شکم و کمرم. یکی از دنده‌هام آسیب دید. همه‌ی بدنم هنوز کبوده.

صورت عرفان سرخ شده بود. با صدایی لرزان گفت:

– فدای سر همتون.

بعد سرش را پایین انداخت و اشک چشمانش را پوشاند.

حسام که کنارش نشسته بود، دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

– داش عرفان، غصه نخور... انتقامت رو می‌گیریم. ما از اونا قوی‌تریم.

عرفان سرش را بالا آورد، لبخندی زد و گفت:

– داداش، تو خودت آخرت شکنجه بودی.

بعد رو به جمع کرد:

– اون روز عصر که حسام رو گرفتن، من اونجا بودم. هیچ‌کس نتونست نجاتش بده.

سپس دوباره به حسام نگاه کرد:

– خیلی بد زدنت... همشو دیدم. شرمندتم داداش، که نتونستم کمکت کنم.

حسام خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

– همین چند دقیقه قبل، پیش پای تو... (رو به پارسا کرد) پارسا، داشتی چی می‌گفتی؟

پارسا با تبسم آرامی گفت:

– همه برای یکی، یکی برای همه.

روزبه گفت:

– و همه برای وطن.

همه با تکان دادن سر، حرفش را تأیید کردند.

علی که تا آن لحظه ساکت بود و بیشتر گوش می‌داد، کمی در فکر فرو رفت. بعد رو به پارسا کرد و گفت:

– اما خدایی... خیلی سخته. چطور آدم می‌تونه از جونش بگذره؟

پارسا لحظه‌ای مکث کرد، بعد آهسته گفت:

– راستش... منم نمی‌دونم دقیقاً چطور. مطمئن نیستم بشه جوابش رو تو چند جمله داد. فقط اینو می‌دونم: ما رو به‌خاطر همین سؤال گرفتن. چون جرات کردیم بپرسیم زندگی فقط زنده‌موندنه یا چیزی فراتر از اون. همین پرسیدن، همین تردید، براشون خطرناکه.

کلماتش در فضا نشست و سکوتی سنگین بند را فرا گرفت؛ سکوتی که مثل مه سرد، بر شانه‌های همه نشست. نگاه‌ها بی‌صدا میان هم و میان دیوار و سقف در رفت‌وآمد بود؛ هرکس در دل خودش با آن پرسش گلاویز.

ناگهان صدای بلندگو، خش‌دار و خشن، مثل تیغی در هوا کشیده شد و سکوت را در هم شکست:

– سهرابی، پارسا! آماده شو... بیا جلو!

همه سرها ناگهان به سمت بلندگو چرخید. قلب‌ها برای لحظه‌ای از تپش ایستاد. نگاه‌ها یکی‌یکی به پارسا دوخته شد. سکوتی غلیظتر از پیش بند را بلعید. پارسا نفسش را آهسته بیرون داد، انگار بخواهد لرزش درونش را پنهان کند. با چهره‌ای ظاهراً آرام از جا بلند شد.

حسام ناخودآگاه دستش را جلو آورد و بازوی او را گرفت. در نگاهش هم نگرانی بود، هم خشم فروخورده. زیر لب پرسید:

– یعنی چی کارت دارن؟

سؤال در هوا ماند، بی‌جواب. همان لحظه، صدای کلیدها در قفل پیچید. سربازی لاغر با چهره‌ای بی‌حالت وارد شد، درِ فلزی را نیمه‌باز نگه داشت و با صدایی یکنواخت اسامی چند نفر را خواند.

اما در بند فقط یک نام طنین انداخت، مثل ضربه‌ای خشک بر دیوارهای نمور:

– سهرابی!

همه نگاه‌ها به پارسا دوخته شد. سکوتی سنگین بند را فرا گرفته بود؛ حتی صدای نفس‌ها هم انگار در سینه‌ها حبس شده بود. پارسا چند لحظه بی‌حرکت ماند، چشم به زمین دوخته. حسام پلک نزد؛ در جانش چیزی شبیه صدای آژیر می‌پیچید، آژیری بی‌وقفه و هولناک.

حسام با ترس به پارسا خیره شد. لب‌هایش لرزید و سرش را به نشانه‌ی التماس تکان داد:

– نرو...!

درِ آهنی باز ماند. راهرو پر شد از صدای قدم‌ها و خش‌خش بی‌قرار سرباز. آن‌جا، پشت در، همه زندانیان سرپا ایستاده بودند؛ چهره‌ها رنگ‌پریده، نگاه‌ها مملو از اضطراب، و چشم‌هایی که بی‌کلام، تنها در جست‌وجوی پاسخی از یکدیگر بودند.

چه می‌شد اگر پارسا مقاومت می‌کرد و نمی‌رفت؟ اگر حسام و دیگران جلوی مأمورها را می‌گرفتند؟ هیچ‌کس جواب این پرسش را نمی‌دانست. شاید همان لحظه با زور و کتک او را می‌بردند، شاید هم خون تازه‌ای در راهروها ریخته می‌شد. اگر حسام، عرفان یا امین خود را سپر پارسا می‌کردند، آیا می‌توانستند نجاتش دهند؟ یا فقط همه گرفتار می‌شدند؟ آینده مثل سایه‌ای مبهم بالای سرشان معلق مانده بود.

آنچه روشن بود، این بود که پارسا نمی‌خواست دوباره شاهد کتک خوردن و تحقیر هم‌بندی‌هایش باشد. تصمیمش را گرفته بود. به‌سوی دوستانش رفت، یکی‌یکی دست داد و با صدایی محکم گفت:

– هر اتفاقی برای من افتاد، شما باید قوی بمونید. با امید، با صبر، جلوی سختی‌ها بایستید.

وقتی به حسام رسید، اشک در چشمان او نشست. بی‌هیچ واهمه‌ای او را در آغوش گرفت. حسام با صدایی گرفته التماس کرد:

– داداش... نرو! خواهش می‌کنم بمون.

پارسا آرام پاسخ داد:

– اگه برنگشتم، هرطور شده با آقای کاظمی ارتباط بگیر. امیدتو از دست نده.

سپس نگاهش را به چشم‌های عرفان، امین، علی، روزبه، دکتر ملکی، پویا، مهدی و سایر کسانی که دورش جمع شده بودند دوخت و ادامه داد:

– خواهش می‌کنم برای من خودتونو به دردسر نندازید. صبور باشید و امیدوار.

صدای پای دو زندان‌بان نزدیک‌تر شد. حسام دست پارسا را گرفت، با هر دو دست فشرد و لرزان گفت:

– نرو... این بازجویی نیست. بخاطر حرف زدن با ما میخوان ببرنت. بزار جلوشون دربیایم.

پارسا دست او را آرام اما محکم کنار زد و گفت:

– نه، حسام! آروم باش... اگه نرم، خودشون میان با زور و با کتک می‌برنم. اینطوری بهتره. الان نباید دعوا بشه. نباید بقیه گیر بیفتن.

حسام هیچ نگفت. چشم در چشم‌های پارسا دوخته بود، انگار می‌خواست چیزی بگوید و زبانش یاری نمی‌کرد. تنها زمزمه کرد:

– برمی‌گردی... مگه نه؟

پارسا لبخندی محو زد؛ لبخندی که بیش از آنکه به خودش قوت بدهد، برای آرام‌کردن حسام بود:

– آره... معلومه که برمی‌گردم. مگه می‌تونن جلوی منو بگیرن؟

حسام نفسش سنگین شده بود. نگاهش در عمق چشمان پارسا گره خورد؛ بی‌اختیار دوباره او را در آغوش کشید. آغوشی کوتاه، اما جان‌دار، بی‌کلام. پارسا آرام پشتش را کوبید و آهسته گفت:

– مراقب خودت باش... از تو بیشتر نگرانم تا خودم.

بعد از چند لحظه، حسام کمی عقب رفت. صدایش بغض‌آلود و لرزان بود:

– هرچی شد... نذار بشکنت.

پارسا نگاهش کرد، محکم، بی‌تزلزل:

– اگه تو نشکستی، منم نمی‌شکنم.

در همان لحظه، صدای خشن سرباز دوباره در راهرو پیچید:

– سهرابی! حرکت کن دیگه!

پارسا نفس عمیقی کشید، لبخند کمرنگی زد و قدمی عقب رفت. درست پیش از خروج، برگشت. نگاهش را بر تک‌تک بچه‌ها لغزاند، انگار می‌خواست تصویرشان را در دلش حک کند. بعد گفت:

– همه برای یکی، یکی برای همه.

درِ آهنی پشت سرش بسته شد و صدای فلزش در بند پیچید؛ گویی آخرین پژواک نگاه او بود که در دل حسام حک می‌شد.

حسام همان‌جا ایستاده ماند. نگاهش هنوز به در دوخته بود، اما انگار دیگر چیزی نمی‌دید. تنها صدای پارسا در ذهنش می‌پیچید، مثل سرودی دوردست.

در همان لحظه، صدای پای دو زندان‌بان از پشت در بلند شد. افسر نگهبان هم رسید و با خشونتی سرد فریاد زد:

– های سهرابی! چرا همه رو الاف خودت کردی؟!

پارسا از پشت میله‌ها لبخند زد. دوباره برگشت. دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا آورد و با صدایی بلند، طنزی تلخ را فریاد زد:

– آزاد شدین... یادتون نره به کافه‌کتاب ما سر بزنین!

زندانیان برای لحظه‌ای خشکشان زد. میان اندوه و خنده‌ای بغض‌آلود، نگاه‌ها در هم گره خورد.

افسر نگهبان که جمع زندانیان را روبه‌روی در بند دید، شاید از سر ترس، شاید هم اندکی دلسوزی، زیر لب گفت:

– بازجوییه... تا غروب برمی‌گردی.

***

دستبند را محکم بر دستان پارسا بستند. چشم‌بند را با فشار روی صورتش پایین کشیدند و بی‌درنگ او را کشان‌کشان از بند بیرون بردند. چندین راهروی تودرتو و بی‌پایان را پشت سر گذاشتند، تا آنکه به پله‌ها رسیدند. او را به زور بالا کشاندند؛ پله‌هایی که به طبقه‌ای بالاتر ختم می‌شدند.

در همان حین، ذهنش پر از افکاری آشفته بود، که ناگهان پیشانی‌اش با شدتی کوبنده به مانعی سخت خورد. دنیا لحظه‌ای سیاه شد. همان لوله‌ی بیرون‌زده‌ی کولر بود – همان‌که بارها از زبان دیگران وصفش را شنیده بود؛ درست وسط پاگرد، نیم‌متری پایین‌تر از سقف، انگار عمداً برای شکار پیشانی زندانیان کار گذاشته باشند.

ضربه آن‌قدر سنگین بود که قلبش در سینه‌اش لرزید. پیشانی‌اش داغ شد، صورتش در هم پیچید. از شدت درد، ناله‌ای از گلویش بیرون پرید. با صدایی لرزان رو به زندانبانی که او را جلو می‌کشید گفت:

– چرا این‌طوری می‌کنین؟... یه کم آروم‌تر...

زندانبان اما فقط با وقاحتی سرد خندید، خنده‌ای که بوی تحقیر داشت. زندانبان دوم با لحن تمسخرآمیز گفت:

– مگه گاوی؟!

پارسا چند لحظه سر جایش ماند. خون از پیشانی‌اش جاری شد، زیر چشم‌بند گرمی‌اش را حس می‌کرد. دلش آشوب شد. در سکوت، به خودش گفت:

«افسر نگهبان کجا رفت؟ چرا رهاش کردن؟... نکنه همه‌چیز داره به سمت فاجعه پیش می‌ره؟»

با تمام وجود تحقیر را حس می‌کرد، اما لحظه‌ای بعد خودش را جمع‌وجور کرد. در دل گفت:

«نه... نباید بذارم سوءاستفاده کنن. نباید بازیچه‌ی نقشه‌هاشون بشم. باید خونسرد بمونم، نذارم عزت نفسمو لگدمال کنن.»

پارسا می‌دانست که کوچک‌ترین لغزش، حتی یک واکنش عاطفی ساده، می‌تواند برای آنها بهانه‌ای شود برای حمله، برای تخریب. پس در دل تصمیم گرفت: تا آخرین نفس از کرامتش پاسداری کند.

در صف انتظار بازجویی، ذهنش به لحظه‌ی جدا شدن از بچه‌ها برگشت؛ به‌ویژه به نگاه حسام. آیا بازجوی حسام همان حاج‌فاتح بود؟ آیا او از مدت‌ها پیش همه‌چیز را می‌دانست و قدم به قدم سناریویی چیده بود تا علیه‌شان مدرک جمع کند؟

زمان کش می‌آمد. ایستاده، با پیشانی زخمی که هنوز خیس بود، خسته و غرق در تلاطم اندیشه، کم‌کم تردید در جانش رخنه کرد. با خود اندیشید: «مبادا زیادی دلبسته باشم به قانون، به حق داشتن وکیل. اگر همه‌ی پیش‌بینی‌هام غلط از آب دربیاد چه؟ اگر این بار خود آن دیکتاتور پیر حکم مرگ را امضا کرده باشد، براستی چه کسی می‌تواند جلویش بایستد؟ آن وقت نه خانواده، نه وکیل، نه هیچ قانون دیگری قادر به نجاتم نخواهد بود.»

اندیشه‌ای هولناک در دلش نشست: شاید از این لحظه به بعد، تنها مرگ همدم و مونسش باشد. در آن ساعات طولانیِ انتظار – انتظار بازجویی و اتهام‌های تازه، انتظار وحشت و تهدید – چه چیز جز پذیرش مرگ می‌توانست به او آرامش دهد؟ راهی را که برگزیده و در آن جنگیده بود، اگر به مرگ ختم می‌شد، دیگر چه جای شکوه و گلایه بود؟

خاطرات کودکی در ذهنش جان گرفتند؛ خانه‌ای که همیشه پناهگاه آرامش و مهربانی بود. صدای خنده‌های مادرش در آشپزخانه، نگاه مهربان پدرش و بازی‌های کودکانه با برادر کوچکش. دوستان مدرسه، معلم‌ها و بعد هم استادان و همکلاسی‌های دانشگاه، تک‌تک در ذهنش نقش بستند. و شیرین.. چهره ی آن دختر معصوم با وضوح تمام پیش چشمانش آمد. مهربانی بی‌حدش، آن صمیمیت عمیق و لبخندی که همیشه در سخت‌ترین لحظات به او امید می‌بخشید. چقدر او را دوست داشت و چقدر این مهربانی و شجاعتش را می‌ستود. آخرین دیدارشان را به یاد آورد؛ آن لحظه تلخ که در میدان نبرد، دستشان از هم جدا شد و دیگر نتوانستند حتی یک کلمه با هم حرف بزنند. دلش سخت برای او تنگ شد.

بعد ناگهان خاطره آن شب سیاه مثل خنجری تیز در ذهنش فرو رفت. مامورها با خشونت تمام در خانه‌شان را شکسته بودند. صدای خرد شدن شیشه و در، لرزش وحشتناک دیوارها، صورت ترسیده مادرش... تمام خانه را زیر و رو کردند، مبلمان و وسایل خانه را خرد کردند. او را از روی تخت به زمین پرت کردند و صورتش را محکم روی فرش فشار دادند. لحظه‌ای که دستبند به دست‌هایش می‌زدند، از گوشه چشم دید که مأموری با بی‌رحمی تمام به پهلوی مادرش لگد زد و او را نقش زمین کرد. پدرش را به زور اسلحه روی زمین خواباندند. صورتش از شدت ضربه سرخ شده بود. نگاه پر از وحشت برادر کوچکش هنوز قلبش را می‌فشرد. برادرش همه‌چیز را دیده بود و این عذاب‌آورترین بخش آن خاطره بود.

چشمانش را بست و آن لحظات تلخ، آخرین لحظات دیدن عزیزانش، را در ذهن مرور کرد. دلهره‌ای سنگین قلبش را فرا گرفت. در دل گفت: «اگر دیگر هیچ‌وقت نبینمشان چه می‌شود؟ سر مادرم چه خواهد آمد؟ آن همه به من التماس کرد. گفت نرو جان مادر، قربانت شوم نرو!

پدرم چقدر با نگرانی و هشدار گفت: حالا وقتش نیست پسرم! ندیدی چطور مردم رو در نیزارهای ماهشهر با دوشکا تیرباران کردن؟ ندیدی به هیچ‌کس رحم نکردن، همه را بی‌رحمانه کشتن.»

آهی عمیق از سینه‌اش برخاست. به یاد آورد که چه جوابی به پدرش داده بود: «اگر همه تو خونه بشینن، پس کی جلو میره؟» اما حالا به این فکر می‌کرد که آیا با این تصمیم در حق آن‌ها بدی کرده بود؟ به حرفشان بی‌توجه بوده و قدم در راهی گذاشته بود که ممکن بود به قیمت جانش تمام شود. و شیرین... درباره او چه؟ آیا در حق او هم ظلم نکرده بود؟ حالا چه بر سر او می آمد؟

ترسی مبهم و ناشناخته در ذهنش می‌چرخید و کلافی از شک و یأس می‌بافت؛ رشته‌هایی درهم و سردرگم که هر لحظه گره‌هایش تنگ‌تر می‌شد. در دل از خود می‌پرسید: «چه بر سرم آمده که این‌چنین هراس به جانم افتاده؟ چرا ناگهان همه‌چیز رنگ تردید گرفته و قلبم مثل طبل می‌کوبد؟»

***

پس از دو ساعت و نیم ایستادن و انتظار کشیدن، خستگی عضلات و درد، کلافه‌اش کرده بود. چه اتفاق دهشتناک دیگری در شرف وقوع بود؟ جواب را نمی‌دانست. به این فکر کرد که درد، رنج، اضطراب و پریشانی زندانی دقیقاً همان هدفی است که بازجوها دنبال می‌کنند؛ شکستن روح و نفس زندانی و وادار کردن او به عقب‌نشینی و تسلیم شدن در برابر خواسته‌های آنها. اینکه زندانبان اجازه داده بود سرش به تیزی دیوار بخورد و بشکند، تازه آغاز ماجرا بود. آن‌ها او را زخمی، خسته و بیمار می‌خواستند. برای او نقشه کشیده بودند. مرحله بعد هم این بود که زندانی را به چشم بزرگ‌ترین دشمن نظام ببینند.

«اما چه چیزی آن‌قدر نیرومند بود که بتواند او را از پای درآورد؟ چه عاملی می‌توانست او را وادار به تسلیم کند؟ – شکنجه؟ درد جسمانی؟ یا ترس از مرگ؟»

پس از مدتی طولانی انتظار، زندانبان او را به درون اتاقی کوچک و خفه کشاند. بوی تند سیگار و کاغذهای کهنه فضا را پر کرده بود. پشت میز فلزی، حاج‌فاتح نشسته بود؛ مردی با نگاهی سنگین و بی‌رحم، و روبه‌رویش پوشه‌ای سبزرنگ قرار داشت که از انبوه برگه‌ها باد کرده بود. کنار او صفری بود؛ سیاه پوش مثل همیشه، خاموش با قلم و کاغذ در دست، آماده برای نوشتن.

لحظه‌ای پیش از آنکه پارسا وارد شود، حاج‌فاتح با صدایی آهسته اما قاطع رو به صفری گفته بود:

– فعلاً فقط گوش بده... هر چی می‌گم، یادداشت کن.

صفری سر تکان داده بود و خودکارش را آماده کرده بود تا هر واژه‌ای را در صورت‌جلسه ثبت کند. حالا، با ورود پارسا، هر دو نگاهشان بر او دوخته شد؛ یکی سنگین و محاسبه‌گر، دیگری سرد و کنجکاو.

حاج فاتح با صدایی آرام اما قاطع گفت: «باید خیلی مراقب باشیم، این پرونده حساسه. خانواده‌اش میخوان وثیقه بذارن. بهشون گفتیم پرونده خیلی سنگینه، یه وثیقه کافی نیست، دوتا لازمه! حالا رفتن دنبال دومی، همین امروز فرداس که پیداش کنن و برگردن. حواست جمع باشه، من نمی‌خوام این پرونده از دستمون در بره. خوب گوش کن ببین من چطور سؤال پیچش می‌کنم، دقت کن ببین چی جواب میده. همه‌چیزو بنویس و بعد بهم بگو نظرت درباره هر کدوم چیه.»

بعد صدایش را پایین آورد، به‌طوری‌که خرخری از گلویش خارج شد و با لحنی توأم با تهدید گفت:

«ببین! این پسره خیلی باهوشه. خیلی! از بقیه خطرناک‌تره. اگه آزاد بشه، حتی اگه تا حالا لیدر نبوده، از فردا میشه و برامون یه دردسر بزرگ درست می‌کنه. نمیشه آزادش کرد. باید خونواده‌شو دست به سر کنیم، بهشون بفهمونیم که حرف زدن از پارسا براشون دردسر داره. خودشون خوب می‌فهمن چی میگیم؛ اگه صداشونو دربیارن، روزگارشون سیاهه.»

بعد با تأکید تکرار کرد: «این پرونده برام خیلی مهمه، فهمیدی؟!»

صفری فوراً پاسخ داد: «بله حاجی! خاطرتون جمع، حواسم کاملاً جمعه.»

حاج فاتح به‌خوبی می‌دانست که پارسا در مقابل او کوتاه نمی‌آید، حتی اگر به شدت شکنجه شود. به همین دلیل از پارسا کینه عمیقی در دل داشت و به شدت می‌خواست او را در نبرد امروز بشکند. از طرف دیگر نگران بود که خانواده پارسا با دادخواهی خود برای نظام دردسر ایجاد کنند. از اینکه نام پارسا به‌عنوان قهرمان ملی و مردمی در فضای مجازی سروصدای زیادی ایجاد کرده بود، عمیقاً خشمگین بود. با این حال، تنها راه برخورد با پارسا و خانواده‌اش را هنوز تهدید و ارعاب می‌دانست.

آنچه برای او اهمیت داشت، در هم شکستن پارسا به‌عنوان مبارزی قدرتمند علیه نظام بود. او می‌خواست به مقامات بالا دست خود ثابت کند که توانایی رسیدگی به چنین پرونده‌های بزرگ و حساس امنیتی را دارد؛ می‌خواست نشان دهد که برای حفظ نظام از پس هر جنایتی برمی‌آید، هرقدر هم آن جنایت وحشتناک و ظالمانه باشد. اما در عین حال، نگران آبروی خود نزد خانواده، فامیل و همسایگان بود. او پسری ۲۲ ساله و دو دختر کوچک ۱۰ و ۱۲ ساله داشت. پسر بزرگش دانشجوی حقوق دانشگاه علامه طباطبایی، از قضا همکلاسی شیرین بود و به او علاقه مند. هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌اش نمی‌دانستند که او بازجوی اطلاعات سپاه در اوین است و در اعتراضات، مردم را سرکوب می‌کند.

حاج فاتح پس از نشستن پشت میز، با لحن مرموز و همیشگی خود بدون مقدمه به سراغ اصل مطلب رفت و گفت: «سهرابی، شاهد داریم که گفته تو لیدر اعتراضات بودی.»

پارسا زیر لب زمزمه کرد: «قشنگ معلوم بود چه آشی برام پختی.»

بازجو ادامه داد: «کوکتل مولوتوف‌ها رو تو ساختی یا حسام؟ ها؟ دستور حمله‌ها رو تو می‌دادی، درسته؟»

پارسا وقتی صدای حاج فاتح را تشخیص داد، عصبانیت در وجودش شعله‌ور شد و با شنیدن اسم حسام، اطمینان پیدا کرد که حدسش درست بوده است. خشمش چند برابر شد و با لحن تندی پرسید:

«حمله به چی؟»

بازجو فوری جواب داد: «حمله به مأمور در حال انجام وظیفه!»

پارسا پوزخندی زد و با لحنی طعنه‌آمیز پرسید:

«گلوله زدن به مردم بی‌دفاع، اسمش شده وظیفه؟»

حاج فاتح که به وضوح عصبانی شده بود، عضلات صورت و گردنش منقبض شد و با خشم جواب داد: «نه! اسمش کشتن منافقه!»

پارسا با آرامش گفت: «اصلاً می‌دونین معنی منافق چیه؟»

حاج فاتح با تحقیر گفت: «بله! کسی که امنیت نظام رو به خطر بندازه.»

پارسا با آرامش بیشتری ادامه داد: «یعنی من با یه پست تو اینستاگرام امنیت کل نظام شما رو، اونم با این‌همه اسلحه و موشک، به خطر انداختم؟»

بازجو لحظه‌ای مکث کرد و بعد با لحنی جدی‌تر گفت: «امنیت نظامی رو نه، ولی امنیت ملی و سیاسی رو چرا!»

پارسا با کنایه گفت: «پس الان عنوان جرم من میشه تهدید علیه امنیت ملی؟ حالا حکمم چیه؟ می‌خواین منو بکشین؟»

بازجو حرفش را قطع کرد و تقریباً فریاد زد: «آره! امثال تو رو باید کشت! امثال تو رو باید از روی زمین محو کرد!»

پارسا عصبانی شد، صورتش از خشم سرخ شد، مشتش را محکم به هم فشرد. خواست فریاد بزند اما به‌سختی خودش را کنترل کرد و با صدایی بلند گفت:

«خب بیاین بکشین! من که حرفی ندارم، دیگه منتظر چی هستین؟ خودتون هم گفتین کارتون فقط کشتنه.»

تن صدایش کمی بالاتر رفت. با لحنی جدی و آمیخته با خشم ادامه داد:

«پس چرا دنبال بهونه می‌گردین؟ چرا انقدر خودتون رو گول می‌زنین؟ فکر می‌کنین با این تهدیدات می‌تونین منو از مرگ بترسونین؟»

بازجو از جایش بلند شد، آرام به سمت پارسا آمد و تقریباً پچ‌پچ‌کنان در گوشش گفت:

«حتی اگه قرار باشه زجرکُش بشی؟»

پارسا که از نزدیکی و نفس او کنار صورتش چندشش شده بود، سرش را با اکراه عقب کشید و به‌آرامی گفت:

«زجرکش، شکنجه، هر کاری دوست دارین بکنین؛ من آماده‌ام. کشتن یه آدم زخمی با دست و پای بسته که هنر نیست. از هرکسی برمیاد.»

بازجو برگشت و به سمت میز رفت، بعد با عصبانیت و فریاد، طوری که لرزش صدایش از شدت خشم احساس می‌شد، گفت:

«صبر کن! آسیاب به نوبت!»

سپس با لحنی لجوجانه ادامه داد:

«تو یه مشکل بزرگ سر راه نظام شدی. دو تا راه بیشتر نداری؛ یا توبه می‌کنی از کارایی که کردی، یا با جون خودت و خونوادت بازی می کنی»

پارسا پرسید: «منو به چی تهدید می‌کنین؟»

بازجو سریع جواب داد: «تهدید به عذابی که مستحقش هستی! اگه همکاری نکنی...»

پارسا میان حرف او پرید و گفت:

«همکاری یعنی یه نامه‌ی اظهار ندامت و پشیمونی بنویسم، درسته؟»

بازجو با تأکید پاسخ داد:

«بله! باید همه‌ی کارایی رو که علیه نظام انجام دادی دقیقاً توش بنویسی و به همشون اقرار کنی.»

پارسا با متانت جواب داد:

«به چی اقرار کنم؟ من که کاری نکردم. به‌جز یه استوری اینستاگرامی که اونم تا الان خودبه‌خود پاک شده، دیگه چه کاری کردم؟»

بازجو با لحن تحقیرآمیزی گفت:

«نه آقا پسر! این‌جوریام نیست که فکر می‌کنی! به خیال خودت دو کلاس درس خوندی بیشتر از من حالیته؟ نه!»

بعد با لحنی محکم و آمیخته با تهدید ادامه داد:

«ما خودمون همه‌چیزو می‌دونیم. شاهدامون تو رو با اون حسام موسوی دیدن. اون شب با حمید و نیما سر چهارراه قرار داشتین و چندتا شیشه کوکتل مولوتوف هم همراهتون بود. یکی از مأمورا رو آتیش زدین، اون یکی رو هم زخمی کردین و بعدش هم فرار کردین. همه‌ی اینا دقیق و کامل تو پرونده‌تون هست. اگه اون شب جنازه‌ی اون دو نفر رو نمی‌دزدیدین، باباشون حالا حالاها باید دنبال جنازه‌هاشون می‌گشت. می‌دونی چرا؟ چون ما جنازه رو جایی می‌فرستادیم که هیچ‌وقت پیدا نشن.»

بازجو در ادامه با لحنی ارعاب‌برانگیز و تهدیدآمیز گفت:

«چون باید نسل‌تون رو از روی زمین برداشت. باید هیچ اثری ازتون نمونه. معلوم نیست تا حالا چه کارای دیگه‌ای هم کردین. شما یه گروه تروریستی کاملین.»

پارسا از شنیدن این حرف‌ها نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. لحظه‌ای مکث کرد و بعد با ناباوری گفت:

«منظورتون اینه که باید نسل دانشجو، هنرمند و نویسنده رو کَند و نابود کرد؟»

بازجو که از واکنش پارسا تحریک شده بود، صدایش را بالا برد و با خشونتی آشکار جواب داد:

«آره! شما همتون مثل تیغ تو گلو موندین. بهتر بگم، مثل یه خار تو پاشنه‌ی پای نظامین. وقتی خار بره تو پای آدم، باید چیکار کنه؟ ها؟»

بعد با لحنی لات‌مآبانه ادامه داد:

«باید درش بیاره، باید بندازدش بیرون، باید لِهش کنه تا دیگه دردی نمونه!»

پارسا لحظه‌ای به زمین خیره ماند، نمی‌دانست چه بگوید. نهایتاً با طعنه و کنایه‌ای عمیق گفت:

«اون‌وقت به ما میگین تروریست؟!»

بعد با لحنی تلخ و معترض ادامه داد:

«روزی که به خونه مون هجوم آوردین، هر چی پیدا کردین ریختین تو گونی و با خودتون بردین. می‌خوام بدونم غیر از موبایل، لپ‌تاپ و کتاب، تونستین چیز دیگه‌ای هم تو خونه‌مون پیدا کنین؟»

نفسی تازه کرد، از درد آهی کشید و ادامه داد:

«اگه شاهدی مبنی بر تروریست بودن من دارین، خب رو کنین! بذارین منم ببینم مدرکتون چیه؟»

سرش را به نشانهٔ تأسف و ناباوری تکان داد و اضافه کرد:

«آیا اثری از کوکتل مولوتوف یا لوازم ساختنش رو توی خونه یا وسایل شخصیم پیدا کردین؟ نه! آیا توی لیست تماس‌ها و پیام‌های گوشیم، ارتباطی از من با این سه نفری که اسم بردین پیدا کردین؟ نه!»

لحظه‌ای مکث کرد و با لحنی محکم و راسخ گفت:

«واقعاً روی حساب چی، کدوم مدرک یا سند، به من میگین تروریست؟ روی چه مبنایی؟»

بازجو که از حرف‌های منطقی پارسا گیج و عصبی شده بود و دیگر حوصله بحث نداشت، بار دیگر به او نزدیک شد. دست بزرگش را روی شانهٔ پارسا گذاشت و کمی فشار داد. بعد با لحن موذیانه و تهدیدآمیزی گفت:

«چه مدرکی بالاتر از اقرار خودت و همدسات؟»

پارسا که درد دوباره وجودش را فرا گرفته بود، با بردباری و تسلط پاسخ داد:

«من هرگز اقرار نمی‌کنم.»

بازجو با لحن پیروزمندانه و کینه‌توزانه در جواب گفت:

«گفتم که رفیقت اقرار کرده...»

پارسا بی‌معطلی حرف او را قطع کرد و با قاطعیت گفت:

«اگه هرکدوم از رفیقام، هم‌بندی‌هام یا هرکسی دیگه علیه من حرفی زده، باید بهم نشون بدین. اگه فیلم دارین بذارین ببینم. سندی دارین، بیارین جلو.»

بازجو که دیگر طاقت شنیدن حرف‌های منطقی و طلبکارانه‌ی پارسا را نداشت، با عصبانیت گفت:

«ببین پسر! اینجا ماییم که به تو می‌گیم چیکار کنی یا نکنی، نه تو! قبلاً هم بهت گفتم که اگه اون نامه رو ننویسی و امضا نکنی اتفاق خیلی وحشتناکی می‌افته!»

پارسا این بار بلندتر و رساتر از قبل جواب داد:

«بله، می‌دونم! چند بار گفتین که اگه باهاتون همکاری نکنم، یعنی اگه پای سناریوی دروغ شما امضا نزنم، منو می‌کشین. یا بهتره درست بگم، گفتین منو زجرکش می‌کنین. همش همینو تکرار می‌کنین. ای دریغ که هیچ کاری جز کشتن، نابود کردن و شکنجه کردن از دستتون برنمیاد. هرچی بلدین همینه، جز این کاری نمی‌تونین بکنین!»

حاج فاتح ناگهان با خشونت شانه و گردن پارسا را محکم فشرد و با حرص و عصبانیت گفت:

«دیگه واسه من لات‌بازی درنیار! اولاً صداتو بیار پایین، ثانیاً اگه اون کاری که گفتم رو انجام ندی، دقیقاً همین کاری رو می‌کنم که بهت گفتم.»

پارسا بدون هیچ لرزش یا تردیدی در صدایش پاسخ داد:

«پس چرا دنبال بهونه می‌گردین؟ چرا این‌قدر این پا و اون پا می‌کنین؟ بکشین منو، راحت کنین خودتونو! اما اگه خیال کردین با کشتن من صدای این نسل خاموش می‌شه، کور خوندین.»

حاج فاتح که از شنیدن این جملات، خون به سرش دویده و کاملاً برافروخته شده بود، کنترلش را از دست داد. با هر دو دست، شانه‌های پارسا را از پشت گرفت و با قدرت تمام او را به سمت جلو پرت کرد. پارسا به‌شدت با صورت به دیوار خورد و نقش زمین شد. حاج فاتح درحالی‌که از خشم می‌لرزید، فریاد زد:

«همتون رو می‌کُشیم، نسلتون رو نابود می‌کنیم!»

پارسا به‌زحمت و درحالی‌که از شدت درد به خود می‌پیچید، روی زمین افتاد. نفسش بند آمده بود. بازجو با لحنی وحشیانه و عربده‌کشان گفت:

«بلایی سرت میارم که همین توی زبون‌دراز به التماس بیفتی و خودت بیای جلو بگی که می‌خوای اقرار کنی.»

پارسا درحالی‌که به‌سختی نفس می‌کشید و در صورتش آثار درد و رنج هویدا بود، با سرسختی پاسخ داد:

ـ هرگز!

حاج‌فاتح که دیگر کاملاً از کنترل خارج شده بود، بی‌اعتنا به دوربین‌های مداربسته و هر پیامدی که ممکن بود برایش داشته باشد، با خشم لگدهای پی‌درپی و بی‌رحمانه‌ای به شکم و صورت پارسا کوبید. در حالی که نفس‌نفس می‌زد، فریاد کشید:

ـ کور خوندی! داری همه فرصت‌هات رو می‌سوزونی!

پارسا از شدت ضربات به سرفه افتاد، اما با زحمت، در میان نفس‌های بریده، با عزمی راسخ گفت:

ـ دیگه بدون وکیل... هیچ حرفی نمی‌زنم.

بازجو خنده‌ای عصبی و روان‌پریشانه سر داد. صدایش پر از تمسخر بود:

ـ وکیل؟ هه! باشه... خواهیم دید، وکیل رو هم خواهیم دید!

اما پشت آن خنده، نشانی از درماندگی موج می‌زد. خودش هم می‌دانست که کنترلش را از دست داده و کتک‌زدن پارسا لکه‌ای برایش خواهد بود. با قدم‌های سنگین و عصبی به پشت پرده رفت. چند لحظه همان‌جا ایستاد، نفس‌های عمیق کشید تا آرام بگیرد، اما شعله‌ی خشم هنوز در وجودش زبانه می‌کشید. سپس، بی‌آنکه نگاه دیگری به پارسا بیندازد، در حالی که هنوز حالت عاصی و بی‌قرارش بر چهره‌اش نقش بسته بود، همراه صفری از اتاق خارج شد.

صفری هنگام خروج، نگاهی به جسم بی‌رمق پارسا انداخت که با صورتی خون‌آلود بر زمین افتاده بود و به‌سختی نفس می‌کشید. چند لحظه بی‌حرکت ماند، چشم به او دوخته؛ گویی در ذهنش چیزی می‌جست، شاید نشانی از عذاب وجدان، یا شاید فقط کنجکاوی سردی که در عمق نگاهش پنهان بود.

انگار برای لحظه‌ای می‌خواست چیزی بگوید، یا حتی قدمی به سمتش بردارد، اما در همان دم به خود آمد. اخم‌هایش را در هم کشید، نگاهش را برید و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، در سکوت پشت سر حاج فاتح از اتاق بیرون رفت. تنها صدای بسته‌شدن در بود که باقی ماند و پارسا را با خون، درد و سکوتِ اتاق تنها گذاشت.

حاج فاتح در برابر پارسا هم شکست خورده بود. مردی که همیشه با غرور از توانایی‌اش در «شکستن زندانی» سخن می‌گفت، این بار نه‌تنها نتوانست پارسا را به اعتراف وادارد، بلکه خودش ناخواسته به دام خشم افتاد و به خشونت فیزیکی متوسل شد.
اکنون بیم آن داشت که در برابر چشمان صفری، که می‌خواست همواره چهره‌ای قوی و نفوذناپذیر از خود نشان دهد، بزرگ‌ترین نقطه‌ضعفش عیان شده باشد. او به‌خوبی می‌دانست: دست‌زدن به شکنجه‌ی عریان، لگد و مشت، نشانه‌ی درماندگی است، نه اقتدار.

پارسا کسی نبود که با درد و ضربه تسلیم شود. نگاه مصمم و صدای لرزان اما استوارش، این حقیقت را فریاد می‌زد. حاج فاتح تلخ‌کام فهمید که شیوه‌های کهنه و تکراری‌اش، به جای شکستن روحیه‌ی پارسا، تنها مقاومت او را محکم‌تر و ایمانش را سرسخت‌تر می‌کند.

***

نیمه‌های شب بود؛ سرما و ناامیدی درون بند خزیده بود. بیشتر زندانیان در سکوتی تلخ و عمیق فرو رفته بودند؛ درهم لولیده و مچاله‌شده، با درد جسم و رنج جانشان دست و پنجه نرم می‌کردند تا شاید ساعتی را در آرامش ظاهری خواب از سر بگذرانند. برخی از آن‌ها در خواب آهسته ناله می‌کردند و بعضی دیگر زیر لب حرف‌هایی نامفهوم می‌زدند؛ انگار کابوس‌ها دست از سرشان برنمی‌داشتند.
اما حسام نه می‌توانست آرام بگیرد و نه بخوابد. در گوشه‌ای نشسته بود، تکیه داده به دیوار سرد و نمناک بند، و نگاهش مات به نقطه‌ای در تاریکی خیره مانده بود. دلش مثل آتشی بی‌امان شعله می‌کشید و اضطراب وجودش را می‌خورد. پارسا را ساعت‌ها قبل به بهانه بازجویی از بند برده بودند و هنوز خبری از بازگشت او نبود. همین غیبت طولانی و بی‌خبری، افکار سیاه و هراسناکی را به جانش می‌انداخت. ذهنش پر شده بود از تصویرهای تاریک و رنج‌آور؛ فکر می‌کرد که حالا پارسا کجاست؟ چه بلایی به سرش آورده‌اند؟ آیا توانسته مقاومت کند؟ یا از شدت شکنجه به حال مرگ افتاده است؟
این افکار به جانش چنگ می‌زدند و اجازه نمی‌دادند حتی یک لحظه آرامش داشته باشد. سرش را میان دستانش گرفت و نفس عمیقی کشید. آرزو کرد ای کاش می‌توانست کاری کند، اما در آن زندان نمور و سرد، تنها کاری که از دستش برمی‌آمد انتظار کشیدن بود؛ انتظاری دردناک، که هر ثانیه‌اش انگار قرنی به درازا می‌کشید.
امین هم کنار حسام بی‌قرار و کلافه افتاده بود؛ انگار با خواب و بیداری در جدال بود و آرامش نداشت. حسام که متوجه بی‌خوابی او شد، آهسته ضربه‌ای به دستش زد و آرام گفت:
ـ امین، بیداری؟
امین پتو را به آرامی از روی صورتش کنار زد و با صدایی گرفته و خواب‌آلود گفت: «آره!»
حسام با نگرانی و تشویش واضحی که در صدایش موج می‌زد پرسید: «حالا چیکار کنیم؟»
امین با چشمانی سرخ و خسته به او خیره شد و با حالتی درمانده گفت: «نمی‌دونم.»

لحظه‌ای مکث کرد، بعد آهسته از جایش بلند شد و نشست. دستی به صورتش کشید تا کمی هوشیار شود و گفت:

– احتمالاً درگیر شده، شاید بردنش انفرادی...

حسام با اضطراب و ناباوری گفت: «اما آخه چرا؟!»

امین با تردید کمی مکث کرد و گفت: «فکر کنم واقعاً به شما دو تا مشکوک شدن.» سپس دوباره لحظه‌ای سکوت کرد و با صدایی لرزان ادامه داد: «ولی شاید هم به یه زندون دیگه منتقلش کرده باشن.»

روزبه که کمی آن‌طرف‌تر بیدار بود و صدای آن‌ها را می‌شنید، آرام خودش را جلو کشید و با صدایی گرفته گفت:

– اگه می‌خواستن جای دیگه ببرنش، حتماً میومدن دنبال وسایلش.

امین دوباره ساکت شد. سرش را پایین انداخت و با اندوهی عمیق که در صدایش به وضوح احساس می‌شد گفت: «نمی‌دونم، شاید...»

حسام که حالا بیشتر مستأصل و نگران شده بود، با لحنی درمانده پرسید: «پس حالا ما باید چیکار کنیم؟»

روزبه نفس عمیقی کشید و با یأسی آشکار در صدایش پاسخ داد:

– نمی‌دونم. اینجا که دستمون به جایی بند نیست. فعلاً هیچ کاری ازمون برنمیاد جز اینکه منتظر بمونیم. خود پارسا هم همین رو میگفت باید صبور و امیدوار بمونیم.

صدای نفس‌های سنگین زندانیان و ناله‌های گاه و بیگاه آن‌ها بود که سکوت سنگین نیمه‌شب را می‌شکست. حسام سرش را تکان داد و با لحنی آزرده گفت: «آخه نمی‌شه که همین‌طور دست روی دست بذاریم و کاری نکنیم!»

سپس با حالتی عاصی و خشمگین‌تر ادامه داد: «دارم دیوونه می‌شم! دیگه نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم!»

امین با لحنی آرام و اندوهگین گفت: «دکتر ملکی رو هم وقتی بردن، کسی...»

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که حسام حرفش را قطع کرد و با صدای بلندتر و مصمم‌تری گفت:

– نه! این‌طوری نمی‌شه! باید یه کاری بکنیم!

روزبه آرام‌تر و نزدیک‌تر به آن‌ها شد و با نگرانی پرسید: «اما آخه چه کاری؟»

حسام که از فرط خشم و درماندگی صدایش می‌لرزید، با یادآوری خاطره‌ای گفت: «اون شب رو یادتونه؟ پارسا واسه خاطر مهران چکار کرد؟ جلوی مأمورا وایساد و باهاشون حرف زد. جونش رو کف دستش گرفت! ما چی؟ یعنی الان نمی‌تونیم همین کارو واسه خود پارسا انجام بدیم؟ باید بریم باهاشون حرف بزنیم!»

روزبه آهی از سر درماندگی کشید و جواب داد:

«نمی‌دونم اون شب چی شد که مأمورا به حرف پارسا گوش کردن. فکر می‌کنی الآن هم گوش می‌کنن؟ خودت که دیدی چطور با باتوم و اسلحه منتظر حمله بودن»

حسام آه عمیقی کشید و دوباره با خشم و بغض گفت: «مگه قرار نبود هممون پشت هم باشیم؟ پس چی شد اون قرارمون؟»

پویا نیز آرام و محتاط به جمع آن‌ها نزدیک شد و به‌آرامی گفت: «چه‌کاری از دستمون برمیاد حسام؟ تو خودت بگو، چکار کنیم؟»

حسام که حالا از شدت بغض صدایش می‌لرزید و اشک در چشمانش جمع شده بود، با صورتی سرخ و برافروخته و با صدایی لرزان اما مصمم گفت: «بریم تو شکمشون! با مشت صورتشون رو له کنیم! حتی اگه کشته بشیم، بهتر از اینه که این‌جا بشینیم و شاهد نابود شدن تک‌تک‌مون باشیم. شاید همین لحظه دارن پارسا رو شکنجه می کنن.»

بند در سکوت سنگینی فرو رفت. همه چشم‌ها با ناباوری و حیرت به حسام دوخته شده بود، اما هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت. فقط صدای نفس‌های سنگین و غم‌بار آن‌ها بود که فضای رخوتناک زندان را پر کرده بود.

امین دستش را آرام روی شانهٔ حسام گذاشت و با لحنی ملایم و ناامید گفت: «اما اگه این‌طوری جلو بریم، یکی‌یکی تلف می‌شیم.» بعد با اندوه سرش را تکان داد و ادامه داد: «الان هیچ راهی نداریم جز اینکه صبر کنیم.»

روزبه حرف امین را تأیید کرد و آهسته گفت: «درسته! نه حق تماس تلفنی داریم، نه حق هواخوری که حداقل بتونیم با بند عمومی ارتباط بگیریم.» لحظه‌ای مکث کرد، دستش را خسته روی پیشانی کشید، نفس عمیقی کشید و با یأس ادامه داد: «هیچی! مطلقاً هیچی از دستمون برنمیاد.»

حسام که هنوز از شدت خشم و درماندگی بی‌قرار بود، جواب داد: «خیلی‌ها می‌گن باید اعتصاب غذا کنیم.»

پویا سریع و قاطع جواب داد: «اعتصاب غذا جواب نمی‌ده! اصلاً مگه برای اونا فرقی می‌کنه که ما زنده باشیم یا نه؟» بعد نگاهش را به نور لامپ‌ها دوخت، آه بی‌صدایی از عمق جانش کشید و به‌آرامی ادامه داد:

«به خدا هممون خسته‌ایم. بریدیم. همه عصبانی و داغونیم. دیگه رمقی برای هیچ کاری نمونده.»

حسام که از فرط اندوه مشت‌هایش را محکم گره کرده بود و آن‌ها را عصبی به هم می‌فشرد، با صدایی گرفته و بغض‌آلود گفت:

«پارسا الآن داره به خاطر ما شکنجه می‌شه. می‌فهمین؟ به خاطر ما!»

بعد ساکت شد. سرش را پایین انداخت و به نخ‌های فرسودهٔ قالی خیره شد. قطره‌ای اشک روی بینی‌اش سر خورد. با لحنی شکسته‌تر گفت:

«اینا خیلی بی‌ناموسن، به خدا شرف ندارن که با یه زندونی این‌طور رفتار می‌کنن.»

روزبه به‌آرامی دوباره دستش را روی شانهٔ حسام گذاشت و گفت: «حسام جان! یه کم طاقت بیار. الان اینا دوباره سر و کلّه‌شون پیدا می‌شه. جون هرکی دوست داری، به خاطر پارسا هم که شده دندون رو جیگر بذار. بذار اول صبح بشه، خودم شخصاً می‌رم جلو باهاشون حرف می‌زنم. شاید یه راهی پیدا شه.»

حسام اشک‌هایش را با دست پاک کرد و با چشمانی سرخ از گریه به روزبه نگاه کرد و گفت:

«یعنی من تا صبح صبر کنم؟ تا اون موقع پارسا رو کشتن!»

بعد سرش را لابه‌لای بازوانش روی زانوهایش گذاشت و با صدایی آرام و دردآلود شروع به اشک ریختن کرد. میان هق‌هق‌هایش زیر لب تکرار می‌کرد:

«پارسا رو می‌کشن... پارسا رو می‌کُشن...»

کم‌کم تعداد زندانیانی که از خواب پریده بودند و در سکوت به آن‌ها نگاه می‌کردند بیشتر می‌شد. با چشمانی بهت‌زده و هاج‌وواج به حسام که در اوج استیصال و اندوه گریه می‌کرد خیره شده بودند. بند در سکوتی سنگین و نفس‌گیر فرو رفته بود؛ هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت و تنها صدایی که فضا را پر کرده بود، گریه‌های تلخ و سوزناک حسام بود. شب گویی از همیشه طولانی‌تر و تلخ‌تر می‌گذشت.

روزبه بازوی حسام را آرام فشرد، نگاهش پر از حیرت و اندوه بود. با صدایی لرزان گفت:

– حسام... آروم باش! الان اگه مأمورا بریزن و تو رو هم ببرن، چی به‌دست میاد؟ دردی از ما دوا می‌شه؟ مشکل پارسا حل می‌شه؟

حسام سرش را با زحمت بالا آورد. اشک روی گونه‌هایش می‌لغزید. با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد و نگاهش را به اطراف انداخت؛ به هم‌بندی‌هایی که نگران و خاموش او را می‌نگریستند. نفس عمیقی کشید، صدایش را صاف کرد و ناگهان با لحنی بلند و پر از خشم و اندوه فریاد زد:

– شما انگار نمی‌فهمین من چی می‌گم! من عصبانی‌ام... دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم، می‌فهمین؟ هیچ‌چی!

لحظه‌ای سکوت کرد، نفسش به تندی بالا و پایین می‌رفت. بعد ادامه داد:

– تو دادسرا بهم گفتن حکمت اعدامه... یعنی من به آخر خط رسیدم! چیزی برام نمونده... نه ترسی، نه امیدی. فقط یه چیز برام مهمه: پارسا باید برگرده!

صدایش در آخر جمله شکست و بغض گلوگیر شد. نفس عمیقی کشید تا خودش را نگه دارد، اما بی‌فایده بود. اشک، بی‌امان از چشمانش جاری شد و سرش پایین افتاد. سکوتی سنگین بر بند سایه انداخت؛ سکوتی که تنها با نگاه‌های پر از اندوه و همدلی زندانیان معنا می‌یافت. هیچ‌کس جرئت شکستن آن لحظه را نداشت، اما همه قلبشان با حسام می‌تپید.

سخنانش، آمیخته با خشم و اندوه، زخمی تازه بر جان همه گذاشته بود. هر کلمه‌اش مثل پتکی بر دل‌ها فرود می آمد.

روزبه آرام دست او را گرفت، فشار کوتاهی داد و با لحنی صمیمی و محکم گفت:

– داداش... باشه. قربون غیرتت. نگران نباش، نمی‌ذاریم اعدامت کنن. ما فردا اعتصاب غذا می‌کنیم. حداقل این کار ازمون برمیاد. وقتی هم اومدن سروقتمون، من باهاشون حرف می‌زنم. قول می‌دم پشتت وایسم.

بعد سرش را بلند کرد، نگاهی به جمع انداخت و با صدایی بلندتر ادامه داد:

– بچه‌ها! مگه نه؟

امین بی‌درنگ گفت:

– آره! اعتصاب می‌کنیم!

عرفان و پویا هم سریع حرفش را تأیید کردند و دیگر زندانیان، یکی‌یکی با تکان دادن سر همراه شدند.

از میان جمع، کسی صدایش را بلند کرد و با لحنی قاطع گفت:

– همون‌طور که پارسا گفت؛ همه برای یکی، یکی برای همه!

پویا بازوی حسام را گرفت و آرام فشرد:

– درسته... همه نگران پارساییم. همه‌مون فقط یه چیز می‌خوایم؛ اینکه دوباره سالم ببینیمش.

روزبه سرش را تکان داد، با صدایی محکم و دلگرم‌کننده ادامه داد:

– اول صبح که مأمورا بیان، خودم می‌رم جلو. می‌پرسم پارسا کجاست.

سپس به‌آرامی به چشمان حسام که هنوز از اشک و اندوه سرخ بود، نگاه کرد و با لحنی آرام پرسید: «قبوله؟»

حسام که حالا کمی متقاعد و دلگرم شده بود، به‌آرامی و با تردید دست روزبه را که به سمتش دراز شده بود، گرفت و فشرد. سپس با صدایی که هنوز رد بغض داشت رو به او گفت: «باشه. صبر می‌کنم.»

روزبه با لحنی گرم‌تر و امیدوارکننده‌تر گفت: «درست می‌شه، مطمئن باش!»

حسام سرش را با افسوس تکان داد، آه بلندی کشید و آرام زیر لب زمزمه کرد: «امیدوارم...»

زندانیان در سکوتی آمیخته به اندوه و امید دوباره به گوشه‌هایشان بازگشتند. شب همچنان آرام و سنگین، اما این بار با اندکی امید به صبح نزدیک‌تر می‌شد.

حسام نیز آرام و بی‌صدا به رختخوابش بازگشت و دراز کشید. نگاهش را به سقف سرد بند دوخت، به نور سفیدرنگ لامپ‌ها و چراغ‌های قرمز دوربین‌ها که بی‌وقفه او و دوستانش را تحت نظر داشتند، خیره ماند. آه عمیقی کشید و در سکوت تلخی فرو رفت. در دلش به روزگار نفرین‌شده‌اش لعنت فرستاد؛ به شب‌های بی‌پایان و ظلمانی اوین، به آنچه در این بندهای سرد و نمور می‌دید، به تمام سال‌ها و روزهای تاریکی که بر او و هزاران زندانی دیگر گذشته بود.

تصویر زندان‌بانانی که پارسا را کشان‌کشان برده بودند، دوباره در ذهنش جان گرفت. خشمی سرکش و عمیق قلبش را فشرد؛ خشم مثل آتشی از سینه تا گلو زبانه می‌کشید. دلش می‌خواست صورت زشت و پلیدشان را زیر مشت‌هایش خرد کند، استخوان‌هایشان را له کند تا بهای همه‌ی دردها را بپردازند.

در خیالش آرزو کرد کاش همچون قهرمانان فیلم‌ها نیرومند بود؛ به قدرت بتمن، با توان فراتر از یک انسان معمولی. کاش می‌توانست پرواز کند، بر فراز دیوارهای بلند و سیم‌های خاردار، حصارها را بشکند و با مشت‌های آهنین، مأموران و شکنجه‌گران را یکی‌یکی در هم بکوبد. اندیشید: ای کاش قدرتی سحرآمیز مانند پهلوانان اسطوره‌ای داشتم؛ شمشیری آتشین، یا بال‌هایی برای پرواز. آن وقت همه را آزاد می‌کردم: پارسا، عرفان، امین، سهند، همه‌ی دوستانم را از این سیاهی نجات می‌دادم.

با چشمانی اشک‌آلود در دل زمزمه کرد:

«کاش همه‌ی این‌ها فقط یک خواب بود... یک کابوس زودگذر. کاش زندگی مثل فیلم‌ها و بازی‌ها بود؛ با فشار یک دکمه همه‌چیز از نو شروع می‌شد. دنیایی تازه؛ این بار بی‌قابیل، بی‌ظلم، بی‌درد و بی‌بدبختی...»

سپس با حسرت به یاد صحنه‌های تمرین‌های طاقت‌فرسای بتمن افتاد؛ همان تمرین‌هایی که بدنش را می‌سوزاند و اراده‌اش را صیقل می‌داد، تا برای نبردی بزرگ و سرنوشت‌ساز آماده شود؛ نبردی علیه نیروهای تاریکی و شرارتی که جهان را مسموم کرده بودند. دلش می‌خواست

او هم می‌توانست چنین ابرقهرمانی باشد؛ قوی، شکست‌ناپذیر و آماده برای جنگی طولانی و بی‌امان. جنگی که شاید سرانجام، یک‌بار برای همیشه، نیروهای سیاه و پلید را درهم می‌شکست و روشنایی را به زندگی میلیون ها نفر بازمی‌گرداند.

حسام در آن لحظات سنگین و تلخ، بی‌صدا و ناامیدانه اشک ریخت. اشکی که نه‌تنها از چشمانش، بلکه از عمق وجود زخمی و رنج‌کشیده‌اش جاری می‌شد.

یاد تمرینات بوکس و بدنسازی خودش در سال‌های اخیر افتاد. صدای کوبش سنگین مشت‌هایش روی کیسه بوکسی که از سقف اتاق آویزان بود را به یاد آورد؛ ریتم منظمی که به او آرامش و اعتمادبه‌نفس می‌داد. هر فرصتی که پیدا می‌کرد، به تمرین بوکس می‌گذشت. باشگاهی را به یاد آورد که در آن عضو شده بود و رفاقت‌هایی که در همان‌جا شکل گرفته بود. رفاقت‌هایی که در روزهای خوب زندگی‌اش رنگ و بوی امید داشتند و نشانه‌ای از استقلال و آزادی تازه به دست آمده او بودند.

آن روزها برای نخستین بار توانسته بود یک اتاق کوچک با آشپزخانه مشترک اجاره کند. همان اتاقی که خودش آن را با اندک وسایل و مبلمان ساده، ولی مطابق سلیقه و ذوق خودش، تزئین کرده بود. فضایی که در آن بالاخره می‌توانست زندگی را آن‌طور که دوست داشت و به شیوه‌ای که قلبش می‌پسندید تجربه کند. تازه داشت احساس خوشبختی می‌کرد و خواب‌هایش آرام‌تر و بی‌اضطراب‌تر میشد. دیگر مجبور نبود هر روز شاهد دعوا و تنش‌های همیشگی میان پدر و مادرش یا بگومگوهای تمام‌نشدنی خویشاوندان با یکدیگر باشد. از همه آن نگرانی‌ها و تنش‌های بیهوده خسته شده بود.

البته هنوز آخر هفته‌ها برای دیدن خواهرش حدیث به خانه پدری سر می‌زد و وقتش را با آن‌ها می‌گذراند. برایش اهمیت داشت که حدیث خوشحال باشد، همیشه برای او هدیه‌ای کوچک می‌خرید یا به او پول توجیبی می‌داد. حتی از فکر خوشحالی قلب کوچک حدیث، احساس رضایت عمیقی می‌کرد.

اما حالا بیش از یک ماه بود که آن دلخوشی و پناه را از حدیث گرفته بودند. نه‌تنها نتوانسته بود او را خوشبخت کند، بلکه خود را عامل بدبختی و اندوه عمیق‌ترش می‌دانست. مدام در ذهنش می‌چرخید: «اکنون در نبود من چه بر سر خواهرم آمده؟ چه کسی از او مراقبت می‌کند؟ چه کسی می‌تواند جای خالی مرا برای حدیث پر کند؟» این اندیشه همچون خنجری تیز در قلبش فرو می‌رفت و بغضی سنگین گلویش را می‌فشرد.

هر چه به ذهن می‌آورد، سایه‌ای از اندوه بر آن نشسته بود؛ افکارش بوی غم و ناامیدی می‌داد. یاد مادرش افتاد. با هراسی مبهم از خود پرسید: «الآن چه بلایی سر مامان اومده؟» می‌دانست برای او، تحمل دردی تازه، آن هم ناپدید شدن تنها پسرش بی‌هیچ خبر یا نشانه‌ای، غیرممکن است. خودش را در ذهن مادرش تصور کرد؛ مادری آشفته، که هر لحظه ممکن بود زیر بار این غم و بی‌خبری خرد شود.

بعد ذهنش رفت سمت پدرش. پدری که هیچ‌وقت، آنگونه که باید، برایش پدری نکرده بود. همیشه درگیر خودش بود، خواسته‌های خودش، خشم‌های فروخورده، ناله ها و عقده‌های کهنه‌ی خودش. حالا احتمالاً باز زیر فشار روانی به سمت اعتیاد کشیده شده. دوباره به مواد پناه برده؛ همان‌طور که همیشه در بحران‌ها می‌گریخت، نه می‌ماند، نه حمایت می‌کرد، نه می‌فهمید.

ساعت از سه نیمه‌شب گذشته بود که ناگهان حضور پارسا را کنار خود حس کرد. روحی آرام و استوار، انگار درست در کنارش نشسته بود؛ همان‌طور که شب‌های بند باهم می‌نشستند و گرمِ بحث و گفت‌وگو می‌شدند. در خیال پرسید:

– پارسا! تو چطور می‌تونی تا این حد خوددار و آروم باشی؟ چطور به این آرامش رسیدی؟

پارسا شانه‌ای بالا انداخت و با لبخند ساده‌ای گفت:

– نمی‌دونم.

اما حسام دست‌بردار نبود:

– یعنی واقعاً هیچ‌وقت تو زندگیت مشکلی نداشتی؟

پارسا با خنده‌ای آرام پاسخ داد:

– خداروشکر.

همان‌جا بود که حسام احساس سنگینی در دلش کرد. خودش را سرزنش می‌کرد؛ چه‌قدر خودخواهانه با پارسا رفتار کرده بود. همیشه از دردها و زخم‌های خودش گفته بود، بی‌آنکه حتی یک بار بپرسد پارسا چه گذشته‌ای داشته، چه زخمی را در سکوت پنهان کرده، یا چه بار سنگینی را بی‌کلام به دوش می‌کشد.

اشک‌هایش بی‌صدا بر گونه‌اش لغزید. دلش غم‌زده و بی‌قرار می‌تپید، و وجودش از شدت نگرانی برای پارسا می‌لرزید. حسی درونی، تاریک و پیش‌گویانه، در جانش می‌پیچید؛ حسی شبیه الهام یا کابوسی هولناک که زمزمه می‌کرد: «جان پارسا در خطر است.»

آن حس مثل طنابی بود دور گلویش، که لحظه‌به‌لحظه محکم‌تر می‌شد... و او در دل می‌دانست، این بار دلش بی‌راه نمی‌گوید.

***

نیمه‌های شب، در سکوتی سنگین، مأموران آرام و بی‌صدا درِ سلول را گشودند و پارسا را بیرون کشیدند. قدم‌هایشان بی‌صدا اما قاطع بود؛ او را مستقیم به بهداری زندان بردند. بهانه ساده بود: پانسمان زخم پیشانی اش. پارسا خسته و زخمی، بی‌آنکه بدگمان شود، روی تخت دراز کشید. پرستار خاموش و بی‌حرف، سرمی به بازویش وصل کرد. مایعی شفاف که در لوله باریک بالا آمد و قطره‌قطره به رگ‌هایش خزید.

چند دقیقه نگذشته بود که احساس کرد جسمش آرام‌آرام از او جدا می‌شود. ذهنش کرخت شد، عضلاتش سنگین. سرش مثل باری بی‌انتها روی گردنش فشار می‌آورد. انگار در مهی غلیظ و سرد فرو می‌رفت. تلاش کرد پلک‌هایش را باز نگه دارد، اما بی‌فایده بود؛ هر بار سنگین‌تر می‌شدند.

لحظه‌ای بعد، پلک‌هایش بسته شد. بدنش دیگر فرمان نمی‌برد. تنها صدای دور و محوی در گوشش می‌پیچید... و بعد، همه‌چیز در تاریکی فرو رفت.

حدود دو ساعت بعد، او خود را نیمه‌جان روی تخت بهداری یافت؛ در حالی که با غل و زنجیر به تخت بسته شده بود. بدنش بی‌رمق بود و نمی‌دانست دقیقاً چه اتفاقی افتاده. تنها حسی که داشت، گیجی، درد و اضطرابی مبهم و کشنده بود.

پلک‌های بیمار و خسته‌اش زیر فشار چشم‌بند درد می‌کردند. گوش‌هایش صداها را مبهم و گنگ می‌شنید. سرش گیج می‌رفت و گه‌گاه تهوعی شدید وجودش را فرا می‌گرفت. احساس می‌کرد زمان و مکان را گم کرده است؛ نمی‌دانست شب است یا روز، در بهداری است یا کابوس می بیند.

در همان حال، صدای نزدیک شدن قدم‌هایی در سکوت پیچید؛ دو نفر بودند، گام‌هایشان آهسته اما سنگین، مثل صدای پتک روی سنگفرش. وقتی بالای سرش رسیدند، صدای خشن اولی در گوشش پیچید:

– کدوم یکی؟

دومی بی‌تفاوت جواب داد:

– اون یکی... زرده.

– تو سرمه؟

– نه.

پارسا بی‌اختیار تنش را جمع کرد، نمی‌خواست دیگر تن به داروها بدهد. اما ناگهان یکی از مأمورها پاهایش را محکم گرفت و در همان لحظه، شعله‌ای سوزان کف پایش را شکافت. فریادی کوتاه از گلویش بیرون جست؛ دندان‌هایش را روی هم فشرد، اما اشک از گوشه‌ی چشم‌های بسته‌اش لغزید.

احساس سوختنی بی‌امان، نفوذ سوزنی سرد که تا عمق جانش می‌دوید، وجودش را درهم شکست. درد، مثل موجی داغ و بی‌رحم، بر تمام بدنش تاخت. ذهنش پر بود از سؤال‌های بی‌پاسخ: «دارن چه بلایی سرم می‌آرن؟ چرا؟ تا کی؟»

نه توان تکان دادن دست‌وپاهایش را داشت، نه حتی قدرت چرخاندن سر. مثل تکه‌ای جسم بی‌جان روی تخت افتاده بود. همه‌چیز دورش می‌چرخید؛ دیوارها، صداها، نور ضعیف چراغ بالای سرش. پلک‌هایش بی‌اختیار می‌لرزیدند، تصاویر در تاریکی ذهنش یکی‌یکی محو می‌شدند، گویی هر لحظه بیشتر در گردابی بی‌انتها فرو می‌رفت.

صدایی دور و مبهم در گوشش زنگ می‌زد، شبیه صدای موج یا وزش بادی غلیظ. گاه به گاه، صدای مأموری می‌آمد، کوتاه و خشک، اما معنایش دیگر برای پارسا روشن نبود. واژه‌ها مثل تکه‌های نامفهوم در هوا پراکنده می‌شدند.

در همان تاریکی و بی‌حسی، ذهنش بی‌اختیار به گذشته پرتاب شد: شبی در بند، وقتی حسام کنار او نشسته بود و با شوری کودکانه از رؤیاهای آینده می‌گفت. از «کافه‌کتاب»ی که قرار بود روزی با هم بسازند. حسام حتی برایش اسم هم انتخاب کرده بود؛ نامی عجیب و دلنشین: کافه «شیرین‌تر از خیال».

پارسا در آن لحظه لبخند حسام را به‌وضوح می‌دید؛ چهره‌ای خندان و امیدوار، در میان سیمان سرد بند، مثل چراغی کوچک اما گرم. دوستانشان هم بودند؛ نگاه‌هایی پر از امید، لبخندهایی کوتاه اما زنده.

اما این تصویر روشن، فقط لحظه‌ای دوام آورد. ناگهان همه‌چیز در مهی سیاه و سنگین پیچید. چهره‌ها محو شدند، صداها خاموش گشتند؛ و آن رؤیای شیرین، همچون بخاری سبک در باد، از میان دست‌هایش گریخت و ناپدید شد.

درد هنوز مثل شعله‌ای کورکننده کف پاهایش می‌سوخت، اما حالا بیشتر از خودِ درد، حس فرو رفتن در خلأ بود که جانش را می‌لرزاند. چیزی میان خواب و بیهوشی، میان زندگی و مرگ.

چقدر گذشته بود، نمی‌دانست. در خواب بود یا بیهوشی؟ معلوم نبود. تنها چیزی که حس می‌کرد، سنگینی و گیجی مبهمی بود که ذهنش را مه‌آلود کرده بود.

***

صدای بلندگوی سلول ناگهان بلند شد و سکوت سنگین اطراف را در هم شکست. پارسا، که بیهوش روی زمین افتاده بود، با تکان شدیدی از جا پرید. از بلندگو صدای نوحه و روضه‌خوانی می‌آمد؛ ناله‌های حزن‌انگیز، نوای سنج و طبل، و لحنی جان‌سوز که فضای بسته سلول را پر می‌کرد.

پارسا به‌زحمت چشمانش را باز کرد. همه‌چیز تار و ناپایدار بود. هنوز گیج بود، مغزش درست فرمان نمی‌داد. چند ثانیه طول کشید تا بفهمد کجاست؛ دوباره در همان سلول تنگ و تاریک.

در دلش گذشت شاید این فقط خطایی لحظه‌ای در سیستم صوتی باشد؛ شاید چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشد. اما دقایق با سنگینی می‌گذشتند و صداها نه‌تنها خاموش نشدند، بلکه هر لحظه بلندتر و آزاردهنده‌تر شدند. نوای مداحی بی‌وقفه در گوشش می‌پیچید، ضرب‌آهنگ طبل‌ها مثل پتک بر جمجمه‌اش فرود می‌آمد و مغزش را به لرزه می‌انداخت. انگار صداها نمی‌خواستند فقط شنیده شوند، بلکه می‌خواستند از درون، ذهن و جانش را بشکافند.

و تنها سوالی که ذهن نیمه‌هوشیارش را درگیر کرده بود این بود: «چرا؟ این کار چه معنایی داشت؟»

این صدای گوش‌خراش و قیل و قال عزاداری که بازجو دلش می‌خواست در فضای بسته سلول تزریق کند، تا کی ادامه پیدا می‌کرد؟ چند دقیقه؟ چند ساعت دیگر؟ چقدر از عمرش باید در چنین شکنجه‌ای بگذرد؟

همچنان که زخمی، بی‌رمق و بیمار گوشه‌ی سلول افتاده بود، زیر فشار درد جسمی و آشفتگی روانی، فقط می‌توانست تحمل کند. دیگر حتی فکر کردن هم برایش دشوار شده بود. انگار بازجو عمداً امکان «تفکر» و «خلق امید» را از او گرفته بود. و حالا در ذهنش جرقه‌ای زد:

آیا حاج فاتح با این کار وارد مرحله‌ی دیگری از شکنجه‌ی روانی شده بود؟ آیا حالا او پروژه‌ی «مجنون‌سازی» را آغاز کرده بودند؟

قرار بود آرام‌آرام، بی‌صدا و مداوم، تار و پود روانش را از هم بگسلد، بدون حتی یک ضربه‌ی فیزیکی. همانطور که قول داده بود.

تنها با صدا، با تنهایی، با تزریق دارو، با بی‌زمانی، با فروپاشی تدریجی ذهن.

شب از راه می‌رسید. شبِ دیگری از بی‌خوابی، درد و رنج در انتظارش بود. تاریکی آرام‌آرام روی سلول می‌نشست و هر گوشه‌اش را سردتر و سنگین‌تر می‌کرد. در ذهنش می‌چرخید: آیا ممکن است، همان‌طور که حاج فاتح نقشه‌اش را کشیده بود، بتوانند او را از پا درآورند و تسلیم کنند؟

اشتباه نمی‌کرد. حاج فاتح دقیقاً می‌خواست ذهن و اندیشه‌اش را به تسخیر خود درآورد، قدرت تفکرش را در هم بشکند، همان نیرو و انگیزه‌ای را که او را زنده نگه داشته بود خرد کند، و از درون تهی‌اش کند.

شکنجه‌گران به سراغش نمی‌آمدند. بلکه این‌بار با برنامه‌ای منسجم‌تر عمل می‌کردند. بازجو، زندانبان، افسر نگهبان و سایر مأموران منصوب حکومت، هرکدام وظیفه‌ای در پروژه‌ی «زجرکش کردن» او داشتند. مأموریتشان واضح بود: پارسا را که اهل فکر، منطق و کلام بود، خرد کنند. ذهنی را که قادر به روشنگری بود، آن‌قدر آزار دهند که از تعادل خارج شود. او را به جایی برسانند که یا خودش بخواهد سکوت کند، یا دیگر نتواند سخن بگوید. و اگر این پروژه موفق می‌شد، پارسا را نه به بند عمومی، بلکه به تیمارستان می‌فرستادند؛ به‌عنوان نمونه‌ای از شکست روحِ مقاوم.

ذهنش به آن سرم و آمپولی که روز گذشته به او تزریق کرده بودند برگشت. هنوز نمی‌دانست چه بود. چیزی در بدنش فرو نشسته بود که نه تنها جسم، بلکه ذهنش را نیز کند و سنگین کرده بود. آیا قصد داشتند با این داروها، جانش را ذره‌ذره بگیرند؟ آیا می‌خواستند حواسش را مخدوش و حافظه‌اش را مغشوش کنند؟

در آن میان، صدای کلفت و گوش‌خراش مداح از بلندگو، مداوم و پُرطنین در فضا می‌پیچید: «یا مولا، یا مولا...» صدایی که چیزی میان زاری و تهدید بود، شبیه صدای خود حاج فاتح؛ همان اندازه خشن، همان‌قدر ریاکار و تقلبی.

بازجو انگار در حال آزمایش همه‌ی روش‌هایی بود که ممکن است قدرت مقاومت انسانی را بشکند. و حالا پارسا، جسمی نیمه‌جان و روانی فرسوده، در دل شبِ بی‌پایان، با تب و درد بر تخت افتاده بود. با خود فکر کرد: دیگر بدتر از این نمی‌شود. مگر چقدر باید یک انسان تحمل کند؟

ذهنش پر بود از هزاران پرسشِ بی‌جواب:

از او چه می‌خواستند؟ کفاره‌ی کدام گناه را باید پس می‌داد؟

آیا کافی بود فقط بگوید: «شما حق دارید، من اشتباه کردم»؟

اگر این جمله را بر زبان می‌آورد، رهایش می‌کردند؟ یا تازه وارد مرحله‌ای دیگر از شکنجه می‌شد؟

نکند می‌خواستند او را جلوی دوربین بنشانند، با سناریویی از پیش نوشته‌شده، و اعترافی ساختگی را به زبانش جاری کنند؟ بعد هم همان اعتراف را دستاویز حکم اعدامش کنند و با خیال راحت بگویند: «خودش گفت، خودش پذیرفت!»

به تلخی و تمسخر در دل اندیشید:

«یکی نیست بپرسه... شما که تصمیم به کشتنم گرفتین، خب بیاین و بکشین! این چه نمایش مضحکیه؟ چرا این‌قدر به این تئاتر تکراری و احمقانه اصرار دارین؟»

فکرها در ذهنش درهم می‌پیچیدند، مثل کلافی بی‌سرانجام. نگاهش بی‌حرکت به سقف سلول دوخته شد. در آن سکوت سنگین با خودش گفت: «شاید همین امشب همه‌چیز تمام شود... شاید اصلاً صبحی در کار نباشد.»

پارسا دیگر نفهمید که چطور چشمانش بسته شد. درد، خستگی و مه سنگینی که ذهنش را دربرگرفته بود، او را به سوی بیهوشی کشاند. سکوتی سنگین، مانند پرده‌ای ضخیم، روی حواسش افتاد و او را از دنیای بیرون جدا کرد.

نمی‌دانست چقدر گذشت، اما وقتی به‌سختی پلک‌هایش را باز کرد، نور تیز و بی‌رحمی به چشمانش خورد. ابتدا همه‌چیز تار و مبهم بود. سقفی سفید، بوی مواد ضدعفونی‌کننده، صدای ضعیف دستگاه‌هایی که پیوسته بوق می‌زدند. خودش را در تختی دید که اطرافش پر بود از سیم، کابل، سرم و تجهیزاتی که در بدنش فرو رفته بودند. گلویش خشک بود، زبانش سنگین، و عضلاتش به‌سختی حرکت می‌کردند. انگار یک ماشین پیچیده او را بلعیده و حالا با تک‌تک رشته‌هایش کنترلش می‌کرد.

در همان حال که سعی می‌کرد تصویر محیط را تشخیص دهد، چهره‌ای ظاهر شد. مه‌آلود و لرزان، اما آشنا. صدای نفس کشیدن سنگینی را شنید. کمی بعد، چهره روشن‌تر شد – حاج فاتح بود. نه چشم‌بند، نه مانع، اما هنوز تصویرش تار بود، انگار خودش هم سایه‌ای بود از واقعیت. حاج فاتح همان‌جا ایستاده بود، خیره و سنگین، با نگاهی سرد و بی‌احساس. پارسا سعی کرد چیزی بگوید، اما صدا از گلویش بیرون نیامد. نگاهش را به چشمان مبهم آن مرد دوخت.

حاج فاتح با لحنی تمسخرآمیز و آمیخته به خشم، بالای سر پارسا خم شد و با صدایی که بین خنده و تهدید در نوسان بود، گفت:

«خب، حالا چی؟ هنوزم دلت می‌خواد بمیری؟»

سپس مکثی کرد، کمی نزدیک‌تر آمد و با صدایی آرام‌تر، اما سنگین و زهرآلود ادامه داد: «می‌دونی مامان و بابات الان چه حالی دارن؟ می‌دونی مادرت چند روزه بیمارستانه؟ اونم به‌خاطر تو! سکته کرده، پسر! می‌فهمی چی می‌گم؟ بخاطر تو!»

بعد ناگهان صدایش را بلند کرد، کلماتش را با خشمی فروخورده بیرون ریخت:

«به‌خاطر کله‌شقی‌ات! به‌خاطر زبون‌درازیت! به‌خاطر اینکه سرتقی! همش به‌خاطر همیناست! حالا چی؟ ها؟!»

و بعد دوباره با لحنی شماتت‌بار و فشاردهنده پرسید:

«می‌خوای زنده بمونی یا نه؟ یا اینکه می خوای جنازه‌ت رو تحویلشون بدم؟ بگم اینم نتیجه‌ی قهرمان‌بازی پسرتون؟»

صدای «ها؟ ها؟ ها؟» گفتن‌های مکرر و تکراری حاج فاتح مثل پتک در گوش پارسا کوبیده می‌شد. پژواک کلماتش، همان‌طور که در سلول تنگ ذهنش طنین می‌انداخت، چون شکنجه‌ای صوتی و روحی وجودش را خراش می‌داد. پارسا میان بی‌هوشی و هشیاری، گیج و درمانده، تنها توانست نگاه خالی و نیمه‌بازش را به او بدوزد – چشم‌هایی که هنوز، با تمام درد، چیزی از تسلیم در آن نبود.

کم‌کم تصویر حاج فاتح برای پارسا واضح‌تر می‌شد. حالا دیگر چهره‌اش را به‌وضوح می‌دید؛ مردی بلندقد و هیکلی، با شانه‌های پهن و سری بزرگ، ریش پرپشت سیاه و سفید و ابروهایی افتاده و بی شکل. چهره‌اش زمخت و بی‌انعطاف بود، اما چیزی که بیش از همه در ذهن پارسا می‌ماند، چشم‌هایش بود – چشم‌هایی تیره، بی‌فروغ و سخت، که انگار از احساس و انسانیت تهی بودند.

گونه‌های گوشت‌آلودش در کنار آن نگاه مرده و لب‌های گشاد و افتاده، چهره‌ای سنگی و بی‌روح به او داده بود. و همان لب‌ها، بی‌وقفه در حال تکرار جمله‌ای بودند: «می‌خوای جنازه ت رو بهشون تحویل بدم؟ ها؟ یا میخوای جنازه مادرت بمونه رو دست پدرت؟ ها؟؟!» جنازه، جنازه تنها کلمه ای که خوب بلد بود ادا کند، صدای زمخت و خش‌دارش در فضای بسته‌ی اتاق طنین می‌انداخت و چون خنجر در جان پارسا می‌نشست.

چشم‌هایش، هرچند سنگین، دیگر خوب می‌دیدند که در آن چهره، هیچ چیز انسانی باقی نمانده. پارسا در ذهنش تکرار می‌کرد: «یعنی مامان سکته کرده؟ نه... نه! این یه دروغه! دروغه!»

حاج فاتح دوباره خم شد و با لحنی ظاهراً آرام، اما تهدیدآمیز گفت:

«تا صبح بهت مهلت می‌دم. هر وقت خواستی حرف بزنی، خبرم کن. فقط پای چند تا برگه رو امضا کن، مثل یه پسر خوب، برگرد پیش خونوادت. برگرد سر دانشگاه، سر پایان‌نامه‌ات...»

اما پارسا حتی توان فکر کردن به حرف‌های بازجو را نداشت. ذهنش تیر می‌کشید، بدنش از درد می‌سوخت، و افکارش مثل تکه‌های پراکنده در هوا معلق مانده بودند. اگر آن‌چه درباره سکته کردن مادرش گفته میشد راست باشد، آیا امضا کردن یا نکردن چند برگ کاغذ واقعاً چیزی را تغییر می‌داد؟ نه! این‌ها همه بازی بود، دروغ‌هایی زهرآلود برای شکستن او. یک مشت دروغ پیچیده در نقابی از دلسوزی و وعده‌ی بازگشت.

وقتی بازجو پاسخی از پارسا نشنید، صدایش سخت‌تر و بی‌صبرانه شد؛ کلماتش مثل تیغ در فضا برید:

– می‌دونم صدای منو می‌شنوی... هنوز زنده‌ای.

حاج فاتح لحظه‌ای مکث کرد، چشم در چشم نیمه‌جان پارسا، و با نگاهی سرد و تحقیرآمیز ادامه داد:

– به نفعته که با ما همکاری کنی.

رگ‌های گردن حاج فاتح از شدت خشم برآمده بود. سکوت پارسا مثل دهن‌کجی به جانش افتاده بود. خم شد، صدایش را بالا برد و غرید:

– میدونی اگه همین‌طور ادامه بدیم، چی میشه؟ میخوای اون روز رو ببینی؟

– به نفعته که کوتاه بیای وگرنه هیچی ازت نمی مونه.

پارسا نه توان حرف زدن داشت و نه دیگر دلیلی برای پاسخ می‌دید. سکوت، تنها سلاحی بود که برایش باقی مانده بود.

حاج فاتح لحظه‌ای به چهره‌ی نیمه‌جانش خیره ماند، رگه‌ای از خشم و ناکامی در نگاهش برق زد. بعد بی‌آنکه کلمه‌ی دیگری بگوید، به سمت در رفت. همان‌طور که دستش را بر قبضه‌ی در میفشرد، با صدایی خشک و فرمانی بی‌رحم گفت:

– ببندینش به تخت.

صدای بسته‌شدن در، همچون مُهری سنگین بر تقدیر پارسا نشست. دردی وحشتناک در تمام بدنش پخش شده بود. جای‌جای وجودش می‌سوخت. نفس‌هایش به شماره افتاد. حس می‌کرد لحظه‌به‌لحظه از درون تهی می‌شود. ترس مبهمی در دلش نشست که نکند این، پایان

باشد. چشم‌هایش نیمه‌باز و تار بود، انگار همه‌چیز پشت پرده‌ای از مه فرو میرفت. قلبش به تندی می‌کوبید، اما هر ضربان بیشتر به تیک‌تاک مرگ شبیه بود. در گوشش فقط صدای خون خودش می‌پیچید؛ موجی سنگین و کرکننده.

در همان حال که با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد، لحظه‌ای با خود اندیشید:

«آه... اگر مرگ، کمی... فقط کمی مهربان تر بود...»

کم‌کم ذهنش از درد فاصله گرفت. در خیال فرو رفت. دیگر اتاق را نمی‌دید، نه صداها را می‌شنید، نه درد را حس می‌کرد. در خیالش، مادرش روبه‌رویش ایستاده بود. با او حرف می‌زد. با صدایی لرزان به او گفت:

«مادر... منو ببخش... اگه روزی باعث رنجش و ناراحتیت شدم، ببخش... به حرمت مادریت، به بزرگی دل مهربونت، ببخش...»

اشک از چشمانش سرازیر شد. صدایش حالا شکسته و پر از ندامت بود:

«مادر، منو ببخش! باید می‌رفتم... نمی‌تونستم… نمی‌تونستم ساکت بمونم و تماشا کنم. نمی‌تونستم بی‌تفاوت باشم... ببخش مادر... !»

فصل یازدهم

ایستاده ایم تا پایان

روز سوم اعتصاب غذای زندانیانِ راهروی یک در بازداشتگاه ۲۴۰، بود. چهره‌ها رنگ‌پریده، لب‌ها خشکیده و بدن‌ها از ضعف خمیده، اما اراده‌ها همچنان استوار بود. سکوت بند، بیش از همیشه سنگین و معنادار شده بود؛ سکوتی که از دل گرسنگی و تشنگی می‌جوشید. پیش از ظهر، افسر نگهبان وارد شد. با صدایی خشک و لحنی تهدیدآمیز، اولتیماتومی برای پایان اعتصاب داد. نگاه‌ها اما بی‌تفاوت به او دوخته شد. در پاسخ به پرسش پویا، گفت پارسا را به زندان دیگری منتقل کرده‌اند. بعد، با شانه‌ای بالا انداختن و بی‌تفاوتی آشکار ادامه داد که این جابه‌جایی در حیطه‌ی مسئولیت او نبوده و از جزئیات بی‌خبر است.

در آخر هم با لحنی به‌ظاهر دلسوزانه، که بیشتر شبیه موعظه بود تا دل‌سوزی، گفت این «مسخره‌بازی» – اعتصاب غذا – را پایان دهید. با این حال وعده داد که «تمام تلاشش» را برای رایزنی با مسئولین خواهد کرد؛ وعده‌ای پوچ که هیچ‌کس در بند باورش نکرد. با سابقه‌ای که مأموران در پنهان‌کاری و دروغ‌گویی داشتند، حرف‌های او قابل اطمینان نبود. زندانیان، با نگاهی سرد و خاموش، سکوت کردند و اعتصاب خود را ادامه دادند. در میان آن‌ها، سکوت معنای مقاومت داشت.

عصر همان روز، معاون سلامت زندان برای نخستین بار به راهرو آمد؛ مردی که هیچ‌کدام از زندانیان تا آن لحظه او را ندیده بودند. چهره‌ای رسمی و بی‌احساس داشت، لحنش خونسرد بود، اما هیکل درشت و حرکات خشنش نوعی تهدید پنهان را القا می‌کرد.

او با لحنی قاطع گفت که پارسا «واقعاً» به زندان دیگری منتقل شده است – حتی نام کرج را بر زبان آورد – و تأکید کرد که برای بازگرداندنش به راهرو «خیلی دیر» شده و دیگر «کاری از دست او برنمی‌آید».

وقتی صدای اعتراض حسام برخاست، معاون بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت؛ انگار می‌خواست سنگینی مسئولیت را از دوش خود بردارد. سپس با خونسردی گفت که او در این ماجرا «بی‌گناه» است و هیچ «نقشی نداشته».

حسام که دید همه‌ی آن‌ها تنها یک جمله‌ی تکراری برای گفتن دارند – «این مسئولیت من نیست، من نمی‌دانم» و... – خونش به جوش آمد. دیگر تاب نیاورد. عصبانی، اما محکم و بی‌لرزش، نگاهش را مستقیم در چشمان معاون دوخت. صدایش پرطنین و بی‌ذره‌ای تردید یا ترس بود، گفت: «ما سحری رو با پارسا خوردیم... افطاری رو هم با پارسا می خوریم.»

کلماتش مثل میخ در دیوار سکوت کوبیده شد؛ قاطع، آرام، و پرمعنا. در آن لحظه، همه فهمیدند که اعتصاب غذا فقط یک مقاومت خاموش نیست – بلکه پیمانی بود، با وفاداری به کسی که حالا دور از آن‌ها، در دل جایی نامعلوم، در برابر همان ظلم ایستاده بود.

بدین ترتیب، معاون زندان چهره درهم کشید. اخم‌هایش گره خورده بود و نگاهی که لحظاتی پیش سعی داشت آرام و بی‌طرف جلوه کند، حالا از خشم و تحقیر لبریز شده بود. با صدایی خشم‌آلود و لحنی تهدیدآمیز گفت:

– لجبازی با مسئولین زندان، اشتباه بزرگیه که تاوان سنگینی داره. برای همه‌تون. (این جمله آخر را با صدای بلند و تهدید آمیزی گفت در حالیکه انگشت سبابه دست راستش را برای زندانیان بالا آورده و تکان میداد.)

او سپس ناگهان قدمی جلو آمد، انگشتش را به‌سوی حسام گرفت. نگاهش را در نگاه او دوخت و با خشم فشرده‌ای فریاد زد:

– مخصوصاً واسه تو!

لحظه‌ای سکوتی سنگین بند را فرا گرفت. زندانیان بی‌حرکت به صحنه خیره شده بودند؛ نگاه‌ها میان خشم و نگرانی در رفت‌وآمد بود. حسام چشم در چشم او ماند، بی‌آنکه پلک بزند؛ با چهره‌ای محکم و بی‌هراس گفت:

– تنها راه‌حلتون تهدید و سرکوبه. جواب ما اما روشنه: ما ادامه می‌دیم.

امین بی‌درنگ صدایش را بلند کرد:

– درست می‌گه، ما کنار هم ایستادیم.

عرفان هم با صدایی گرفته افزود:

– تهدید دیگه برامون معنایی نداره. سه روزه چیزی نخوردیم، ولی هنوز سرپاییم.

پویا بازوی حسام را گرفت و آرام اما مصمم گفت:

– تا آخرش با همیم.

زمزمه‌ای در جمع پیچید و کم‌کم به صدایی واحد بدل شد:

– ادامه می‌دیم... ادامه می‌دیم...

معاون زندان لحظه‌ای ماند، خشمگین و بی‌کلام. اما جز دیواری از اراده در برابرش ندید. پشت سرش، هنوز طنین مقاومت در فضا می‌پیچید.

***

روز چهارم اعتصاب غذا فرا رسیده بود. بند در سکوتی سنگین و کش‌دار نفس می‌کشید. حال عمومی زندانیان به‌وضوح رو به وخامت بود؛ صورت‌ها رنگ‌پریده، چشم‌ها گودافتاده و گام‌ها لرزان شده بود. دهان‌ها خشک و گلوها بسته بود. بدن‌ها تحلیل رفته بودند، با این حال، ذهن‌ها هنوز بیدار و مقاوم بودند.

حسام اما بیش از همه فرسوده بود؛ نه فقط از گرسنگی، که از بی‌خبری، از کابوس‌های بی‌پایان درباره‌ی سرنوشت پارسا. سفیدی چشم‌هایش به زردی گراییده بود، زیرش گود افتاده، پوستش رنگ‌پریده، و صداهایی درون سرش بی‌وقفه تکرار می‌شد: «آیا پارسا برمی‌گردد؟ آیا پارسا هنوز زنده است؟» با این‌حال، رگه‌ای از امید در اعماق جانش روشن مانده بود – امیدی شاید کور، اما سرسخت. او نمی‌توانست بپذیرد که پارسا رفته باشد؛ نه، نمی‌توانست. باور این موضوع برای حسام ممکن نبود.

درست در همان لحظه، این سکوت سنگین به شکل ناگهانی و وحشتناک در هم شکست. صدایی سهمگین می غرید و دیوارها را می لرزاند. قلب‌ها برای لحظه‌ای از تپش ایستاد. نگاه‌های زندانیان هراسان به هم دوخته شد؛ هیچ‌کس انتظارش را نداشت. صدای موتورهای سنگین، فریادهای نظامی، کوبش گام‌ها و بوق‌های هشدار. انگار که دشمنی بزرگ در راه بود – اما این‌بار دشمن، زندانیان در بند بودند. صدای مانور تا شب ادامه یافت. هر بار که آژیرها بلندتر می‌شد، دل‌ها بیشتر می‌لرزید و ذهن‌ها آشفته‌تر می‌شدند. بند در هاله‌ای از ترس و گمانه‌زنی فرو رفته بود. زمزمه‌هایی بالا گرفت؛ بعضی می‌گفتند این سروصداها فقط برای ایجاد وحشت و ترساندن زندانیان است. اما برخی دیگر معتقد بودند که مأموران قصد حمله‌ای واقعی را به داخل بندها دارند – با گارد ویژه، باتوم، و شاید اسلحه. شعارهای تهدیدآمیز مانند «لبیک یا خامنه‌ای» و بعد «ابوالفضل علمدار، خامنه‌ای نگهدار» در فضای زندان پیچید و چون تازیانه‌ای بر ذهن و جان زندانیان فرود آمد. همراهی این شعارها با فریادهای هماهنگ و کوبش چکمه‌ها بر زمین، محوطه‌ی زندان را بیشتر به صحنه‌ی جنگ شبیه می‌کرد تا جایی برای نگهداری زندانیان.

شب آرام‌آرام از راه می‌رسید، اما با خود هیچ آرامشی نیاورد؛ تنها تاریکی‌اش عمیق‌تر و سردتر از شب‌های پیش بود. صدای مانور حالا کمتر و پراکنده‌تر شنیده می‌شد. هر از گاهی انفجاری مهیب – شبیه بمب صوتی یا نارنجکی کور – از دوردست برمی‌خاست و دیوارهای سنگین زندان را به لرزه درمی‌آورد. گاهی نیز غرش هلی‌کوپتری که از فراز اوین عبور می‌کرد، سکوت بند را می‌شکافت و همچون سایه‌ای شوم بر جان زندانیان می‌افتاد.

هیچ‌کس نخوابید. نه فقط از گرسنگی یا ضعف، بلکه از اضطرابی بی‌نام که مثل بخار سمی در جان‌ها خزیده بود. بعضی دراز کشیده بودند و با چشم‌هایی باز سقف را خیره می‌نگریستند. برخی در سکوت قدم می‌زدند. و بعضی آهسته کنار هم نشسته و پچ‌پچ می‌کردند؛ صدایی آرام، شبیه دعا یا وداع. هرکس در ذهن خود درگیر کابوسی شخصی بود، گرچه رنج، شکلی جمعی داشت: ترس از حمله، شکنجه، مرگ، یا بی‌خبری مطلق همه را آزار میداد.

هیچ‌کس چیزی نمی‌دانست. سکوت بند، درهم‌تنیده با ضرب‌آهنگ تهدیدهایی که از بیرون می‌پیچید، هر لحظه سنگین‌تر و خفه‌کننده‌تر می‌شد. آن شب، هیچ‌کس به خواب نرفت؛ چشم‌ها باز مانده بود، اما در تاریکی گم. حس هولناک و مداومی در جان همه خزیده بود؛ حسی که زمزمه می‌کرد شاید فردا، دیگر هیچ‌یک از آن‌ها در اینجا نباشند.

صبح روز بعد، درست سرِ ساعت نه، مانور نیروهای نظامی در محوطه‌ی اوین دوباره آغاز شد. غرش طبل‌ها و سنج‌ها بند را پر کرده بود، صدای رگبارهای نمایشی و انفجارهای پی‌درپی مثل پتک بر دیوارها کوبیده می‌شد. فریاد شعارهای بی سر و ته در مدح دیکتاتور پیر

از بلندگوها در هوا می‌پیچید: تهدید، تحقیر، و نمایش قدرت. هر ضربه، هر شعار، مثل خنجری بود که اعصاب زندانیان را می‌خراشید و بر زخم‌هایشان نمک می‌پاشید.

بند در سکوتی سنگین فرو رفته بود، اما این سکوت دیگر سکوت تسلیم نبود؛ بیشتر شبیه دمی بود پیش از طوفان. زندانیان، یکی‌یکی مشت‌های گره‌کرده‌شان را روی زانوی خود فشار می‌دادند. نگاه‌ها در تاریکی چشم‌هایشان برق می‌زد؛ خشم و خستگی، گرسنگی و بی خوابی، بغض و فریاد، همه با هم در جانشان جوش می‌زد.

امین که چهره‌اش زرد و بی رمق شده بود، ناگهان سکوت را شکست. پس از دقایقی که از هیاهوی بیرون گذشت، با تبسمی کمرنگ رو به بقیه گفت:

– دیدین؟ می‌خوان با طبل و تفنگ ما رو بترسونن... اما فقط نشون میدن که خودشون ترسیدن.

حسام با تبسمی کمرنگ و لحنی طعنه‌آمیز رو به بقیه گفت:

– بچه‌ها! این شعاری که دارن می‌دن: «ابوالفضل علمدار، این یارو رو نگه دار»... یادتونه مردم تو اعتراضات چی می‌گفتن؟

عرفان با لبخند کجی گفت:

«ابوالفضل علمدار، خامنه‌ای رو بردار!»

همه با تکان دادن سر و زمزمه‌ای کوتاه پاسخ دادند:

– آره...

حسام قاطع و خونسرد ادامه داد:

– حالا اینا شعار رو دزدیدن. وقتشه یه جواب درست‌وحسابی به این نمایش مسخره‌شون بدیم.

روزبه جلو آمد، کنار حسام ایستاد و حمایت خودش را نشان داد. آرام و با طمانینه گفت:

– ما ممکنه تو بند باشیم، اما زبان و روحمون رو نمی‌تونن به زنجیر بکشن. هنوز می‌تونیم حرف بزنیم. هنوز می‌تونیم تصمیم بگیریم.

سخنان او مثل جرقه‌ای در جمع افتاد. زندانیان آرام‌آرام جوش می‌خوردند، نگاه‌ها به هم پیوست. همه می‌دانستند باید واکنشی نشان دهند. اعتصاب و سکوت دیگر کافی نبود. وقت ایستادن بود؛ حتی اگر بهایش جانشان باشد.

آرزوی مشترک همه‌شان این بود که صدای اعتراضشان از دل دیوارهای ضخیم اوین عبور کند؛ به گوش دیگر زندانیان برسد، به گوش مردم شهر، به هر جایی که هنوز روزنه‌ای از امید نفس می‌کشد. می‌خواستند همه بشنوند: در اوین، در قلب سرکوب، کسانی ایستاده‌اند که آماده‌اند برای آزادی ایران جانشان را فدا کنند.

باید به مردم گفت چرا نباید در برابر زور و ستم یک دیکتاتور ساکت ماند؛ دیکتاتوری بزدل که شخصاً فرمان این مانور مضحک را داده بود. دستور داده بود جوانان فریب‌خورده نام او را فریاد بزنند و تمجیدش کنند؛ درست در دل زندانی که صدها معترض، دانشجو، نویسنده و فعال سیاسی و مدنی در آن به بند کشیده شده بودند.

او خیال می‌کرد با خلق وحشت، با تهدید و حمله به زندان، می‌تواند آخرین صداهای باقی‌مانده را خاموش کند. اما نمی‌توانست. چرا که این صدا، صدای زندگی بود — و زندگی را نمی‌توان خفه کرد.

همزمان با غروب آفتاب روز پنجم اعتصاب غذا، صدای مانورهای نظامی شدت گرفت. غرش خودروهای نظامی، فریادهای رزمی و کوبش هماهنگ چکمه‌ها بر زمین، تصویری ترسناک از آمادگی برای حمله‌ای تمام‌عیار را در ذهن‌ها زنده می‌کرد. اما این بار، زندانیان نترسیدند. چشم‌هایی که تا چند ساعت پیش از وحشت خیره مانده بودند، حالا از تصمیمی تازه می‌درخشید.

بی‌هیچ کلامی، یکی‌یکی از جا برخاستند. لباس‌هایشان را صاف کردند، بازو در بازوی هم حلقه زدند و با بدن‌هایی که از گرسنگی و بی‌خوابی می‌لرزید، سینه سپر کردند. و آنگاه، در هماهنگی‌ای غریزی، فریادی از عمق جان‌شان برخاست:

«زن، زندگی، آزادی!» «یا مرگ، یا آزادی!»

دیوارهای بند لرزید. صدایشان فراتر از سقف و حصار و سیم خاردار رفت. نگهبانان خشکشان زد. فریاد آن‌ها دیگر فقط شعار نبود، اعلام وجود بود، ایستادگی در برابر شکستن، در برابر خاموش شدن.

صدایشان بند را لرزاند. از دل دیوارهای ضخیم گذشت و به جان نگهبان‌ها نشست. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد. اما زندانیان ادامه دادند، جسورتر از همیشه، متحدتر از پیش.

و بعد از چند دقیقه تکرار این شعار، ناگهان فریادی تازه، برآمده از خشم و آگاهی، از دل جمع برخاست و در فضا طنین انداخت:

«قسم به خون یاران! ایستاده ایم تا پایان!»

و کمی بعد:

«ابوالفضل علمدار! خامنه‌ای رو بردار!»

تک‌تک واژه‌ها، همچون پتکی، بر بنای تزویر و ریا فرود می‌آمد. پاسخی بود به روزها تهدید و تحقیر، پاسخی به مداحی‌های تحمیلی، به فریادهای «لبیک یا خامنه‌ای» داخل این دیوارها. حالا نوبت آن‌ها بود که فریاد بزنند، با صدایی که از گرسنگی و درد می‌لرزید، اما سرشار از حقیقت بود.

در آن لحظه، هیچ‌کس به سرنوشت نمی‌اندیشید؛ نه به انفرادی، نه به شلاق، نه به مرگ. تنها چیزی که وجود داشت، در این سه کلمه بود: ایستادگی. فریاد. مقاومت.

***

در آن شب سیاه و هولناک، سرنوشت بسیاری از زندانیان، به اندوه گره خورد. سربازان جسور و مردان آزاده‌ی این سرزمین، در برابر حکومتی اشغالگر، در نبردی نابرابر — با دشمنانی که در لباس هم‌وطن پنهان شده بودند — به خاک و خون کشیده شدند.

آن شب، جنایتی بزرگ علیه بشریت رقم خورد؛ جنایتی برنامه‌ریزی‌شده و سازمان‌یافته، درست همانند آنچه نازی‌ها بر سر زندانیان یهود آوردند، همانند فاجعه‌ی اعدام‌های دهه‌ی شصت خورشیدی؛ شب‌های خاموش و بی‌نامی که هزاران زندانی سیاسی بی‌صدا جان باختند و ناپدید شدند.

تاریخ، بار دیگر خود را تکرار می‌کرد؛ این‌بار با چهره‌ای تازه، اما با همان قلب سیاه و آشنا.

در آن سوی دیوار، در محوطه‌ی هواخوری ساختمان همجوار بازداشتگاه ۲۴۰، شماری از زندانیان بندهای عمومی ۴، ۷ و ۸ که در آن شب پاییزی در فضای باز بودند، صدای شعارها را شنیدند.

نخست با تعجب، سپس با آگاهی، و در نهایت با خشم، آن‌ها نیز به صف پیوستند. فریاد زدند:

«زن. زندگی. آزادی!»

این واژه‌ها نه فقط شعار، که ترکیبی باشکوه از آفرینش بودند – اعجاز خلقت بر زمین.

آن صدا، شب را می‌شکافت و با طنین شورانگیزش به جان دیوارهای ضخیم و خاموش زندان نفوذ می‌کرد.

در میان آنها، تعدادی از زندانیان سیاسی سالخورده نیز بودند؛ کسانی که شاید چند دهه در زندان‌های همین رژیم حبس کشیده بودند. آن‌ها بالاخره به حقایق هولناکی که در همه این مدت پشت دیوارهای بازداشتگاه ۲۴۰ پنهان شده بود، پی می بردند – جایی که نه تحت نظارت سازمان زندان‌ها، بلکه مستقیماً در اختیار وزارت اطلاعات و شخص رهبر قرار داشت. جایی برای بی‌نام‌ها؛ جوانانی در دهه‌های اول زندگی خود، ناپدید شده و دور از خانواده؛ بی‌دادگاه، و بی‌خبر از رسانه ها در اسارتی زجردهنده بودند. اکنون، لحظه‌ای بود که فریادشان شنیده میشد، جان آنها در خطر بود.

استاد زارعی‌پور، از اساتید دانشگاه و زندانی سیاسی سابق، وقتی شعارها در هواخوری پیچید، بی‌درنگ دیگر زندانیان سیاسی و وکلای بندهای ۴، ۷ و ۸ را فراخواند. در مشورت کوتاهی که میانشان شکل گرفت، قرار شد کمتر از نیم ساعت همه‌ی هم‌بندی‌ها در هواخوری گرد هم آیند؛ تا با صدایی رسا و هم‌دل، پاسخی درخور به فریادهای برخاسته از راهروی ۲۴۰ بدهند – درست در میانه‌ی هیاهوی مانور پرصدای نظامی‌ها.

استاد زارعی‌پور با صدایی جدی و پرطنین گفت:

– جانشان در خطر است. خبرهایی در زندان هست که مستقیم به همین اعتراضات خیابانی مربوط می‌شود. اگر ما ساکت بمانیم، اگر بی‌تفاوت از کنار این صداها بگذریم، نه‌فقط آن‌ها، بلکه فردا نوبت خود ما خواهد رسید.

او باور داشت سکوت، خیانت است؛ و هر لحظه تعلل، می‌تواند به بهای جان آنها تمام شود. همه با او هم‌عقیده بودند. بنابراین، با شنیدن هر شعاری از ساختمان ۲۴۰ – که حالا پژواکش به بند دو هم رسیده بود – آن را محکم و رسا تکرار می‌کردند؛ صدایی واحد، طنین‌دار و پرخشم.

رئیس زندان، که لحظه‌به‌لحظه اوضاع را پیگیری می‌کرد، خطر شورش را جدی دید. او بلافاصله مقامات قضایی و امنیتی رده‌بالای نظام را در جریان گذاشت. از همان دم، سلسله‌ای از دستورات پیاپی صادر شد. فرماندهان نظامی، که از مدت‌ها پیش برای چنین شبی طرح یک «حمله بزرگ» را آماده کرده بودند، فرمان باز کردن مسیر ورود سلاح‌های نیمه‌سنگین و تجهیزات یگان ویژه را به درون زندان دادند.

فضا به‌سرعت رنگ دیگری گرفت؛ دیگر نه صرفاً مانور، که مقدمات سرکوبی خونین درحال چیده‌شدن بود.

مأموران نخست بندهای عمومی را هدف گرفتند. چرا؟ شاید چون بیشتر زندانیان آن بندها نه سیاسی، که محکومان مالی و جرایم سبک بودند؛ آدم‌هایی از خانواده‌های ضعیف، بی‌نام و بی‌صدا. کسانی که در نگاه مسئولان، هیچ پشتوانه و تریبونی بیرون از زندان نداشتند.

چندین گلوله‌ی گاز اشک‌آور به درون بندها شلیک شد. لحظه‌ای بعد، دود غلیظ و سمی فضا را بلعید. نفس‌کشیدن دشوار شد؛ چشم‌ها می‌سوخت، گلوها می‌خراشید، و سرفه‌های ممتد در میان فریادها و هجوم ناگهانی ماموران درهم آمیخت. دود مثل پرده‌ای سیاه همه‌چیز را پوشاند، و بندهای عمومی به جهنمی بی‌صدا بدل شدند.

همه مجبور به خروج از سالن شدند؛ درِ بند زیر فشار شکسته شد و زندانیان، در میان دود و سرفه و هجوم جمعیت، راهی به سوی هواخوری جستند. در آن هرج‌ومرج، ناگهان چند نفر با چهره‌های پوشیده و لباس‌هایی شبیه مردم عادی ظاهر شدند و فریاد زدند:

– از این طرف! بیاید دنبال ما!

بسیاری از زندانیان، کورکورانه و با امید رهایی، فریادشان را باور کردند و به دنبالشان دویدند. آن‌ها را به سوی ساختمان باشگاه قدیمی کشاندند. اما این تنها تله‌ای حساب‌شده بود؛ دامی از پیش طراحی‌شده تا کسانی را که در دل آشوب بند – از نگاه مأمورها به قصد فرار از زندان – بیرون زده بودند، به آن نقطه بکشانند.

هنوز امید در نگاه برخی برق می‌زد که ناگهان صحنه وارونه شد. مأموران نقاب‌دار، صف بسته در پشت‌سرشان، اسلحه‌ها را بالا بردند. بی‌هیچ هشدار یا تردیدی، از پشت به روی زندانیان آتش گشودند. رگبار گلوله‌ها در فضای خفه‌ی دود پیچید؛ فریادها در هم شکست، تن‌ها بر زمین افتادند. صدای سرفه، ضجه و شلیک، هم‌زمان در هوا پیچیده بود. صحنه به میدان مرگ بدل شده بود. برخی فریاد زدند، بسیاری افتادند – برخی برای همیشه.

خیانت در لباس مردم، خون را در رگ‌های زندانیان به جوش آورد. چگونه می‌شد چنین چیزی را باور کرد؟ اینکه همان‌ها، خود طراح حملات تروریستی به اماکن مذهبی و عمومی‌اند، و اینک حتی در دل زندان، سناریویی تازه می‌سازند تا جنایتشان را به گردن مردم بیندازند؛ و بعد آنها را که تنها خواستشان زندگی است قربانی کنند. اما همه‌ی این نمایش‌ها تنها یک هدف داشت: به خون کشاندن امید. شکستن دل‌های مشتاق تغییر. گستراندن ناامیدی در میان جامعه، تا هیچ فردی جرات دوباره برخاستن نداشته باشد.

آن شب، در و دیوار باشگاه ورزشی غرق خون شد؛ ردهای سرخ، کف سیمانی را پوشانده و لکه‌های تیره بر دیوارها نشست. بوی آهن و باروت فضا را خفه می‌کرد. در میان این جهنم، زخمی‌ها روی زمین می‌لولیدند؛ بعضی با ناله‌های بریده، بعضی با چشمانی مات و خیره به سقف. بدن‌ها می‌لرزید، دست‌ها به‌سختی بالا می‌آمد تا جایی از درد را بفشارند. و بر همه‌ی این صحنه‌ها، وحشتی سنگین سایه انداخته بود.

اما حتی در آن جهنم، صدایی بود که خاموش نمی شد. چند تن از زخمی‌ها، با دستان خون‌آلود، به دیوار نزدیک شدند. انگشتان لرزانشان روی سیمان سرد حرکت کرد و واژه‌ای را نوشت که چون فریادی جاوید در دل تاریکی ماند:

«زنده باد آزادی!»

***

سیاهی شب چون پرده‌ای سنگین بر اوین گسترده بود. مردم، از پشت دیوارها، هنوز هم صداها را می‌شنیدند؛ فریادها و شلیک‌ها که بی‌وقفه ادامه داشت و سایه‌ی وحشت را بر شهر می‌پاشید.

حالا نوبت زندانیان راهروی شماره‌ی یک بود. گازهای اشک‌آور به درون راهرو نفوذ کرده بود؛ راهرویی تنگ و بی‌تهویه، درست در جوار ساختمان بندهای عمومی. در آن فضای بسته، نفس‌کشیدن به کابوسی مرگبار بدل شده بود.

زندانیان، بی‌رمق و ناتوان از روزهای اعتصاب غذا، درهم‌تنیده با اضطراب و بیماری، ناگهان در هجوم دود و خفگی فرو رفتند. وحشت، مثل موجی تاریک، همه را دربر گرفته بود. آنان صدای شلیک‌ها و ناله‌ی زخمی‌ها را شنیده بودند؛ می‌دانستند مرگ در یک قدمی آنها ایستاده است.

چشم‌ها می‌سوخت، گلوها می‌خراشید، سینه‌ها در آتش می‌جوشید. فریادها در میان سرفه‌های خشک و هراس‌آلود گم می‌شدند. در دل این هیاهو، حسام با قامتی خمیده از خستگی اما با چشمانی برافروخته ایستاده بود. با همان صدای گرفته و خش‌دارش جمع را به ایستادگی فرا میخواند. برای لحظه‌ای، همه‌ی نگاه‌ها به او دوخته شد؛ کلماتش همچون تکیه‌گاهی لرزان اما استوار، در دل آن تاریکی، همه را به هم پیوند می‌زد. حتی در میان دود و خفگی، نفس‌ها با صدای او هماهنگ شد، گویی برای چند ثانیه، راهرو یک‌پارچه تپش قلبی واحد بود.

اما آن لحظه‌ی کوتاه زود شکست. مأموران گارد ویژه، صف بسته در انتهای راهرو، مثل سایه‌های سیاه مرگ قد برافراشته بودند. صدای قدم‌های سنگینشان نزدیک‌تر می‌شد؛ هر ضربه‌ی پوتین، چون پتکی بر سینه‌ی زندانیان فرود می‌آمد. سکوتی کوتاه و مرگبار همه‌چیز را در بر گرفت، سپس ناگهان درهای آهنین با غرش مهیبی گشوده شد. سیلی از مأموران به درون ریختند، باتوم‌ها و سپرها بالا، و هجوم آغاز شد.

مأموران گارد ویژه، همراه با زندان‌بانان و لباس‌شخصی‌هایی که شال و چفیه بر صورت بسته بودند – و حتی برخی با ماسک‌های ضد دود – با فریادهای تهدیدآمیز به داخل راهرو یورش آوردند. هجومشان کور و بی‌رحمانه بود؛ نه پرسشی، نه هشداری، فقط ضربه. هرچه در دست داشتند – باتوم، چماق، میله، قنداق اسلحه – بی‌وقفه بر سر و تن زندانیان فرود می‌آمد.

هر کس در مسیرشان بود، نقش زمین می‌شد. زندانیانی که هراسان به دیوار پناه برده بودند، با لگد از جا کنده شدند، به وسط راهرو کشیده می‌شدند و بارانی از ضربات بی‌امان باتوم بر سر و صورتشان فرود می‌آمد. راهرو به جهنمی بدل شده بود: پر از ناله، فریاد، صدای

شکستن استخوان‌ها و بوی خفه‌کننده‌ی گاز. مأموران در میان ضربات و فریادها، زندانیان را «آشوبگر» و «شورشی» می‌خواندند؛ برچسب‌هایی که تنها بهانه‌ای برای خشونت بی‌حد آنها بود.

حسام میان دود و ضربه، به‌زحمت روی پا ایستاده بود. سرفه می‌کرد، چشم‌هایش اشک‌آلود و صورتش کبود بود. ناگهان یکی از مأمورها به سمت او چرخید و فریاد زد:

– همینه! بگیرینش!

حسام حتی فرصت فرار یا مقاومت پیدا نکرد. سه نفر از نیروهای گارد با وحشیگری به او حمله‌ور شدند؛ یکی بازویش را پیچاند، دیگری گردنش را از پشت گرفت و با خشونت به سمت زمین کشید، و سومی باتوم را بر پهلو و شانه‌هایش می‌کوبید.

صدای ضربات با ناله‌های خفه‌ی او درهم می‌پیچید. حسام سعی کرد روی پا بماند، اما فشار بی‌امان، او را به زانو انداخت. سرباز اول فریاد زد:

– سریع! بکشینش بیرون!

به‌سرعت پابند و دستبند آهنی را بر تنش بستند. زنجیرها با صدایی سرد و خش‌دار در راهرو پیچید؛ صدایی که مثل خنجری در جان زندانیان نشست. حسام، با چشم‌هایی سرخ و نیمه‌باز، زیر فشار درد، هنوز به دوستانش نگاه می‌کرد؛ نگاهی آمیخته از درد و استواری، گویی می‌خواست آخرین پیامش را بی‌کلام برساند.

در همان لحظه، امین، علی و عرفان با شتاب خود را به او رساندند. دست‌ها به سویش دراز شد، اما پیش از آنکه به او برسند، بارانی از ضربات باتوم و شوکر بر سر و شانه‌شان فرود آمد. صدای فریادها و ناله‌ها در میان هیاهو پیچید. مأموری که جلوتر ایستاده بود، با صدایی خشن و آمرانه فریاد کشید:

– اینا رو هم بگیرین!

حسام در همان لحظه، زیر بار ضربه‌های پیاپی، فریاد زد:

– زن، زندگی، آزادی!

صدایش در میان دود و همهمه توسط دوستانش تکرار شد. مأموران از شنیدن شعارها خشمگین‌تر شدند، ضرباتشان شدیدتر و بی‌رحمانه‌تر فرود آمد. با دستبند و پابند، حسام را نیمه‌بیهوش کشان‌کشان به بیرون بردند. رد خون از لب‌های پاره‌شده‌اش بر زمین ماند؛ خطی سرخ که در میان غبار و دود همچون گواهی زنده بر جا می‌نشست.

صدای ضجه‌ها، فریادها و سرفه‌های خفه درهم می‌پیچید. بوی تند خون و دود، هوای تنگ راهرو را خفه‌تر می‌کرد. دیگر راهروی شماره یک، «راهرو» نبود؛ به میدان جنگ بدل شده بود، جایی که تنها زخم و مقاومت در برابر وحشیگری معنا داشت.

پایان آن شب شوم، چیزی جز ویرانی و بهت به‌جا نگذاشت. پس از ساعت‌ها سرکوب، ضرب‌وشتم، فریاد و وحشت، بازماندگان با زحمت، در سکوتی گنگ و پر از هراس، خود را جمع‌وجور کردند. بندها درهم‌شکسته و همه چیز بهم ریخته بود، پیکرهای زخمی بر زمین افتاده بودند، و رد خون و خاک در گوشه‌گوشه‌ی راهروها دیده می‌شد.

آن شب شوم، ده‌ها نفر از زندانیان بندهای عمومی کشته شدند و بیش از صد تن دیگر زخمی بر زمین افتادند. اسامی‌شان هرگز در رسانه‌های رسمی نیامد، اما در ذهن هم‌بندی‌هایشان جاویدان ماند؛ یادگاری خونین که خاموشی نمی‌شناخت.

حسام، عرفان، امین، علی، پویا، روزبه، سهند، مهدی و پنج نفر دیگر از راهروی شماره یک، بازداشت و با دست‌های بسته و چشم‌های پوشیده، کشان‌کشان به سلول‌های انفرادی منتقل شدند. صدای زنجیر دستبند و پابندشان هنوز در گوش هم‌بندی‌ها می‌پیچید، مثل زنگی شوم که خبر از جدایی می‌داد.

در همان ساعات، رئیس زندان دستور تخلیه‌ی کامل راهروی شماره یک را صادر کرد. در جریان این جابه‌جایی ناگهانی، زندانیان برای نخستین‌بار دریافتند که درست در ساختمان چسبیده به بندشان، راهروی دیگری هم وجود دارد – راهروی شماره دو، با ساختاری مشابه اما فضایی کوچک‌تر؛ جایی که پیش‌تر حدود ۴۲ نفر در آن نگهداری می‌شدند. اکنون، با انتقال ناگهانی زندانیان راهروی شماره یک، بیش از ۱۳۰ نفر باید در آن فضا جا می‌گرفتند؛ فشرده، بی‌هوا، و در شرایطی که نفس‌کشیدن خود به شکلی از مقاومت بدل شده بود.

شب، مثل باری سیاه بر شانه‌ها افتاده بود؛ سنگین، خفه‌کننده، پر از اندوه. اما در دل همان تاریکی، شعله‌ای هنوز خاموش نشده بود – هنوز نه. جای خالی حسام، عرفان، امین، علی، پویا، روزبه و دیگرانی که ربوده و به انفرادی کشانده شدند، در دل راهرو مثل زخمی باز می‌سوخت، اما یادشان در چشمان باقی‌مانده‌ها برق می‌زد.

***

در میانه‌ی آن شب خونین، هنگامی‌که فریادها و صدای شلیک از بندهای عمومی بالا گرفته بود و گارد ویژه در راهروها می‌تاخت، مأموران در سکوت مأموریت دیگری را پیش بردند. پارسا، نیمه‌جان و بیهوش بر تخت بهداری افتاده بود؛ قربانی طرحی که حاج‌فاتح از روزها پیش برایش چیده بود. همان لحظه که زندان در آشوب می‌لرزید، او را با چشم‌بند و دست‌بند از تخت جدا و بی‌صدا به سلول انفرادی در ساختمان ۲۰۹ منتقل کردند. هیاهوی حملات، فرصتی بود تا این جابه‌جایی بی‌خبر انجام گیرد. اما تنش گسترده در زندان، شمار بالای مجروحان و هرج‌ومرج پیش‌آمده، برنامه‌ی حساب‌شده‌ی حاج‌فاتح را نیمه‌کاره گذاشته بود. روند تزریق تدریجی سم ناچار متوقف شد؛ نه از سر ترحم، بلکه به اجبار شرایط.

شاید هم بخت با پارسا یار بود. ذهنش در خاموشی محض فرو رفته بود؛ دور از غرش گلوله‌ها، فریادها، شکستن‌ها و شعله‌هایی که اوین را دربر گرفته بودند. در دل تب و تاریکی، هیچ‌یک از صداهای هولناک حمله به گوشش نرسید. آن شب، پارسا بی‌آنکه بداند چه فاجعه‌ای در اطرافش رخ می‌دهد، در انزوای دردناک اما شبیه به آرامشی بی‌صدا غوطه‌ور شده بود؛ گویی برای لحظاتی از کابوس رها شده بود.

در آن سوی دیگر دیوارها، سهم حسام اما از این شب تاریک چیز دیگری بود؛ سهمی خونین و بیدار، در میانه‌ی جهنمی که هر لحظه بیشتر شعله می‌گرفت. حسام در میانه‌ی چندین طوفان گرفتار شده بود. سرنوشت او، سرنوشتی دیگر بود. او را به سلول انفرادیِ ۲۴۰ بردند؛ جایی که حالا صداها حتی رساتر و هولناک‌تر از قبل به گوش می‌رسید. انفجارها، فریادها، صدای غرش چکمه‌ها، و زوزه‌ی آژیرها، همچون پتکی سنگین بر جانش فرود می‌آمد. تحمل این وضعیت برای او طاقت‌فرسا و غم انگیز بود. در پایان آن بلوا، حسام درمانده و درهم‌شکسته، در کنج تنگ و تاریک انفرادی فرو ریخت؛ گویی تمام ستون‌های درونی‌اش شکسته بودند. هیچ صدایی برای فریادرسی نمی‌آمد. هیچ نشانی از نجات نبود.

در تنهایی سنگین آن سلول، بی‌صدا اشک می‌ریخت؛ قطراتی گرم و بی‌پناه که بر گونه‌های سردش می‌غلتید. سکوت را با هق‌هق‌های فروخورده می‌شکست. در دلِ تاریکی، مدام به پارسا فکر می‌کرد... و به دیگر دوستانش، به آن‌هایی که شاید دیگر هرگز نبودند.

چرا این بلا باید بر سر او و پارسا می‌آمد؟ چرا رژیم، بی‌وقفه در حال ارتکاب جنایت بود؟ از دوردست ناله‌هایی به گوشش می‌رسید، شبیه فریاد زخمیانی که با گلوله به خاک افتاده بودند. قلبش می‌لرزید و می‌پرسید: چرا؟ چرا چنین تشنه‌ی خون هستند؟ چرا چنین شتابان در مسیر نابودی انسان پیش می‌روند؟ چگونه قلب انسانی می‌توانست تا این اندازه تیره و بی‌رحم شود؟ قتل‌عام، آن هم در فضای بسته‌ی یک زندان، در برابر چشم دیوارهایی که شاهد خاموش بودند. و این مأموران، این آدم‌های یک‌شکل و یک چهره با چشمانی عبوس و کینه‌توز... چگونه می‌توانستند بی‌تردید قدم بردارند، بزنند، بکشند، و بر بی‌گناه‌ترین و بی‌دفاع‌ترین انسان‌ها آتش بگشایند؟

حسام، با اندوهی عمیق و ذهنی آشفته، بار دیگر همان پرسش‌های همیشگی را در دلش تکرار کرد. هر اندیشه، چون تیری در دلش می‌نشست و زخمی تازه بر جانش می‌گذاشت. اما به محض آنکه به پارسا فکر می‌کرد، گویی سراپایش شعله‌ور می‌شد؛ شعله‌ای سوزان که از دل ضعف و اشک زاده می‌شد. اشک‌ها بی‌وقفه بر گونه‌هایش می‌لغزیدند؛ شراره‌هایی خاموش از آتشی درون.

پریشان و فرسوده، دیگر هیچ روزنه‌ای برای نجات در ذهنش نمی‌یافت. با خود اندیشید: «آیا در این وضعیت، حتی مرگ من با اعتصاب غذا برای مامورها ذره‌ای اهمیت دارد؟ آیا چیزی به نام انسانیت در وجودشان باقی مانده؟»

در روزگاری که گلوله همیشگی‌ترین پاسخ به فریاد مردم بود، چه چیز می‌توانست امید را زنده نگه دارد؟ و چه چیزی جز اراده‌ای ناپیدا، جز خاطره‌ی رنج و خون یاران، می‌توانست چراغی در دل این تاریکی بی‌پایان باشد؟

برگ‌برگ دفتر زندگی‌اش را به یاد آورد؛ دفتری که با درد و رنج نوشته شده بود. گاهی خاطره‌ای خوش از کودکی در ذهنش جان می‌گرفت و دلش برای آن روزهای ساده تنگ می‌شد. گاهی به دوستان و رفقایش فکر می‌کرد، به خواهر، مادر و پدرش، به کافه‌ای که در آن کار می‌کرد، و به عشقی که تازه در دلش جوانه زده بود.

خیالش در آن چهاردیواری تنگ و خفه، به پرواز درآمده بود. تلاش می‌کرد چهره‌ی تک‌تک عزیزانش را در ذهن مجسم کند؛ اما تصویر کردنشان دشوار بود، گاه محال می‌نمود. گویی خاطره‌ی آن روزها و آن چهره‌ها در جایی دور، پشت دیوارهای بلند و سنگین ستم جا مانده بودند. آهی سوزناک از عمق وجودش برخاست. روزگار را نفرین کرد و از خود پرسید: «آیا هرگز دوباره آن‌ها را خواهم دید؟ آیا روزی می‌توانم باز در آغوششان بگیرم؟»

مادرش در ذهنش پدیدار شد؛ چهره‌ای مهربان و رنج‌کشیده، با آن نگاه همیشگیِ آمیخته به نگرانی. با خود اندیشید: «آیا اکنون مادر در رنج است؟ آیا اندوه و ماتم او، خانه را از هم پاشیده؟ آیا می‌تواند این درد را تاب بیاورد؟ یا چون من، در کنجی افتاده و بی‌صدا می‌گرید؟»

ذهنش لبریز از پرسش‌های بی‌پاسخ بود. بار دیگر، برای هزارمین بار، از خود پرسید: «این کابوس تا کی ادامه خواهد داشت؟ چه سرنوشتی در انتظارم است؟ حاج‌فاتح چه خوابی برای من و پارسا دیده؟»

سکوت سرد و سنگین سلول تنها پاسخش بود؛ سکوتی که نه آرامش داشت، نه امید، تنها پژواکی از بی‌رحمی زمان و بی‌خبریِ مطلق بود.

مدت کوتاهی گذشت تا چهره‌ی پارسا دوباره در ذهنش جان گرفت. آیا هنوز زنده است؟ آیا هنوز نفس می‌کشد؟ آیا روزی دوباره او را خواهد دید؟

در خیال، خود را با پارسا و بقیه دید؛ در همان کافه‌ی کوچک خودش و بهنام، دور میدانی در تهرانپارس. همان‌جا که برای نخستین بار شیرین را دیده بود. این‌بار هم او سر همان میز نشسته بود، در جمع دوستانش، شاد و پرانرژی، با لبخندی که همه‌جا را روشن می‌کرد. حسام به سمتش رفت و با او خوش‌وبش کرد، در حالی‌که پارسا، عرفان، امین و علی، همراه پویا، مهدی، سهند و روزبه دو میز را به هم چسبانده بودند. وسط میز، کیکی بزرگ با ۲۳ شمع روشن قرار داشت؛ تولدش بود. همه با هم می‌خندیدند، شوخی می‌کردند و شب را پر از سرزندگی جشن می‌گرفتند.

نگاهش با نگاه شیرین گره خورد؛ لبخند او، گرمای حضورش، همه را کنار خود حس می‌کرد. در آن لحظه همه‌چیز ممکن به نظر می‌رسید؛ آینده روشن بود، زندگی در جریان، و امید، نزدیک و دست‌یافتنی.

ناگهان اما حسام با صدای خشک شلیک تیری از خواب پرید. از خیال به واقعیت پرتاب شد. رؤیا در هم شکست. حالا کجا بود؟ چه بر سرش می‌آمد؟ تنها چیزی که باقی مانده بود، دیوارهایی سنگین و زمخت بودند، و جهانی که در دوردست، در مه و سکوت فرو رفته بود. سلول سرد و بی‌روح، دوباره تمام وجودش را در خود بلعید.

با خود اندیشید: «آیا ممکن است روزی آزاد شوم؟ آیا باز هم شیرین را خواهم دید؟»

اگر آن روز فرا برسد، کنارش خواهد نشست، بی‌هیچ خجالتی، و با او گرم صحبت خواهد شد؛ چشم در چشم، بی‌آنکه دست یا دلش بلرزد. از نقشه‌هایش برای فردا خواهد گفت، همان رؤیاهایی که شب‌های طولانی زندان را با آنها سر کرده بود، همان دلخوشی‌های پنهانی که زنده‌اش نگه داشته بودند.

می‌خواست از امیدهایی که در دل تاریکی پرورده بود برای شیرین بگوید؛ امیدی که مثل جرقه‌ای کوچک، هرگز خاموش نشد. از چیزهایی برایش بگوید که در زندان آموخته بود؛ چیزهایی گران‌قدر: معنای دوستی، همدلی، و مقاومت.

اما حالا... حالا «فردا» تنها واژه‌ای گنگ و دور بود. بیش از یک ماه بود که زمان برایش ایستاده بود؛ لحظه‌ها رنگ خود را باخته بودند، روز و شب در هم ذوب شده بودند، و آینده چون منظره‌ای خاکستری و مه‌گرفته، در پشت پنجره‌ای بسته و چرک، محو و ناپیدا مانده بود.

سرش را بر زمین سرد نهاد و کوشید بر ضربان قلبش تمرکز کند؛ بر صدای نفس‌هایی که آهسته درون سینه‌اش می‌آمد و می‌رفت. همچون لالاییِ تنهایی، این ریتم ساده در سکوت سلول، به او یادآور می‌شد که هنوز زنده است.

این همان تمرینی بود که پارسا به او آموخته بود: «بشنو، نفس بکش، لمس کن. فقط باش.» بودن در کنار پارسا، همچون مرهمی بود بر زخم‌های کهنه‌اش؛ آرام، گرم، بی‌قضاوت. با پارسا می‌شد هر درد و هر فلاکتی را تاب آورد.

حسام با خود اندیشید: «اگر سرنوشت، مرگم را بخواهد، تا درعوض زندگی به پارسا بازگردد... اگر بهای زنده‌ماندن او، خاموشی من باشد... اگر بدانم که پارسا هنوز جایی در این جهان نفس می‌کشد، می‌خندد، راه می‌رود...»

سکوت سنگین‌تر شد. سپس در دل خود زمزمه کرد:

«حاشا! حاشا! که هرگز از مرگ نهراسیده‌ام.»

***

روز بعد، مأموران دوبار حسام را برای بازجویی پیش حاج فاتح بردند. صبحش حاج فاتح، بی‌قرار و شتابان بلافاصله پشت سر حسام و با گام‌هایی بلند وارد اتاق شد؛ تنها، بی‌آنکه صفری کنارش باشد. نگاهش تیزتر از همیشه بود، عصبی و بی‌حوصله.

بی‌مقدمه، بی‌آنکه لحظه‌ای وقت هدر دهد، سرِ اصل مطلب رفت. لحنش خشک و تند بود؛ کلماتی که همچون تیغ در هوا بریده می‌شدند:

– این آتیش‌ها رو تو و اون رفیقت روشن کردین!

حسام بی تعلل پاسخ داد:

– دستی که تو غل و زنجیره، چطور می‌تونه آتیش روشن کنه؟

حاج فاتح با خشم سرش را جلو آورد، رگ‌های گردنش برآمده و صدایش مثل غرش حیوانی خشمگین بود:

– معلومه هنوز از این اتفاق‌ها هیچ درسی نگرفتی! همین کارارو کردی که کارت به اینجا کشید.

حسام با نگاهی آمیخته به شگفتی و اندوه، سرش را آرام تکان داد و گفت:

– یه هفته‌ست پارسا رو ناپدید کردین، حالا منم این‌ور حبس‌ام. اگه ما آتیش روشن کردیم، چرا فقط ما باید تاوانش رو بدیم؟ چرا فقط ما باید بمیریم؟

حاج فاتح از عصبانیت ناگهان از جا پرید، به سمتش خیز برداشت و فریاد زد:

– گفتم که هنوز مونده تا بمیری!

اما حسام، با چهره‌ای حزن‌زده و صدایی آرام و محکم، پاسخ داد:

– من همون شب که دستگیر شدم، مردم. حتی قبل از اینکه پام به خیابون برسه، می‌دونستم آخرش یا مرگه یا آزادی. الانم، روبه‌روی شما، پای حرفم ایستادم. از کاری که کردم، نه پشیمونم، نه شرمنده.

وقتی این را گفت، نفسش از اندوه و التهاب بند آمده بود. قلبش چنان در سینه می‌کوبید که انگار می‌خواست از جا کنده شود. پیشانی‌اش داغ بود، کف دستانش از عرق خیس، و هنوز زخم‌های باتوم، لگد و شوکر بر تنش تازه و دردناک. با این همه، بر ترس و اضطرابش غلبه کرد. صدایش لرزش نداشت؛ مصمم و مطمئن، پاسخ‌هایش را چون پتک بر سر بازجو می‌کوبید.

اما حاج فاتح کوتاه نیامد. چشمانش از خشم برق می‌زد و با بیرحمی ادامه داد:

– اگه سزای کارت، اعدام در ملأ عام باشه چی؟! هنوزم به کاری که کردی افتخار می‌کنی؟

حسام لحظه‌ای سکوت کرد، نفس عمیقی کشید. بعد آرام، اما قاطع گفت:

– بله. با افتخار پای چوبه‌ی دار می‌رم. چند بار گفتم، یه بار دیگه هم می‌گم: من از مرگ نمی‌ترسم! مرگ رو با چشم‌های خودم دیدم. اما از مرگ برگشتم، چون قرار بود یه اتفاق مهم برام بیفته... قرار بود توی همین زندون، توی راهروی ۲۴۰، با پارسا آشنا بشم.

حاج فاتح چند لحظه در سکوت فرو رفت، انگار چیزی را سبک‌سنگین می‌کرد. بعد ناگهان پرسید:

– پارسا لیدرتون بود؟

حسام بی‌درنگ جواب داد:

– نه! پارسا یه آدم معمولی بود. درست مثل من.

حاج فاتح با تردید سری تکان داد و ابروهایش را در هم کشید.

– نه... پارسا آدم معمولی نبود. تو این حرفا رو از کجا یاد گرفتی؟ یه ماه پیش وقتی گرفتنت، این‌طوری حرف نمی‌زدی. حالا اما... صدات، لحنت، حرفات... عوض شدن. عین خودش حرف می‌زنی. خودِ پارسا سهرابی.

سپس، پر از اطمینان و با لحن تهدیدآمیز ادامه داد:

– اون شب شاهد داریم که تو و پارسا با هم بودین. تیشرت مشکی، دستمال سر سیاه و سفید، شلوار جین آبی... همینا رو پوشیده بودی دیگه. بسه یا می‌خوای بازم بگم؟

حسام بی‌آنکه تزلزلی در صدایش باشد، پاسخ داد:

– اشتباه گرفتین. من اون شب سرِ کار بودم، بعدش هم رفتم باشگاه. می‌تونین برین بپرسین... اگه واقعاً دنبال حقیقتین.

حاج فاتح نیشخندی زد، تکیه داد و با لحنی پر از تمسخر گفت:

– باشه، می‌پرسیم... ولی از همونایی که ما بخوایم!

بعد آرام جلوتر آمد، خم شد و نفسش را نزدیک گوش حسام رها کرد. صدایش خشن و سرد بود:

– ما کاری می‌کنیم که هر کی بخواد برات شهادت بده، خودش محتاج شهادت بشه.

حسام در این لحظه نفس عمیقی کشید، سعی کرد خودش را نبازد. ته دلش می‌دانست که چیزی برای اثبات ندارد، و بازجوها دنبال حقیقت نیستند، دنبال روایت خودشان‌اند. اما با همان اندک قوتی که در جانش مانده بود، زیر لب زمزمه کرد: «دیر یا زود، این بازی تموم می‌شه. حتی اگر من نباشم.» حاج فاتح عقب رفت، لبخندش رنگ باخت، و لحظه‌ای در سکوت او را نگاه کرد.

ناگهان با لحنی که اینبار از تهدید خالی بود گفت:

– ببین حسام، داری مسیرو اشتباهی میری. این کله‌شقی، برات گرون تموم میشه.

کمی مکث کرد، بعد با تأکید ادامه داد:

– اگه واقعاً می‌خوای از این باتلاق دربیای، فقط یه جمله بگو: اینکه اون شب تو و پارسا با هم بودین. فقط همین.

حسام بی‌تعلل جواب داد:

– نه، نبودیم.

حاج فاتح چشمانش را تنگ کرد و دندان‌هایش را بر هم فشرد.

– بچه! دارم میگم تنها راهی که واست مونده اینه که بگی پارسا اون شب باهات بوده، وگرنه اعدام میشی.

حسام نگاهش را از او نگرفت. صدایش آرام، اما مثل سنگ محکم بود:

– گفتم که... منو واسه شب سوم مهر، تو صادقیه دستگیر کردن. همینو اگه هزار بار دیگه هم بپرسین، جوابم عوض نمیشه.

چند لحظه سکوت اتاق را پر کرد. حاج فاتح قدمی عقب رفت، دست‌هایش را پشت کمر قلاب کرد و با صدایی آهسته‌تر اما پر از خشم گفت:

– یعنی تا تهش می‌خوای همینو ادامه بدی؟ می‌دونی این لجاجت، یعنی داری مرگ رو خودت انتخاب می‌کنی؟

حسام سکوت کرد. نفسش بند آمده بود. شقیقه‌هایش تیر می‌کشیدند و قلبش چنان می‌کوبید که انگار می‌خواست از سینه بیرون بزند. زیر چشم‌بند، پلک‌هایش محکم بر هم فشرده بود؛ اما بدنش تکان نخورد. مثل سنگ، بی‌حرکت ایستاده بود. این سکوت، سنگین‌تر از هر پاسخی در فضا پیچید و خشم بازجو را شعله‌ورتر کرد.

سکوت سنگین شد. صدای نفس‌های تند حسام در اتاق می‌پیچید و حاج فاتح، با اخمی درهم، قدمی به عقب رفت. دست‌هایش را روی میز گذاشت، چند لحظه بی‌حرکت ماند، انگار در جدالی درونی با خودش. بعد با تکان سر، نفسش را با صدا بیرون داد؛ می‌خواست خشمش را فروبنشاند. به سمت در برگشت و با صدایی خشک به سرباز پشت در گفت:

– برو، یه کوکا بیار... با دو تا لیوان.

چند دقیقه بعد، سربازی با یک بطری نوشابه و دو لیوان یک‌بار مصرف وارد اتاق شد. حاج فاتح، بی‌کلام، یکی از لیوان‌ها را برداشت و برای حسام نوشابه ریخت.

با لحنی آرام، رو به سرباز گفت:

– چشم‌بندشو بردار.

سرباز بی‌درنگ جلو آمد و چشمبند حسام را پایین داد. نور تیز چراغ، مثل تیغی بر مردمک‌های خسته‌اش نشست. حاج فاتح، بی‌آنکه نگاهش را از او بردارد، لیوان را پر کرد و به‌طرفش گرفت. با لحنی نرم، اما آمیخته به طعنه گفت:

– بخور... واسه معده‌ی خالی خوبه.

حسام، که چشمانش سیاهی می‌رفت، دست دراز کرد و آن را گرفت. نگاهی تار به حاج فاتح انداخت؛ او ماسکی سفید روی دهان و بینی‌اش داشت، اما پشت آن ماسک، لبخند سرد و بی‌روحی از درون چشم‌های بی‌حالت و خمارش به بیرون می‌خزید.

بوی کولا وسوسه‌انگیز و دیوانه‌کننده بود. حسام لیوان را تا نزدیکی بینی‌اش بالا آورد. حباب‌های ریز روی سطح نوشیدنی می‌ترکیدند و نوک بینی‌اش را قلقلک می‌دادند. با بهت و نگرانی از خود پرسید: «مگه می‌شه به این مرد اعتماد کرد؟.»

طعم شیرین و گازدار نوشابه در بینی اش پیچیده بود.

در همین لحظه، حاج فاتح با لحنی عجیب و غیرمنتظره گفت:

– پارسا انسان بزرگیه، مگه نه؟

کمی مکث کرد و بلافاصله پرسید:

– تو چی؟ خودت فکر می‌کنی مثل اون هستی؟

حسام جا خورد. انتظار چنین جمله‌ای را نداشت. لحظه‌ای بهت‌زده ماند، بعد نگاهش را به بازجو دوخت. کلمات در گلویش گیر کرده بودند، اما سرانجام با مکثی سنگین، آرام گفت:

– نه... من مثل پارسا نیستم. پارسا دلش دریاست، من فقط یه قطره از اون دریام. من نمی‌تونم آدما رو مثل پارسا راحت ببخشم. نمی‌تونم بدی‌هاشون رو فراموش کنم.

حاج فاتح چند قدم جلو آمد. صدایش را پایین آورد و با لحنی نرم و فریبکارانه گفت:

– چرا این‌قدر لجبازی می‌کنی؟ اگه اون شب با هم بودین – که می‌دونم بودین – چرا انکار می‌کنی؟ فقط کافیه بگی که بودین. همین. هم خودت رو نجات می‌دی، هم اون رو.

حسام سرش را کمی بالا آورد. نگاهش ثابت و بی‌هراس بود. آرام گفت:

– نجات؟ شما اسمشو گذاشتی نجات؟ این اسمش معامله‌ست.

چند لحظه سکوت در اتاق سنگینی کرد. حاج فاتح پلک زد، مکثی کرد و بعد با خشم فروخورده‌ای دندان‌هایش را به هم فشرد.

حسام هم ساکت شد. چیزی در درونش آرام می‌لرزید، مثل شعله‌ای در باد. زبانش سنگین شده بود، اما دلش هنوز روشن بود: پارسا بی‌گناهه. اعتراف من، یعنی حکم مرگ برای او.

خوب می‌دانست که باید محکم و استوار سرِ حرفش بایستد. اگر لب باز می‌کرد، اگر خودش را می‌فروخت، همه‌چیز برای پارسا بدتر می‌شد. اگر مدرکی داشتند، باید نشان می‌دادند؛ و اگر نداشتند، تنها راه نجات، انکار بود.

زندان این درس را به او داده بود: وقتی آخر راه مرگ است، ترسیدن هیچ سودی ندارد.

در دلش زمزمه کرد:

«آخرش مرگه... اگه بخوان بکشن، می‌کشن. مگر معجزه‌ای رخ بده. صد بار تهدید کردن که اعدامم می‌کنن؛ یک بار هم تا پای چوبه‌دار بردنم. آن‌قدر زدن که دیگه نمی‌تونستم روی پا بایستم. چه کاری مونده که نکرده باشن؟

اما پارسا... پارسا هنوز اعتراف نداره. هنوز فیلمی ازش نگرفتن. اون بی‌گناهه و باید زنده بمونه. کوچک‌ترین نشونه‌ای از اینکه اون شب با من بوده، یعنی گره خوردن پرونده‌اش با پرونده‌ی من.

و این... برای پارسا یعنی مرگ. می‌خوان از زبان من، حکم اعدامش رو صادر کنن.»

نفسی بلند کشید و با صدایی قاطع گفت:

– اشتباه گرفتین. منو واسه شب سوم مهر، تو خیابون صادقیه گرفتن.

همین که جمله از دهانش بیرون آمد، انگار باری سنگین از روی شانه‌هایش برداشته شد. نفس راحت‌تری کشید و برای لحظه‌ای، خیالی آرام سراپایش را پر کرد. حس کرد حقیقت، هرچند تلخ و خطرناک، تنها سلاحی است که دارد؛ سلاحی که هیچ بازجویی نمی‌تواند از او بگیرد. حقیقت هم یعنی پارسا. یعنی خیر، یعنی شرافت.

حاج فاتح لبخندی تلخ بر لب آورد، لیوان را از دستش گرفت و روی میز گذاشت. بعد با لحنی پر از کینه گفت:

– صادقیه یا اسلامشهر، چه فرقی می‌کنه؟ آخرش یکیه. ما تصمیم می‌گیریم تو کجا بودی، نه تو! این همه اصرار کردم واسه خاطر خودت بود. دلم واست سوخت. اما تو... لجباز و کله‌شقی. همین هم کار دستت می‌ده.

بعد برگشت، روی صندلی‌اش نشست و دقایقی در سکوت خیره ماند. نگاهش به حسام دوخته شد؛ او پشت به بازجو ایستاده بود، خاموش، اما شانه‌هایش ـ هرچند فرسوده از خستگی و ضعف ـ همچنان استوار بود و سرش را بالا گرفته بود. چیزی قوی در درونش بود که تسلیم نمی‌شد.

حاج فاتح در دلش گفت: چطور ممکنه این‌طور از جون خودش بگذره؟ برای چی؟ برای پارسا؟

دقایقی گذشت، تنها صدای نوشتن حاج فاتح روی برگه‌های یادداشت شنیده می‌شد. گه‌گاه نگاهش را بالا می‌آورد، و باز با همان پرسش در ذهن، حسام را از نو می‌نگریست. حاج فاتح چند جمله آخر را نوشت، خودکار را روی میز گذاشت و به دو مامور کنار دستش گفت:

– فعلاً ببرینش.

و حسام؟ بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، با همان سکوت همیشگی‌اش از اتاق بیرون برده شد. سکوتی که حالا از هزار حرف برای حاج فاتح سنگین‌تر بود.

***

فصل دوازدهم

رقصان می گذرم از آستانه اجبار

اوضاع هیچ‌گاه آن‌طور که ما می‌خواهیم پیش نمی‌رود؛ و گاهی، درست در همان لحظاتی که خیال می‌کنی توانسته‌ای دوام بیاوری، ضربه‌ی اصلی از راه می‌رسد. ضربه پایانی از سوی حاج فاتح بود: دستور انتقال حسام به زندان رجایی‌شهر.

این تصمیم را شب قبل وقتی برای اتمام حجت حسام را دوباره فراخوانده بود، با کینه توزی فراوان گرفت. چراکه حسام به دست داشتن با پارسا در اعتراضات دوم مهر اعتراف نکرد. او پارسا را بیگناه نامید. و گفت او پاک ترین و بی آزارترین مردی است که در زندگی اش دیده است.

با این حال حسام که از عطش سیری ناپذیر حاج فاتح برای قدرت – برای ترفیع گرفتن و صاحب اولین پرونده اعدام اغتشاشات شدن – خبر داشت، پذیرفت که زیر اعترافات اولیه اش را امضا بزند به شرط آنکه اسم پارسا همان جا و برای همیشه از پرونده اش خط بخورد.

حاج‌علی، ناامید و پریشان از ایمان و وفاداری حسام به رفیقش پارسا، به‌سختی شکست را پذیرفت. از همین رو، با حرص و کینه به صفری دستور داد تا صبح زود حسام را به دادگاه انقلاب و سپس به زندان رجایی‌شهر ببرد.

این عملیاتی مهم و سری بود و باید کاملاً پنهان از چشم مأموران وزارت اطلاعات، به ویژه شخص افشاری صورت می گرفت. صفری، بعد از اینکه او را دور زده بود، دستیار نزدیک حاج فاتح و مسئول لجستیک پرونده شده بود. هیچ مسئولی در بند از این تصمیم باخبر نشد؛ نه افسرنگهبان نه حتی زندانبان ها. همه‌چیز باید خاموش و بی‌رد انجام می‌گرفت. رجایی‌شهر تنها یک زندان نبود؛ راهی بی‌بازگشت بود. جایی که نام‌ها محو می‌شدند و انسان‌ها به سایه‌هایی خاموش بدل می‌گشتند.

حسام، در سکوت و بی‌خبر از سرنوشتی که برایش رقم زده بودند، قدم به مسیری گذاشت که تاریکی‌اش سنگین‌تر از هر کابوسی بود.

مأموریت صفری و زیردستانش ـ رضوانی و محمودی ـ روشن بود: باید بی‌هیچ رد و نشانی، کارها را انجام میدادند. «امامی»، از رابطان نزدیک حاج فاتح، این روزها در قامت مستشار دادگاه ظاهر می‌شد؛ درست در کنار قاضی مشهور و هراس‌انگیزی که دهه‌هاست صادر کننده احکام اعدام زندانیان سیاسی بود.

امامی، که سودای رسیدن به مقام قضاوت ثابت را در سر داشت، در خبری محرمانه به حاج فاتح ـ همکار سابق سپاهی‌اش – اطلاع داده بود که نخستین جلسه‌ی دادگاه رسیدگی به پرونده‌ی «اغتشاشگران ۱۴۰۱» روز شنبه برگزار خواهد شد. او گفت قرار است گروهی متشکل از چهارده جوان را از زندان‌های مختلف به آنجا بیاورند.

حاج فاتح با لبخندی از رضایت، زیر لب زمزمه کرد که پرونده‌ی حسام در میان همین‌هاست؛ از همان پرونده‌هایی که خود «آقا» به آن‌ها «نظر» دارد، همان‌هایی که در رسانه‌ها غوغا به پا می کنند.

هرچند او نتوانسته بود پارسا را شریک جرم حسام جلوه دهد، اما همچنان امیدوار بود از او به‌عنوان نمونه‌ای عبرت‌آموز استفاده کند؛ یکی از آن احکامی که خونش باید در ملاءعام ریخته شود تا «پیام» حکومت روشن بماند. در ذهن حاج فاتح، دادگاه شنبه صحنه‌ای بود برای نمایش قدرت. برای او، این فرصتی بود تا نامش دوباره در دستگاه امنیتی بدرخشد. او دیگر تصمیم خود را گرفته بود. سرنوشت حسام باید در رجایی‌شهر رقم می‌خورد.

***

شنبه‌ی نحس دیگری بود؛ روزی از سال‌های تار و بی‌فروغ، از همان سال‌های سیاهی که در حافظه‌ی مردم از مدت ها قبل حک شده بودند.
صفری، بی‌هیچ هیاهو و بی‌آنکه ردی بگذارد، حسام را به همراه دو زندانی دیگر از اوین خارج کرد و به شعبه‌ی پانزدهم دادگاه انقلاب در جنوب تهران برد.

هوای دادگاه سنگین بود، مثل هوای پیش از طوفان. دیوارها بوی کهنگی و سردی می‌دادند. پس از اندکی معطلی، به یکباره حسام را از آن دو نفر جدا کرده و به اتاقی جداگانه در دادگاه بردند. صفری که چهره اش را با کلاه و ماسک پوشانده بود، چشم‌بند حسام را برداشت و با لحنی خشک و بی‌روح گفت:

– برو، اون‌جا بشین. ردیف جلو.

حسام روی صندلی‌های چوبی و به‌هم‌پیوسته نشست. مقابلش، صحنه‌ای آشنا اما غریب شکل گرفته بود. خدابنده در جایگاه نماینده‌ی دادستان ایستاده بود. همه‌چیز بوی غافلگیری می‌داد؛ مثل صحنه‌ای نمایشی که کارگردانش از پیش متن را نوشته باشد. این دادگاه نه علنی بود، نه قانونی. پشت درهای بسته برپا شده بود، بی‌هیچ ناظر یا خبرنگاری، بی‌هیچ شاهدی جز او و کسانی که حکم را پیشاپیش نوشته بودند. دادگاهی که قرار بود بی‌صدا شکل بگیرد؛ بی‌هیچ صدایی جز صدای قلمی که آخرین سرنوشتش را امضا می‌کرد.

صفری، رضوانی و محمودی هر سه با لباس‌های تیره و مشابه، صورت‌هایی پنهان در پشت کلاه و ماسک، منتظر بودند. شبح‌های سرکوب. مأمورانی که نه چهره داشتند، نه رحم، نه ترحم. در چشمان کینه‌توز و جاه‌طلب صفری حتی ذره‌ای دلسوزی نبود. حالا در این صحنه‌ی از پیش چیده‌شده، همه تلاشش را می‌کرد تا از حسام انتقام بگیرد؛ هم در مقام بازجو، هم در نقش شاهد، و هم بازیگر اصلی در نمایشی مضحک از عدالت.

او می‌خواست حسام را نه فقط متهم، که مقصرِ تمام ناآرامی‌ها معرفی کند؛ عنصری مخرب، آشوبگر، و تهدیدی علیه «نظم». اما هدف دیگرش روشن‌تر بود: باید با یک پرونده‌سازی حساب‌شده، کار حسام را تمام می‌کرد. انگار هیچ‌چیز کمتر از شکستن کامل او، راضی‌اش نمی‌کرد.

اگرچه برای حسام، که به‌طرزی غافلگیرکننده در جایگاه متهم قرار گرفته بود، همه‌چیز بی‌معنا و پوچ به نظر می‌رسید، اما آنچه بیش از هر چیز او را آزرده می‌کرد، این بود که حق دفاع از خود نداشت.

در اتاق کوچکی که به‌ظاهر دادگاه انقلاب بود، تنها چند نفر حضور داشتند: قاضی امامی و یک مستشار در جایگاه قضاوت، خدابنده در مقام نماینده‌ی دادستان، منشی دادگاه و یک مرد با نام رضوی که می گفت وکیل تسخیری اوست. دو سرباز نیروی انتظامی، و ماموری از یگان ویژه. اما کسی که بیش از همه توجه حسام را جلب کرد، فردی بود که با وقاحت و بی‌شرمی از او عکس و فیلم میگرفت. نه برای عدالت، بلکه برای پرونده‌سازی.

محاکمه‌ی حسام، نه براساس قانون، که بر پایه‌ی یک نمایش دسته‌جمعی و از پیش طراحی‌شده برگزار می‌شد. موضوع رسمی، «بررسی نقش او در وقایع شب سوم مهر در خیابان صادقیه» بود؛ شبی که نیما – توسط صفری کشته شد. حالا او همان قاتل واقعی، در جایگاه شاکی ایستاده بود و ادعا می‌کرد که حسام با چاقو به او حمله کرده است. دروغی آشکار، نمایشی تلخ. حسام او را شناخت؛ آن نگاه خشم‌آلود، آن صدای پر از نفرت، آن دروغ‌پردازی ماهرانه.

اما مهم نبود. نه برای آن‌ها که در صحنه بودند، و نه برای خود حسام. او از ابتدا می‌دانست که این جلسه برای شنیدن نیست. برای قضاوت هم نبود. او می‌بایست تمام مدت، بی‌حرکت، بی‌کلام، و بی‌اعتراض بنشیند. نه حق دفاع، نه وکیل، نه حتی فرصت تکذیب. تنها چیزی که اجازه داشت، سکوت بود.

شکنجه‌ای خاموش و تمام‌عیار. یک بازی از پیش‌باخته که چهل‌وپنج دقیقه طول کشید، اما برای حسام مثل یک عمر گذشت. با چشمانش به صندلی‌ها و چهره‌های ماسک‌دار خیره مانده بود، درحالی‌که در درونش، فریادی بلند اما بی‌صدا طنین می‌انداخت:

«عدالت؟ این بود عدالت؟»

پس از ختم دادگاه، رضوی او را به اتاقی کوچک برد. به او چند برگه برای امضا داد و گفت قصد نجات جانش را دارد.

صدای گشوده و بسته شدن درها، خش‌خش کاغذها و گاه فریاد مختصر مأموری بر سر متهمی، فضایی را ترسیم می‌کرد که در آن انسان‌ها چون پرونده‌هایی بی‌جان جابه‌جا می‌شدند. آن بیرون، امیدی نبود؛ فقط تکرارِ روزمرّگیِ تهدید، ترس و بلاتکلیفی بود.

رضوی، مردی که خودش را «وکیل تسخیری» معرفی کرده بود، بعد از پایان جلسه‌ی دادگاه، حالتی شتابزده و عصبی به خود گرفت. نگاهی گذرا و بی‌اعتنا به حسام انداخت، بعد برگه‌ای را همراه با خودکاری ارزان‌قیمت روی میز هل داد. صدایش بی‌روح بود، خالی از هر گرمی و نشانی از دفاع:

– اینجا بنویس که اعتراض نمی‌کنم و تقاضای عفو دارم. زیرش رو امضا کن. قال قضیه رو بکن... بذار همه‌چی رو حساب‌وکتاب جلو بره.

کلماتش مثل ضربه‌ای سرد در فضا می پیچید. حسام لحظه‌ای مات ماند، اما به‌سرعت واکنش نشان داد. خون در رگ‌هایش به جوش آمد، صدایش بلندتر شد، پر از خشم و سرسختی:

– بنویسم که اعتراض ندارم؟ مگه میشه؟ معلومه که اعتراض دارم! به همه‌چی!

رضوی که انتظار چنین واکنشی را نداشت، بی‌درنگ حرف او را قطع کرد:

– لج نکن پسر! این کارا فقط به ضررت تموم میشه.

نگاهش را از روی پرونده به صورت حسام دوخت و با صدایی که این‌بار تهدیدآمیز شده بود، اضافه کرد:

– راهی برات نمونده. یا راه آسون رو انتخاب می کنی یا راه دراز و پردردسر.

– اگه ننویسم چی میشه؟

– جرمت خیلی سنگینه. اگه بخوای لجبازی کنی، به ضررت تموم میشه. بهتره همکاری کنی تا تخفیف بگیری. حکمت تبدیل به حبس میشه.

رضوی در حالی که مشغول ورق زدن چند برگ از پرونده‌ها بود، گفت:

– سابقه‌ی بیماری؟ پرونده‌ی پزشکی؟ چیزی هست که ضمیمه کنیم؟

حسام با تردید پرسید: مثلاً چی؟

رضوی گفت: هرچی که نشون بده شرایط روحی یا جسمیت موقع ارتکاب جرم مساعد نبوده. افسردگی، اضطراب، اختلالات روانی... حتی مشاوره یا دارو هم باشه، کمکت می‌کنه.

حسام سرش را پایین انداخت. به مچ دست چپش نگاه کرد؛ همان‌جایی که سال‌ها پیش، در نوجوانی، با تیغ بریده بود. رد نجات‌یافته‌ی زخم هنوز واضح بود. یادش آمد آن شب چطور به پایان فکر کرده بود.

حالا این مأمور نظام از او می پرسید: «سابقه‌ی بیماری، دارد؟»

در دل حسام موجی از آشوب پیچید. اگر پاسخ می‌داد، شاید جانش نجات پیدا می‌کرد. شاید برای نخستین بار کسی به رنج‌هایش توجه نشان می‌داد. اما اگر بگوید و این اعتراف را بر ضدش استفاده کنند چه؟ اگر بعدها در پرونده‌اش بنویسند «متهم تعادل روانی ندارد»، یا او را بی‌ثبات جلوه دهند، چه؟

در آن لحظه میان دو احساس گره‌خورده گیر افتاده بود: شرم از گذشته‌ای تاریک، و میلِ غریزی به نجات. آیا زخمی قدیمی می‌توانست ناجی‌اش شود؟ یا این هم تله‌ای دیگر بود، ترفندی تازه برای حذف او؟

در سکوتی سنگین، سرش را پایین انداخت و آهی کشید. با صدایی آرام و تردید آلود گفت: «نمی‌دونم... شاید چیزی باشه که بشه گفت.»

بعد مکثی کرد، نگاهی کوتاه به رضوی انداخت و پرسید: «خودکشی... اونم حساب میشه؟»

رضوی همچنان خشک و بی‌احساس، بی‌درنگ پرسید: «چند بار؟»

– «یه بار.»

رضوی اندکی عقب نشست. در صدایش حالتی از اطمینان و تسلط شنیده می‌شد که پیش از آن نداشت. با لحنی خونسرد، اما مطمئن‌تر از قبل گفت: «همین هم کفایت می‌کنه. باید مستندش کنیم.»

او سپس چند ثانیه‌ای در میان برگه‌ها جست‌وجو کرد، یکی را بیرون کشید و روی میز گذاشت. چند کلمه در بالای صفحه، خطاب به پزشکی قانونی استان نوشت. بعد آن را به‌سوی حسام هل داد و گفت:

– با جزئیات، تاریخ، و شرح ماجرا بنویس؛ بعد هم امضا کن.

ذهن حسام آشفته و بی‌قرار بود، گویی درونش طوفانی بی‌صدا در حال وزیدن بود. دستانش کرخت شده بودند، نه از سرما، که از هجوم اندوه و تردید. چرا از دهانش پریده بود؟ چرا از ضعفش حرف زده بود؟ رضوی که دلش به حال او نمی سوخت. فقط میخواست پرونده را بی دردسر جلو ببرد و پاداشش را بگیرد. هر حرکت قلم روی کاغذ، گویی بخشی از جانش را می‌تراشید. در اعماق وجودش، نیرویی پنهان می‌خواست او را از درون بشکند. پشت میز نشسته بود و به برگه‌ی سفید خیره مانده بود، همان برگه‌ای که حالا قرار بود سندی شود از آن زخمی که سال‌ها قبل، در سکوت و تنهایی نوجوانی بر جانش نشسته بود. افکاری پراکنده، با سرعتی گیج‌کننده، از ذهنش عبور می‌کردند؛ خشم، شرم، امید، ترس، ضعف درماندگی... همه در هم تنیده. لحظه‌ای بغضی سنگین راه گلویش را بست، صدایی خفه که به بیرون راه نمی‌یافت. گلوگیر بود، درست مثل آن شب، آن شب لعنتیِ شانزده سالگی. اما در نهایت، تصمیم گرفت. به‌خاطر این‌که دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشت. شاید این ماجرا کمک کند که او زنده بماند؟...

کلمات ساده و بی‌زرق‌وبرق، با خطی لرزان روی کاغذ نقش بستند: «در سن ۱۶ سالگی، یک بار اقدام به خودکشی کردم. با تیغ، مچ دستم را بریدم. در بیمارستان بستری شدم. و از مرگ نجات یافتم. دلیلش افسردگی شدید بود.»

برگه را امضا کرد و با حالتی بین تسلیم و تلخی، آن را به‌سوی مرد وکیل سر داد. می‌دانست شاید همین اعتراف، روزی علیه‌اش به‌کار رود؛ اما در آن لحظه، حتی این هم برایش مهم نبود. چیزی درونش شکسته بود، آن‌قدر که حالا درد را حس نمی‌کرد. فقط خواست زنده بماند – برای یک شانس دیگر، برای یک روز آزاد، برای قهوه‌ای در کافه، و شاید برای شیرین.

سپس بغضی را که در گلو داشت، به‌سختی فرو خورد. نفسش را آرام بیرون داد، انگار می‌خواست تلاطم درونش را مهار کند. جرأت جمع کرد و با صدایی گرفته، اما محکم پرسید:

– من درخواست وکیل انتخابی داده بودم... تکلیف اون چی می‌شه؟

رضوی برای لحظه‌ای سکوت کرد. نگاهش را به پرونده انداخت، اما ذهنش مشغول ترفندی بود که در چنین مواقعی اغلب کارساز بود. بعد، با لحنی آرام و وانمود به اطمینان گفت:

– بهتره لجبازی نکنی، همین الان قبول کن و از خر شیطون بیا پایین. مطمئن باش به نفعت تموم میشه. حتی امکانش هست که حکمت به حبس یا پرداخت دیه کاهش پیدا کنه. این تنها راهیه که الان داری.

در ظاهر پیشنهاد بود، اما پشت آن، فشار و تهدید پنهانی موج می‌زد. حسام خوب می‌فهمید، که این همان زبان رسمی دستگاه است، همه چیز از پیش تعیین شده بود.

رضوی مجددا برگه را جلوی حسام گذاشت و گفت:

– این رو امضا کن و بنویس که اعتراضی ندارم.

بعد، دو برگه‌ی دیگر را جلویش گذاشت. ادامه داد: ...

– اینا رو هم امضا بزن. بگو از دادگاه درخواست عفو می‌کنی. اگه میخوای کارت راه بیفته لجبازی رو بزار کنار.

حسام احساس کرد سرش سنگین شده است. تیر کشیدن سینه‌اش هر دم شدت می‌گرفت و تمام اندامش زیر بار ضعف خمیده بود. ناگهان همه‌چیز در برابر چشمانش تار شد. صدای رضوی چون بوقی ممتد در گوشش می‌پیچید و واژه‌هایی مانند «حکم» و «عفو» همچون پتک بر روحش فرود می‌آمدند.

رضوی دهانی خشک و کف‌آلود داشت. صدایش می‌لرزید و بیهوده می‌کوشید نفس‌هایش را آرام نگاه دارد. بی‌قرار دست به دکمه‌ی بالایی پیراهنش برد؛ عرق پیراهنش را به گلویش چسبانده بود. با حرکتی عصبی آن را باز کرد، سپس روی صندلی جا به‌جا شد و چند بار کمر راست کرد، اما نتوانست فشار سنگینی را که درونش می‌جوشید، پنهان کند. آیا این لرزش و اضطراب نشانه‌ی عذاب وجدانی بود که به جانش افتاده بود؟

حسام نگاهش را به کاغذ و خودکاری دوخت که رضوی با دقت جلویش گذاشته بود. لب بالایش را به دندان گرفت و با تکان آرام سر، آهی عمیق از سینه بیرون داد. آنگاه سینه‌اش را با وقاری استوار جلو داد و محکم گفت: «من امضا نمیکنم. تقاضای عفو هم نمیدم. چون اصلاً کاری نکردم که خطا باشه.»

رضوی ناگهان عصبی و بی‌طاقت شد. از این‌که نتوانسته بود حسام را به تسلیم وادار کند، خون در رگ‌هایش به جوش آمد. با لحنی تند و آمیخته به خشمی بلند گفت: «اگر این کار رو نکنی، پرونده‌ات اصلاً به جریان نمی‌افته. شرط اصلی اینه که بنویسی پشیمونی. وگرنه حکمت همون ابتدا صادر شده. اینطوری حتی پرونده‌ی پزشکی هم به کارت نمیاد، می‌فهمی؟! اگه قبول نکنی، همه‌چی از ریشه به ضررت تموم میشه.»

سکوتی سنگین و سرد در اتاق پیچید. حسام این‌بار تنها به او خیره شد، بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورد.

دیگر حتی خشم رضوی هم در او هراسی نمی‌انگیخت؛ چیزی در ژرفای وجودش آرام گرفته بود، چیزی که هیچ برگه‌ای توان شکستن و هیچ امضایی قدرت خاموش کردنش را نداشت. با صدایی مصمم و آرام گفت: «من دیگه هیچ‌چی رو امضا نمی‌کنم.»

پس از پایان این جلسه شوم، مأموران سیاهپوش دوباره آمدند و او را با دست‌بند و پابند به زنجیر کشیدند. بعد او را باسرعت به‌سمت خودروی ونی بردند که در حیاط ساختمان دادگاه پارک شده بود. حسام چشم بند نداشت و میدید که دو نفر همراهش هستند. همان دو زندانی

که از اوین با او بودند، هر سه را سوار ون به مقصد رجایی شهر کردند. از چهره های رنگ پریده هر دو خوب معلوم بود که آنها را نیز با صدور احکام اعدام از درون خرد کرده اند. حالا هر سه را به رجایی شهر می فرستادند، به قتلگاه.

همه‌چیز با شتابی سرد و تلخ به‌سوی فاجعه پیش می‌رفت. در طول مسیر، هنگامی‌که ون در خیابان‌های تهران به حرکت درآمد، صدای زندگی از پشت پنجره‌های فلزی به گوش می‌رسید: بوق ممتد ماشین‌ها، فریاد دستفروشی در پیاده‌رو، عبور سنگین اتوبوس شهری. همه‌چیز در بیرون جریان داشت، بی‌اعتنا به دیوارهای آهنیِ ون. ذهن حسام اما درهم‌ریخته و در آستانه‌ی فروپاشی بود؛ گویی در مهی تلخ و سنگین گم شده بود، مهی آمیخته با خشم، دلهره و اندوه. چه ساده همه‌چیز را وارونه می‌کردند: عدالت را، حقیقت را، حتی خودِ انسان‌بودن را.

در خلوت خاموش خویش، ناگهان به یاد پارسا افتاد. به یاد غروب روز گذشته، پس از آخرین بازجویی با حاج فاتح، آن لحظه که با تهدیدی سرد هشدار داده بود که اگر با او همکاری نکند، فوری دادگاهش تشکیل میشود.

همان‌دم که در راه بازگشت از بازجویی به سلول انفرادی بود، یکی از مامورها به‌طرزی عجیب و بی‌سابقه چشم‌بند حسام را برداشت. درست در پیچ راه‌پله‌ی اصلی، همانجا بود که ناگهان نگاهش به پارسا افتاد.

او لنگ‌لنگان از پله‌ها پایین می‌آمد؛ در غل و زنجیر، بی‌هیچ صدایی. چشم‌بند بر چشمانش بود، اما نگاه حسام همه‌ی وجود او را بلعید: تن فرسوده‌اش، صورت رنگ‌پریده‌اش، شانه‌های افتاده‌اش. نحیف و شکسته، اما هنوز شریف. هنوز زنده. هنوز استوار.

مأموران بازویش را با خشونت می‌کشیدند، اما او با حرکتی آرام و قاطع بازویش را پس زد؛ انگار می‌خواست بگوید: بگذارید خودم بروم. بگذارید با عزت از این پله‌ها بگذرم.

پارسا، در چند قدمی، بی‌آن‌که بداند دیده می‌شود، از برابر حسام گذشت. مامور رو به حسام کرد، انگشتش را روی لبش گذاشت؛ یعنی خاموشی مطلق.

نفسش بند آمده بود. دلش می‌خواست پارسا را در آغوش بگیرد، نگاهش کند و بگوید: هنوز ایستاده‌ام، هنوز زنده‌ام، هنوز نباخته‌ام. اما تنها سکوت بود؛ دیواری سرد، و گام‌هایی که آرام از او دور می‌شدند.

با گلویی فشرده و دلی شعله‌ور، در درون زمزمه کرد:

«پارسا... برادر... قوی بمان. قوی بمان!»

اکنون، در این ون تاریک و متحرک، آن لحظه همچون تکه‌ای از خواب در ذهنش می‌چرخید. با خود اندیشید:

«شاید آخرین بار بود که او را دیدم.»

دلش می‌خواست در گوش پارسا چیزی میگفت، می‌خواست بگوید: «تو تنها نیستی... من هنوز کنار توام. هنوز ایستاده‌ام.»

می‌خواست با او حرف بزند، به او بگوید:

«پارسا! یادت هست شب شعرِ دوم؟ همان شبی که شعری از شاملو را با هم بلند خواندیم؟

در خلوت روشن با تو گریسته‌ام

برای خاطر زندگان،

و در گورستان تاریک با تو خوانده‌ام

زیباترین سرودها را

زیرا که مردگان این سال

عاشق‌ترین زندگان بودند.

یادت هست وقتی از تو پرسیدم میدانی که شاملو این شعر را برای چه کسی سروده؟ و تو بی‌درنگ گفتی: برای رفقای شاعر و نویسنده‌اش که کشته شدند. و بعد نام بردی؛ یکی‌شان "مرتضی کیوان" بود، همان رفیق شفیق شاملو که در سال ۱۳۳۴ به دست مأموران حکومت کودتا تیرباران شد.»

آری، پارسا جواب این سوال را می‌دانست. او همیشه می‌دانست. و حالا حسام، نشسته در تاریکیِ ون، دلش می‌خواست فریاد بزند:

«پارسا! نگاه کن... زندگی من و تو چه شبیه همان داستان شده. اگر بار دیگر دیدارمان افتاد، بیا آن شعر را را دوباره با هم بخوانیم؛ بلند، از عمق جان.»

و در ذهنش نجوا کرد؛ واژه‌واژه، بیت‌به‌بیت:

«قصه نیستم که بگویی

نغمه نیستم که بخوانی

صدا نیستم که بشنوی

یا چیزی چنان که ببینی

یا چیزی چنان که بدانی

من درد مشترکم، مرا فریاد کن.»

یادش آمد که آن شب آهی کشیده و گفته بود: «عجب شعر زیبایی...»

و پارسا، با لبخندی آرام، پاسخ داده بود:

«از بهترین‌هاست.»

بعد هم گفته بود: «شاملو همیشه در دلش زخمی پنهان داشت؛ زخمی که هر روز و هر ساعت رنجش می‌داد: درد وطن. تنهایی وطن. وطنی که در آن حاکمیت، شاعران و نویسندگان را سلاخی می‌کشاند.»

اکنون، در دل این پاییز، میان هیاهوی بی‌وقفه‌ی شهر، در قلبِ ون سرد و خاموش، حسام آن کلمات را چون وردی مقدس در ذهنش می‌چرخاند. دلش می‌خواست فریاد بکشد، دلش می‌خواست – فقط یک بار دیگر – صدای پارسا را بشنود.

به پارسا فکر کرد و آرام گرفت. همین که او هنوز زنده بود، از هر چیز برایش ارزشمندتر بود. پارسا هنوز بود؛ هنوز می‌توانست به اطرافش نور بتاباند. شاید دوباره او را به بند، کنار بقیه بازگردانند. شاید حتی بزودی آزادش کنند. نمی‌دانست. اما دلش گرم بود – به همین زنده بودن، به همین روزنه‌ی امید.

***

شب قبل مامور مراقب در اقدامی غیر منتظره در مسیر رفتن به بازجویی، آرام و زمزمه‌وار زیر گوش حسام گفته بود:

«حسام... جون پارسا رو نجات بده. لیاقتشو داره. من با چشمای خودم دیدم... حاج فاتح می گفت که زنده نمی‌مونه، مگه اینکه...»

مکث کرد و سپس ادامه داد:

«مگه اینکه تو زیر اعترافاتت رو امضا کنی. تو خودت همیشه می‌گفتی پارسا مرد بزرگیه – پس نجاتش بده.»

حسام لحظه‌ای مکث کرد. سپس، با صدایی نگران و آرام پرسید:

«پارسا هنوز زنده است؟»

و مامور جواب داد: «آره. میخوای ببینیش؟»

و بدین شکل، او پس از پایان بازجویی با حاج‌فاتح، ترتیبی داد تا حسام پارسا را ببیند.

پارسا زنده بود. هنوز نفس می‌کشید، اما دردی جانکاه در تنش پیچیده بود. ضعیف و بی‌رمق، بیمار و خمیده شده بود. چه بلایی سرش آورده بودند؟

حسام در مسیر دادگاه تا رجایی شهر، با دستبند و پابند، به محاکمه‌ای فکر کرد که نامی جز «دادگاه» نداشت؛ بی‌هیچ حقی برای دفاع، بی‌وکیل تعیینی، بی‌حتی ذکر کامل اتهام. در پایان جلسه، امامی تنها یک پرسش مطرح کرد. تنها یکبار اجازه حرف زدن به او داد آن هم برای جواب دادن به آن سوال: «آیا شما در اغتشاشات شب دوم مهر در محله‌ی تهرانپارس غربی به همراه پارسا سهرابی شرکت داشتی؟.»

او با صدایی آرام پاسخ داده بود:

«نه. من اون شب اونجا نبودم. پارسا سهرابی هم با من نبوده.»

صفری، همان مأمور سیاه‌پوش کوتاه‌قامت با کلاه کپ سیاه، بی‌درنگ و با لحنی حق‌به‌جانب رو به امامی گفت:

«دروغ میگه، من خودم ایشون و دوستشون آقای سهرابی، رو با هم دیدم که وسط خیابون اینطوری – دستهایش را به درازا از هم باز کرد – خیابون رو بسته بودن...»

حسام بی‌هیچ تردیدی جوابش را تند داد:

«نه! این درست نیست. من اون شب سرِ کار بودم و بعدش باشگاه و بعدشم مستقیم رفتم خونه. همینطور ماجرای سوم مهر، خیابون صادقیه و چاقوکشی من، همه، چیزی جز دروغ محض نیست.»

حسام تصمیمش را گرفته بود. شب دوم مهر خط قرمز او بود؛ خطی که هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌توانست به شکستن آن وادارش کند – نه برای نجات خودش، برای نجات پارسا. می‌دانست اگر اعتراف کند، سرنوشت پارسا را بر لبه‌ی تیغ خواهد برد.

همچنانکه ون در شلوغی شهر راه خود را به رجایی شهر باز میکرد، حسام در خیال خود با پارسا سخن می گفت:

«هنوز صدای گرم تو در گوشم می‌پیچد. یادت هست پارسا؟ آخر همان شب، پیش از خاموشی، آمدی کنارم و گفتی: «حسام، بیا این شعر را دوباره بخوانیم؛ آن‌قدر بلند که افسر نگهبان کلافه شود، آن‌قدر رسا که این دیوارها بلرزند.»

جانم برای عظمت معنای آن شعر، وقتی با صدای تو خوانده می‌شد، پر می‌کشد. یادم هست بعد از خواندنش، چشم خیلی‌ها تر شد. آن شب، اشک ریختیم؛ نه فقط برای خودمان، که برای همه‌ی بی‌گناهانی که به خاک افتادند، برای خون‌هایی که زیر چکمه‌های ظلم جاری شد، برای نام‌هایی که دیگر هیچ‌وقت صدا زده نشدند.

دیروز غروب برای لحظه ای و شاید برای آخرین بار، تو را دیدم. رفیق شفیقم، من سرانجام تو را دیدم، ای جان‌باخته‌ی خاموشِ راه آزادی. تو را دیدم.

دلم می‌خواست صدایت کنم و بگویم: «ببین، پارسا... ببین چطور عامدانه می‌کشند، چطور آزادی را خفه می‌کنند، چطور بی‌رحمانه هر چه سبز و زنده است می‌سوزانند.»

کاش می‌توانستم دست‌کم بگویم: «مراقب خودت باش، رفیق!

یادت هست؟ همان بار که همین را گفتم، خندیدی و گفتی: «مراقبم، داداش.»

و من جدی شدم، گفتم: «پارسا، نذار بکشنت. ایران به تو نیاز داره.»

و تو، آرام و بی‌تزلزل پاسخ دادی: «می‌دونم. ولی برای ایران باید جان داد. برای آزادی، باید خون داد.»

بعد گفتی: «گذشته از جان، باید بگذشت از طوفان ها.»

حق با تو بود، پارسا... و گمان می‌کنم اینک لحظه‌ی گذشتن من از این دنیا، رسیده است.»

امروز مرا از سلول انفرادی اوین به دادگاه انقلاب بردند. دادستان اتهامم را خواند: «افساد فی‌الارض» قاتلان، شهادت دروغ دادند؛ و قاضی، بی‌هیچ مکثی، حکم اعدام را صادر کرد. همان‌ها که می‌پنداشتند من از بیم جان، حقیقت را انکار می‌کنم، مرا – همراه با دو زندانی محکوم به اعدام دیگر – به انفرادی های رجایی‌شهر فرستادند؛ جایی که تنها شنیدن نامش، برای برانگیختن وحشت کافی‌ست.»

با پایان جاده‌ی پیچ‌درپیچ، ون پشت دروازه‌ای عظیم ایستاد؛ دروازه‌ای سیاه و زنگ‌زده که از همان ابتدا جنس درونش را فاش می‌کرد: خاموش، بی‌رحم، نفوذناپذیر.

دروازه با صدایی خش‌دار و کش‌دار گشوده شد و ون به محوطه‌ای پا گذاشت که هیچ نشانی از جهان بیرون نداشت. نه صدای شهری، نه آدمی، نه حتی نشانی از زندگی. سکوتی مرده، همچون مه، همه‌جا را فرا گرفته بود. ساختمان‌های بلند و سیمانی، با پنجره‌هایی که همگی پشت میله‌های فلزی خفه شده بودند. پیرامون، لایه‌لایه سیم‌های خاردار کشیده شده بود و برجک‌های نگهبانی، با تک‌تیراندازانی که بی‌حرکت نظاره می‌کردند. هنوز چشم بند نداشتم. نمی دانم چرا؟ دست ها و پاهایم بسته بود اما چشمم نه.

ون در انتهای محوطه، پشت ساختمانی خاکستری، توقف کرد. صدای کوبیده شدن پوتین‌های نگهبانان بر آسفالت پیچید. درِ ون با ضربه‌ای باز شد و فریادی کوتاه دستور داد:

«پیاده شید!»

در نزدیکی ساختمان اصلی، همان‌جا، در یک ثانیه کوتاه، سرم را بالا آوردم و آسمان را دیدم. آن لحظه چنان ناگهانی و زودگذر بود که گویی رؤیایی برق‌زده از برابرم می گذشت. اما همان یک دم کافی بود تا در دلم ثبت شود، مثل وصیتی ناگفته.

نور آفتاب روی صورتم نشست. غروب پاییز بود، اما آفتاب هنوز زنده بود.

نسیمی سبک گونه‌هایم را لمس کرد.

بالا را نگاه کردم: آسمانی آبی، بی‌ابر، بی‌انتها.

لبخندی بر لبم نشست؛ شاید آخرین لبخندم.

اما لبخندی پر از افتخار.

چون تو را دیده بودم.

چون می‌دانستم تو هنوز هستی.

و همین... برای من کافی بود.

آبی تیره‌ی آسمان پاییز، خورشیدِ طلایی که آرام بر فراز کوه‌های غربی می‌نشست، و پرنده‌ای دور که از فراز سیم‌های خاردار گذشت.

حسام نفس عمیقی کشید. دستانش هنوز در زنجیر بود، اما پیشانی‌اش را به آفتاب سپرده بود؛ انگار آخرین وداعش با روشنایی را تجربه میکرد.

لبخند زد. چشمانش را بست و آهی عمیق کشید، زیر لب نجوا کرد:

«مراقب خودت باش داداش.»

***

«نمی‌دانم چقدر گذشت تا اینکه بالاخره اشک‌ها و ناله‌هایم آرام گرفت. نیمه‌های شب بود و من مرگ را نزدیک‌تر از همیشه حس می‌کردم.

این شب با همه‌ی شب‌ها فرق دارد. چیزی درون من آرام گرفته؛ چیزی شبیه آشتی با سرنوشت. انگار با خود پذیرفته‌ام که فردا بی‌من آغاز خواهد شد، و زمین بی‌من همچنان به چرخش ادامه خواهد داد.

و در دل این پایان، هنوز رؤیایی زنده است: اینکه بخشی از من دوباره زاده شود. شاید در جهانی دیگر؛ جایی که هابیل هرگز به دست قابیل کشته نمی‌شود، جایی که حوّا هنوز در بهشت است، جایی که نامی از شکنجه و اعدام و ترس نیست. رؤیای جهانی که در آن زندگی معنای دیگری دارد؛ بی‌زخم و بی‌سلاخی.

سه روز است که زمان در این چهار دیوار سنگی مدفون شده. نوری نمانده؛ روز چون سایه‌ای محو در تاریکی سلول گم شد و شب، آرام و بی‌رحم، همچون کفنی سیاه بر تن بند افتاد. سکوتی سنگین همه‌چیز را بلعیده است. به سقف خیره مانده‌ام؛ جایی که روشنایی و امید، همچون شمعی رو به خاموشی، گاه جای خود را به هراس و بی‌پناهی می دهد. می‌دانم این شب آغاز شده است؛ شبی که شاید آخرین باشد.

و اکنون به مرگ فکر می‌کنم؛ نه با وحشت، که با کنجکاوی. از خود می‌پرسم: آیا می‌شود در لحظه‌ی آخر، چنان رفت که همه‌ی بی‌رحمی‌ها بی‌اثر شوند؟ آیا می‌شود جلاد را شکست داد، نه با نفرین، که با سکوتی استوار؟

دلم می‌خواهد چهره‌هایشان را ببینم – نه از سر کینه، از سر دانستن. می‌خواهم در چشمانشان نگاه کنم و لبخند بزنم؛ لبخند کسی که می‌داند بدنش شاید بمیرد، اما نامش در یادها خواهد ماند.

صدای گام‌هایشان را می‌شنوم. نزدیک‌تر می‌شوند. از درِ ورودی ساختمان بالا می‌آیند و پله‌ها زیر پایشان ناله می‌کند. می‌دانم آمده‌اند؛ آمده‌اند تا مرا به قربانگاه ببرند.

درِ آهنی با خش‌خش خفه‌ی قفل‌ها کشیده می‌شود. نفسم بند آمده، قلبم آرام اما سنگین می‌کوبد. تمام تنم سست است؛ بر زمین می‌افتم. در سرم صدایی شبیه سوتی ممتد و نیش‌دار پیچیده، صدایی مانند هشدار.

باید برخیزم. باید ایستاده بمیرم. دستانم را مشت می‌کنم. با گرفتن لبه‌ی دیوار، سنگینی‌ام را بالا می‌کشم. زانوهایم می‌لرزد، اما اجازه نمی‌دهم خم شوم. مبادا مرگ در نگاهم ترس ببیند.

دو مرد نقاب‌دار در چارچوب در ظاهر می‌شوند. پشت سرشان، مردی دیگر ایستاده با چهره‌ای پوشیده. جلو می‌آید و با صدایی سرد می‌پرسد:

«چشم‌بند می‌زنی یا بی‌چشم‌بند می‌ری؟»

می‌گویم: «بی‌چشم‌بند.»

سپس فردی دیگر وارد می‌شود؛ کت‌وشلواری، بی‌نام، پرونده‌ام زیر بغلش. آرام، بی‌هیچ لحن انسانی، می‌پرسد:

«وصیتی نداری برای خانواده‌ات؟»

سرم را آهسته تکان می‌دهم و می‌گویم:

«فقط بهشون بگین گریه نکنن، عزاداری نکنن. خوشحال باشن، چون من با افتخار رفتم.»

ایستاده‌ام. بوی مرگ هوای سلول را پر کرده، اما من آماده‌ام.

ناگهان او را می‌بینم؛ با آن چشم‌های تیز و خالی‌اش. همان مأمور لباس‌شخصی، صفری... همان که مثل سایه دنبالم بود. کینه در نگاهش می‌درخشد. اما حالا که او را می‌بینم، عجیب است – نمی‌ترسم. انگار لحظه‌ای آرامش در من حلول کرده؛ گویی از درد، از رنج، از خودِ زمان عبور کرده‌ام.

دو جلاد بازوهایم را می‌گیرند. دستانم از پشت بسته می‌شود. یکی دستش را محکم روی کتفم می‌فشارد، دیگری با خشونت مرا از سلول بیرون می‌کشد.

گام اول. گام دوم... و من، با سری برافراشته، به سوی مرگ قدم می‌زنم.

چند قدم جلوتر که می‌رویم، چند نفر دیگر به ما اضافه می‌شوند: نگهبانی با پیراهن آبی، و دو نگهبان دیگر با پیراهن‌های سفید و درجه‌هایی دوخته بر شانه. مسیر به سمت چپ می‌پیچد. به انتهای سالن می‌رسیم، از پله‌ها پایین می‌رویم، و از در آهنی کشویی بزرگی که در سمت چپ است عبور می‌کنیم؛ به درون ساختمانی دیگر – جایی که «سوله‌ی اعدام» در آن قرار دارد.

در مرکز سالنِ بزرگ و سرد، چوبه‌ی دار برافراشته است. شش طناب از سقف آویزان شده، و زیر آنها سکوی آهنی قرار دارد که از هر دو سو سه پله به پایین می‌خورد. با دیدن طناب‌ها، برای لحظه‌ای پاهایم سست می‌شوند. نفس در سینه‌ام یخ می‌زند. قلبم تیر می‌کشد.

یکی از جلادها با کف دست به شانه‌ام می‌کوبد: «راه بیفت!»

بازویم را از دستش بیرون می‌کشم. با صدایی آرام می‌گویم: «خودم می‌رم.» و پا پیش می‌گذارم.

درِ دیگرِ سوله باز می‌شود. چند مرد با کت‌وشلوار وارد می‌شوند؛ قد و قامت‌هایشان متفاوت است، اما نگاه‌هایشان یکسان– خیره، سنگین و بی‌روح. یکی از آنها چند برگ کاغذ و خودکاری در دست دارد. حاج فاتح میان آنها نیست. شاید از شرم، شاید برای آسودگی وجدان.

جلاد اول از سکو بالا می‌رود. نگاهم به پوتین‌های سیاه و سنگینش می‌افتد؛ هیکلی دو برابر من دارد. قدم بر پله‌ی اول می‌گذارم. چشمم در چشم‌های او گره می‌خورد: سیاه، گودافتاده، و به طرز عجیبی با سرمه تأکید شده. اما او بی‌درنگ نگاهش را می‌دزدد و طناب را آماده می‌کند.

جلاد دوم پشت سرم حرکت می‌کند؛ با فاصله‌ی یک پله، قدم‌به‌قدم بالا می‌آید.

همه نگاه می‌کنند – بی‌صدا، بی‌احساس. سپس دو مرد دیگر وارد می‌شوند، و همراه آنان، روحانی‌ای با عمامه‌ی سفید. کنار مقامات می‌ایستد، دستی به سینه می‌گذارد و با تکان سری کوتاه، سلامی رسمی رد می‌کند. چند کلمه‌ی آهسته میانشان رد و بدل می‌شود.

کیف سیاه کوچکی را جلوی شکمش نگه داشته است؛ بی‌حرکت، بی‌آنکه حتی نگاهی به من بیندازد. گویی من – علت حضور همه‌ی آنان در این نیمه‌شب تاریک – اصلاً وجود ندارم. گویی کشتن یک انسان، مراسمی عادی‌ست.

می‌دانستم که تنها چند ثانیه باید درد و خفگی را تاب بیاورم؛ سپس همه‌چیز پایان خواهد یافت.

جلاد تنومند طناب را دور گردنم انداخت و گره‌اش را محکم کشید. درست مثل کابوس هایم. لحظه‌های پایانی فرارسیده اند.

برای آخرین‌بار، نگاهم به جمعیتی افتاد که اعدام را نظاره می‌کردند. هرکدام وانمود می‌کردند که حواسشان به من نیست، اما من دیدمشان – دقیق و کامل. و دیدم آن مرد سیاه‌پوش لاغراندام را هم؛ آن «قاتل میان ما»، آن‌سوتر ایستاده. این، آخرین تصویری‌ست که در ذهنم نقش بست: چهره‌ی قاتلان، چهره‌ی آدم‌هایی که با رضایت و همدستی، مرگ را امضا کرده بودند.

آنها دسته‌جمعی می‌کشند، تا گناه را میان خود تقسیم کنند، تا بار عذاب وجدان سبک‌تر شود. هرکدام نقشی دارند: یکی قاضی، یکی دادستان، یکی مأمور اجرای حکم، و دیگری روحانی با عبای سفید که آمده تا مرگ را رنگ شرع و قانون بزند. پس از اجرای قتل، رضایت‌مند از یکدیگر تشکر می‌کنند، دست می‌دهند، و می‌روند.

و من؟ من قرار بود تنها قربانی باشم.

چشمانم را بستم.

این‌بار دیگر هیچ‌کس نبود؛ فقط من بودم و خودم.

قلبم استوار می‌تپید، بی‌هیچ دردی.

پاهایم نمی‌لرزید. مشت‌هایم را فشردم. قامتم را راست کردم.

نفسی عمیق کشیدم، سینه‌ام را جلو دادم، سرم را بالا گرفتم.

و آنگاه، محکم، با صدایی رسا و بی‌لرزش فریاد زدم:

«جانم فدای ایران!»

جلاد دوم اهرم را کشید.

زیر پایم خالی شد.

درد خفگی آغاز شد – وحشتناک، جانکاه.

اما ایستادگی کردم. دندان‌ها و لب‌هایم را بر هم فشردم. دست‌ها و پاهایم را مهار کردم. اجازه ندادم بدنم برای نفس کشیدن تقلا کند. نه برای آن‌ها. نه برای کسانی که آمده بودند تا با تماشای مرگم، وجدانشان را آسوده کنند.

بالا، در تاریکی، خود را میان ابرهای سپیدِ پاییزی دیدم. از زمینی که جلادان بر آن ایستاده بودند، آرام دور می‌شوم.»

حسام به یقین می‌دانست که همیشه زندگی را دوست داشت و ارج می نهاد. اما در آن لحظه، با آغوشی گشوده به استقبال مرگ رفت – چرا که عشق به وطن، روحش را جاودانه می‌کرد.

و گویی همه‌ی آنان که پیش از او رفته بودند، در آن لحظه صدایش را پاسخ گفتند.

«پاینده ایران.»

پایان